



KING OF SLOTH



NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR

ANA HUANG

پادشاه تنبلی

پادشاهان گناه کتاب چهارم

ANA HUANG

حق چاپ © 2024 توسط Ana Huang

تمامی حقوق محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب را نمی توان بدون اجازه کتبی از نویسنده تکثیر، توزیع یا منتقل کرد، به هر شکل یا با هر وسیله الکترونیکی یا مکانیکی، از جمله سیستم های ذخیره سازی و بازیابی اطلاعات، به جز استفاده از نقل قول های کوتاه در نقد و بررسی کتاب و استفاده غیرتجاری دیگر که توسط قانون حق چاپ مجاز است.

شباهت به افراد واقعی و چیزهای زنده یا مرده، مناطق یا رویدادها کاملاً تصادفی است.

پادشاه تنبلی:

تدوینگر: بکا هنسلی میسور در Fairy Plotmother، امی بریگز

تصحیح کننده: بریت تایلر

طراح جلد: Cat Imb, TRC Designs

به هر زنی که تا به حال به آنها گفته شده است "بیشتر لبخند بزن".

لعنت به اون آنچه را که می خواهید انجام دهید.

فهرست

[لیست پخش](#)

[خلاصه داستان](#)

[یادداشت های محتوایی](#)

1. اسلون

2. خاویر

3. اسلون

4. اسلون

5. خاویر

6. اسلون

7. خاویر

8. اسلون

9. خاوير
10. اسلون
11. اسلون
12. خاوير
13. اسلون
14. اسلون
15. خاوير
16. اسلون
17. خاوير
18. اسلون
19. خاوير
20. اسلون
21. اسلون
22. خاوير
23. اسلون
24. اسلون
25. خاوير
26. خاوير
27. اسلون
28. اسلون
29. خاوير
30. اسلون
31. خاوير
32. اسلون
33. اسلون
34. خاوير
35. خاوير
36. اسلون
37. خاوير
38. خاوير
39. اسلون
40. خاوير
41. خاوير
42. اسلون
43. اسلون
44. خاوير

45. خاویر

46. خاویر

پایان

قدردانی

کتاب های آنا هوانگ

با آنا هوانگ در تماس باشید

درباره نویسنده

Playlist



"باران نیمه شب" - تیلور سوئیفت

"سکس، مواد مخدر، و غیره." - آب و هوای ساحل

"بالای جهان" - عروسک پاسیکت

"آهنگ تنبل" - برونو مارس

"بی عیب" - بیانسه

"بیشتر دختران" - P!nk

«بدن سخنگو - تو و لو

"پسر بی ادب" - ریچانا

"من می خواهم مال تو باشم" - Arctic Monkeys

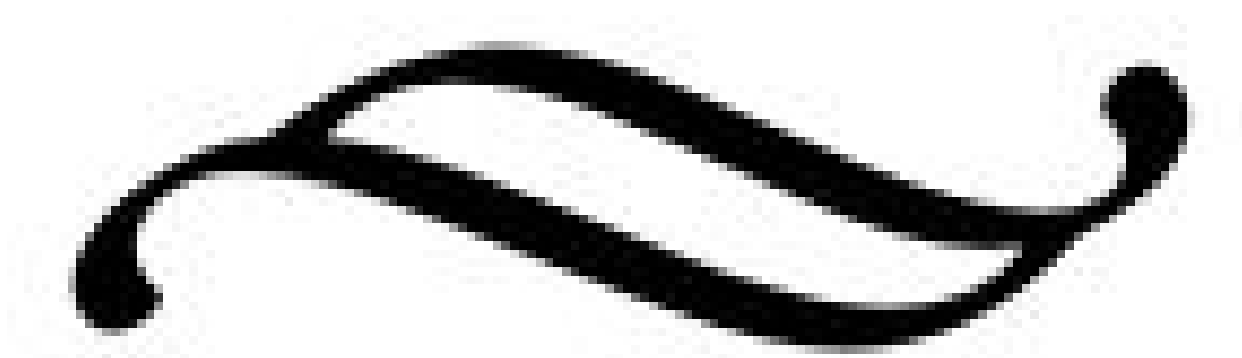
"ته آمو" - ریچانا

او هرگز کسی را به اندازه کافی نمی خواست که آنها را تعقیب کند... تا زمانی که او را ملاقات کرد.

خاویر کاستیلو جذاب، راحت و ثروتمند فراتر از باور، جهان را در دستان خود دارد.

او همچنین علاقه‌ای به تصاحب امپراتوری خانواده‌اش ندارد (تا حد زیادی باعث ناراحتی پدرش می‌شود)، اما این مانع از آن نمی‌شود که زنان خود را به سوی او بیاندازند... مگر اینکه زن مورد نظر تبلیغاتی او باشد.

هیچ چیز بیشتر از عصبانی کردن او برای او شادی نمی‌آورد، اما وقتی یک تراژدی آنها را بیشتر از همیشه به هم نزدیک می‌کند، باید با عدم اطمینان از آینده‌اش دست و پنجه نرم کند - و متوجه شود که تنها کسی که از جذابیت‌های او مصون است، تنها کسی است که واقعاً می‌خواهد.



اسلون کنزینگتون خونسرد، باهوش و جاه طلب، یک تبلیغ نویس قدرتمند است که به برخورد با مشتریان مشکل عادت کرده است.

با این حال، هیچ‌کدام بیش از یک وارث میلیاردر خاص، با فرورفتگی‌های احمقانه و نگرش آرام‌اش، او را خشمگین یا وسوسه نمی‌کنند.

او ممکن است مجبور شود با او کار کند، اما هرگز عاشق او نمی‌شود... مهم نیست که چقدر قلبش را تند می‌زند یا چقدر متفکر زیر شخصیت حزبش است.

او مشتری اوست، و این تمام چیزی است که همیشه خواهد بود. درست؟

یادداشت های محتوایی

این داستان حاوی محتوای جنسی صریح، فحاشی و موضوعاتی است که ممکن است برای برخی از خوانندگان حساس باشد.

برای فهرست دقیق، اینجا را کلیک کنید یا کد زیر را اسکن کنید.



اسلون



نفوذ به یک ویلای یونانی ده هزار دلاری در آن روز در برنامه‌های من نبود، اما برنامه‌ها تغییر کرد و مردم خود را با خود وفق دادند، به‌ویژه وقتی مشتریانی داشتند که اصرار داشتند زندگی‌شان را تا حد امکان دشوار کنند.

وقتی خودم را روی طاقچه تراس و بالای نرده می‌کشیدم، زانوهایم روی بتن خراشیدند. اگر من لباس جدید استلا آلونسو را به خاطر این موضوع خراب می‌کردم، او را می‌کشم، او را برمی‌گرداندم تا آشفتگی را پاک کند، سپس دوباره او را می‌کشم.

خوشبختانه برای او، من بدون هیچ حادثه ای روی تراس فرود آمدم و دوباره به پاشنه هایی که قبلاً انداخته بودم، سر خوردم. طبل سنگین ضربان قلبم مرا به سمت در شیشه ای کشویی دنبال کرد، جایی که کلید اصلی را که از یکی از خدمتکارها «قرض گرفته بودم» به دستگاه کارتخوان زدم.

من از در جلو می رفتم، اما خیلی آشکار بود.

تراس پشتی تنها راه بود.

کارتخوان چرخید و برای یک ثانیه وحشتناک فکر کردم باز نمی شود. سپس خواننده سبز شد، و قبل از اینکه دوباره فکم را تنظیم کنم، به خودم اجازه دادم نفس راحتی بکشم.

شکستن بخش آسان بود. بردن او به کشوری دیگر تا غروب آفتاب چیز دیگری بود.

من به سرعت به سمت آشپزخانه منحرف شدم، سپس از اتاق نشیمن به سوئیت اصلی رفتم. وقتی بطری های خالی آبجو را دیدم که روی پیشخوان آشپزخانه ریخته اند، به خودم فشار آوردم، و تمام اراده لازم بود تا آنها را در سطل بازیافت نیندازم، سنگ مرمر را استریل نکنم و اتاق را با خوشبوکننده اسپری نکنم.

متمرکز بمان. شهرت حرفه ای و شخصی من در خط بود.

ویلا با وجود آفتاب در اوایل بعدازظهر که از پنجره ها می پاشید خنک و ساکت بود و اتاق خواب خنک تر و آرام تر بود.

شاید به همین دلیل بود که وقتی به سمت تخت رفتم و بدون تشریفات کاسه بزرگی از آب سرد یخ را روی سر نشین آن که در خواب بود ریختم، سرعت پاسخ او باعث شد نفسی نادر از من خارج شود.

یک دست قوی بیرون زد و مچ دستم را گرفت. کاسه خالی روی زمین تکان خورد، و اتاق کج شد همانطور که او مرا پایین آورد، غلت زد و من را به تخت چسباند، قبل از اینکه نفس نفس به طور کامل از دهانم خارج شود.

خاویر کاستیلو به من خیره شد، صورت زیباییش با اخم حک شده بود.

تنها پسر ثروتمندترین مرد کلمبیا (و کمترین همکاری مشتری من) معمولاً به خاطر اشتباهی رها شده بود، اما در مورد فشار دادن ساعد او به گلوی من یا صد و هشتاد پوند عضله محکمی که مرا به دام انداخته بود، چیزی آرام نبود. زیر او

اخم او آرام شد زیرا خشم جای خود را به شناخت و حسی از وحشت داد. "سلون؟"

"این نام من است." چانه ام را بالا آوردم و سعی کردم در مقایسه با تشک مرطوب پشتم، روی گرم بودن او تمرکز نکنم. حالا، اگر بتوانید فوراً مرا آزاد کنید، جای تشکر دارد. من دارم یک لباس هفتصد دلاری را خراب می کنم.»

"میردا." نفرین را تف کرد و دستش را روی گردنم شل کرد تا بتوانم بلند شوم. "لعنتی اینجا چیکار میکنی؟"

"شغل من." او را از خودم هل دادم و ایستادم. آیا فقط من بودم، یا الان به طور تصاعدی سردتر از پنج دقیقه پیش بود؟ "این دوازدهمین است. شما می دانید که قرار است کجا باشید، و اینجا نیست." به او خیره شدم و به او جرات دادم که بحث کند.

"فکر کردم تو یک مزاحم هستی. من می توانستم به تو صدمه بزنم." حالا که فهمیدیم من برای دزدی یا ربودن او اینجا نیستم، یک پوزخند آشنا جایگزین اخم او شد. خاویر جای خود را روی تخت باز کرد، تصویر بی احتیاطی. از نظر

فنی، شما یک مزاحم هستید، اما بسیار زیبا. اگر می خواستی در رختخواب به من بپیوندی، فقط باید این را می گفتی. نیازی به این همه دردسر نیست.» ابرویی به کاسه روی زمین کشید. "به هر حال چطور وارد شدی؟"

"من یک کلید اصلی دزدیدم و سعی نکنید حواس من را پرت کنید." بعد از سه سال کار با خاویر، به ترفندهای او عادت کرده بودم. «یک بعد از ظهر است. جت شما در فرودگاه منتظر ماست. اگر در نیم ساعت آینده حرکت کنیم، به موقع خود را به لندن خواهیم رساند تا قبل از گالا امشب آماده شویم.

"طرح عالی." خاویر دستانش را روی سرش دراز کرد و خمیازه کشید. "به جز یک مشکل - من نمی روم."

قبل از اینکه خودم را بگیرم ناخن هایم در کف دستم فرو رفت. نفس کشیدن.

به یاد داشته باشید، قتل مشتری غیر حرفه ای تلقی می شود.

گفتم: «از رختخواب بلند می شوی»، صدایم آنقدر سرد بود که قطرات آب روی پوستش یخ زد. "شما سوار آن جت خواهید شد، با لبخند در مراسم جشن شرکت خواهید کرد و مانند یک نماینده خوب خانواده کاستیو در کل مراسم خواهید ماند، زیرا اگر این کار را نکنید، من این وظیفه شخصی خودم می کنم که مطمئن شوم هرگز دیگری نخواهید داشت. دوم صلح من هر مهمانی را که شرکت می کنید خراب می کنم، به هر زنی که آنقدر احمق است هشدار می دهم که در مدار شما بیفتد، و هر یک از دوستان شما را که بدترین انگیزه های شما را از رویدادهای من می سازد، در لیست سیاه قرار می دهم. من می توانم زندگی شما را به جهنم تبدیل کنم، پس از من دشمنی ایجاد نکنید.

خاویر دوباره خمیازه کشید.

این پویایی ما از زمانی بود که پدر خاویر من را سه سال پیش استخدام کرد، درست قبل از اینکه خاویر از لس آنجلس به نیویورک نقل مکان کند، اما من با او به راحتی کار کردم.

"پس، شما تبلیغاتی جدید من هستید." خاویر به صندلی خود لگد زد و پاهایش را روی میز من گذاشت. دندان های سفید روی پوست برنزه می درخشید و چشم هایش با حلیه گری می درخشیدند که باعث می شد موهایم به هم بخورد.

ده ثانیه پس از ملاقات با پردرآمدترین مشتری ام، و من قبلاً از او متنفر بودم.

پاهای خود را از روی میز من بردارید و مانند یک بزرگسال مناسب بنشینید. برایم مهم نبود که آلبرتو کاستیو سه برابر هزینه معمول را برای مراقبت از پسرش به من می پردازد. در دفتر خودم کسی به من بی احترامی نکرد. «در غیر این صورت، می توانید آنجا را ترک کنید و به پدران توضیح دهید که چرا در همان روز اول توسط روزنامه نگاران کنار گذاشته شدید. من تصور می کنم که این تاثیر منفی بر جریان نقدی شما خواهد داشت."

"آه، تو یکی از آنها هستی." او قبول کرد، اما لبخندش با ذکر پدرش سخت شد. «پیرو قاعده مستحکم. فهمیدم. باید خودت را به جای اسمت اینطور معرفی می کردی.»

قلم مورد علاقه ام از شدت چنگالم ترک خورد.

من آدم خرافاتی نبودم، اما حتی می توانستم بگویم که این برای آینده رابطه ما خوب نیست.

حق با من بود

من به او اجازه دادم وقتی نوبت به برخی چیزها می رسد، سر بزنند، زیرا کاستیوها بزرگترین قرارداد من بودند، اما وظیفه من این بود که شهرت خانواده اش را بکر نگه دارم، نه بوسه زدن بر الاغ وارث.

خاویر مردی بالغ بود. وقت آن بود که او اینگونه رفتار کند.

او ادامه داد: «این کاملاً یک تهدید است. «هر مهمانی و زن؟ تو باید واقعاً مرا دوست داشته باشی.»

او با لطف تنبل پلنگی که از خواب بیدار شده بود از رختخواب بیرون رفت. یک جفت گرمکن خاکستری روی باسنش سوار شد و پوست طلایی مایل به قهوه‌ای و برش V را که از کسی که بیشتر روزش را در مهمانی و خواب سپری می‌کرد انتظار نمی‌رفت، نمایان می‌کرد. خالکوبی های جوهری با طرح های پیچیده روی سینه و شانه های برهنه و پایین بازوهاش می چرخیدند.

اگر کس دیگری بود، زیبایی خام مردانه نمایش داده شده را تحسین می کردم، اما این خاویر کاستیلو بود. روزی که من هر چیزی را به جز تعهد او به عدم تعهد تحسین می کردم، روزی بود که می توانستم دوباره از نظر فیزیکی گریه کنم.

او گفت: «نگران نباش، لونا،» و با یک پوزخند کوچک نگاه من را جلب کرد. "من به دیگر مشتریان شما نمی گویم که من مورد علاقه شما هستم."

گاهی مرا با نام واقعی صدا می کرد. بارها مرا لونا صدا می کرد. این نام مستعار، نام میانی یا نام نزدیک من به اسلون نبود، اما او از گفتن دلیلش به من امتناع کرد و من مدتها پیش از وادار کردن او به حرف زدن یا توضیح دادن منصرف شدم.

گفتم: برای یک بار هم که شده جدی باش. "این مراسم برای بزرگداشت پدر شما است."

«دلیل بیشتر برای نرفتن. اینطور نیست که پیرمرد من آنجا باشد تا جایزه را بپذیرد.» لبخند خاویر تکان نخورد، اما چشمانش با جرعه ای از خطر برق زد. "او در حال مرگ است، یادت هست؟"

کلمات بین ما کوبیدند و در حالی که به هم خیره شده بودیم، تمام اکسیژن را از اتاق بیرون مکیندند، آرام ناپذیر او سنگی در برابر ناامیدی من در حال افزایش بود.

رابطه پدر و پسر کاستیلوس به‌طور بدنام پرخاش‌کننده بود، اما آلبرتو کاستیو مرا استخدام کرد تا شهرت آنها را مدیریت کنم، نه مسائل شخصی‌شان - تا زمانی که اتفاقی که پشت درهای بسته رخ داد، به چشم مردم سرازیر شد.

مردم از قبل فکر می‌کنند که شما پس از تشخیص پدرتان از مسئولیت‌های خود فرار می‌کنید.» من کلمات را خرد نکردم "اگر مراسمی را که برای تقدیر از او به عنوان نیکوکار سال از دست دادید، رسانه ها شما را زنده زنده خواهند خورد."

"آنها قبلاً انجام می دهند، و افتخار می کنند؟" خاویر ابروهایش را بالا انداخت. «این مرد هر سال یک چک چند میلیون می‌نویسد و نه تنها از مالیات کسر می‌شود، بلکه به‌خاطر یک انسان‌دوست هم تحسین می‌شود. من و شما هر دو می دانیم که این جایزه به معنای بد نیست. هر کسی که جیب به اندازه کافی عمیق داشته باشد می تواند آن را دریافت کند. علاوه بر این...» به دیوار تکیه داد و دستانش را روی هم گذاشت. می‌کونوس بسیار سرگرم کننده تر از یک جشن خفه کننده دیگر است. باید بمونی هوای اقیانوس برای شما خوب خواهد بود.»

لعنتی، من آن لحن را تشخیص دادم. این لحن او بود که «تو می‌توانی اسلحه را روی سرم بگذاری و من هنوز تسلیم نمی‌شوم، زیرا تو را عصبانی می‌کند.» بارها آن را شنیده بودم تا آن چیزی که دوست داشتم بشمارم.

من یک محاسبه ذهنی سریع انجام دادم.

من با جنگیدن در نبردهای شکست خورده به جایی که در حرفه ام بودم نرسیده بودم. من باید امشب در لندن بودم و پنجره ما برای عزیمت به موقع به سرعت در حال کوچک شدن بود. از دست دادن قرار ملاقاتم یک گزینه نبود، اما اگر خاویر در یونان می ماند، شغل من نیز ایجاب می کرد که بمانم و از او مراقبت کنم.

از آنجایی که من وقت نداشتم گناه کنم، تهدید کنم یا او را متقاعد کنم تا کاری را که می خواهم انجام دهد، مثل همیشه، آخرین راه حل برایم باقی ماند.

یک معامله.

دستانم را روی هم گذاشتم و موضع او را بازتاب دادم. "بیا بشنویم." ابروهایش قوس شد بالاتر.

گفتم: شرایط شماسست. تنها چیزی که در ازای شرکت در مراسم جوایز می خواهید. هر چیزی که مربوط به رابطه جنسی، مواد مخدر، یا فعالیت های غیرقانونی باشد از روی میز خارج است. غیر از این، من حاضرم چانه بزنم. چشمانش ریز شد. او انتظار نداشت که من به این راحتی تسلیم شوم، و اگر نیازی نداشتم تا ساعت هشت شب در لندن باشم، این کار را نمی کردم. اما نمی توانستم قرار ملاقاتم را از دست بدهم، بنابراین یک معامله با شیطان بود.

"خوب." گونه های خاویر با لبخند مشخصش فرورفته بود، اگرچه سایه ای از سوء ظن روی صورتش باقی ماند. «از آنجایی که تو خیلی حاضری، من هم خواهم بود. من یک تعطیلات می خواهم.»

"شما در حال حاضر در تعطیلات هستید."

"من نه. شما." وقتی از اتاق گذشت و در فاصله چند سانتی متری از من ایستاد، با قدم هایش سست و در عین حال عمدی از دیوار پایین آمد. «اگر قول بدهید در تعطیلات به من بپیوندید، در جشن شرکت خواهم کرد. سه هفته در اسپانیا کار نیست، فقط بازی کن.»

درخواست از آنجایی که خارج از میدان سمت چپ بود به اوج رسید و سعی کردم آن را دنبال کنم. "میخواهی من سه هفته مرخصی بگیرم؟"

"آره."

"تو از ذهنت خارج شدی."

از شش سال پیش که Kensington PR، شرکت روابط عمومی بوتیک خود را راه اندازی کردم، در مجموع دو روز تعطیلات را گذراندم. اولی برای تشییع جنازه مادر بزرگم بود. دومی زمانی بود که من به دلیل ذات الریه در بیمارستان بستری شدم (تعقیب پاپاراتزی ها در زمستان این کار را با شما انجام می دهد). حتی در آن زمان، ایمیل های تلفنم را پیگیری می کردم.

من سر کار بودم. کار من بودم فکر اینکه حتی برای یک دقیقه آن را رها کنم، معده ام را گرفت.

"این معامله است." خاویر شانه بالا انداخت. "یا بگیرش یا ولش کن."

"فراموشش کن. این اتفاق نمی افتد."

"خوب." دوباره به سمت تخت برگشت. "در این صورت، من دوباره به خواب خواهم رفت. راحت بمانید یا به خانه پرواز کنید. برای من مهم نیست." «

دندان هایم به هم فشار داد.

اون حرومزاده او می‌دانست که من به خانه پرواز نمی‌کنم و او را اینجا رها نمی‌کنم تا در غیاب من آشفتگی ایجاد کند. با شانس من، او امشب عیاشی عمومی را در ساحل برگزار می‌کرد تا زبانش را تکان دهد و به خانه براند، در حالی که وقتی باید در جشن حضور نداشت.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. اگر بخواهیم به موقع به گالا برسیم، باید پانزده دقیقه آینده را ترک کنیم.

اگر قرار ملاقاتم در لندن ساعت هشت نبود، شاید بلوف خاویر را صدا می‌کردم، اما...

لعتنی.

در حالی که تسلیم شدم، گفتم: «می‌توانم دو روز کار کنم. یک آخر هفته مرا نمی‌کشد، درست است؟»

"دو هفته."

"یک هفته."

"معامله." گودی‌های او دوباره مرا کور کرد و فهمیدم فریب خورده‌ام. او عمداً با یک پیشنهاد بالاتر شروع کرده بود تا من را به برنامه اصلی خود مبادله کند.

متأسفانه، برای پشیمانی خیلی دیر شده بود، و وقتی او دستش را دراز کرد، چاره‌ای جز این نداشتم که در چارچوب زمانی که پیشنهاد داده بودم، تکان بخورم.

این بدترین قسمت در مورد خاویر بود. او باهوش بود، اما آن را در مورد همه چیزهای اشتباه به کار می‌برد.

او کشید: «به من نگاه نکن که انگار ماهی حیوان خانگی تو را کشتم. "من شما را به تعطیلات می‌برم. سرگرم‌کننده خواهد بود به من اعتماد کن."

لبخندش در نگاه یخی من گشاد شد.

یک هفته در اسپانیا با یکی از کم‌علاقه‌ترین افراد روی کره زمین. چه چیزی ممکن است اشتباه باشد؟

فصل 2

خاویر



هیچ چیز روز من را بیشتر از تهییج کردن اسلون روشن نکرد. او در پاسخ‌هایش بسیار قابل پیش‌بینی بود و در عصبانیتش آنقدر دیدنی بود، و من دوست داشتم که نمای ملکه یخی او را به اندازه‌ای ذوب می‌کردم تا نگاهی اجمالی به شخص واقعی زیر آن نمایان کنم.

اغلب این اتفاق نمی‌افتاد، اما وقتی این اتفاق افتاد، آن را به کشوی ذهنی اضافه کردم، جایی که همه چیزهای اسلون را جمع‌آوری کردم.

"آه، تو یکی از آن‌ها هستی." نگاهی به نان تنگ و لباس دوخت تبلیغاتی جدیدم انداختم. «پیرو قاعده مستحکم. فهمیدم. باید خودت را به جای اسمت اینطور معرفی می کردی.»

تابش خیرمکننده‌ای که او به من داد می‌توانست کل یک بلوک شهر را با خاک یکسان کند.

به طور عینی، اسلون یکی از زیباترین زنانی بود که تا به حال ملاقات کردم. چشمان آبی، پاهای بلند، صورت متقارن... خود میکل آنژ نمی‌توانست فرم زنانه بهتری بسازد.

حیف که هیچ کدام از اینها با حس شوخ طبعی همراه نبود.

او در پاسخ چیزی تند گفت، اما من قبلاً او را تنظیم کرده بودم.

لعنت به پدرم که مرا به این ترتیب احمقانه مجبور کرد. اگر ارث من نبود، به او می‌گفتم عصبانی شود.

روزنامه‌نگاران پرستار بچه‌های مورد تجلیل بودند، و من پرستار بچه نمی‌خواستم یا نیازی نداشتم. به علاوه، همان قدر که او برای چشمانش خوشایند بود، می‌توانستم بگویم که اسلون یک هجو بزرگ خواهد بود.

این اولین ملاقات ما بود خصوصاً اولیه من نسبت به او از آن زمان به بعد اکسیژنش تمام شده بود، نمی‌دانستم... جهنم. کنجکاو جاذبه. ناامیدی.

متأسفانه احساسات بسیار پیچیده تر از خصومت است.

نمی‌دانستم سوییچ کی چرخید، اما آرزو می‌کردم که می‌توانستم برگردم و آن را باز کنم. من ترجیح می‌دهم از او متنفر باشم تا اینکه مجذوب او شوم.

اسلون بدون اینکه چشمانش را از مردی که به طرف ما دوخته بود بردارد گفت: "صاف بایستید." «شما در یک رویداد کراوات سیاه هستید، نه در ساحل. سعی کن وانمود کنی که می‌خواهی اینجا باشی.»

«الکل، غذا و یک زن زیبا در کنار من است. مطمئناً می‌خواهم اینجا باشم.» من در قسمت اول حقیقت را گفتم و در قسمت دوم ته دلم را دراز کشیدم.

نگاهم به سرعت به او خیره شد تا از توجه او دور بماند، در عین حال آنقدر طولانی که تصویر را در ذهنم حک کنم. برای هر کس دیگری، لباس مشکی ساده او کسل کننده بود، اما اسلون می‌توانست یک کیف مواد غذایی بپوشد و بقیه را از آب بیرون بیاورد.

ابریشم قاب لاغر او را از بین برد و پوست بی عیب و شانه‌های صاف و برهنه او را برجسته کرد. او موهایش را به یک مدل شیک‌تر از موی معمولی‌اش تبدیل کرده بود، و به‌جز یک جفت گوشواره کوچک قطره‌ای الماس، او هیچ اکسسوری و تقریباً آرایشی نداشت. او مشخصاً به قصد آمیختن لباس پوشیده بود، اما نمی‌توانست بیشتر از آن چیزی که یک جواهر در گل و لای درآید، با یک جمعیت ترکیب شود.

صادقانه بگویم - انتظار نداشتم او معامله من را بپذیرد. من امیدوار بودم که این کار را انجام دهد، اما او با شغلش از دواج کرده بود و جشن آنقدرها مهم نبود. این یک مراسم بی‌سابقه برای بزرگداشت پدرم بود، نه جشن لگاسی یا عروسی سلطنتی.

این واقعیت که او در ازای حضور من در اینجا یک هفته از وقت کاری گرانبها را رها می‌کند؟ بوی ماهیگیری می‌داد، اما نمی‌خواستم در دهان اسب هدیه ای نگاه کنم.

مدتی بود که می خواستم اسلون را از دفتر دور کنم. او آنقدر محکم زخمی شده بود که مجبور بود منفجر شود و من نمی خواستم وقتی این اتفاق افتاد آنجا باشم. او نیاز به آزادی داشت. به علاوه، این سفر فرصتی عالی برای فاسد کردن او بود - مجبورش کنید موهایش را پایین بیاورد (به معنای واقعی و مجازی)، شل کند، کمی خوش بگذرانند. من پول می دادم تا او را ببینم که مثل یک آدم معمولی در ساحل به جای اینکه مردم را پشت تلفن گریه کند، در حال استراحت باشد.

اسلون کنزینگتون بیش از هرکس دیگری که می شناختم به تعطیلات نیاز داشت و من نیاز داشتم.

"خاویر!" بالاخره ادواردو به ما رسید. بهترین دوست پدرم و مدیر عامل موقت گروه کاستیلو دستی روی شانه ام زد و قبل از اینکه در مسیری خطرناک منحرف شوند، افکارم را قطع کرد. "انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم، میجو."

خشک گفتم: «نه من. "خوشحالم که می بینمت، تیو."

او عموی بیولوژیکی من نبود، اما ممکن بود همینطور باشد. او و پدرم از دوران کودکی با هم دوست بودند و قبل از مریض شدن پدرم یکی از مورد اعتمادترین مشاوران او بود. ادواردو در حال حاضر کشتی را اداره می کرد تا اینکه هیئت مدیره تصمیم نهایی را گرفت که آیا منتظر بهبودی پدرم باشد یا یک مدیر عامل دائمی جدید پیدا کند.

ادواردو رو به اسلون کرد و یک بوسه معمولی کلمبیایی به او داد. او گفت: "اسلون، تو دوست داشتنی به نظر می آیی." «فکر می کنم باید از شما برای این یکی تشکر کنم. میدونم بحث کردن باهاش چقدر سخته؟ وقتی بچه بود، ما او را پکنیو تورو صدا می کردیم. مثل یک گاو نر سرسخت.»

عصبانیت قبلی او به یک لبخند حرفه ای تبدیل شد. "این کار من است. من از انجام آن خوشحالم.»

او هم مثل من دروغگو بود.

ما سه نفر کمی گپ زدیم تا اینکه مهمان دیگری ادواردو را بیرون کشید. او جایزه نیکوکار سال را از طرف پدرم می پذیرفت زیرا من از انجام آن امتناع می کردم، اما به نظر می رسید همه مشتاق بودند که به جای خیریه با او در مورد تجارت صحبت کنند.

معمول.

اسلون را گرفتم که دوباره ساعتش را چک می کرد و به سمت میزمان پیچیدیم. گفتم: «از زمانی که ما رسیدیم این دوازدهمین باری است که به ساعت نگاه می کنی.» "اگر آنقدر مشتاق به رفتن هستید، می توانیم از مراسم خسته کننده بگذریم و در بار چکش بخوریم."

"من کوبیده نمی شوم، و اگر باید بدانید، من یک ساعت دیگر با کسی ملاقات خواهم کرد. من اطمینان دارم که شما می توانید بعد از رفتن من با خودتان رفتار کنید." علیرغم لحن سردش، تنش قابل مشاهده روی فک و شانه هایش پوشیده شده بود.

"با کسی این اواخر در لندن ملاقات کردی؟" ما روی صندلی هایمان مستقر شدیم، درست زمانی که امسی روی صحنه رفت و کف زدن اتاق را پر کرد. «به من نگو که قرار داغ داری.»

"این کار را انجام دهم یا نکنم به شما ربطی ندارد." او کارت منوی خوشنویسی شده را برداشت و آن را برای یافتن گردو اسکن کرد، بدون شک. اسلون انتقام عجیبی علیه آنها داشت (و این یک آلرژی نبود، من بررسی کرده بودم).

"متعجب هستم که زمانی برای قرار ملاقات پیدا کردی." امسی سخنان خوشامدگویی خود را آغاز کرد. دلیل به من گفت که موضوع را رها کنم، اما من نتوانستم. چیزی در مورد اسلون وجود داشت که همیشه عقل را از پنجره بیرون می کرد. "مرد خوش شانس کیست؟"

"خاویر." منو را رها کرد و به من نگاه کرد. «الان وقتش نیست. ما نمی‌خواهیم فاجعه کن تکرار شود.»

چشمانم را گرد کردم. یک بار در حین سخنرانی جوایز مهم گرفتار چرت زدن شویید و من ناگهان تبدیل به مرد بد شدم. اگر این نوع رویدادها خیلی خسته کننده نبودند، شاید بیدار ماندن برای من راحت تر بود.

مردم این روزها سرگرمی را نمی‌شناختند. چه کسی موسیقی خفه کننده آسانسور و همان نوشیدنی های خسته کننده ای را که در هر جشن سرو می‌کردند می‌خواست؟ هیچکس. اگر به اندازه کافی اهمیت می‌دادم، به برگزارکنندگان چند نکته اشاره می‌کردم، اما این کار را نکردم.

سرورها غذا را بیرون آوردند، که من به نفع شامپاین بیشتر در مراسم به شدت نادیده گرفتم.

من آن را تنظیم کردم و به این فکر کردم که اسلون چه نوع پسری را می‌بیند. در تمام سال‌هایی که با هم کار می‌کردیم، هرگز او را با یک قرار ندیده بودم یا نشنیده بودم که او به یک تاریخ اشاره کند، اما بدیهی است که او باید با کسی بوده است.

او مثل جهنم خاردار بود، اما همچنین زیبا، باهوش و موفق بود. حتی در حال حاضر، مردان متعددی بودند که یواشکی از میزهای اطراف به او نگاه می‌کردند.

مشروبم را کم کردم و به یکی از آنها خیره شدم تا اینکه نگاهش را به سمت دیگری برگرداند، صورتش قرمز شد. اسلون فقط به اسم قرار ملاقات من بود، اما وقتی با من می‌آمد نگاه کردن به او برای دیگران بد بود. آیا کسی دیگر آداب و رسوم را رعایت نکرد؟

اتاق به بلندترین صدای تشویقش رسید. ادواردو ایستاد و من متوجه شدم که امسی به تازگی پدرم را به عنوان نیکوکار سال سازمان معرفی کرده است.

اسلون بدون اینکه به من نگاه کند گفت: "کف بزن." لبخند محکمی روی صورتش نقش بست. "دوربین‌ها در حال تماشا هستند."

"چه زمانی آنها تماشا نمی‌کنند؟" فقط برای ادواردو و ادواردو نیم بند کف زدم.

او گفت: «این افتخار من است که امشب این جایزه را از طرف آلبرتو قبول کردم. همانطور که می‌دانید، او سال‌ها بیشتر از آن چیزی که بتوانم حساب کنم دوست و شریک تجاری من بوده است...»

اسلون نگاهی به ساعتش انداخت و وسایلش را جمع کرد وقتی ادواردو سخنان کوتاه خوشبختانه خود را به پایان رساند.

صاف کردم. "از قبل میری؟" فقط پنجاه دقیقه گذشته بود، نه یک ساعت.

«در صورت وجود ترافیک. من اطمینان دارم که در غیاب من رفتار خواهی کرد.» آخرین جمله اش را با نگاهی هشدار دهنده تاکید کرد.

گفتم: «لحظه ای که می‌روید، من نوشیدنی ام را به صورت مهمان دیگری می‌اندازم و سیستم موسیقی را می‌ربایم. مطمئناً نمی‌خواهید بمانید؟»

او سرگرم کننده به نظر نمی‌رسید.

او با صراحت گفت: «این کار را انجام دهید، و معامله ما قطع شد. "آخر شب چک می‌کنم."

او با احتیاط از روی صندلی پایین آمد و به سمت در خروجی رفت. آنقدر روی تماشای رفتن او متمرکز شده بودم، تا زمانی که ادواردو دستی را روی شانه ام گذاشت، متوجه رویکرد او نشدم.

"ایا وقت داری حرف بزنیم؟ چیزی هست که باید در موردش بحث کنیم."

"مطمئن." با رفتن اسلون، من هر کاری می‌کنم تا از نشستن اینجا با خسته‌کننده‌ترین هم‌میزی‌های موجود خلاص شوم.

به دنبال ادواردو وارد سالن شدم. حالا که مراسم تمام شده بود، میهمانان دوباره به مشروب خوردن و اختلاط خود ادامه داده بودند و هیچکس به فکر ما نبود.

قرار بود تماس بگیرم و به شما بگویم، اما حضوری بهتر است. بدون چشمان مراقب عکاسان، دهان ادواردو در یک خط تیره قرار گرفت که نبضم را تندتر می‌کرد. «خاویر...»

"بگذار حدس بزنم. این پدر من است."

"نه. آره. خب..." ادواردو دستی را روی صورتش پاک کرد، به طرز عجیبی مردد. «وضعیت او پایدار است.

تغییری ایجاد نشده است.»

چرخشی از آسودگی یا ناامیدی گره سینه ام را باز کرد. چقدر افتضاح بود که در مورد چیزی که باید یک خبر خوب باشد، احساسات متفاوتی داشتم؟

ادواردو گفت: «این بدان معناست که او بدتر نمی‌شود، اما همچنین بهتر نمی‌شود. ماه‌هاست که به ملاقاتش نرفتی.

شما باید او را ببینید. ممکن است کمک کند. پزشکان می‌گویند که عزیزانی در اطراف خود دارند-"

عبارت کلیدی عزیزان است. از آنجایی که مادرم در اطراف نیست، حدس می‌زنم او لعنتی شده است.»

تنها کسی که پدرم واقعاً به او اهمیت می‌داد مادرم بود.

"او پدر توست." دهن عموی بزرگوارم نازک شد.

«دژا د سر تن ترکو. Haz las paces antes de que sea demasiado tarde. بس کن اینقدر لجبازی قبل از

اینکه خیلی دیر شود جبران کنید.

گفتم: «من کسی نیستم که باید جبران کنم. فقط چند بار بود که یک مرد قبل از تسلیم شدن می‌توانست تلاش کند، و

من سال‌ها پیش به حد خود رسیده بودم. "به هر حال، صحبت خوبی است، اما من باید جای دیگری باشم."

"ژاوی-"

"سفر ایمن به خانه." چرخیدم. "به جای من به بقیه سلام کن."

ادواردو بعد از من صدا زد: "این شرکت خانواده شماست." او به نظر مستعفی می‌آمد. او فقط به این دلیل که من آن

را رد کرده بودم، سمت مدیر عامل موقت را انتخاب کرده بود، و می‌دانستم که او به این امید چسبیده بود که به طور

جادویی دوباره ادامه میراث خانوادگی روزی «به خود بیایم». "شما نمی‌توانید برای همیشه از آن فرار کنید."

من گام هایم را نشکستم

با انجام مراسم، مراسم جشن اساساً به پایان رسید، به این معنی که اگر من بروم، قرار دادم را با اسلون به هم نخواهم

زد.

یادآوری او و جایی که او در حال حاضر بود - احتمالاً در یک قرار ملاقات با یک احمق - حال و هوای رعد و برق من را تیره کرد.

من معمولاً سعی می‌کردم به جنبه‌های مثبت نگاه کنم، اما لعنت به آن، گاهی اوقات یک پسر مجبور می‌شد غلت بزند.

کتم را از چک کت برداشتم و به یکی از تاکسی‌های مشکی که بیرون از فضای رویداد منتظر بودند، رفتم.

با نام بردن از داغ‌ترین کلوپ شبانه جدید شهر، گفتم: «نئون». "اگر بتوانید در کمتر از پانزده دقیقه مرا به آنجا برسانید، صد پوند به شما انعام می‌دهم."

تاکسی از حاشیه فاصله گرفت. از پنجره به چراغ‌های در حال عبور لندن خیره شدم، مشتاق لحظه‌ای بودم که بتوانم افکار ادواردو، پدرم، و یک روزنامه‌نگار خاص را بنوشم که بیشتر از آنچه که باید لحظه‌های بیداری مرا به خود مشغول کرده بود.

فصل 3

اسلون



علامت «مرد قرمز» که به عابران پیاده هشدار می داد که از جاده عبور نکنند به من خیره شد. من آن را نادیده گرفتم و برق از خیابان عبور کرد و بوق ماشین کامیونی را که در حال پیشروی بود تنظیم کرد.

دیر رسیده بودم و اگر زود کفش هایم را در نمی آوردم، پاهای خون آلودم سریعتر از برخورد با ماشین مرا می کشت. کفش های رکابی چهار اینچی عالی به نظر می رسیدند، اما برای ده بلوک پیاده روی در شهر ساخته نشده بودند. متأسفانه، ترافیک لندن یک نمایش مزخرف بود، بنابراین من بعد از بیست دقیقه گیر افتادن در همان خیابان، تاکسی ام را رها کردم.

وقتی به هتل رسیدم، لباسم با عرق به بدنم چسبیده بود و به سختی پاهایم را حس می کردم، اما بدون هیچ حادثه ای خود را به پنت هاوس رساندم (مگر اینکه نگاه های وحشتناک دیگر مهمانان را بشمارم).

لطفاً نخوابید

در زدم، قلبم در گلویم بود.

لطفاً نخوابید لطفاً نباشید-

وقتی چهره گرد آشنای در را پاسخ داد، نفسم با دمی تسکین یافت.

"اینجا هستی." رئا مرا وارد کرد، چشمانش به سمت در ورودی می دوید، مثل جورج و کارولین که هر لحظه وارد می شدند. او هر بار که به من پیام می داد، شغلش را به خطر می انداخت، اما هر دوی ما به یک دلیل ریسک کردیم. "می ترسیمد نتونی بهش برسی."

"ترافیک من را نگه داشته است، اما آن را برای دنیا از دست نمی دهم." کفش هایم را در آوردم و آهی کشیدم. خیلی بهتر.

با کمک رئا، قبل از اینکه وارد اتاق نشیمن سوئیت شوم، سریع پاهای خون آلودم را تمیز کردم. وقتی دیدم او روی زمین نشسته و مشغول تماشای کارتون بچه ها درباره بالرین ها است، قلبم فشرده شد. او همیشه به نمایش هایی در مورد رقص یا ورزش علاقه داشت.

پشتش رو به من بود، اما او باید حس ششم را داشته باشد زیرا همان لحظه ای که من وارد اتاق شدم چرخید.

"سلون!" پنی از جا بلند شد و به سمت من دوید. "آمدی."

"البته که اوادم." خم شدم تا بغلش کنم. خدایا از آخرین باری که دیدمش خیلی بزرگ شده بود.

او صورتش را در شکم من فرو کرد و اگر من می توانستم گریه کنم، می دانستم که او چقدر به من چسبیده است. علاوه بر رئا، من احتمالاً اولین آغوش آن روز بودم.

دایه اش اتاق را ترک کرد و به ما فرصت تنهایی داد و من در نهایت با اکراه او را رها کردم تا بتوانم هدیه اش را از کیفم بیرون بیاورم. «تولدت مبارک، قلم. این برای شماست».

چشمان خواهر ناتنی من روشن شد. او کادو را گرفت و آن را باز کرد، و خیلی مراقب بود که کاغذ راه راه نقره پاره نشود.

او برای پدر و مادرش پنه لوپه و برای بقیه پنی بود، اما برای من همیشه قلم بود. خواهری که هرگز نمی دانستم به آن نیاز دارم، تنها خواهری که هنگام رفتنم گریه می کرد و تنها کنزینگتونی که بعد از مرگ مادر بزرگم هنوز به عنوان خانواده اش فکر می کردم.

باز کردن کادو را تمام کرد و نفس نفس زدن خوشحالش لبخندی بر لبانم آورد.

"عروسک ورزشی جدید آمریکایی!" او کالای گرانبها را به سینه اش چسباند. "چطور این را به دست آوردی؟"

من مردم را می شناسم. خواهر بزرگترت خیلی باحاله، میدونی،" من اذیت کردم.

این عروسک با نسخه محدود یکی از پرفرودارترین اسباب بازی های دنیا بود. فقط دو دوجین وجود داشت، اما شوهر دوستم ویویان چند تا ریسمن کشید و یکی به موقع برای تولد پن برایم گرفت.

او نمی توانست آشکارا با آن بازی کند، اما یکی از نکات مثبت بی توجهی والدینش این بود که متوجه نمی شدند یا نمی پرسیدند که او چگونه اسباب بازی را به دست آورده است.

"پس، نه چه احساسی دارد؟" کنارش روی زمین نشستم. "شما تقریباً دو رقیمی هستید."

ناخالص به زودی من هم مثل تو پیر می شوم - آه! وقتی پهلوی او را قلقلک دادم قلم به قهقهه های هیستریک تبدیل شد. "متوقف کردن! متاسفم! متاسفم!" او نفس نفس زد. "تو آنقدر ها پیر نیستی."

با کنایه گفتم: «این چیزی است که تو به من توهین می کنی»، اما از قلقلک دادن او دست کشیدم، مراقب بودم که بیش از حد او را تحت فشار قرار ندهم. من همیشه مرزی بین رفتار کردن با او مثل یک بچه معمولی در حالی که می دانستم اینطور نیست، حداقل از لحاظ استقامت بدنی رعایت نمی کنم.

دو سال پیش، پس از یک دوره غیرعادی طولانی مونو، پن به سندرم خستگی مزمن یا CFS تشخیص داده شد. CFS که با خستگی مفرط، مشکلات خواب، و درد مفاصل و عضلانی مشخص می شود، از جمله موارد دیگر، CFS هیچ درمان یا درمان تایید شده ای نداشت. تعیین علت مشکل بود، اگرچه پزشکان او مشکوک بودند که این امر به دلیل تغییر در نحوه واکنش سیستم ایمنی بدن او به بیماری ایجاد شده است، و بهترین کاری که می توانستیم انجام دهیم مدیریت علائم بود.

علیرغم اینکه هیچ درمان تایید شده توسط FDA وجود نداشت، CFS هزار و یک فروشنده روغن مار تولید کرده بود که وعده "درمان" را از طریق ویتامین های خاص، ضد رترو ویروس ها و سایر داروهای "معجزه آسا" می دادند. والدین پن برای یافتن چیزی که جواب می دهد، مقدار زیادی پول ریخته بودند. هیچ کاری انجام نداد، بنابراین در نهایت، آنها تسلیم شدند و به سادگی او را در خانه هل دادند، جایی که لازم نبود به او فکر کنند.

خوشبختانه، پن CFS خفیفی داشت، بنابراین می توانست فعالیت های روزمره را بهتر از موارد شدیدتر انجام دهد، اما نمی توانست آنطور که می خواست ورزش کند یا مانند همسالانش به مدرسه برود. در روزهای بد راه رفتن برایش سخت بود. او در حال حاضر در خانه درس خوانده بود، و رتاً تقریباً بیست و چهار هفت ساله خود را در صورت تصادف با او می ماند.

"چیزی برات درست کردم." صدای قلم بند آمد، اما وقتی او به سمت میز قهوه خوری رفت و بدون از دست دادن چیزی برگشت، نگرانی من از بین رفت. گرهی در گلیم ایجاد شد. روز خوبی بود؛ او سزاوار یک روز خوب در روز تولدش بود. "این یک دستبند دوستی است." جواهرات را با احتیاط در کف دستم گذاشت. من یک مورد مشابه دارم. دیدن؟"

دستبند مهره دار فقط پنج قلب داشت. مال او صورتی بود. مال من آبی بود

فشار ناشی از این گره از پشت بینی و گوش هایم پیچید. "زیباست. ممنون، قلم." دستبند را روی مچ دستم کشیدم. "اما شما باید در روز تولد خود هدایایی دریافت کنید، نه اینکه آنها را بدهید." مخصوصاً زمانی که ساخت جواهرات احتمالاً ساعت ها انرژی او را خرج می کند.

او با صدای کوچکی گفت: "من نمی توانم تو را در روز تولدت ببینم."

از اینکه حق با او بود متنفر بودم. ما فقط چند بار در سال همدیگر را می دیدیم که رتاً می توانست من را مخفیانه وارد کند. خانواده من به اندازه کافی کینه توز بودند که قبل از اینکه با کمال میل به من اجازه ملاقات بدهند او را در یک طاق حبس می کردند و من به اندازه کافی افتخار می کردم که هرگز برای چیزی عذرخواهی نکنم. من مقصر نبودم من به آن فکر کرده بودم، اما نتوانستم آن را انجام دهم. نه حتی برای قلم.

در حالی که افکار گذشته را کنار زدم، گفتم: «خب، الان با هم هستیم. می خواهی چه کار کنی؟ ما می توانیم فیلم ببینیم، با عروسک جدید شما بازی کنیم...»

من می‌خواهم بازی بلک‌کاسل و هلچستر را تماشا کنم.» قلم با چشمان درشت گوزن به من نگاه کرد. "لطفا؟"

من اهل ورزش نبودم، اما او عاشق فوتبال بود، بنابراین من به پخش مجدد نوار رضایت دادم. این بازی در اوایل امسال خبرساز شد، زیرا این اولین باری بود که آشر دونوان، عزیز لیگ برتر و جدیدترین انتقال به بلک‌کاسل، مقابل تیم قدیمی خود بازی می‌کرد.

علاوه بر خاویر، آشر سخت‌ترین مشتری من بود، اما او همچنین قهرمان قلم بود. وقتی چند سال پیش با شرکت من قرارداد امضا کرد، او تقریباً پرده گوش من را پاره کرده بود.

صحبت از خاویر...

در حالی که قلم به پهلوی من حلقه زده بود و مسابقه را با توجه شدید تماشا می‌کرد، من به سرعت گوشی خود را برای موارد شایعه جدید بررسی کردم. من پیامی از یک ارتباط قدیمی که از او خواسته بود دوباره ملاقات کنیم را نادیده گرفتم - مرد نتوانست اشاره ای بکند - و خبر را اسکن کردم.

من برای همه مشتری‌انم هشدارهایی داشتم، اما فقط دو نام وجود داشت که فشار خون من را هر زمان که روی صفحه ظاهر می‌شد افزایش می‌داد. یکی از حروف اول آنها: XC.

هیچ‌چی. خوب داشت رفتار می‌کرد. من سوگند خوردم که رئا برای مراقبت از پن راحت‌تر از نگه داشتن خاویر در صف می‌گذرد.

من و پن در طول بازی با هم صحبت نکردیم، اما نیازی به این کار نداشتیم. با وجود اینکه ما اغلب همدیگر را نمی‌دیدیم، بهترین بخش از ملاقات مجدد ما راحت بودن با هم بود. گاهی اوقات این به معنای صحبت بی‌وقفه بود. مواقع دیگر به معنای تماشای یک فیلم در سکوت محتوا بود.

نیم ساعتی جابه‌جا شد و وقتی به پایین نگاه کردم، نبضم از نگرانی بالا رفت. صورت رنگ‌پریده، چشمان براق - نزدیک بود تصادف کند. وقتی برای رئا تماس گرفتم گفتم: "خوبم." زن مسن‌تر در حالی که چهره‌اش از نگرانی پر شده بود، با عجله وارد اتاق شد. "اقامت کردن." قلم با دست کوچکش آستینم را گرفت. "من هرگز نمی‌توانم تو را ببینم."

علیرغم حرف‌هایش، صدایش در زمزمه ای در پایان محو شد. شب تأثیر خود را گذاشته بود و این گواهی بر خستگی او بود که وقتی پیشانی او را بوسیدم خداحافظی دوباره با هم بحث نکرد.

با عصبانیت گفتم: "به زودی دوباره همدیگر را خواهیم دید." "قول میدهم."

ای کاش زمان بیشتری با هم داشتیم، اما سلامتی پن مقدم بر هر چیز دیگری بود.

من و رئا او را به اتاق خواب بردیم، جایی که او بلافاصله تصادف کرد. امیدوارم تمام شب بخوابد. وگرنه فردا خیلی سخته

موهایش را صاف کردم، گلویم از احساسات بسته شده بود. یک بازدید دیگر خیلی زود تمام شد. زمان با هم بودن ما هرگز آنقدر که دوست داشتم طول نکشید، اما حداقل او را دیدم. این بهترین چیزی بود که می‌توانستم با توجه به شرایطمان بخواهم.

رئا پس از بازگشت به اتاق نشیمن گفت: "خوب است که امشب شما را برای مدتی ببیند." "آقای. و خانم کنزینگتون قبل از بیرون رفتن زمان زیادی را با او سپری نکرد."

البته نداشتند. پدر و نامادری من وضعیت پن را مایه شرمساری می‌دانستند و تا حد امکان او را از مردم دور می‌کردند.

گفتم: «ممنون که از امشب به من اطلاع دادی. رئا هفته گذشته تماس گرفته بود و به من گفته بود که در لندن خواهند بود. جورج و کارولین امشب شام خوردند و برای نمایشگاه رزرو کردند، که به من یک پنجره به اندازه کافی بزرگ داد تا قلم را ببینم. "من قدردانی می کنم -"

"... کاملاً وحشتناک است." صدای آشنای بیرون از در جلوی ما را گرفت و باعث شد شکمم به زمین بخورد. "راستش جورج، من هرگز خرچنگ بدتر از این نداشتم."

من و رئا به هم خیره شدیم، چشمان بزرگش که منعکس شده بود. آنها قرار نیست دو ساعت دیگر برگردند. «دهنش میلرزید. «اگر تو را ببینند...»

ما تمام می شدیم برای رئا مثل یک مادر عاشق قلم بود. اگر او اخراج می شد، هر دو ویران می شدند، و اگر من دیگر نمی توانستم قلم را ببینم...

کاری نکنید. مدیران عامل و افراد مشهور مبالغه گزافی به من پرداخت می کردند تا آنها را از طریق تکه های خشن راهنمایی کنم، اما گسست عجیبی پاهایم را به زمین کشید. مثل این بود که داشتم بازیگری را در اتاق هتل تماشا می کردم که نقش من را بازی می کرد در حالی که من واقعی از تونلی از خاطرات ناخواسته پایین می رفتم.

قرار گذاشتن با تو مثل قرار گذاشتن با یک قطعه یخ است... نمی دانم اصلاً از من خوست می آید یا نه... آیا می توانید او را به خاطر کاری که انجام داده سرزنش کنید؟

اگر واقعاً اینقدر اهمیت می دادید، گریه می کردید یا کمی احساسات نشان می دادید.

ما را شرمنده نکن اسلون.

اگر از آن در بیرون بروید، دیگر بازگشتی نیست.

فشاری به پشت چشمانم فشار آورد، در حال ناامیدی برای خروج. مثل همیشه هیچی پیدا نکرد.

کلیدی به سمت کارتخوان مجموعه چرخید.

حرکت! صدایی در سرم فریاد زد ایا دیوانه ای؟

داری گرفتار میشی

صدای کلیک نرم باز شدن قفل در، سرانجام مرا از حالت خلسه خارج کرد و وارد حالت مدیریت بحران شد.

من فکر نمی کردم. به سادگی پاشنه های خون آلودم را از در ورودی برداشتم، اتاق نشیمن را برای یافتن آثاری که ممکن است از خود به جا گذاشته باشم اسکن کردم و راضی بودم که هیچ اثری وجود نداشته باشد، پشت پرده های کف تا سقف فرو رفتم.

در باز شد و قبل از اینکه کاملاً خودم را پشت مخمل قرمز ضخیم بپوشم، نمایی از موهای خاکستری نمایان شد. کف دست هایم حلقه شده، از عرق نرم شده است.

من قصد نداشتم امروز با خانواده ام برخورد کنم. من از نظر ذهنی برای آن آماده نبودم، و با وجود اینکه شخص مذهبی خاصی هم نبودم، با هر آنچه که داشتم دعا کردم که آنها آنقدر خسته باشند که کاری انجام دهند جز اینکه مستقیم بخوابند.

"ما باید در جایگاه همیشگی خود باقی می ماندیم." لحن بریده شده کارولین با پاشنه های او با ریتم منعکس می شد. این همان چیزی است که وقتی به ستاره های به اصطلاح در حال ظهور فرصت می دهید، جورج. آنها به ندرت در حد همتراز هستند.»

"حق با شماست." صدای عمیق و آشنای پدرم مثل رعد در شب جمعه ای که با کتاب و چراغ قوه روی تخت خوابیده بودم، در وجودم پیچید. به همان اندازه آرامش بخش و شوم بود، روی دیواری که مدت ها پیش نصب کرده بودم شکست تا تکه ای از نوستالژی از بین رفت.

سال ها بود که صدایش را شخصاً شنیدم.

او گفت: دفعه بعد به باشگاه می رویم. «رنا، برای ما سرویس اتاق سفارش بده. ما به سختی در رستوران چیزی نخوریم.»

"بله قربان."

"و چرا پرده ها باز هستند؟" صدای کارولین بلندتر شد. "می دانید که آنها باید فوراً در غروب آفتاب بسته شوند. خداوند می داند چه کسی می تواند در حال حاضر به داخل نگاه کند.»

هیچ کس چون در طبقه دوازدهم هستید و با هیچ ساختمان دیگری روبرو نیستید.

پاسخ ذهنی بداخلاق من مانع از آن نشد که طعم مس دهانم را پر کند وقتی قدم های نامادیرم جلوی من ایستاد. من یخ زده ایستادم و به لبه مخملی خیره شدم که تنها چیزی بود که مرا از فاجعه جدا می کرد.

پشت پرده ها را نگاه نکنید به پشت سر نگاه نکن -

با یک دست پرده ها را گرفت. پشتم را به پنجره فشار دادم، اما او چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت و جای دیگری برای رفتن نداشتم.

Thud Thud پنج شنبه.

طبل شوم ضربان قلبم هر ثانیه شدت می گرفت. من قبلاً داشتم چندین طرح و برنامه پشتیبان برای آنچه می گفتم، انجام می دادم، و اگر کارولین مرا پیدا می کرد و قلم را به مکانی دور افتاده که نمی توانم او را ببینم بفرستد، برای کمک به آنها استخدام می کردم.

دست کارولین دور پرده ها محکم شد. برای یک لحظه ی غم انگیز، فکر کردم جیگ بلند شده است.

سپس پرده ها را کشید و مرا کاملاً پنهان کرد و شکایت هایش را از شام آن شب ادامه داد.

«راستش را بخواهید، نمی دانم چگونه Vogue توانست او را به عنوان یکی از بهترین سرآشپزهای جدید سال معرفی کند...» صدای پاشنه های او همراه با پاسخ زمزمه آمیز پدرم و صدای بسته شدن یک در محو شد.

هیچکدام در مورد پن نپرسیدند و دوباره رنا را تایید نکردند.

بدنم آویزان شد، سبک بود، اما وقتی رنا پرده ها را عقب کشید، زمان را برای پرسه زدن تلف نکردم. جورج و کارولین هر لحظه ممکن است بیرون بیایند.

دست رنا را در یک خداحافظی بی صدا فشار دادم و از جلوی در فرار کردم. او لبخند زد، چشمانش نگران بود، و من درست نفس نمی کشیدم تا اینکه به پیاده روی بیرون از هتل برخورد کردم.

شوک ناشی از حضور غیرمنتظره در همان اتاقی که پدرم دوباره داشتم برای چند دقیقه من را سرگردان کرد، اما هوای خنک اکتبر مانند یک دوش یخ روی سرم ریخت و تا به گوشه ای رسیدم، وزوز از گوشم محو شده بود. چراغ های خیابان دیگر به یک جریان نارنجی محو نمی شدند.

من خوبم. این خوبه. دستگیر نشده بودم، روز تولدش را با قلم گذراندم، و حالا می توانستم-

تلفنم با یک هشدار خبری وزوز کرد.

نگاهی به آن انداختم، در لحظه ای که لوگوی متمایز وبلاگ پری ویلسون را دیدم شکم به شدت پایین آمد.

روی مقاله کلیک کردم و یک مه قرمز رنگ ناراحتی طولانی من را از فرار باریک از هتل پاک کرد.

تو باید با من شوخی کنی

دو ساعت. من او را به مدت دو ساعت تنها گذاشتم و او هنوز نمی توانست دستورالعمل های ساده را دنبال کند.

گوشیم را داخل کیفم انداختم و از تاکسی عبوری استقبال کردم. "نئون." در را محکم بستم که باعث شد راننده بغض کند. "اگر ده دقیقه دیگر مرا به آنجا برسانی، بزرگترین انعام ماه را به تو می دهم."

وقتی مشتری داشتم خفه می کردم هر ثانیه حساب می شد.

فصل 4

اسلون



روزنامه های انجمن آنها را جت ست مدرن نامیدند. ستون های شایعات زباله دان آنها را به عنوان وارثان و یدک ها مورد تمسخر قرار می دادند – فرزندان ثروتمندانی که به جای انجام هر کاری مفید با زندگی شان، روز خود را با نوشیدن مشروب و مهمانی تلف می کردند. من به سادگی آنها را خاویر و دوستان (تحقیر آمیز) نامیدم.

هشت دقیقه بعد از اینکه هتل پن را ترک کردم، با سلاح قوی وارد نئون شدم، جایی که خاویر و دوستان اتاق VIP را تصاحب کرده بودند. این صحنه تقریباً کپی عکس هایی بود که در آخرین پست وبلاگ پری ویلسون پخش شد.

یکی از دوستان خاویر در حال خرخر کردن کوکائین از شکم یک دختر شیشه ای بود، دیگری در حال رقصیدن در دامن کسی بود و یک زوج نیمه پوش در گوشه ای در حال انجام رابطه جنسی بودند.

خاویر در میان لذت طلبی به خواب رفته بود، مانند پادشاهی که دربارش را بررسی می کند، یکی از دستانش را پشت یک ضیافت مخملی انداخته بود و دیگری یک بطری تکیلا در دست داشت.

خاویر، که قرار بود در مراسم اهدای جوایز در همین ثانیه حضور داشته باشد.

خاویر، که پس از انتشار اثر پری ویلسون در مورد جشن تولدش در میامی، شدیداً بیش از حد معمول به پاکسازی تصویر نیاز داشت.

خاویر، که به من قول داده بود تا زمانی که تصویر گفته شده را اصلاح نکنیم، پا در یک کلپ شبانه خواهد گذاشت.

به سختی درد را در پاهایم حس کردم که به سمت ضیافت حرکت کردم و دقیقاً جلوی او ایستادم و دید او را از جمعیت مسدود کردم. زنانی که در اطراف او بال می زدند، حتماً قصد من برای کشتن را گرفته اند، زیرا آنها سریعتر از ریزش برگ ها در یک روز طوفانی پراکنده شدند.

خاویر قبل از اینکه به من خطاب کند، تکیلا طولانی خورد. "اول میکونوس، حالا این." لبخند آرامی روی صورتش پخش شد. "تو منو تعقیب میکنی، لونا؟"

"اگر من بودم، تو کار را آسان کن." تلفنم را بالا گرفتم، عکسی مبهم از خاویر نشان داد که در حالی که یک بلوند زیبا روی پاهایش نشسته بود عکسی را به عقب پرتاب می کرد. وارث کاستیلو جشن بزرگداشت پدر در حال مرگش را کنار گذاشت! تا زمانی که تصویر شما را اصلاح نکنیم، هیچ باشگاهی وجود ندارد، و شما قرار بود برای کل گالا بمانید. این معامله ما بود.»

نه، قرارداد ما این بود که من برای کل مراسم بمانم، که انجام دادم. مراسم و جشن یکی نیستند. در مورد باشگاه... "یک شانه بالا انداختن اتفاقی." شاید باید آن را به صورت مکتوب می نوشتی.

بطری را از دستش گرفتم. چیزی که من واقعاً می خواستم این بود که او را بگیرم و تکانش دهم، اما حواسم به دوربین هایی بود که "مخفیانه" روی ما آموزش داده شده بودند. مردم کمتر از آن چیزی که فکر می کردند محتاط بودند.

از میان دندان های به هم فشرده گرفتم: بلند شو. "ما به هتل برمی گردیم." جایی که بتوانم در آرامش به تو بگویم.

"قرارتون چطور بود؟" خاویر دستور من را نادیده گرفت و نگاهش را روی صورتم، پایین لباسم و روی پاهایم انداخت. یک نیشگون کوچک بین ابروهایش شکل گرفت.

"خارق العاده." من فرض او را مبنی بر اینکه چرا زودتر از موعد گالا را ترک کردم، رد نکردم. دریافت یک اخطار دیگر از پری ویلسون در مورد شما، بسیار جالب بود.

درخشش عجیبی از رضایت در چشمانش نشست. "آیا شب شما را قطع کرد؟" با حالت ابریشمی پرسید. "بد من."

حالتم را خنثی نگه داشتم و موضعم را تغییر دادم و با احتیاط با رکابی تیغی روی پایش گذاشتم. میز کاری که من انجام می دادم را از چشمان کنجکاو پنهان می کرد، بنابراین از دور به نظر می رسید که هیچ مشکلی وجود ندارد.

اخموی خاویر فوراً در زیر یک گریم ناپدید شد. "شما سی ثانیه فرصت دارید که از جای خود بلند شوید، وگرنه نه تنها یک انگشت پا، بلکه بخش مهمتری از آناتومی خود را از دست خواهید داد." سرم را خم کردم و انگشتم را به بطری تکیلا زدم. "آیا می دانستید برای همه چیز آموزش های آنلاین وجود دارد؟ از جمله نحوه اخته کردن یک مهاجم خانه با وسایل معمولی خانگی."

به اعتبار او، او از کلمه اخته کوتاهی نکرد. "بگذار حدس بزنم. شما همه آنها را تماشا کرده اید، بیش از حد." بیشتر روی صندلیش فرو رفت و با بی حوصلگی به من خیره شد. "آرام باش لونا. شب جمعه است چوب را از الاغ خود بیرون بیاورید و کمی لذت ببرید.»

عضله ای زیر چشم تکان خورد. طعمه را نگیرید. "من برای خوش گذرانی اینجا نیستم." مثل یک غرغر نزدیک بیرون آمد.

"به طور مشخص." خاویر یک بار دیگر به من داد. "خیلی بد است که یک لباس کاملاً زیبا را در یک شب خسته کننده هدر می دهید. وقتی صحبت از آن شد، چه احساسی داشتید که قرار ملاقاتتان را زودتر ترک کردید؟"

"آنها احساس کردند که به نفع آنهاست که به قول من عمل کنند." محکم تر روی پایش قدم گذاشتم، لبخندی که از اخم های تازه اش می درخشید. "از آنجایی که من چنین شب خسته کننده ای را سپری می کنم، وسوسه می شوم که چیزها را جاشنی کنم. البته، نمی توانم تضمین کنم که ایده ام از یک زمان سرگرم کننده با شما همخوانی دارد، به ویژه زمانی که در محاصره دوستانتان هستید و احتمال خجالت زیاد است." لبخندم محو شد «مطمئن باشید، من شما را از اینجا بیرون خواهم کشید، مثل اینکه شما یک بچه گستاخ هستید که عصبانی می شوید، و نه، برای من مهم نیست که من کسی هستم که باید بعد از آن آشفتگی را پاک کنم. ارزشش را دارد برای چیزهایی که در بقیه روز هایتان از دوستانتان دریافت می کنید. بنابراین، مگر اینکه می خواهید این اتفاق بیفتد، بلند شوید.»

خاویر بدون نگرانی به تایراد من گوش داد. بعد از اینکه کارم تمام شد، خمیازه کشید، بازوی دیگرش را روی پشت ضیافت دراز کرد و نگاهی نوک تیز به پاشنه کفش پنج هزار دلاری اش انداخت. "نمی توانی بلند شوی، عزیزم، مگر اینکه مرا رها کنی."

با مشکوک بودن به تعظیم ناگهانی او، وقتی او را رها کردم، چشم از او برداشتم.

خودش را از ضیافت بیرون کشید و به من خیره شد، برقی از سرگرمی دوباره به چشمانش راه یافت. حتی وقتی جیمی چوسم را پوشیدم، او به اندازه سه اینچ از بالای سرم بالا رفت.

من از آن متنفر بودم.

او گفت: "در دفاع از خود، من به پایان معامله خود رسیدم." همانطور که گفتم، مراسم و جشن دو چیز متفاوت هستند. مراسم با پایان یافتن سخنرانی ادواردو به پایان رسید که اتفاقاً هنگام رفتن شما نیز چنین بود. بنابراین سعی نکنید از آن به عنوان بهانه ای برای عقب نشینی از تعطیلات خود استفاده کنید.»

"این معناشناسی است."

او کشید: «شاید. "اما این حقیقت نیز هست."

و در مورد قول شما که تا زمانی که تصویر شما را اصلاح نکنیم به باشگاه نروید چطور؟

«تصویر من ثابت شد. هفته ها است که حتی یک داستان بد درباره من وجود نداشته است.» چشمان خاویر از خنده برق زد. "شما هرگز تعریف خود را از "تصویر ثابت" مشخص نکردید، لونا. تقصیر من نیست اگر تصورات متفاوتی از معنای آن داشته باشیم.»

خدایا تحمل ناپذیر بود آزاردهنده تر این بود که او درست می گفت، اما من ترجیح می دهم خودم را از بیگ بن پرت کنم تا آن را بپذیرم. "فقط ساکت شو و دنبال من بیا" و آرزو کردم که ای کاش جوابی هوشمندانه تر می دادم.

"بله خانم." گونه هایش فرورفته بود. "من عاشق یک زن مسئول هستم."

کنایه جنسی را نادیده گرفتیم و روی پاشنه پا چرخیدیم. بدون خداحافظی با دوستانش به دنبال من تا در خروجی رفت.

نمی دانستم از بحث کردن با من خسته شده است یا واقعاً او را با تهدید خجالت می ترسانم - شک داشتم - اما دلایل چهره اش مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود این بود که به حرف من گوش می داد و از دردسر دور می شد.

"داستان پشت دستبند چیست؟" در راه پایین آمدن از آسانسور پرسید.

"ببخشید؟"

"دستبند." خاویر چانه اش را به سمت دستبند دوستی روی مچ دستم خم کرد. "تو در گالا آن را نپوشیدی."

ماهیه هایم پیچ خورد. فقط بهترین دوستانم از بازدیدهای من از قلم خیر داشتند و هیچ راهی وجود نداشت که او را به آن حلقه مورد اعتماد اضافه کنم.

"این یک هدیه بود." توضیح بیشتری ندادم

"هوم." سایه ای از دانستن روی صورتش گذشت. برای کسی که تمام شب مشروب می نوشید، به طور تکان دهنده ای مراقب بود.

خوشبختانه او این موضوع را تحت فشار قرار نداد و ما مسافت باقی مانده را تا خروجی اصلی در سکوت طی کردیم.

با این حال، باید می دانستم که صلح دوام نمی آورد.

وقتی به صندلی عقب یک تاکسی رفتیم، گفت: «شرایط جدید. «وقتی ما در تعطیلات هستیم، نمی توانی این قدر هوس باز باشی.»

"پس مرا با خودت نبر." من به یک ایمیل کاری در مورد یک مشتری جدید بالقوه بدون نگاه کردن پاسخ دادم. هنوز ساعت کاری در نیویورک بود.

"تلاش خوبی بود. برای کسی که من را تعقیب می کند، به نظر نمی رسد که شرکت من را زیاد دوست داشته باشید." دستی را روی سینه اش گذاشت با نگاهی مجروح ساختگی. "این روح من را آزار می دهد. براستی."

"چیزی که بیشتر صدمه می زند، قطع شدن است."

خاویر قرار بود در صورت مرگ پدرش میلیاردها دلار به ارث برسد. با این حال، درآمد فعلی او از یک کمک هزینه سالانه گزاف حاصل می شد که اگر یکی از این دو شرط را زیر پا بگذارد، فوراً متوقف می شود: (1) او باید من را به عنوان مسئول تبلیغات خود حفظ کند، و (2) او نمی توانست کاری انجام دهد که به اعتبار خانواده آسیب برساند.

یک خط مشی سه ضربه برای شرط دوم وجود داشت، و به نوعی، من مسئول تعیین اینکه آیا خاویر مطابقت دارد یا خیر. او جهنم مقدس را از زمانی که برای اولین بار متوجه آن شد، مطرح کرده بود، اما از آن زمان با کینه ای پذیرفته شده بود.

من از قدرتم سوء استفاده نکردم با این حال، من خیلی نزدیک بودم که دومین ضربه را به رکورد او اضافه کنم (اولین تولد بیست و نهمین سالگی او در میامی بود).

خاویر که نگران به نظر می رسید گفت: «شاید. "به هر حال، شما نمی توانید این کار را در تعطیلات انجام دهید." سری به گوشی من تکان داد.

"چی، ایمیل های من را بررسی کنید؟"

"دقیقا. اگر تمام مدت کار می کنید، تعطیلات یک تعطیلات نیست."

مسخره کردم «اگر فکر می‌کنید من یک هفته تمام را بدون چک کردن ایمیل‌هایم سپری می‌کنم، بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم دچار توهم هستید. من یک تجارت را اداره می‌کنم، خاویر، و اگر من را در اسپانیا می‌خواهید، با شرایط من موافقت خواهید کرد.

"می‌بینم." ابرویی را خم کرد. من هرگز تو را دروغگو نگرفتم، اسلون. سفر ما حتی شروع نشده است، و شما در حال حاضر به قول خود ادامه می‌دهید."

شاید هم سلی به صورتم زده باشد. "ببخشید؟"

در زندگی‌ام چیزهای زیادی به من خطاب شده‌اند، اما یک بار هم به من دروغ گفته نشده است. مطمئناً، ممکن است گاهی حقیقت را منحرف کرده باشم - کدام یک از تبلیغاتگران ارزش آن را داشتند؟ - اما وقتی نوبت به وعده‌ها می‌رسید، به قولم عمل کردم. همیشه.

این یکی از دلایلی بود که من در وهله اول با این معامله احمقانه با خاویر موافقت کردم. به پن قول داده بودم که امشب او را ببینم، و تنها راهی که می‌توانستم انجام دهم تسلیم شدن به خواسته‌های او بود.

او گفت: "کار نیست، فقط بازی کن." "من کاملاً به یاد دارم که این یکی از شرایط زمانی بود که شما با آنها موافقت کردید. چک کردن ایمیل‌ها یک کار محسوب می‌شود، به این معنی که شما از قول خود سرپیچی می‌کنید."

لعنتی حق با او بود از نو. من به نحوی آن شرط قراردادم را مسدود کرده بودم، اگر فقط به این دلیل که بسیار پوچ بود. برای یک هفته نمی‌توانستم پیام‌هایم را نادیده بگیرم، اما نمی‌توانستم به قولم برگردم.

محکم گفتم: «من یک اصلاحیه پیشنهاد می‌کنم. من می‌توانم ایمیل‌های شخصی‌ام را در هر زمان بررسی کنم و اگر تنها کاری که انجام می‌دهم این باشد که آنها را به تیمم واگذار کنم، می‌توانم ایمیل‌های کاری خود را بررسی کنم.

چشمان خاویر ریز شد. چند ضربه گذشت و دوباره صورتش به لبخند تبدیل شد. «اصلاح پذیرفته شد. اکنون -"

"آهم." راننده قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود حرفش را قطع کرد. ظاهراً او از گفتگوی ما خسته شده بود "به کجا؟" با اشاره پرسید.

من و خاویر هم زمان جواب دادیم. "کلریج."

"فرودگاه استانستد."

وقتی به او خیره شدم، خاویر گفت: "تو به من قول تعطیلات دادی." "زمان آن رسیده است که پول خود را در جایی که دهانتان است بگذارید."

ما به معنای واقعی کلمه ساعتی پیش به لندن رسیدیم و تا فردا راهی اسپانیا نمی‌شویم.»

همین سفر در یک روز باعث شد دلم بمیرد. «ساعت خود را چک کنید. ساعت پنج و نیمه شب است.»

در واقع ساعت پنج و نیمه شب بود. فقط امشب به ضررم ادامه دادم.

توجه به خود: در آینده، زمان حرکت را مشخص کنید نه فقط یک روز حرکت.

چمدان من در هتل من است. من باید آن را بگیرم.

"از قبل مراقبت شده است." تلفنش را بالا گرفت. من همین الان به پیشخدمت هتلم پیام دادم. وقتی وارد هواپیما شدیم،

چمدان‌هایمان در جت منتظر ما خواهند بود.»

"خیلی دیر است." بهانه دیگری برای به تعویق انداختن سفر به دست آوردم. "پرواز در این زمان خطرناک است." خاویر راضی نبود که حرف مضحک من را تصدیق کند.

پروازهای چشم قرمز همیشه بعد از نیمه شب انجام می شد.

راننده تاکسی چرخید تا به ما خیره شود. "کلریچ یا استنسند؟" او خواست. "من تمام شب ندارم."

"استنسند. متاسفم، مرد من." خاویر تعداد زیادی اسکناس را به سمت صندلی جلو هل داد. "قدر آن را بدان."

مرد دیگر که آرام شده بود، پول نقد را برداشت و به سرعت رفت.

حدس می زنم من تنها کسی نبودم که به رانندگان رشوه دادم.

"آرام باش لونا." وقتی با سرعتی سرسام آور در خیابان های تقریباً خالی پیچیدیم، خاویر خندید. «شما برای هفته آینده رسماً از ساعت کاری خارج هستید. از آن لذت ببرید.»

لب هایم را روی هم فشار دادم.

تنها کاری که باید انجام دهم این است که هفته را بدون لغزش پشت سر بگذارم. مطمئن نبودم که «لغزش» چه شکلی است، اما هر چه به فرودگاه نزدیکتر می شدیم، پیش بینی زیر پوستم فرو می رفت.

نمی دانستم چه اتفاقی می افتد وقتی حائل کار برای محافظت از من نباشد، اما اگر خاویر فکر می کرد که می تواند مرا فریب دهد تا محافظم را در اسپانیا ناامید کنم، چیز دیگری در راه بود.

مرخصی یا نه، من هنوز خودم بودم. من به مردم اجازه ندادم آنچه را که من می خواستم ببینند، ببینند، و هیچ چیز آن را تغییر نمی دهد - حتی یک هفته مرخصی اجباری با دشمن مشتری من.

فصل 5

خاویر



من و اسلون در سکوت به مایورکا پرواز کردیم. می‌توانستم بگویم که او در تمام مدت نقشه مرگ من را می‌کشید، اما خوشبختانه، وقتی فرود آمدیم، تمام اجسام نوک تیز بدون خون باقی ماندند.

در آن زمان، ما آنقدر خسته بودیم که او بر سر اشتراک ویلا با من دعوا نکرد، و وقتی او سوئیت اولیه را گرفت، اعتراضی نکردم. من خیلی خوشحال بودم که در رختخواب افتادم و از حال رفتم.

علیرغم خستگی‌ام، خواب بدی بود که با تکرار همان رویا همراه بود. من از کودکی با هرشی، آزمایشگاه شکلات حیوان خانگی من، از روی پل رد می‌شدم، اما هر بار که تا نیمه راه می‌رفتم، شکاف‌های بین تخته‌ها بیشتر می‌شد. هر چقدر سعی کردم فاصله را بپریم یا به نرده بچسبیم، از شکاف افتادیم. در شن‌های روان فرو رفتیم و با درماندگی تماشا کردم که رودخانه اطراف سنگ محبوبم را با خود برد.

هرشی سال‌ها پیش بر اثر کهولت سن درگذشت، اما این برای Dream Me اهمیتی نداشت. لنگر خردکننده شکست بیش از شن‌های روان مرا سنگین کرد.

سقوط بارها و بارها اتفاق افتاد تا اینکه از خواب بیدار شدم، قلبم می‌تپید و بدنم خیس عرق بود.

تغییرات رویا سال‌ها مرا آزار می‌داد.

گاهی با هرشی بودم. مواقع دیگر با مادرم، دوست قدیمی یا دوست دختر سابقم بودم. هر که بود، نتیجه همان بود.

من در تماشای مرگ آنها گیر کرده بودم.

"لعنت به این." صدای خشن من برخی از ارواح را در حالی که کاورهایم را پرت کردم، بدرقه کرد.

فقط هشت بود. من معمولاً تا ده گذشته بیدار نمی‌شدم، اما نمی‌توانستم بیش از این در آن تخت بمانم.

دوش را تا حدی که سرد می‌شد چرخاندم و باقی مانده‌های شب را شستم.

این فقط یک خواب احمقانه بود. نمی‌خواستم اجازه بدهم سفرم را خراب کند، و مطمئنم که جهنم قرار نیست عمیق‌تر به معنای آن بپردازم. چهل سعادت بود.

با صابون محکم‌تر تمیز کردم.

زمانی که حوله را درآوردم و پیراهن و شلوار را پوشیدم، ناراحتی‌ام را به گوشه‌های پشتی ذهنم رسانده بودم که به آن تعلق داشت.

به سمت آشپزخانه رفتم اما در نیمه راه ایستادم که حرکتی چشمم را جلب کرد.

من به بن بست رسیدم.

اسلون روی عرشه پشتی ورزش می‌کرد، تاپ تاپ و شلوار یوگا پوشیده بود. شلوار یوگا.

شاید طبیعی به نظر برسد که کسی را ببینید که برای تمرین لباس‌های ورزشی پوشیده است، اما این اسلون بود. سه سال بود که او را می‌شناختم و هرگز، حتی یکبار، او را در لباس شب یا لباس تجاری ندیده بودم. من متقاعد شده بودم که او با آن کت و شلوارهای تیز چاقویی که خیلی دوست داشت می‌خوابید.

نزدیکتر رفتم، مجذوب این منظره غیرطبیعی.

اسلون از یک ژست یوگا که ظاهری غیرممکن داشت به حالت دیگر تغییر کرد. نور خورشید فرم صاف او را طلایی کرد و موهای طلایی او را به هاله تبدیل کرد. او هنوز متوجه من نشده بود، به این معنی که قیافه‌اش حاوی تحقیر، ناامیدی یا آزار عمومی نبود.

خوب بود، اما کمی هم نگران‌کننده بود، مثل دیدن یک شیر که چنگال‌هایش را بریده است.

تلفن او با یک اعلان جدید پینگ شد. وقتی او خودش را متعادل می‌کرد، دهانم تکان می‌خورد تا بتواند قبل از اینکه در موقعیت اصلی خود قرار بگیرد و چشمانش را ببندد، با یک دست پاسخ را تایپ کند.

"چشمگیر." نتونستم در مقابل نظر دادن مقاومت کنم به چهارچوب در تکیه دادم و دستی را در جیب شلوارم فرو کردم. اما می دانید که هدف یوگا این است که آرامش داشته باشید، درست است؟

چشمان اسلون دوباره باز شد. سرش چرخید تا بتواند به من خیره شود. "چه مدت است که آنجا ایستاده ای؟" او خواست.

آه، آن عصبانیت آرامش بخش وجود دارد. بیایید ببینیم آیا می توانیم آن را بالاتر ببریم یا نه؟

"آنقدر طولانی است که ببینم شما به تلفن خود پاسخ می دهید." من با ناامیدی تسکین دادم «این روز اول است و شما در حال زیر پا گذاشتن قوانین هستید. من از تو انتظار بیشتری داشتم.»

وقتی خودش را باز کرد، ایستاد و به فاصله چند سانتی متری من ایستاد، لبخندم بیشتر شد. همین نزدیکی، می توانستم لکه های خاکستری را در چشمان آبی او ببینم و ردی از عطرش را استشمام کنم. تمیز و سبک بود، مثل کتانی تازه با رنگ یاس.

آنها چیزهایی بودند که نباید در مورد زنی که در بهترین حالت مرا تحمل می کرد و در بدترین حالت من را تحقیر می کرد، متوجه شدم. اما من این کار را کردم و به محض اینکه متوجه آنها شدم، نتوانستم از فکر کردن به آنها دست بکشم.

اسلون گفت: «آنها قوانین نبودند.» آنها شرایط مورد توافق دوجانبه بودند. به علاوه، این یک متن کاری نبود. شخصی بود.»

"بگذار حدس بزنم. قرار ملاقات شما از آن شب بود."

"شما به طرز عجیبی در آن تاریخ وسواس دارید."

بنابراین آن یک تاریخ بوده است. برای ضربه کوچکی که به شکم وارد شد آماده نبودم که با بالا انداختن شانهام آن را نقاب زدم. "هیچ چیز عجیبی در مورد آن وجود ندارد. شما بدنام هستید که مردان را رد می کنید."

"خوش به حالم. شاید آنها این راهنمایی را دریافت کنند و مرا تنها بگذارند."

اسلون جلسه یوگا خود را رها کرد و از کنار من وارد اتاق نشیمن شد.

دنبالش رفتم بنابراین، اولین تعطیلات شما در سال های اخیر. برای این روز چه برنامه ای دارید؟

در مورد آخرین باری که او از کار خارج شد حدس می زدم، اما او مرا تصحیح نکرد، که لعنتی غم انگیز بود. مردم می توانستند من را به خاطر اینکه «به توانایی هایم عمل نمی کنم» سرزنش کنند، اما حداقل من به صندوق پستی ام و هوس های دیگران بند نبودم.

"من هنوز تصمیم نگرفته ام. شاید کتابم را تمام کنم." چشمانش به اطراف مجلل ما چرخید. این ویلای سه خوابه دارای استخر بی نهایت، جکوزی و دسترسی به یک ساحل خصوصی بود، اما به نظر می رسید که او تحت تأثیر همه آنها قرار نگرفت.

کتابی که در هواپیما می خواندید؟ ناباورانه پرسیدم. «25 اصل ارتباطات بحران؟ آن کتاب؟»

صورتی گونه ها و پل بینی اش را رنگ کرد. "این آخرین نسخه است."

"عیسی." سیا نمی توانست من را برای خواندن آن کتاب شکنجه کند و او این کار را برای سرگرمی انجام می داد.

فکر می‌کردم به محض ورود او به مایورکا، جزیره جادوی خود را انجام می‌دهد و او به طور خودکار شل می‌شود. بدیهی است که اینطور نبود.

اگر می‌خواستم جنبه دیگری از او را ببینم، باید آن را از او بیرون می‌کردم. در غیر این صورت، او یک هفته را در یک کتاب غیرداستانی خسته کننده سپری می‌کرد و کل سفر به هدر می‌رفت.

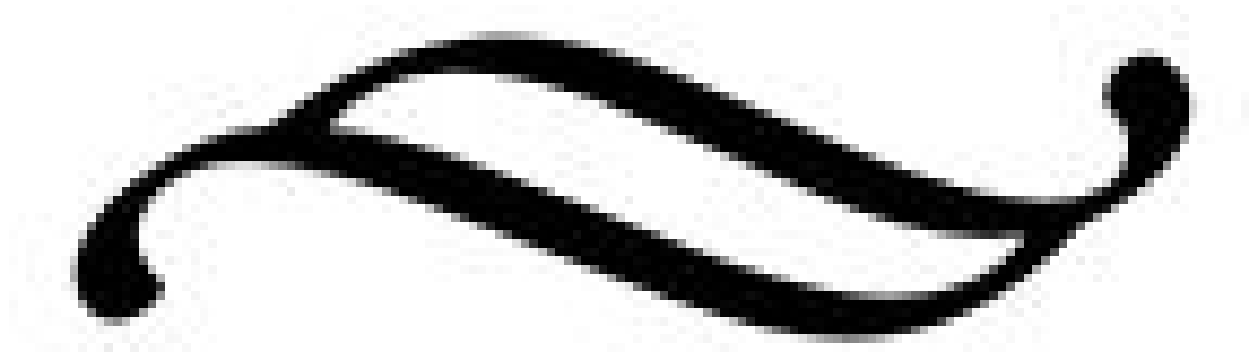
شانس اینکه من اسلون را متقاعد کنم که دوباره در آینده کارش را کنار بگذارد بسیار اندک بود، به این معنی که این تنها فرصت من بود تا او را از منطقه آسایشش بیرون بکشم.

من ترجیح دادم بررسی نکنم که چرا انجام این کار برای من بسیار مهم است. گاهی اوقات بهتر بود سوالی نپرسم که دوست ندارم جوابشان را بدهم.

"لعنت به این شما در بهترین استراحتگاه مایورکا هستید. شما باید از آن بهره ببرید." ایده ای در سرم شکل گرفت. من فقط آن چیز را دارم. بیا بریم."

اسلون تکان نخورد. "من با تو مشروب نمیخورم."

"هر کاری که من انجام می‌دهم شامل مهمانی نیست." پوزخند من بازگشت بدی داشت. "تو این را دوست خواهی داشت. قول میدهم."



"من این را دوست ندارم." گرمای تابش خیره کننده اسلون با هوای صد و پنجاه درجه ای که در اطراف ما موج می زد رقابت می کرد. "من اصلاً این را دوست ندارم."

"ببینید، این دقیقاً همان نوع ناامیدی است که ما امروز روی آن کار می کنیم." به عقب خم شدم و دستانم را پشت سرم بستم. "سخت خواهد بود، اما ما آن چوب را از پشت شما بیرون خواهیم کشید."

چشمان اسلون ریز شد، و من تقریباً او را به زمین زدم تا مطمئن شوم که سنجاق مو را قاچاق نکرده است که بتواند اسلحه بسازد. از آنجایی که این بی ادبی بود، و من برای زندگیم ارزش قائل بودم، دستانم را برای خودم نگه داشتم.

بعد از اینکه او را متقاعد کردم که کتاب غیرداستانی مضحک خود را در ویلا بگذارد، او را برای صرف صبحانه به رستوران استراحتگاه کشاندم و سپس به اسپا رفتم. اگر کسی به یک ماساژ خوب نیاز داشت، او بود.

خوشبختانه، آبگرم در آخرین لحظه یک بسته در دسترس داشت. متأسفانه، این بسته برای زوجها بود، که به این ترتیب بود که من و اسلون با هم به یک سونای خشک خصوصی ایگلو رفتیم و اولین توقف از بسیاری از مراسم ماه غسل را آغاز کردیم.

اسلون دعوای جهنمی انجام داده بود، اما بین جذابیت مقاومت ناپذیر من و اصرار محکم اما ملایم دربان آبگرم، او با اکراه تسلیم شد.

"آیا این تمام کاری است که با روزهای خود انجام می دهید؟" نگاهی به اطراف اتاق پوشیده از چوب سدر انداخت.

«نه. من هم می خورم، می خوابم، و لعنت می کنم.» لب هایم خم شد وقتی که او از کلمه فاک سفت شد. «اگر مدتی آن را امتحان کردید، ممکن است کمتر گرفتار شوید. نیوزفلش، لونا، سردردت از موهایت نیست.» حتی اکنون، قفل های بلوند او در یک نان به اندازه کافی سفت شده بود تا گردش خون قطع شود. "این ناشی از تنش خاموش است."

"اشتباه. سردرد من از برخورد با توست." او جابه جا شد و من سعی کردم به کوچکترین ذره ای لیز خوردن حوله اش توجه نکنم - نه به اندازه ای که چیزی رسواکننده را فاش کند، بلکه به اندازه ای بود که تخیل من را وحشی کند. "علاوه بر این، من از زندگی جنسی خود بسیار راضی هستم، که مطمئنم بیش از آن چیزی است که همبستگان شما می توانند بگویند." چیزی تاریک و غیرقابل شناسایی پشت قفسه سینه ام تکان خورد.

صبحانه لعنتی باید بهتر از خوردن آخرین تکه سوسیس در بوفه می دانستم.

بهتر است مسمومیت غذایی نداشته باشم و گر نه از توچال شکایت می کردم. آنها هرگز شکایتی نداشته اند، اما آیا این راهی برای صحبت با مشتری وجود دارد؟ کشیدم

"تو مشتری من نیستی. خانواده شما هستند. شما صرفاً مبادله یکی از پرسودترین قراردادهای من هستید."

"آخ. یک دختر را در یک آبگرم مجلل پذیرایی کنید و در عوض مورد حمله لفظی قرار بگیرید. آراستگی دیگر وجود ندارد."

اسلون چشمانش را گرد کرد. «مطمئنم زنان زیادی در اینجا وجود دارند که خوشحال می شوند غرور شما را در هم بکوبند. به عنوان مثال، سرور ما در هنگام صبحانه. می ترسیم از این که با چه سرعتی چشمانش را به تو می زد، پرواز کند."

لبخندی روی صورتم نشست و جای تعجب را از کامنت مبادله ای او پاک کرد. "من متوجه نشدم که شما اینقدر به کسانی که با من معاشقه می کنند توجه کرده اید."

"من تبلیغاتی شما هستم. این وظیفه من است که به همه چیز تو توجه کنم."

لبخند من به چیزی آهسته تر و سست تر تبدیل شد. "همه چیز، ها؟"

منظورم شوخی بود، اما وقتی نگاه او به من برخورد کرد، اکسیژن به گونه‌ای رقیق شد که ربطی به گرما نداشت. اسلون زیبا بود حقیقت.

من از همان لحظه‌ای که با هم آشنا شدیم جذب او شده بودم. همچنین واقعیت.

اما جذابیت کم جوش و خروشی بود، از آن نوعی که می‌توانستم با تمرکز بر چیز دیگری آن را کنار بگذارم. با این حال، اخیراً به حدی افزایش یافته است که هیچ چیز دیگری وجود ندارد.

دلیل این تغییر را نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که در حال حاضر، وقتی در سونا نشسته بودیم و به طرز احمقانه‌ای اصرار داشتیم به داخل آن بروم، به او نگاه کردم و نمی‌توانستم نفس بکشم.

اسلون آب دهانش را قورت داد. دانه‌های عرق در گلویش چکید و در سایه حوله اش ناپدید شد.

او به کنایه من پاسخی نداد و سکوت زیر پوستم مانند پیچ و مهره‌های ریز برق زمزمه کرد.

اگر می‌ایستادم، پنج قدم طول می‌کشید تا به او برسم.

اگر دستم را بلند می‌کردم، دو ثانیه طول می‌کشید تا او را لمس کنم. اگر-

"شما هرگز به سوال من دیروز پاسخ ندادید." اظهارات ناگهانی من طلسم را قطع کرد، اما نبضم به تپش ادامه داد و دستانم به طور غریزی دور لبه صندلی پیچ خوردند.

لعنتی، وقتی اسلون را با خودم به اسپانیا می‌بردم، این چیزی نبود که در ذهنم بود. من از معاشقه کردن با او لذت می‌بردم، اما تفاوتی بین معاشقه و ... هر اتفاقی که در دو دقیقه گذشته رخ داد وجود داشت.

او پلک زد، ظاهراً از تغییر ناگهانی جو پرت شد. "درباره چی؟"

"دستبند شما." او همان دستبند دوستی دیشب را پوشیده بود. اسلون یک دختر کاریزما بود. دستبندهای دوستی دقیقاً حال و هوای او نبودند. شما گالا را بدون آن ترک کردید و با آن در نئون حاضر شدید. اگر هدیه‌ای از طرف معشوق مرموز شماست، ممکن است مجبور شوید آن را ارتقا دهید. کسی را پیدا کنید که بتواند برای شما جواهرات واقعی بخرد.

"این فکر است که مهم است، نه قیراط."

تنها افرادی که این را می‌گویند افرادی هستند که توانایی خرید قیراط را ندارند. اما حتی احمق‌ترین مرد هم به کسی مثل اسلون جواهرات بچه‌گانه‌ای هدیه نمی‌دهد. مگر اینکه... "واقعاً به دیدن چه کسی رفتی؟" آهسته پرسیدم

صورت اسلون تیره شد.

نه پاسخی دریافت کردم و نه انتظارش را داشتم، اما می‌توانستم حدس بزنم. تنها یک موضوع وجود داشت که او را مجبور به تعطیلی کرد: خانواده اش. همه از بیگانگی کنزینگتون ها خبر داشتند. آنها لوازم اصلی جامعه نیویورک بودند، و بشکه‌های جوهر بر سر شکاف بین سرمایه‌گذار سرمایه‌گذاری جورج کنزینگتون سوم و دختر بزرگش ریخته شده بود. علت این شکاف سال ها موضوع گمانه زنی بود.

آیا او پس از جشن با خانواده اش دیدار کرده بود؟ اگر چنین است، چه کسی آن دستبند را به او هدیه داده است و چرا؟ بدیهی است که باید کسی بود که او به او اهمیت می داد وگرنه آن را نمی پوشید، اما از آنجایی که من فهمیدم، جدایی او از خانواده زشت بود. سال ها بود که با کنزینگتون دیگری صحبت نکرده بود.

نگاه اسلون به چشمان من ماند، احساسات او در زیر اعماق آبی زمستانی آنها غیرقابل درک بود. انگار از نظر بدنی خود را از نگاه کردن به دور نگه می داشت تا مبادا این حرکت را با ضعف اشتباه بگیرم.

او نمی دانست، هیچ کاری نمی توانست انجام دهد که من آن را با ضعف اشتباه کنم. او یکی از قوی ترین افرادی بود که می شناختم، و فقط یک احمق غیر از این فکر می کرد.

دقایق به پایان رسید. هر چه سکوت طولانی تر می شد، بیشتر می خواستم زیر نمای استوار او را بکازم تا به او واقعی برسم - کسی که مانند دیگران دارای نقص ها و ناامنی هایی است، نه مدیر اجرایی کاملی که او به دنیا نشان می داد.

بیا لونا به چیزی به من بده

سایه ای روی صورتش رد شد و درست زمانی که فکر کردم او به نوعی پاسخ می دهد، بخاری خاموش شد، که نشان می داد زمان ما در سونا تمام شده است.

پلک زدم و به خیره شدن ناخواسته مان پایان دادم.

قبل از اینکه بایستد و به سمت در خروجی رفت، قیافه اسلون دوباره سخت شد.

به دنبال او گفتم: "باشه، خوب صحبت کن." صدای من بعد از سکوت به طور غیر عادی بلند شد. "من چیزهای زیادی در مورد شما یاد گرفتم. با تشکر."

"شما کسی هستید که گفتید این سفر قرار است آرامش بخش باشد." دستگیره در را پیچاند. "بازجویی شدن آرامش بخش نیست."

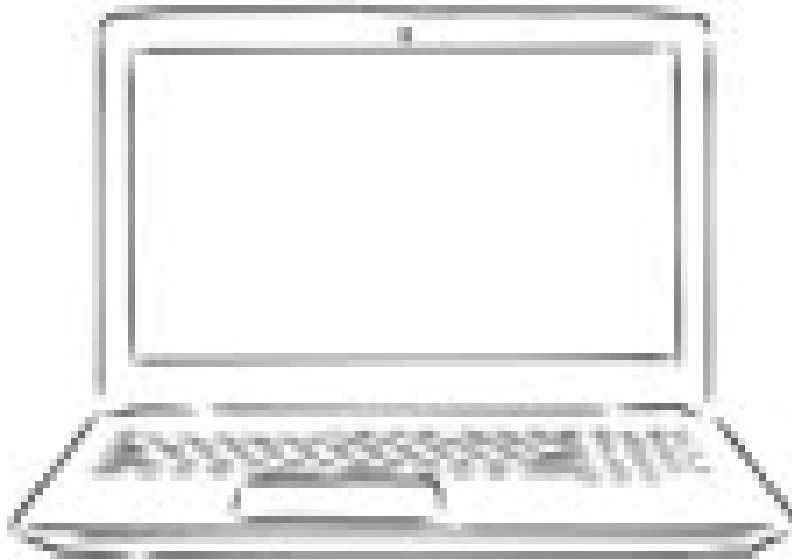
زمره کردم: "بازجویی کلمه قوی ای است." اما به اندازه کافی منصفانه راستش من نمی دانستم چرا اینقدر به یک دستبند احمقانه اهمیت می دهم. پس اگر به خانواده اش ربط داشت چی؟ پویایی خانواده من به اندازه کافی بد بود بدون اینکه نگران خانواده دیگری باشم.

وقتی اسلون تکان نخورد گفتم: «می توانی در را باز کنی.» "من نمی خواهم یک ثانیه از ماساژ خود را از دست بدهم."

برگشت و شکم از حالت سفتش افتاد. او گفت: "من نمی توانم." "در مسدود شده است. ما گیر کرده ایم.»

فصل 6

اسلون



در فهرست بدترین راه‌های مردن من، گرم شدن بیش از حد نیمه برهنه در سونا با خاویر کاستیو، جایی بین شکنجه‌های قرون وسطایی و زنده‌موردن توسط پیرانها قرار داشت، به همین دلیل بود که این اتفاق نیفتاد.

دوباره دسته را امتحان کردم. هنوز گیر کرده لعنتی.

زمزمه کردم: «اگر تلفن‌هایمان را داشتیم، می‌توانستیم با میز پذیرش تماس بگیریم، اما اینطور نیست. به همین دلیل گوشی ام را همه جا آوردم. من به اعتیاد به صفحه نمایش اهمیت نمی‌دادم. حداقل می‌تواند زندگی من را نجات دهد اگر و زمانی که مناسب پیش بیاید.

"اسلون."

"هیچ چیز آنقدر سنگین نیست که در را بشکند مگر اینکه تو را از آن عبور دهم." وسوسه انگیز.

او آهی کشید. "اسلون، وجود دارد."

ما می‌توانیم امیدوار باشیم که وقتی قرار بعدی مشخص شد، کسی ما را پیدا کند، اما چه کسی می‌داند که چه زمانی خواهد بود؟ اسپا به طور کامل رزرو شده است، اما این بدان معنا نیست که...

"سلون!" خاویر شانه هایم را گرفت و مرا چرخاند. "یک دکمه اضطراری برای این مواقع وجود دارد."

نگاهش را به سمت دیوار دنبال کردم. مطمئناً دکمه درست همانجا بود و روی یک تکه چوب نصب شده بود. لعنتی چقدر دلم برایش تنگ شده بود

خجالت گونه هایم را سوزاند.

من سونا را مقصر دانستم. این مقدار گرما در یک فضای محدود نمی تواند سالم باشد.

وقتی دکمه را فشار می دادم، بیشتر با نادیده گرفتن پوزخند چرند خاویر، توانستم ذره ای از وقار خود را حفظ کنم.

کارکنان به سرعت پس از آن آمدند و از مرگ احتمالی ما جلوگیری کردند. با این حال، با وجود اینکه ما دیگر در خطر نبودیم، احتمال مرگ در کنار خاویر - هر چقدر هم زودگذر باشد - برای بقیه سفر نوید خوبی نداشت.

او در حالی که به سمت ماساژ زوج هایمان می رفتیم، گفت: «فکر می کنم شروع خوبی برای هفته است. نگهبان آبگرم آنقدر در مورد قفل سونا عذرخواهی کرده بود که نیم ساعت بیشتر به درمان ما اضافه کرد. «ما از مرگ جان سالم به در بردیم. از اینجا فقط می تواند به سمت سربالایی برود.»

هلهش دادم توی بوته ای نزدیک.

از طرف من کوچکترین رفتار بود، اما حس خوبی داشت. اگر او نبود، من با خوشحالی در دفترم در نیویورک می نشستم و به جای «آرام شدن»، آتش را خاموش می کردم.

با نارضایتی من، خاویر زمین نخورد. او فقط تصادفاً وارد پرچین شد و خنده اش ما را به اتاق ماساژمان دنبال کرد، جایی که من به او اشاره کردم که وقتی لباس هایمان را در می آوریم نگاه نکنم. من قبلاً او را نیمه برهنه در سونا دیده بودم، اما نادیده گرفتن اجمالی از پوست برنزه و عضله تراشیده شده گوشه چشم سخت بود.

این واقعیت که او مانند یک خدای یونانی ساخته شده بود، زمانی که هیچ کاری به جز استراحت و مهمانی انجام نمی داد، ثابت کرد که عدالتی در جهان وجود ندارد.

ما در سکوت روی میزهای مربوطه مان مستقر شدیم. نمی توانستم او را ببینم، اما می توانستم او را در فاصله دو قدمی احساس کنم. حضور او اتاق را پر کرد و خاطراتی از ماجراجویی کوتاه مدت اما آزاردهنده ما در سونا را کشف کرد.

یک لحظه، فقط یک لحظه، به خاویر نگاه کردم و قلبم به تپش افتاد.

واقعاً رفتی ببینی؟

همچنین یک لحظه، فقط یک لحظه، تقریباً صادقانه پاسخ دادم. شاید این عدم قضاوت در چهره او بود... یا شاید گرما مغزم را ذوب کرده بود. احتمالش خیلی بیشتر بود

وقتی ماساژورهای ما دوباره وارد اتاق شدند و گره های ما را درست کردند، پلک هایم بسته شد، اما نمی توانستم مغزم را خاموش کنم. در یک ساعت گذشته چند ایمیل در صندوق ورودی من جمع شده است؟

هیچ وقت اینقدر بدون چک کردن گوشیم نرفته بودم. اگر دفتر من آتش گرفته بود چه؟ این موضوع کار در یک آسمان خراش بود. شما در معرض حماقت مستاجرین دیگری بودید، که بسیاری از آنها اصول اولیه ایمنی در برابر آتش را نمی فهمیدند.

صحبت از حماقت شد، اگر آشر دونوان با ماشین دیگری تصادف کند چه؟ آیا جیلیان به یاد داشت که شرایط نامزدی ما را برای آیانا بفرستد؟ آیا ایزابلا به درستی به ماهی غذا می داد؟

ایزابلا احمق نبود، اما من دستورالعمل های خاصی برای مراقبت از ماهی قرمز حیوان خانگی ام داشتم، و زمانی که در میانه نوشتن کتاب بود، تمایل داشت در دنیای خودش گم شود.

اضطراب ضربان قلبم را به یک تاخت پریشان تحریک کرد. درمانگرم به آرامی گفت: "شما خیلی استرس دارید." دست های او روی پشت و شانه هایم جادو می کرد، اما زن بیچاره یک هفته کامل نیاز داشت تا همه گره های من را باز کند. برای توضیح گفتم: «من اهل نیویورک هستم. همه استرس داشتند. تنها افرادی که تنبل نبودند-

"این یک بهانه نیست." استیضاح خاویر پبله سعادت من را از بین برد. من اهل نیویورک هستم و هر روز با سردرد راه نمی روم.»

سرم را بلند کردم تا به او خیره شوم، اما اخطار درمانگرم مرا مجبور کرد پایین بیایم. «اول از همه، شما اهل نیویورک نیستید. شما اهل بوگوتا هستید دوم اینکه شما هیچ چیز در مورد سلامتی من نمی دانید. سوم از همه -" درمانگرم گفت: «لطفاً برگرد.

با زور بیشتر اطاعت کردم. "سوم از همه، شما استرس ندارید زیرا کاری انجام نمی دهید. شما فقط آنجا بنشینید، پول خانواده خود را خرج کنید و زیبا به نظر برسید.»

خشن بود، اما یکی از بچه های صندوق امانت که به من سخنرانی می کرد، آخرین بند من بود. بله، من هم با پول و تمام امتیازات ناشی از آن بزرگ شده بودم، اما وقتی خانواده ام را ترک کردم، آن را رها کردم. هر چه الان داشتم به دست آورده بودم.

خاویر هرگز مجبور نشد برای یک چیز در زندگی خود کار کند. او حق نداشت از انتخاب های من، سطح استرس یا هر چیز دیگری درباره من انتقاد کند.

او گفت: "پس، تو فکر می کنی من زیبا هستم."

"شما-"

"نفس کشیدن." ماساژورم روی شانه هایم فشار آورد. "خودشه. تنش را از روی شانه هایت رها کن..."

لحن ملایم او به آرامی لبه های عصبانیت من را صاف کرد. نفس عمیقی کشیدم و جوابی را قورت دادم.

من به خودم افتخار می کردم که همیشه خونسردی ام را حفظ می کردم، اما خاویر تنها کسی بود که توانست خونسردی ام را از دست بدهد.

او گفت: «به طور جدی، شما پول کافی برای عقب نشینی دارید و اجازه می دهید کارمندان کنترل را در دست بگیرند. «چرا سر کار خودت را بکشی؟»

طعمه را نگیرید

"من شغلم را دوست دارم." در بیشتر موارد. اما بین خاویر و آشر، که تمایل زیادی به اتومبیل های سریع و رانندگی بی احتیاطی داشتند، مهارت های درمانی دوستانم را به حد نهایی رساندم.

من قبلا یک درمانگر حرفه ای (غیر ماساژ) داشتم، اما او بازنشسته شد و من از هر درمان جدیدی که بعد از او امتحان کردم متنفّر بودم. شاید باید جستجوی خود را از سر بگیرم. خدا می دانست که من به یکی نیاز دارم.

"چه چیزی را درباره آن دوست داری؟" خاویر باید یادداشتی را که قرار بود ماساژ بی صدا باشد را از دست داده باشد.

"همه چیز."

"مزخرف. تو مرا دوست نداری."

پاسخ او آنقدر صریح و غیرمنتظره بود که تقریباً لبخند زدم.

تقریباً.

"خوب. من دوست دارم چیزها را درست کنم. حل مشکلاتی که هیچ کس دیگری قادر به حل آن نیست." مدیریت بحران تنها بخشی از کار من بود، اما بزرگترین هیجان را به من داد. نوشتن بیانیه های مطبوعاتی و مدیریت روابط با رسانه ها خوب بود، اما من می توانستم این کارها را در خواب انجام دهم.

"پس دوست داری مورد نیاز باشی."

قبل از اینکه درمانگر بتواند جلوی من را بگیرد، سرم را چرخاندم. خاویر نگاه من را با یکی از خود آشنا کرد و... دوباره آنجا بود. اندکی پرش در سینه ام، به دنبال آن حس آزاردهنده ای که او می تواند از پشت سپرهایی که در طول سال ها با زحمت ساخته بودم ببیند.

بعد پلک زدم و آن لحظه تمام شد.

دوباره رو به جلو رفتم و قبل از صحبت منتظر شدم تا ضربان قلبم عادی شود. "آیا حوصله انجام هیچ کاری را ندارید؟"

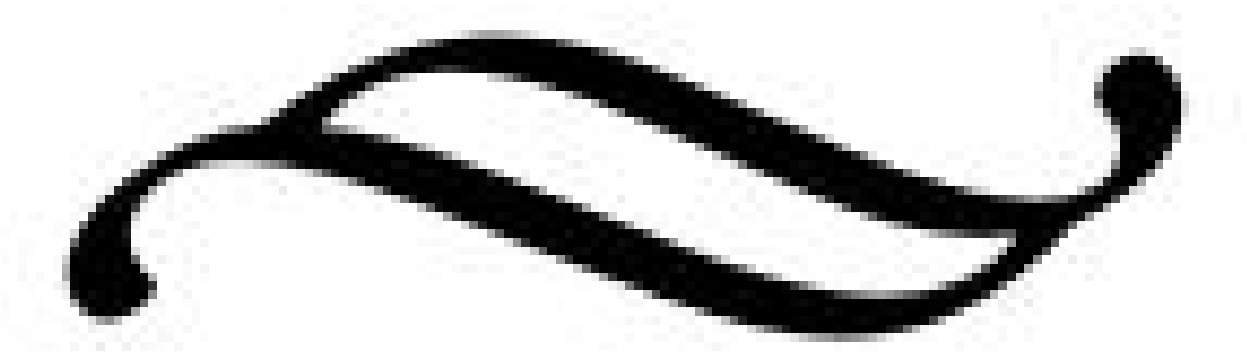
من به دقت مشاهدات او یا حقیقت پشت آن دست نزدم.

انتظار داشتم خاویر با تلنگری همیشگی اش سوال من را برطرف کند، اما او با صداقت شگفت انگیزی پاسخ داد.

او گفت: "گاهی اوقات"، او به طرز غیرمعمولی آرام به نظر می رسید. اما من در انجام هیچ کاری خوب هستم، بنابراین به آن پایبند هستم. این بهتر از لعنت کردن همه چیز است."

چشمانم را بستم و به برخورد ضعیف امواج بیرون پنجره و نفس های عمیق و پیوسته مرد کنارم گوش دادم.

بعد از آن دیگر با هم صحبت نکردیم.



سه ساعت بعد، یکی صورت، یک ناهار، و یک خیساندن با رایحه درمانی بسیار ناخوشایند برای دو ساعت بعد، از اسپا بیرون آمدم که استرس کمتری نسبت به زمانی که وارد شدم.

از اعتراف متنفر بودم، اما آن روز کمک کرده بود. حتی در نیمه راه و در حالی که با هم در یک وان معطر اسطوخودوس شناور بودیم، دیگر نگران اینباکس نادیده گرفته شده خود نبودم.

هیچ کدام از ما بعد از صحبت های ماساژمان چیز قابل توجهی را مطرح نکردیم، اما من مدام به صحبت های او فکر می کردم.

من در انجام هیچ کاری خوب نیستم، بنابراین به آن پایبند هستم. این بهتر از لعنت کردن همه چیز است.

خاویر بی انگیزه بود، اما گنگ نبود. اگر تلاش می کرد، احتمالاً می توانست دور افرادی که در اتاق هیئت مدیره گروه کاستیلو نشسته اند، حلقه بزند. به علاوه، او بالشتک زیادی از پول و ارتباطات داشت.

چرا او آنقدر از خراب کردن می ترسد که تلاش نمی کند؟ من یک نگاه جانبی به او انداختم. او در راه رفتن ما به ویلا هیچ کنایه ای نکرد، اما نگرانی من نسبت به سکوت او، وقتی یک هفته به خانه خود رسیدیم، جای خود را به وحشت انداخت. "چی...؟" دهنم از هم جدا شد که به ساختمان بزرگ خیره شدم.

آن روز صبح که رفتیم، واحه ای آرام از سنگ های رنگ پریده و پنجره های کف تا سقف بود. حالا شبیه یک خانه فرت شده بود. موسیقی اسپانیایی از اعماق فضای داخلی می پیچید و عطر مشروب بر گل های وحشی اطراف ورودی غلبه کرد.

یک سبزه زیبا با لباس بیکینی از در نیمه باز عبور کرد و در حالی که کریس همسورث شبیه به او را در شامپاین ریخت، فریاد زد. صدای جیغ و خنده از اعماق ویلا طنین انداز شد و به دنبال آن صدای پریدن شخصی به داخل استخر شنیده شد.

«ژاوی! اینجا هستی!» شبیه همسورث صدا زد. «امیدوارم برای شما مهم نباشد که ما جشن را بدون شما شروع کردیم.»

چرخیدم و به خاویر خیره شدم.

«فراموش کردم بگویم دوستانم به ما ملحق می شوند.» او این لطف را داشت که خجالت زده به نظر برسد. یکی از آنها به تازگی از دوست دخترش جدا شده است. ما در تلاشیم تا او را بهتر کنیم.»

او داشت با من شوخی می کرد؟

او می تواند در ویلای خودش احساس بهتری داشته باشد. این یک فضای مشترک است.» به ساختمان اشاره کردم و سعی کردم از میان خشم جوشان سینه ام نفس بکشم. من راضی نشدم که یک سری غریبه به اتاق هتل من در طول هفته حمله کنند. ببند آی تی. پایین.

«من این کار را می کردم، اما وقتی دوستانم در یک مهمانی مستقر شوند، به سختی می توان آنها را از محل جدا کرد.» خاویر شانه بالا انداخت. «این ائتلاف انرژی خواهد بود. به من اعتماد کن.»

گره هایی که ماساژدرمانگر من نود دقیقه صرف ورز دادنش کرد، با انتقام برگشتند.

«از آنجایی که آنها دوستان شما هستند، به نظر می رسد مشکل شما باشد.» سردردی به دو طرف مجسمه ام خورد. «به خدا قسم می خورم، خاویر، اگر تا پانزده دقیقه آینده از اینجا خارج نشوند، به پلیس زنگ می زنم و آنها را به دلیل تجاوز دستگیر می کنم.»

«فکر نکن که پرواز کند. یکی از آنها خواهرزاده رئیس جمهور است.» خاویر مکث کرد. وی تصریح کرد: رئیس جمهور اسپانیا.

سپس رئیس جمهور می تواند به اینجا بیاید و او را نجات دهد. انگشتم را به سینه اش زدم، آنقدر عصبانی بودم که به سختی می توانستم مستقیم را ببینم. زمانی که قراردادمان را انجام دادیم، این چیزی نبود که من با آن موافقت کردم. راهی برای رفع این مشکل بیابید، وگرنه در پرواز بعدی خارج می شوم.»

بی حوصلگی او از بین رفت و چیزی شبیه پشیمانی واقعی جایگزین آن شد. «لعنت، متاسفم، لونا. راستش یادم رفته بود...» نگاهی به ویلا انداخت. «ببین، من با تو قرارداد جدیدی خواهم بست.»

نه.

خاویر، ناامید فشار آورد. بگذار امروز بمانند. شوخی نکردم که گفتم پس از شروع مهمانی، حرکت دادن آنها غیرممکن است. من قبلاً دو نفر را در سالن می بینم که از حال رفته اند. نگاهی گذرا حرف او را تأیید کرد. در عوض، قول می دهم تا ماه آینده مهمانی دیگری برپا نکنم، مگر اینکه شما آن را تأیید کنید.»

با صراحت گفتم: «این معامله خوبی نیست. او باید مرا برای یک نوزاد ساده لوح بپذیرد.

دو ماه.

نه.

"سه ماه. بیا، او اغوا کرد. «به این فکر کنید که اگر نگران آتش زدن یک میله یا بسته شدن توسط پلیس نباشید، کار شما چقدر راحت‌تر می‌شود.»

لب هایم را به هم فشار دادم. احزاب خاویر از کنترل خارج می شدند. تمام مطبوعات بدی که او در گذشته به دست آورده بود به یکی از مجالس بدنم او مرتبط بود. اگر می‌توانستم از میزبانی او در وهله اول جلوگیری کنم، این برایم سنگین بود.

تصمیمم را گرفتم و گفتم: "به مدت شش ماه هیچ مهمانی تایید نشده ای وجود ندارد." تسلیم شدن در یک بعدازظهر ارزش ماه‌ها آرامش و آرامش احتمالی در مسیر را داشت-امیدوارم. ما در حال نوشتن آن هستیم و دوستان شما باید تا نیمه شب امشب بیرون باشند.»

"شش ماه؟ بچه لعنتی هستی؟" وقتی چشمانم را ریز کردم دهان خاویر بسته شد. زمزمه کرد: "خوب" "تو معامله ای داری."

"خوب." چرخیدم به سمت ویلا و دعا کردم که اشتباه بزرگی مرتکب نشده باشم. «باورم نمی‌شود که مرا به یک سفر دلخراش با دوستان دعوت کردی.»

«هی، یک سفر می تواند اهداف متعددی داشته باشد. هر چه بیشتر بهتر است!» در حالی که من به داخل هجوم بردم او به دنبال من صدا زد.

خارهای روی پوستم روی بالشتک‌های پر از کف و بطری‌های الکل نیمه‌خالی که هر سطح موجود را شلوغ کرده بودند، روی پوستم خزیدند. مهارت‌هایی که آن روز صبح به کمال هندسی سازماندهی کرده بودم، کج شده بودند، و مردان و زنان کمپوشیده بودند...

خدایا من نیازی به دیدن آن نداشتم.

نگاهم را از زوج روی کاناپه گرفتم و به چهره ای آشنا نگاه کردم. "لوکا؟"

لوکا روسو از گوشه ای به من پلک زد، تعجب او شبیه من بود. "اسلون؟ اینجا چه میکنی؟"

"من می توانم همین سوال را از شما بپرسم."

لوکا برادر شوهر ویویان بهترین دوست من بود. پسر دوم ثروت انبوه کالاهای لوکس روسو، او یکی از مهره های اصلی حلقه خاویر بود تا اینکه چند سال پیش کار خود را پاک کرد، مهمانی را متوقف کرد و برای شرکت خانواده اش شروع به کار کرد. ظاهراً او دوباره از واگن افتاده بود.

"من اینجا هستم تا قلب شکسته ام را ترمیم کنم." او به طرز چشمگیری روی صندلی راحتی خود فرو رفت. من و لیف از هم جدا شدیم. او به یک مزرعه بز در تنسی نقل مکان کرد.

"آیا او گیاهخوار نیست؟"

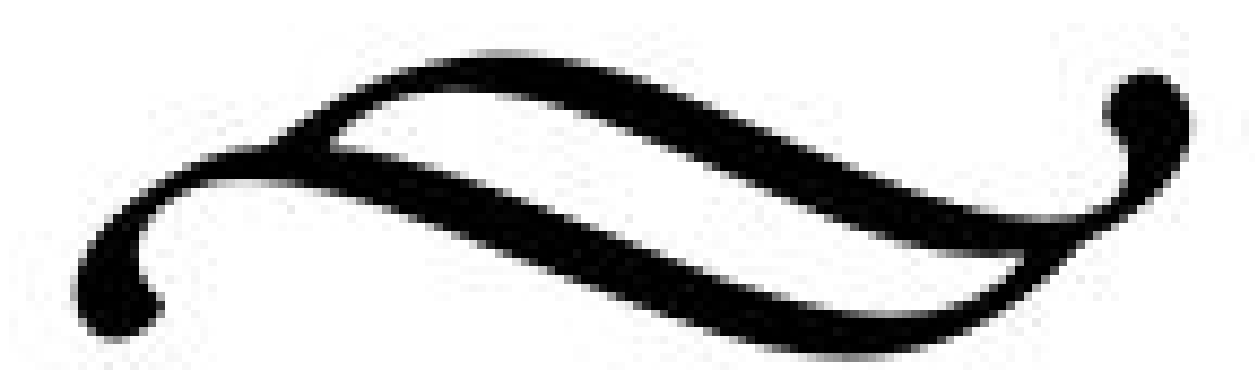
"او آنجاست تا بزها را نجات دهد."

"اوه." من لوکا یا لیف را آنقدر خوب نمی شناختم که بتوانم بیشتر از یک حس همدردی به من دست دهد. بعلاوه، من هرگز از حال و هوای هیپی های دوست دختر سابقش که از تو مقدس تر بود، خوشم نمی آمد. "چقدر غم انگیز."

حالا بزهای بیچاره مجبور بودند عقده ناجی او را تحمل کنند. "اون خوبه. به همین دلیل است که من اینجا هستم. برای اینکه احساس بهتری داشته باشم." او یک تکه آبجو برداشت. "اوه، هی، ژاوی."

خاویر کنارم آمد. "فراموش کردم شما همدیگر را می شناسید." نت عجیبی در صدایش بود، اما وقتی نگاهی به او انداختم، برگشت.

"اینجا." او یک بطری باز نشده از روی میز نزدیک به من داد. "من احساس می کنم شما به این نیاز خواهید داشت."



من دیگر نتوانستم این کار را انجام دهم.

بعد از اینکه آبدو خاویر را رد کردم، با او قراردادی عجولانه برای آخرین قراردادمان تنظیم کردم، خودم را در اتاقم حبس کردم، در مورد اصل ششم ارتباطات بحران خواندم و با استراحتگاه و هر استراحتگاه دیگر در شعاع پنج مایلی تأیید کردم که هیچ اتاق در دسترس برای شب وجود نداشت، من از تلاش برای تظاهر به اینکه خاویر و دوستان وجود ندارند دست کشیدم.

می خواستم در اتاقم بمانم، اما نمی توانستم به حرف های خاویر در حین ماساژمان فکر نکنم.

پس دوست دارید مورد نیاز باشید.

چه کسی دوست نداشت مورد نیاز باشد؟ نیاز به این معنی بود که ما در چیزی خوب و خوب بودیم. مردم آنهایی را که نیاز داشتند ترک نکردند. این شبیه دوست داشتن نبود، اما بهتر از هیچ بود.

چیزهای زیادی برای باز کردن چمدان وجود داشت، اما از آنجایی که من تمایلی به انجام آن نداشتم، در نهایت بیرون پرسه زدم و به مهمانی پیوستم، اگر فقط مجبور نبودم با افکارم تنها باشم.

جشن ها بعد از غروب خورشید از اتاق نشیمن ما به ساحل خصوصی مهاجرت کرده بودند و آتش سوزی باعث شد که بتوانم قلب مهمانی را پیدا کنم. ابروهای خاویر با دیدن من بالا رفت، اما مانع از پایین آمدن اولین، دوم یا سوم لیوان سنگریا نشد.

اگر قرار بود از شبی که در اطراف او و دوستانش بود زنده بمانم، نیاز داشتم (بسیار) مست باشم. با این حال، علیرغم حضورم، از شرکت در عیاشی خودداری کردم تا اینکه لوکا مرا دید و سعی کرد مرا از روی صندلی کنار آتش بکشاند.

او اصرار کرد: "باید برقصی." "این یکی از قوانین جزیره است."

تکان نخوردم "قوانین قرار است شکسته شوند."

"من از شما انتظار نداشتم کلیشه ای از همه مردم داشته باشید." گونه هایش از الکل سرخ شده بود و برق چشمانش را درخشان کرد.

متوجه شدن طلوع کرد. او با من معاشقه می کرد.

با موهای تیره و پوست زیتونی اش، لوکا مطمئناً به اندازه کافی خوش تیپ بود، اما من به دنبال هر گونه سوسو زدن جذابی گشتم و پیدا نکردم. حتی اگر جذب او می شدم، هیچ علاقه ای نداشتم که یک حلقه بازگشتی باشم.

"من دوست دارم هر از چند گاهی مردم را غافلگیر کنم." نگاهی به آتش انداختم و چشم خاویر را جلب کردم.

او بین سبزه قبلی و دوقلوی او قرار گرفت. به نظر می رسید که علاقه ای به حرف هایشان ندارد، اما وقتی دید که من دارم نگاه می کنم، قبل از اینکه به سمت یکی از دوقلوها برگردد، نگاهش به سمت لوکا رفت.

او از زمانی که به ساحل رسیدیم مرا تنها گذاشته بود، که مشخصاً از این بابت سپاسگزار بودم. اینطور نبود که به شرکت او نیاز داشته باشم.

با این حال، شما نمی توانید برای این آهنگ در حاشیه بنشینید. صدای لوکا توجه من را به او جلب کرد. "این عملاً غیرقانونی است."

دوقلوها با شنیدن چیزی که خاویر گفته بود به خنده افتادند. فرورفتگی هایش برق زد و یکی از آنها دستش را روی بازویش گذاشت.

یک چرخش چشم را سرکوب کردم. من شک داشتم هر چیزی که می گفت خنده دار باشد.

سعی کردم مهمانی اطرافم را تنظیم کنم و روی صدای امواج تمرکز کنم، اما لوکا به آرام ادامه داد تا اینکه سردردم به اوج رسید و من هر کاری انجام می دادم، حتی رقص عجیبی، تا او را متوقف کنم.

من باید در اتاقم می ماندم.

"صحبت نکن." دستم را بالا گرفتم و وسط جمله را قطع کردم. "اگر من برای یک آهنگ برقصم، می روید؟"

شاید کمی بی ادبانه بود، اما من بدخلق، آزرده خاطر بودم و به اندازه کافی مست نبودم. حال و حوصله این را نداشتم که احساسات کسی را بپوشم.

لوکا از پاسخ تند من هول نشد. "مطمئن." "خوب." ایستادم، وقتی دوقلوها دوباره به چیز دیگری که خاویر گفت خندیدند، عصبانیت من تشدید شد. شما فکر می کنید که او یک برنامه زنده شنبه شب یک نفره بود. "اما من ابتدا به یک نوشیدنی دیگر نیاز دارم."

من و لوکا کنار بار ساحلی تاب خوردیم تا کوکتل مخصوص استراحتگاه را بخوریم، که خوشبختانه قوی‌تر از سنگریا بود. با این حال، وقتی به پیست رقص موقت رسیدیم، وزوز دوباره من برای پاک کردن خودآگاهی من کافی نبود.

من هرگز رقصنده بزرگی نبودم. من در کودکی دروس لازم باله را خواندم و زمانی که مادام اولگا مرا به عنوان یکی از «سخت‌ترین» شاگردانش رد کرد، آن را متوقف کردم. وقتی بزرگتر بودم رقص سالنی را امتحان کردم و خیلی بهتر نشدم.

وقتی با دوستانم بیرون می‌رفتم، می‌توانستم خودم را در گروه‌مان گم کنم و نگران این نباشم که چقدر احمق به نظر می‌رسم، اما ویویان، ایزابلا یا الساندر را نداشتم که اینجا از من محافظت کنند. فقط من بودم، موسیقی و دوجین جفت چشم که به طور غیرقابل توضیحی روی من آموزش داده بودند.

"او،" لوکا نیمی خندید، نیمی به خود پیچید که ناخواسته پایش را گذاشتم. او در حالی که دستی روی باسنم گذاشته بود، مرا ثابت کرد.

«شاید نباید آن نوشیدنی را زودتر می‌خوردیم.»

گونه هایم داغ شد. آهنگ تمام نشده بود و من از تصمیمم پشیمان بودم.

"مشکلی نیست." لوکا علیرغم مستی اش، خجالت من را درک کرد. "اینجا." دست دیگرش را روی باسنم گذاشت. "بیا سعی کنیم -"

"مزاحمت نکن."

با صدای آشنای پشت سرم ستون فقراتم سفت شد.

"شما خیلی مست هستید، اگر هر دوی شما را پایین نیاورید، خوش شانس خواهید بود." لبه ای زیر لحن دوست داشتنی خاویر بود. "چرا هوشیار نمیشی و بر نمیگردی؟"

لوکا نگاهی به دوستش انداخت و بعد به من. دستانش را انداخت و عقب رفت. "ایده خوبی است."

دستانم را روی هم گذاشتم و حرکت نکردم در حالی که خاویر به سمت من آمد. "در اینجا من فکر کردم که شما در همه چیز عالی هستید." لبه از بین رفته بود، با یک لامپ اذیت کننده جایگزین شد. من باید به شما درس رقص بدهم. نمی توانی کاری کنی که جلوی دوستانم بد به نظر برسم." او لباس قبلی خود را به یک پیراهن کتان سفید و شلوار راحتی تغییر داده بود. در اینجا، در درخشش نور آتش، با موهایی که توسط باد ژولیده شده بود و ماهیچه هایش از نوشیدن و آرامش شل شده بودند، او به طرز نگران کننده و ویرانگری جذاب بود.

من که از سنگینی متانت رها شده بودم، حتی می توانستم اعتراف کنم که بیزاری من از او تا حدی ناشی از حسادت بود. زندگی هر روز اینقدر بی خیال چگونه بود؟ نگران نباشم که دیگران آن را درک کنند یا به اندازه کافی خوب، به اندازه کافی موفق و تأثیرگذار باشم که وجودم را توجیه کنم؟

قبل از اینکه افکار ناخواسته را از خود دور کنم گلویم خشک شد. "نگاه بد؟" وقفه ای لحظه ای دفاعم را با چانه ای سرکش پوشاندم. "من کسی هستم که ظاهراً نمی توانم برقصم، نه تو."

ما می توانیم آن را تغییر دهیم. به من گفته شده که من یک مربی عالی هستم.»

"مشکوک."

"تو همیشه من را دست کم می گیری."

"و تو همیشه مرا تحریک می کنی."

یک شانه ی معمولی بالا انداخت. "من دوست دارم وقتی عصبانی می شوی. ثابت می کند که شما یک ملکه یخی نیستید."»

وزوز من آنقدر سریع ناپدید شد که صدای مشت کلماتش را حس کنم.

اگر شما همیشه یک ملکه یخی نبودید، شاید من به دنبال جای دیگری نمی رفتم.

او داغ است، اما شرط می بندم که او در رختخواب سرد است...

به خاطر خدا، اسلون، لبخند بزن. چرا نمی توانید برای یک بار هم که شده خوشحال به نظر برسید؟

فشار برگشت. توده ای در گلویم خزید، اما مثل همیشه چشمانم خشک ماند.

جای تعجب نیست که مردم مرا ملکه یخ صدا می کنند. حتی نمی توانستم احساسات را به درستی نشان دهم.

خاویر باید متوجه تغییر ناگهانی خلق و خوی من شده باشد زیرا لبخندش محو شد. "هی، من نبودم..."

"من باید بروم." از کنارش رد شدم، سینه ام سفت شد. دستش به شانه ام برخورد کرد. "اسلون -"

"به من دست نزن و دنبال مکن." سردی علامت تجاری خود را به کلماتم تزریق کردم. "از بقیه مهمانی لذت ببرید."

شانه اش را بالا انداختم و از راه رفتن منصرف نشدم تا اینکه خودم را در حمام حبس کردم و دوش را با صدای بلند روشن کردم.

برایم مهم نبود که چند ساعت پیش دوش گرفته بودم. به چیزی نیاز داشتم تا صدای سرم را خاموش کنم.

پیشانی ام را به کاشی فشار دادم و چشمانم را بستم.

آنجا ماندم تا توده گلویم حل شد و در حالی که قطرات آب روی صورتم جاری شد، وانمود کردم که آنها اشک هستند.

فصل 7

خاویر



برای دومین شب متوالی خوب خوابیدم.

به جای رویای پل، تصاویری از چهره اسلون قبل از اینکه دیشب برود مرا تسخیر کرده بود.

چه غلطی گفته بودم او معمولاً نظرات من را بی احتیاط می پذیرفت، و وقتی من حرف اول را می زدم، هرگز صحبتی را ترک نمی کرد.

او نمی تواند از یک شوخی احمقانه رقصنده بد ناراحت باشد، درست است؟

وقتی در یک ویلای خالی از خواب بیدار شدم، حال بدم بدتر شد. چمدانش هنوز در اتاقش بود، اما از صبح تا اوایل غروب شبخ بود.

سعی کردم اسلون را از ذهنم دور کنم و روی لوکا تمرکز کنم. از زمانی که لیف و لیف از هم جدا شدند، بسیار بداخلاق شده بود، اگرچه وقتی دیدم او در حال معاشقه با روزنامه‌نگار لعنتی من در ساحل بود، همدردی من برای او کاهش یافت.

او حتی نوع او نبود.

در حالی که دوستانم در کلوپ ساحلی خصوصی توچال مشغول هجوم و هیاهوهای همیشگی خود بودند، نوشیدنی‌ام را می‌نوشیدم.

من باید زمان زندگی‌ام را می‌گذراندم، اما حسادت من را گرفته بود و از رها کردن امتناع می‌کرد. من همه آن را دیده بودم و همه آن را انجام داده بودم. بعد از عجله اولیه یک زمان خوب، این مهمانی‌ها همه یکسان بودند.

می‌توانستم به مالک باشگاه نکاتی در مورد چگونگی بهبود ارائه کنم. سیستم صوتی باس زیرین موسیقی را نمی‌گرفت و نسبت دختر به پسر پایین بود. دکور، سرگرمی، غذا... خوب بودند، عالی نبودند، اما اینکه مردم چگونه کارشان را اداره می‌کردند، کار من نبود، بنابراین دهانم را بسته نگه داشتم.

آیا حوصله انجام هیچ کاری را ندارید؟ سوال اسلون در ذهنم تکرار شد.

آن را کنار زدم، نوشیدنی‌ام را پایین آوردم و با لوکا روبرو شدم که کنار استخر کنار من نشسته بود و در حال خماری و نوشیدن آبجو بود. خورشید غروب کرده بود، اما کلوپ ساحلی تازه داشت در نوسان بود. «دانته می‌دانی که دوباره با ما می‌گیزی؟»

برادر لوکا و مدیر عامل گروه Russo، مجموعه چند میلیارد دلاری کالاهای لوکس، طرفدار هیچکس در حلقه ما نبود.

راستش من او را سرزنش نکردم. اگر برادر کوچک‌تر داشتم، نمی‌خواستم او هم با من معاشرت کند.

"او سرپرست من نیست." با این وجود، لوکا نگاهی به اطراف انداخت، انگار روسو مسن تر وحشتناکی که قرار بود از پشت یک گیاه گل‌دانی بیرون بیاید. من هم مثل بقیه روزهای تعطیل را می‌گذرانم و می‌توانم هر طور که دوست دارم آنها را بگذرانم.

"هوم."

"در مورد کدام، اسلون کجاست؟"

سوختگی ناخوشایندی در سینه‌ام شعله‌ور شد. «احتمالاً در جایی یک کتاب غیرداستانی خسته‌کننده را می‌خوانم. چرا؟»

لوکا شانه بالا انداخت. "او داغ است. او مجرد است من می‌توانم از موقعیت برگ استفاده کنم."

سوختگی به یک آتش سوزی منفجر شد و دندان‌هایم را روی لبه‌ام گذاشت. "او نوع برگشتی نیست."

"از کجا می‌دانی؟"

"من فقط انجام می‌دهم." نوشیدنی خالی‌ام را روی میز کناری کوبیدم. به دنبال دوقلوهای دختری بروید. آنها به دنبال یک زمان خوب هستند.»

"نمی توان. خانواده آنها در منسوجات هستند که من را به یاد بزها می اندازد که یادآور برگ است.

به خاطر لعنتی «اولین چطور؟ او به تازگی از دوست پسرش جدا شده است. می توانید با هم به عقب برگردید.»

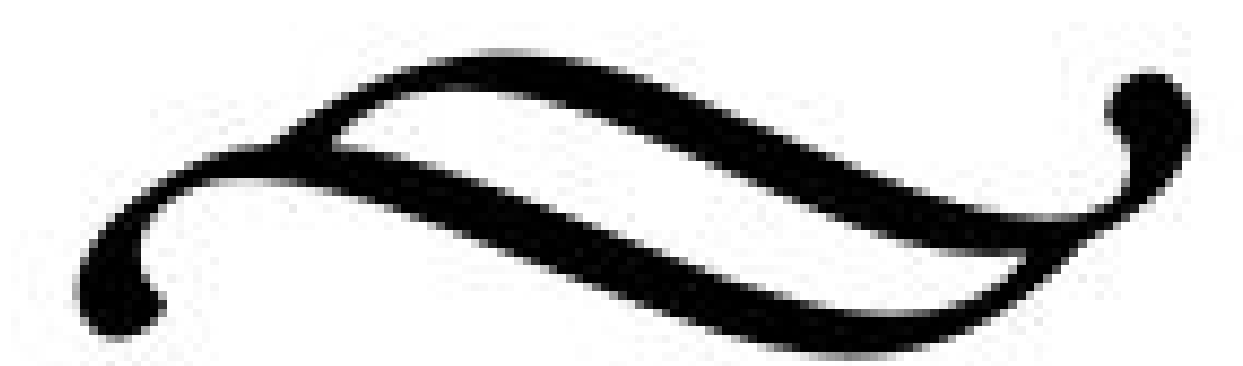
«نه. سالها پیش با او ارتباط داشتم.» لوکا با حالت مست و رویایی به آسمان خیره شد. "من فکر می کنم اسلون بهترین عملکرد را دارد. او خیلی ... گند است!" وقتی من یک سطل یخ شامپاین را زدم و محتویات آن روی سینه اش ریخت، درست پیچید. "چه لعنتی، مرد؟"

"متأسف. باید بیشتر از چیزی که فکر می کردم نوشیدنی می خوردم." من ایستادم. نمی دانستم چرا ایده او و اسلون اینقدر مرا آزار می دهد، اما می دانستم قبل از اینکه کاری نابخشودنی تر از ریختن دوستم در یخ انجام دهم، باید از اینجا بروم. "من به آن شب می گویم."

"صبر کن! در مورد..."

وقتی من از باشگاه ساحلی بیرون آمدم و به سمت ویلا رفتم، جمعیت بقیه حرف های لوکا را خفه کردند.

من اسلون را متقاعد کرده بودم که به اسپانیا بیاید، به این امید که او را از منطقه آسایشش خارج کند، اما معلوم شد که من کسی بودم که در بالای سرم بود.



اسلون

زمانی که از خواب بیدار شدم، لحظه ضعف دیشب خود را از بین برده بودم، اما حال و حوصله مواجهه با خاویر یا دوستانش را نداشتم - که خوشبختانه به جای ما در ویلای خودشان اقامت داشتند - بنابراین من تمام روز به طور فعال از آنها اجتناب کرد.

در سحرگاهی برای پیاده روی از خواب بیدار شدم، خودم را برای ناهار در اتاق کنفرانس حبس کردم و منتظر ماندم تا خاویر به سمت کلوپ ساحلی برود و سپس به ویلا برگردم.

اوایل غروب بود، پس چند ساعتی وقت داشتم تا او برگردد. وسوسه شده بودم که کار کنم، اما به او قول داده بودم که این کار را نکنم، و احساس شرافت مزاحم باعث شد نتوانم به قولم عمل کنم.

در عوض، زیر پتویی در اتاق نشیمن خم شدم و با انزجار روزافزون رام کام اسپانیایی را روی صفحه تماشا کردم.

بازیگر به زبان اسپانیایی زمزمه کرد: «Te amo». زیرنویس انگلیسی حرفش را ترجمه کرد. "Nunca te dejaré". من هرگز شما را ترک.

"اوه." با عصبانیت توی دفترچه نقدم خط زدم. «یک فیلم ویژه بعد از فیلم را فیلمبرداری کنید و ببینید آیا واقعاً درست است یا خیر.»

کمدی رمانتیک غیرواقعی ترین ژانر در هالیوود بود. افتادن از بالکن طبقه هفتم و بیدار شدن یک دقیقه بعد برای تعقیب مرد بد باورپذیرتر از رقبای محل کار بود که ناگهان "کشف" می کنند که نسبت به یکدیگر احساسات دارند و تا آخر عمر شاد زندگی می کنند.

مفهوم خوشبختی همیشه بزرگترین کلاهبرداری از زمان ظهور صنعت کتاب های درسی دانشگاهی گران قیمت بود.

"این لیسانس نیست، لونا. ویژه بعد از فیلم فقط بازیگرانی است که مجموعه را ترک می کنند."

سرم تکه تکه شد

خاویر به در ورودی تکیه داد، یک شلوار کتان پوشیده بود، حالتی سرگرم کننده و هیچ چیز دیگری پوشیده بود.

در حالی که نبضم از وقفه غیرمنتظره او تپش می زد، گفتم: «بی ادبی است که دزدکی به سراغ کسی بروی». به من حمله قلبی بده، چرا نمی کنی؟ «و به خاطر خدا، پیراهن بیوش. تو متیو مک کانهی نیستی.»

خنده هایش چیزی از عصبانیت من کم نکرد.

دو دقیقه بعد، با لباس کامل روی صندلی کنار صندلی من افتاد. "خوشحال؟ اکنون حواس شما با هیکل باورنکردنی من پرت نخواهد شد."

"نه، من فقط زیر سنگینی نفس متورم تو خفه خواهم شد."

راه های بدتری برای رفتن وجود دارد.»

آهی کشیدم، دورنمای من برای یک عصر آرام و آرام دود می شود. «آیا در کلوپ ساحلی مهمانی نیست؟ چرا اینجا؟» قرارداد ما مانع از آن شد که او بدون موافقت من میزبان مهمانی ها باشد، اما آنها مانع از شرکت او در مهمانی ها نشدند. این یکی دیگر از نادیده گرفتن من بود. من تماسم را از دست می دهم چیزی در مورد اسپانیا غرایز معمولاً نیز من را به هم ریخت و من را در معرض خطر قرار داد. من تمام روز را در باشگاه بودم و می خواستم منظره را تغییر دهم.

خاویر نگاهی به دفترچه ام انداخت. "تو چیکار کردی؟" با اشاره گفتم: «آرام می گیرم.

"لمس." دستی روی دهانش مالید، حالتش متناقض بود. "گوش کن، در مورد دیشب ... متاسفم اگر احساسات شما را جریحه دار کردم. تو آنقدرها هم بد رقصنده نیستی.»

اگر با عذرخواهی او تا این حد از رقصیدن ناراحت نمی شدم، از این فکر می خندیدم که از مهارت های رقصم ناراحت هستم. به قدری تعداد کمی از مردم عذرخواهی کردند و منظورشان این بود که یک معذرت ساده، حالت تند تند دفاعی من را از بین برد.

به سختی گفتم: متشکرم. من فرض او را در مورد منبع ناراحتی خود تصحیح نکردم.

"خواهش میکنم." چشمانش در گوشه ها چروکید، وقتی که به یک پاسخ گیج آمیز پاسخ ندادم. «صبر کن، آیا لحظه ای با هم داریم؟ آیا این شروع یک دوره جدید خاویر و اسلون است؟»

"آن را فشار نده." قلمم را به دفترم زدم. "در ضمن، لوکا حالش چگونه؟" من قبلاً به ویویان پیام داده بودم که او را در اسپانیا ببینم، و او گفته بود که او و دانتی چقدر نگران او هستند. به او قول داده بودم که اگر و زمانی که بتوانم، وضعیت سلامتی او را به روز کنم.

گودی های خاویر ناپدید شد. "خوب." جابه جا شد، پایش روی پای من مسواک زد. از تماس آنقدر مبهوت شدم، تقریباً قبل از اینکه خودم را بگیرم، زانویم را کنار زدم. "نمیدونستم شما دوتا اینقدر به هم نزدیک بودین." "نبود. من فقط کنجکاو بودم." سوختگی از زانو تا شکم پخش شد. متعجب. می دانستم که باید هنگام پیاده روی بیشتر از ضد آفتاب استفاده می کردم. این عادی نبود.

"هوم." سایه ای از صورت خاویر عبور کرد. دهانش را باز کرد، سپس سرش را تکان داد، انگار نظرش را در مورد هر چیزی که می خواست بگوید عوض کرده بود. "پس فیلم درباره چیست؟" «رقبای اداری که عاشق می شوند. رام کام اصلی شما." بویی از ادکلن او در ریه هایم شناور شد و آرزو می کردم که ای کاش به خوبی بو نمی داد. افرادی مانند خاویر فقط باید بوی پیتزا و آبجو یک روزه را داشته باشند. این می تواند نمایش دقیق تری از سبک زندگی او باشد تا این چیز تمیز و جنگلی که او انجام داده است. "من تو را به عنوان یک عاشق رام کام گیر نکردم." پای او دوباره روی پای من مسواک زد و من قبل از پاسخ دادن برای یک ثانیه به آن خیره شدم.

توجه داشته باشید: در اسرع وقت بیشتر کرم ضد آفتاب بخرید. ادامه سوختگی روی پوستم طبیعی نبود.

"من نیستم. من از تماشای آنها متنفرم." کشوی نقدهای دستنویس فیلم من در خانه این را تأیید می کند.

"درست. و تا به حال چند نفر را تماشا کرده اید؟» صدها، اما او نیازی به دانستن آن نداشت.

"ساکت شو و فیلم را ببین."

با این حال، وقتی قسمت هایی را که هنگام حضور او از دست داده بودم، برگرداندم، بخش کوچکی از من به خاطر همراهی او، چریدن پاهای ناخواسته و همه چیز سپاسگزار بود.

تماشای رام کام به تنهایی در تعطیلات اسپانیا حتی برای من کمی غم انگیز بود.

من هرگز با کسی غیر از دوستانم شب فیلم نداشتیم، اما خاویر به طرز شگفت آوری همراهی سرگرم کننده بود. او اکثراً ساکت بود، اما هر چند وقت یکبار، سخنی بی پروا در مورد طرح یا بازی که باعث می شد من پوزخند بزنم، به زبان می آورد.

به عنوان یک مشتری، او سخت بود، اما به عنوان یک فرد، او شایسته بود. من هرگز نشنیده بودم که او یک بار در زمان کار با هم صدایش را بلند کند. وقتی از تشخیص سرطان پدرش مطلع شد، گریه نکرده بود، و زمانی که یکی از

سابق عکس‌های مبهم آن‌ها را در اختیار مطبوعات قرار داد، آنطور که من می‌خواستم به دنبال انتقام نبود. او بدون توجه به آنچه که زندگی سر را هاش قرار می‌داد، ناتوان بود.

سپس دوباره، شاید آرامش پیش از طبیعی او چیز خوبی نبود. شاید این تجلی متفاوتی از همان مسائل بود که مرا از هرکسی خارج از دایره درونی ام محافظت می‌کرد.

اوه تنها چیزی که غم انگیزتر از تماشای یک رام کام به تنهایی در تعطیلات بود، روانکاوی خاویر در حین تماشای رام کام بود.

"توی دفترت چی مینویسی؟" او در طول مونتاژ اجباری فیلم پس از جدایی از رابطه این زوج پرسید.

سوزن خودآگاهی پوستم را تیز کرد. من درباره دروغ بحث کردم اما در نهایت حقیقت را انتخاب کردم. من در مورد تمام رام‌هایی که تماشا می‌کنم نقد می‌نویسم.

چیزی برای خجالت نبود. اگر راجر ایبرت می‌توانست این کار را انجام دهد، من هم می‌توانستم این کار را انجام دهد، اما وقتی خاویر خم شد تا یادداشت‌های من را بخواند، اعصاب در رگ‌هایم به لرزه درآمد.

او با صدای بلند خواند: «فیلم برای جذابیت تلاش می‌کند، اما در تلاشش شکست می‌خورد.» اگرچه داستان‌های تخیلی عموماً به تعلیق ناباوری نیاز دارند، اما مضحک بودن صحنه بالکن آنقدر به من خجالت می‌کشد که می‌خواهم حافظه‌ام را سفید کنم، بنابراین هرگز مجبور به فکر کردن دوباره به آن نباشم. من شیمی بیشتری با چراغ اتاقم دارم تا بازیگران اصلی با یکدیگر، و دیالوگ‌ها به جای یک کمدی رمانتیک واقعی شبیه یک پارودی به نظر می‌رسد. اگر هوش مصنوعی فیلمی را می‌نوشت و اجرا می‌کرد، به این شکل می‌شد. قبل از اینکه به من نگاه کند یک ثانیه ساکت شد. "لعنتی با چراغ اتاق چیکار کردی؟"

خنده گلیم را خش‌خش کرد، آنقدر سریع و غیرمنتظره که یک ثانیه طول کشید تا متوجه شدم صدا از من می‌آید.

شوکه در چهره خاویر موج می‌زند و به دنبال آن شکوفایی آرامی از لذت. گرمای پاسخگویی در شکم جمع شد.

در پاسخ به سوال او گفتم: «در حال روشن کردن. قبل از اینکه کلمات به طور کامل از دهانم خارج شوند منقلب شدم.» "اوه خدا. این وحشتناک بود." زوزه خنده هایش حرف‌های بعدی مرا خفه کرد. «هرگز به کسی نگو که من این را گفتم. من - دست از خندیدن بردار.»

"نگران نباش." با پاک کردن اشک از چشمانش، شانه هایش تشنج شد. "این راز کوچک ما خواهد بود."

غر زدم: «آنقدرها هم خنده دار نبود. سعی کردم سختگیری خود را حفظ کنم، اما سرگرمی او مسری بود و به زودی لبخند دیگری صورتم را شکست.

اگر کسی دو روز پیش به من می‌گفت که یک شب سینمایی با خاویر کاستیو خواهم داشت و از آن لذت می‌برم، می‌پرسیدم که آنها چه موادی مصرف می‌کنند، اما جشن جمعه و دیدار با پنی مانند یک عمر به نظر می‌رسید.

شاید به همین دلیل بود که به ندرت به تعطیلات می‌رفتم. ما را در یک احساس امنیت کاذب فرو برد تا ما را به زندگی معمولی خود بازگرداند، جایی که با دنیایی مواجه شدیم که بدون ما می‌چرخید و متوجه می‌شدیم که حضور ما در طرح بزرگ چیزها اصلاً اهمیتی ندارد.

روحیه ام هشیار شد.

شما می‌دانید که رام کام‌ها قرار نیست واقع بینانه باشند. خاویر به بررسی من نرسید. "آنها قرار است سرگرم‌کننده باشند."

"اگر واقع بین باشند، سرگرم کننده تر خواهند بود." من به تیتراژ پایانی اشاره کردم که در سراسر صفحه می چرخد. چه شانس وجود دارد که رقبای دیرینه فقط به این دلیل که در یک پروژه کاری کنار هم قرار گرفته اند عاشق شوند؟

"کمتر از صد و بیشتر از صفر." خوش بینی شما تهوع آور است.

"من فکر می کنم این ممکن است همان گالن بستنی باشد که خوردی." ابرویی را به سمت کارتن نیمه خالی و انیل فرانسوی که روی میز قهوه ذوب می شد خم کرد.

خجالت روی صورتم خزید، داغ و خارش. «شما آبجوتان را بنوشید، من بستنی ام را می خورم. حالا، چون فیلم تمام شده، وقت آن است که راهمان را جدا کنیم و بخوابیم.»

خاویر طوری به من خیره شد که انگار از او خواسته بودم به ماه پرواز کند. "شوخی می کنی؟ فقط نه است." گوشیش را زد. "شب به سختی شروع شد."

من از اینکه او همیشه باعث می شد من احساس یک وزوز را بکنم متنفر بودم، اما یک دختر باید جایی را خط و نشان می داد. "من هیچ تمایلی به تلف شدن ندارم." "چه کسی چیزی در مورد تلف شدن گفته است؟" ایستاد و دستی به شستم دراز کرد. "بیا دیگه. زمان آموزش رقص شما فرا رسیده است."

دست هایم را روی هم گذاشتم. "قطعا نه." این حتی بدتر از تلف شدن بود.

"پس هر بار که می رقصید از شبیه شدن به یک ربات معیوب لذت می برید؟"

"من... نفس بکش. تا سه شمردم و دوباره امتحان کردم." من به ندرت می رقصم. بنابراین، من نیازی به درس ندارم.

"شما همیشه با دوستان خود بیرون می روید، بنابراین این درست نیست... مگر اینکه از شکست خوردن بترسید." خاویر دستش را انداخت و شانه بالا انداخت. "من میفهمم. هیچ کس در همه چیز موفق نیست."

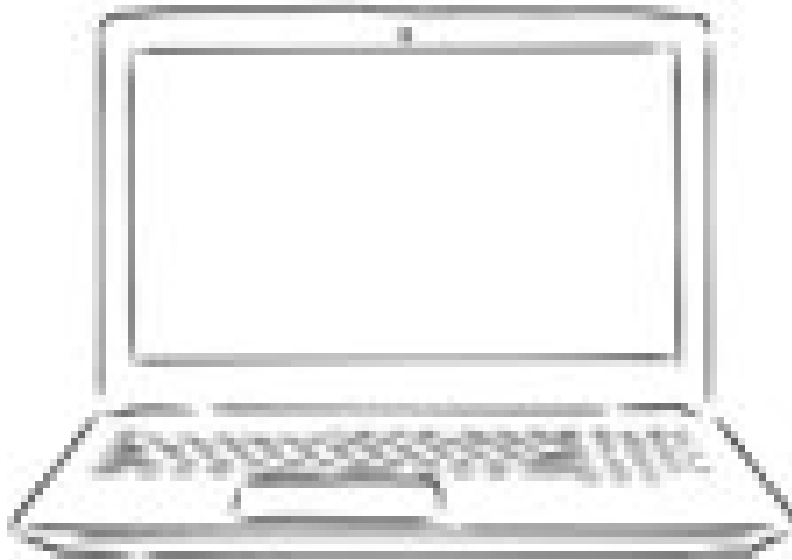
اون لعنتی او خوب بود.

او همچنین به وضوح من را طعمه می کرد، اما رقابتی که باعث رشد من در دنیای بی نظیر روابط عمومی شد، طعنه او را برانگیخت. وقتی فعال شد دیگر راه برگشتی وجود نداشت.

"فکر نکن من نمی دانم چه کار می کنی." ایستادم و به خاطرات عدم تایید مادام اولگا و پوزخند آشفته امروزی خاویر توجهی نکردم. «اما من این اجازه را می دهم تا بتوانم ظاهر خود را از چهره ات پاک کنم. بیا بریم."

چه کسی می توانست بگوید من یک شبه استعداد حرکتی پیدا نکرده ام؟

خاویر الان داشت می خندید، اما من می خواستم مجبورش کنم حرف هایش را بخورد.



خاویر گفت: «من آنچه را که در مورد ربات ناکارآمد گفتم، پس می‌گیرم. من نمی‌خواهم به روبات‌ها توهین کنم.

دستامو انداختم پایین و بهش خیره شدم. "اگر معلم بهتری داشتم، بهتر عمل می‌کردم."

ما در تراس ویلا بودیم، جایی که لامپ‌های گرم شده سرمای آخر شب را از بین می‌برد و بلندگوهای قابل حمل ترکیبی از موسیقی محلی و بین‌المللی را پخش می‌کردند. خاویر اصرار کرده بود که بیرون از خانه به من کمک می‌کند «آرامش کنم»، اما تا کنون، من خجالت زده، ناامید شده‌ام و به بهبود مهارت‌های رقصم نزدیک‌تر از زمانی که یک ساعت زودتر درس‌هایم را شروع کردیم، نبودم.

"شما باید شل شوید." خاویر ادعای من در مورد توانایی‌های تدریسش را نادیده گرفت. "رقص در مورد حرکت

است. اگر از یک تکه چوب سنگ شده تقلید می‌کنید، نمی‌توانید به درستی حرکت کنید.»

"من شل شده ام." یک یادداشت دفاعی در صدایم نقش بست. "همچنین، آیا می توانم به شما یادآوری کنم که به جای تحمل توهین های شما ممکن است همین الان بخوابم؟"

من باید کنار می رفتم زیرا هیچ چیز بدتر از تلاش و شکست وجود نداشت، اما رقیب درون من حاضر به تسلیم نشد. من اسلون کنزینگتون بودم. من شکست نخوردم و منصرف نشدم. (تنها دلیلی که من کلاس های باله دوران کودکی ام را متوقف کردم این بود که از گروه سنی ام پیشی گرفتم. همچنین، مطمئن بودم که وقتی مادام اولگا بازنشسته شد، زخمی به او داده بودم).

"با این حال تو اینجا ای. "خاویر دست هایش را روی باسنم گذاشت.

سفت شدم، هر ماهیچه با گرمی که از لباسم نفوذ می کرد سفت می شد.

"منظورم را در مورد چوب سنگ شده ببینید؟" او سرش را تکان داد. وانمود کنید که به آبگرم برگشته اید. شما ماساژ می گیرید، ماهیچه های تان شل شده اند... حالا باسن خود را به این شکل حرکت دهید. نه، راه دیگر. «لمس او پوستم را داغ کرد و حواسم را از دستوراتش پرت کرد. او احتمالاً از راه رفتن بدون پیراهن تمام مدت تب داشته است. او واقعا باید آن را بررسی کند. آنها را در یک دایره حرکت دهید، لونا، نه یک مربع.

"این یک دایره است."

"توهین نیست، اما ممکن است لازم باشد هندسه خود را تقویت کنید." چنگ خاویر سفت شد و حرکاتم متوقف شد. "به چی فکر میکنی؟"

"حرکت باسنم به صورت دایره ای."

او گفت: این مشکل شماست. "شما نباید به این موضوع فکر کنید."

"تو فقط گفتی -"

"شما باید حرکت را احساس کنید. هر چه بیشتر فکر کنید، کمتر طبیعی به نظر می رسد."

دندان هایم از ناراحتی به هم چسبیدند. «متأسفم، اما فکر کردن را دوست دارم. این کاری است که من سعی می کنم روزانه انجام دهم.»

"این خیلی چیزارو توضیح میده." خاویر مرا آزاد کرد و عقب رفت.

موج خنکی از آرامش از سینه ام عبور کرد و به دنبال آن یک خراج نگران کننده از ... ناامیدی؟ نه، این نمی تواند درست باشد.

منتظر ماندم تا درس را ادامه دهد، اما او با آن نگاه عمیق و تاریک به سادگی مرا مطالعه کرد.

موهای سیاه ژولیده بی احتیاطی روی یک چشمش ریختند و در حالی که سکوت به قلمروی ناخوشایند کشیده شد، از افکار او محافظت کرد. تفکری در او وجود داشت که من به ندرت آن را می دیدم و ویژگی های او را به پرتره ای ویرانگر تبدیل کرد که خود میکل آنژ به آن افتخار می کرد.

شیب دراماتیک گونه هایش، ابروهای تیره ضخیم، دهان حجاری شده ای که وقتی لیخند تحریک آمیزی نداشت، بی نهایت جذاب تر به نظر می رسید... صورتش به من جرأت داد که به سمتش نگاه کنم، و من نمی توانستم.

هوشیاری الکتریکی در هوا چکید و اکسیژن را خاموش کرد.

من و خاویر قبلاً بارها تنها بودیم، اما این اولین بار بود که خطر را در او تشخیص دادم. در زیر لایه‌های خودداری بی‌رحمانه، مردی وجود داشت که اگر می‌خواست می‌توانست جهان مرا به آتش بکشد.

خدایا چه بلایی سرم آمده من سال‌ها بدون واکنش قابل تشخیص به حضور او سپری کرده بودم (مگر اینکه عصبانیت حساب شود)، اما از زمانی که به اسپانیا رسیدیم، سپرهایم سر خورده بودند. شاید این نگاه اجمالی به جنبه واقعی تر و آسیب پذیرتر خاویر بود - جنبه ای که فقط نوشیدن و خوابیدن نبود - یا شاید روز آبرگرم مغز من را دوباره سیم کشی کرده بود.

هر چی بود دوست نداشتم

وقتی دوباره صحبت می‌کرد، حفظ خودم، آگاهی من را از بین برد. "بیا یک نوشیدنی بخوریم."

برگشت و به سمت گاری بار که در گوشه ای قرار داشت رفت.

همانطور که سعی کردم با ضربه شلاق همگام باشم، استاتیک باقیمانده به هیچ وجه تبدیل نشد. "در مورد درس ها چطور؟"

"ما پس از استراحت از سر می‌گیریم." خاویر دو لیوان را برداشت و همان جا وسط تراس شروع به مخلوط کردن نوشیدنی کرد.

ابروهایم سر به فلک کشید. من هرگز او را ندیده بودم که کوکتل درست کند، اما او با ظرافت یک بارمن کارگشته حرکت کرد.

وقتی او یک نوشیدنی نارنجی کم رنگ با ظاهر خوشمزه به من داد، عصبانی شدم.

«این یک نوشیدنی است. تا زمانی که تحمل یک کودک پنج ساله را نداشته باشید، هدر نخواهید شد.» دهان خاویر در گوشه ای کج شد. "سلود."

در حالی که جرعه ای کوچک می‌خوردم چشمانم را به او دوخته بودم. لعنتی خوب بود "این را درجا درست کردی؟"

من طعم آن را تشخیص ندادم، و مهمانی دیروز نیمی از نوار را خالی کرده بود، و فقط تعداد انگشت شماری از مواد برای او باقی مانده بود تا با آنها کار کند.

"شما به آنچه دارید بسنده می‌کنید." چرخش شانه هایش و به دنبال آن لبخندی تمسخر آمیز. من اسمش را اسلون می‌گذارم. در ابتدا تلخ اما با طعمی شیرین. درست مثل کسی که می‌شناسم.»

"تو نمیدونی مزه من چطوره."

لبخند او ظاهری بدتر به خود گرفت. "نه هنوز."

بدن من، فوراً و به شکل درونی واکنش نشان داد، مثل اینکه سوئیچ روشن را در اتاقی که مدت‌ها دست نخورده بود زده است.

سینه‌هایم با سوسو زدن گرما بین ران‌هایم سفت شد و بدنم را گرم و سست کرد. قبل از اینکه آنها را در جعبه ای بچسبانم و درب آن را ببندم، تصاویری کمتر از معصومیت در ذهنم گذشت.

نه قطعا نه.

من نمی توانستم این واکنش را نسبت به خاویر داشته باشم، از همه مردم. این چیزی بود که برای پایان دادن به موقعیت جنسی فقط با مارک بدست آوردم. اگر قبل از رفتن با او می خوابیدم، این قدر زخمی نمی شدم.

"تو هم با شما چگونه رفتار می کنی؟" پرسیدم، حتی وقتی لیوانم را خفه می کردم، بی تفاوت بودم.

"بسیار خوب." چشمان خاویر می درخشید که انگار می توانست به درون من برسد و هر فکر کثیف و نامناسبی را تشخیص دهد. او به دیوار تکیه داد و ظاهراً از خرابی هایی که به بار آورده بود بی خبر بود. «از آنجایی که هنوز در تعطیلات هستیم، بیا بید چیز دیگری را امتحان کنیم. حقیقت یا جرات. تو انتخاب کن.»

«حقیقت یا جرات؟ ما دوازده نفر چی هستیم؟»

"این یک بازی بی زمان است." یک ابرویش قوس داد. "مگر اینکه بترسی."

لعنت بهش انجام این بازی احمقانه بهتر از تحقیر کردن خودم در حال رقصیدن بود. "حقیقت."

«اگر می توانستید چیزی غیر از یک روزنامه نگار باشید، چه می شدید؟»

پلک زدم. این سوالی نبود که انتظارش را داشتم، و نه سوالی بود که قبلاً زیاد به آن فکر کرده بودم. "هیچ چی. من عاشق کارم هستم."

و من انجام دادم. با وجود ناامیدی ها، سرعت سرسام آور و مشتریانی که باعث می شدند گاهی اوقات موهام را پاره کنم، تحت فشار رشد کردم. هیچ تعطیلی برای انعکاس وجود نداشت. فقط مشکلاتی وجود داشت که می توانستم حل کنم و راه حل هایی را که می توانستم اجرا کنم.

مردم می توانستند مرا یک عوضی یا ملکه یخی خطاب کنند، اما یک حقیقت غیر قابل تزلزل و انکارناپذیر وجود داشت: من در کاری که انجام می دادم بهترین بودم. دستها پایین. به همین دلیل بود که مدیران عامل، افراد مشهور و افراد اجتماعی به من پول زیادی پرداخت کردند. همه آنها شخصاً من را دوست نداشتند، اما به من احترام می گذاشتند و به من نیاز داشتند.

پس دوست دارید مورد نیاز باشید.

مشاهدات خاویر قبل از اینکه آن را کنار بزنم به سطح آب رفت. پس چی؟ همه دوست داشتند مورد نیاز باشند. آنهایی که گفتند نمی گویند دروغ می گویند.

"هیچ چی؟ هیچ شغلی وجود ندارد که در خارج از روابط عمومی در نظر بگیرد؟ قانع نشد. "من به مزخرفات می گویم."

اجازه دادم: «شاید جراح شوم. این یکی دیگر از مشاغل پرفشار و سریع بود. من دست های ثابتی داشتم و در مورد خون غمگین نبودم. فرماندهی اتاق عمل و نجات جان افراد می تواند هیجان انگیز باشد.

دهان خاویر متحیر شد. "غافلگیر کننده."

"من از آن به عنوان تعریف قلمداد می کنم." نوشیدنی ام را تمام کردم. نوبت شماست. حقیقت یا جرات.»

"حقیقت."

جالب هست. من او را به عنوان یک مرد جسور می بستم.

گفتم: «سوال مشابه. "اگر مجبور باشید یک شغل واقعی را انتخاب کنید، چه چیزی را انتخاب می کنید؟" من واقعاً کنجکاو بودم. خاویر هرگز آرزوی هیچ نوع شغلی را ابراز نکرده بود. چه چیزی باعث شد کسی مثل او تیک بزند؟

او در سایه ویلا، بدون نور ماه یا تراس، بی‌حال بود، اما چشمانش به سوال من جرقه زد.

او گفت: "یکی که من در آن خوب هستم." "پسندیدن؟"

قبل از اینکه لبخندش دوباره ظاهر شود ابری از روی صورتش گذشت. «مثل اینکه به شما یاد بدهم چگونه رقصید. فکر می‌کنم به اندازه کافی استراحت کرده ایم.» از دیوار پرید و دو شات ویسکی ریخت. «یکی دیگر برای شجاعت. سلود.»

در حالی که شلیکم را به من می‌داد، دستش روی دستم کشید، و یک تکان کوچک روی ستون فقراتم فرو رفت. ویسکی به قدری صاف سوخت که نگرانی‌ها در مورد واکنش‌های عجیب بدنم را در امشب کم کند. گفتم: «تو به سوال من صادقانه جواب ندادی.

گرما روی پوستم وزوز کرد و در رگهایم جمع شد. مشروبم را خیلی خوب نگه داشتم، اما نوشیدنی‌ها قوی بودند، و مثل همیشه در برابر مسمومیت مقاومت نکردم.

احساس خوبی داشتم که اجازه دادم کنترلم از بین برود. فقط کمی.

وقتی گفتم شغلی را انتخاب می‌کنم که در آن خوب باشم، دروغ نگفتم. «لبخندی همچنان گوشه لبش نقش بسته بود، اما چشمانش هشدار می‌مالید داشت. "من حتی برای شما مثال زدم." "مفاهیم. شما عادلانه بازی نمی‌کنید.»

"من هرگز انجام نمی‌دهم." پشت سرم اومد. دست‌هایش باسنم را پیدا کردند و نفس‌هایم زیر سنگینی بار استاتیک تازه‌ای آهسته شد. "بیایید این را دوباره امتحان کنیم."

موسیقی به چیزی بدتر تبدیل شد که دنبال کردن آن آسان‌تر بود. شاید ریتم جدید بود. شاید الکل بوده یا شاید تلاش من برای تمرکز بر روی هر چیزی به جز خاویر بود که بازدارندگی‌هایم را کاهش داد.

هر چه بود، کار کرد. من روی حرکت دقیقاً آنطور که باید تمرکز نکردم و نتیجه طعنه آمیز این بود که حرکات من خیلی راحت تر جریان می‌یافت.

من به این زودی در مسابقات برنده نخواهم شد، اما دیگر شبیه یک ربات ناقص نبودم، همانطور که قبلاً یک نفر با بی ادبی به آن اشاره کرده بود.

"خیلی بهتر." زمزمه خاویر بر گردنم نشست و لرزی غیرارادی از لذت را برانگیخت. "ممکن است هنوز برای شما امیدی وجود داشته باشد."

وقتی سرش را پایین انداخت تا صورتش کنار صورتم آمد، دانه‌های یک پاسخ شوخ‌آمیز روی زبانم مردند. رایحه خاکی لذیذی در حواس من نفوذ کرد و طعم، بو و لامسه را تشدید کرد تا جایی که دهانم آب شد و می‌توانستم تک تک ضربان قلب او را در پشتم احساس کنم.

سرم را به اندازه کسری اینچ چرخاندم تا به چشمانش برسم.

ای کاش نداشتم.

نگاه خاویر مانند کبریت روشن در تاریکی دود می‌کرد و هر وجب از پوست و هر فاصله‌ای بین ما را می‌سوخت.

دانه‌های عرق بین سینه‌هایم چکید. اینجا جهنمی بود، اما او آنقدر نزدیک بود و سرم آنقدر سبک بود که اگر فقط...

لب هایم باز شد.

چشمانش تیره شد و -

"لوکا!" صدای جیغ دخترانه ویلای همسایه بین ما پاره شد. "این کیف مورد علاقه من است!"

پاسخی غیرقابل کشف و به دنبال آن شورش خنده و سپس... سکوت بود. اما بسیار دیر بود.

این وقفه مرا از هر جلسه ای بیرون آورد که نوشیدنی های خاویر/ جادوی نامقدس/ ادکلن شکوهمندی که مرا تحت فشار قرار می داد.

با تند تند از او دور شدم، از دست دادن گرمای بدن به اندازه کاسه آب یخی که همین چند روز پیش روی او انداخته بودم، هشیار کننده بود.

داشتم چیکار میکردم؟

او مشتری من بود و من تقریباً... او تقریباً...

خاویر به من خیره شد، حالت او قابل خواندن نبود. اگر به خاطر بالا و پایین رفتن شدید سینه اش نبود، فکر می کردم او نسبت به اتفاقی که اخیراً رخ داده - یا اتفاق افتاده بی تأثیر است.

قلبم به قفسه سینه ام برخورد کرد، اما چانه ام را بالا آوردم، تماس چشمی را قطع کردم و خودم را مجبور کردم با آرامش و بدون حرف دیگری وارد ویلا شوم.

او جلوی من را نگرفت و وقتی در اتاق خوابم را پشت سرم بستم و روی زمین افتادم، از اینکه قسمت کوچکی از وجودم آرزویش را داشت متنفر بودم.

فصل 9

خاویر



لعنت به

لعنتی، لعنتی، لعنتی سه گانه.

این بالغ ترین پاسخ نبود، اما تنها پاسخی بود که وضعیت من را به طور دقیق خلاصه می کرد.
از شب فیلم من با اسلون سی و شش ساعت گذشته بود. سی و شش ساعت از آموزش رقص ما گذشته است.

سی و شش ساعت از زمانی که متوجه شدم انحنای او تا چه حد زیر کف دستم می‌آید و بوی او در مقایسه با بهترین ویسکی چقدر مست‌کننده‌تر است.

این دانشی بود که می‌توانستم بدون آن کار کنم، زیرا اکنون که آن را تجربه کرده‌ام، نمی‌توانم تصور کنم دوباره آن را زنده نکنم.

متأسفانه، با توجه به اینکه من چقدر بد کرده بودم، شانس آن کم بود.

اگر دوستانم حرف ما را قطع نمی‌کردند، یکشنبه شب او را می‌بوسیدم و مطمئن بودم که او به من اجازه می‌دهد. در غیر این صورت، او از من دوری نمی‌کرد، مثل اینکه من شیطانی بودم که او را فاسد می‌کردم.

نگاهی به ساحل انداختم، جایی که اسلون تنها نشسته بود و کتاب لعنتی ارتباطش را می‌خواند.

با کمک دوستانم، او را متقاعد کردم که به گشت و گذار با قایق ما برای آن روز بپیوندد، اما او در تمام مدت خودش را حفظ کرده بود.

غواصی در آب‌های شفاف و شفاف؟ خیر

از مزیت تاپاس لذت و بار باز استفاده می‌کنید؟ نه. بعد از اینکه سوار قایق شدیم یک کلمه هم به من گفتی؟ قطعاً نه.

"کجا میری؟" اولین پرسید کی ایستادم. علی‌رغم صحبت‌هایی که لوکا در مورد عدم ارتباط مجدد با او گفت، آن دو در تمام طول روز با هم بودند.

بهانه‌ای مبهم آوردم و دوستانم را به حال خود رها کردم.

به جز لوکا، من به هیچ‌کس در گروه صمیمی نبودم. ما اغلب با هم مهمانی می‌کردیم، اما من عمیق‌ترین و تاریک‌ترین رازهایم را به آنها یا هیچ چیز دیگری در میان نمی‌گذارم. در واقع، من از حضور آنها ناراحت بودم، زیرا آنها زمان را از اسلون گرفتند.

وقتی به گوش او رسیدم گفتم: «حیف است که یک روز زیبا را اینگونه هدر دهیم.» ما برای ناهار در یکی از پاروهای مخفی مایورکا توقف کرده بودیم، و در حالی که تنها ما در ساحل نبودیم، جمعیت اوایل اکتبر آنقدر کم بود که به ما حریم خصوصی نسبی داد.

او بدون اینکه به بالا نگاه کند گفت: "من خورشید، دریا، غذا و یک کتاب خوب دارم." "من چیزی را هدر نمی‌دهم."

کنارش نشستم کشیدم: «ما تعاریف مختلفی از خوب داریم.

او پاسخ نداد.

وقتی بچه بودم، من و دوستانم با هم بحث می‌کردیم که کدام ابرقدرت را ترجیح می‌دهیم. من بین پرواز و نامرئی در نوسان بودم، اما در حال حاضر، فراری‌ام را می‌فروختم تا نگاهی اجمالی به افکار اسلون داشته باشم.

لعنت بهش تنها یک راه برای جلب توجه او وجود داشت. "ما باید در مورد بوسه خود صحبت کنیم."

حرکاتش خاموش شد. سپس به آرامی، عمداً، یک نشانک را بین صفحات لغزید، کتابش را بست و به بالا نگاه کرد. هفتاد و هشت درجه بود، اما گازها پوستم را پوشانده بودند، مثل اینکه داخل فریزر گوشت رفته بودم.

"ما هرگز نبوسیدیم." او هر کلمه را با دقت وحشتناکی بیان می کرد.

از نظر فنی، نه، اما تقریباً انجام دادیم. پس بیایید در مورد آن صحبت کنیم.»

بند انگشتان اسلون سفید شد. "چیزی برای صحبت کردن وجود ندارد. دیر وقت بود و ما زیاد نوشیدنی داشتیم. دوره زمانی."

بنابراین به هیچ وجه بر روابط ما تأثیر نمی گذارد.» "البته که نه."

"پس دلیلی برای دوری از من نداری."

تشخیص تله من در چشمانش شعله ور شد. "من از شما دوری نمی کنم."

به راحتی جواب دادم: «نگفتم که هستی. "گفتم دلیلی نداری."

اسلون نفسی شنیدنی را استنشاق کرد. من عملاً می توانستم او را در حال شمارش تا ده در سرش ببینم. "آیا این گفتگو نکته ای دارد؟"

"من فقط می خواستم هوا را در مورد یکشنبه شب پاک کنم." "آن را پاک شده در نظر بگیرید."

"خوب."

"خوب."

یک ثانیه در سکوت نشستیم.

"چیز دیگری هست؟" اسلون با اشاره پرسید.

"مطمئن. اگر می توانستید ابرقدرتی داشته باشید، آن قدرت چه بود؟" چشمانش را بست و شقیقه اش را مالید.

"خاویر..." "از من لذت ببرید. این کاری است که مردم انجام می دهند. صحبت." بینمون اشاره کردم ما سال ها با هم کار کرده ایم، و من حتی غذای مورد علاقه شما را نمی دانم.

این یک دروغ بود.

من می دانستم که او عاشق سوشی است، زیرا خوردن آن در حین حرکت تمیز و آسان بود. می دانستم که وقتی پریود می شد، دو چیز برگر را ترجیح می داد و در شام مشتری استیک، متوسط کمیاب، را ترجیح می داد، مگر اینکه مشتری اش گیاهخوار بود، در این صورت سوپ و سالاد سفارش می داد.

او شرابش را سفید، قهوه اش سیاه و جینش را با مقداری تونیک دوست داشت.

من همه این چیزها را می دانستم زیرا علیرغم تصور او که به هیچ کس به جز خودم توجه نمی کنم، اگر زندگی من به آن بستگی داشت نمی توانستم از توجه او دست بردارم. تمام جزئیات، هر لحظه، همه در کابینه اسلون ذهن من ثبت و دسته بندی شده است.

من هرگز هیچ یک از اینها را به او نمی گویم، زیرا اگر یک چیز مطمئن بود که اسلون کنزینگتون را فراری دهد، آن احتمال صمیمیت بود.

او گفت: "خوب" و مرا به زمان حال برگرداند. "من سفر در زمان را انتخاب می کنم تا بتوانم به عقب برگردم و هر اشتباهی را که مرتکب شدم برطرف کنم."

"اما در آن صورت زندگی شما به این شکلی که الان هست نمی شود."

نگاهی به دور انداخت. "این لزوما چیز بدی نیست." برخورد امواج سکوت را پر کرد.

از بیرون به نظر می رسید که اسلون زندگی کاملی دارد. او زیبا، باهوش و موفق بود و برخی از قدرتمندترین افراد جهان را دوستان یا مشتریان می دانست.

اما من، از همه مردم، می دانستم که ظاهر فریبنده است، و براق ترین سطوح اغلب زشت ترین رازها را پنهان می کنند.

"اگر این فرصت را داشتی، آیا بر نمی گشتی و چیزهای گذشته خود را تغییر نمی دادی؟" او پرسید.

دستم بی اختیار حوله را مشت کرد. پشیمانی متورم شد و با خاطراتی برخورد کرد که فکر می کردم مدت ها پیش قفل کرده بودم.

"*خاویر!*" وحشت در صدای مادرم از میان غرش شعله ها جاری شد. "*Dónde estás mi hijo*"

او فقط یک بچه است. این یک تصادف بود ... اگر او مسئولیت بیشتری داشت ...

باید تو بودی

بوی دود و چوب سوخته ریه هایم را پر کرده بود. یارو ساحلی اطرافم بسته شد، صخره های شیب دار دیوارهای زندان را تشکیل می دادند و تابش نور خورشید در برابر شن دیدم را سفید می کرد.

سپس پلک زدم و کابوس فروکش کرد و خنده دوستانم در پس زمینه و لمس نگرانی در چهره اسلون جایگزین شد.

دستم را روی حوله شل کردم و لبخندی به زور زدم. "هر کس اگر بتواند چیزی را تغییر می دهد." هنوز طعم خاکستر را روی زبانم می چشیدم. می خواستم آن را تف کنم و با آبجو غرقش کنم، اما بدون ایجاد شک نمی توانستم این کار را انجام دهم. "آیا هنوز با کسی از خانواده خود صحبت می کنید؟"

این تنها موضوعی بود که می توانستم به آن فکر کنم که توجه اسلون را منحرف کند. او آنقدر تیز بود که تغییر روحیه من را متوجه شد، اما من نمی خواستم دلیل آن را با او یا شخص دیگری در میان بگذارم. همیشه.

همانطور که انتظار می رفت، صورت او بسته شد. «وقتی مجبورم. آیا اخیراً با پدرت صحبت کرده ای؟» لمسی.

او تنها کسی نبود که روابط خانوادگی را موضوعی تابو می دانست.

«نه. او دقیقاً در وضعیت مناسبی برای تماس های تلفنی دوستانه نیست.» حتی قبل از اینکه بیمار شود، ارتباط خوبی نداشت. با شرکای تجاری و دوستانش، بله. با تنها پسرش؟ نه چندان.

اسلون سرش را کج کرد و آشکارا سعی کرد احساسات واقعی من را در مورد بیماری پدرم بسنجد.

موفق باشید، با توجه به اینکه حتی من نمی دانستم چه احساسی دارم.

او تنها خانواده مستقیمی بود که از من باقی مانده بود، بنابراین باید به شدت در مورد مرگ احتمالی او احساس می کردم. در عوض، فقط احساس بی حسی می کردم، مثل اینکه داشتم بازیگری را تماشا می کردم که شبیه پدرم بود که روی پرده سینما پڑمرده می شد.

من و پدرم هرگز صمیمی نبودیم، تا حدی به این دلیل که او مرا به خاطر مرگ مادرم مقصر می دانست و تا حدودی به این دلیل که خودم را نیز مقصر می دانستم.

هر بار که به من نگاه می‌کرد، کسی را می‌دید که عشق زندگی‌اش را گرفته بود - و نمی‌توانست کاری لعنتی در مورد آن انجام دهد زیرا من تنها تکه‌ای از او بودم که او باقی مانده بود.

هر بار که به او نگاه می‌کردم، ناامیدی، ناامیدی و رنجش را می‌دیدم. پدر و مادری را دیدم که وقتی من برای درک پیچیدگی‌های غم و اندوه خیلی کوچک بودم عصبانیتش را بر من فرو برد، او از من دست کشید و حتی قبل از اینکه شروع کنم مجبورم کرد خودم را رها کنم.

اسلون گفت: "او از پشش برخواهد آمد."

او سعی نمی‌کرد اغلب به من آرامش دهد، بنابراین من لحظه را با این فکر خراب نکردم که اگر او این کار را نمی‌کرد، شاید همه چیز ساده‌تر بود.

این یک فکر وحشتناک و زشت بود، همان چیزی که فقط هیولاها به آن پناه می‌دادند، بنابراین من هرگز آن را با صدای بلند بیان نکردم. اما همیشه آنجا بود، زیر سطح چروکیده بود و منتظر لحظه مناسب برای ضربه زدن بود.

تلفن اسلون با یک اعلان روشن شد. قبل از اینکه سلولش را از روی زمین ربوده و آن لحظه مانند یک قلعه شنی در هنگام جزر و مد در اطراف ما فرو ریخت، یک نماد ایمیل هشدار دهنده را دیدم.

به او یادآوری کردم: "کار نیست."

"این کار نیست، این است..." پوست او رنگ استخوان سفید شده را به خود گرفت.

راست شدم، نگران شستن بقایای خاطرات ناخواسته. "مشکل چیه؟"

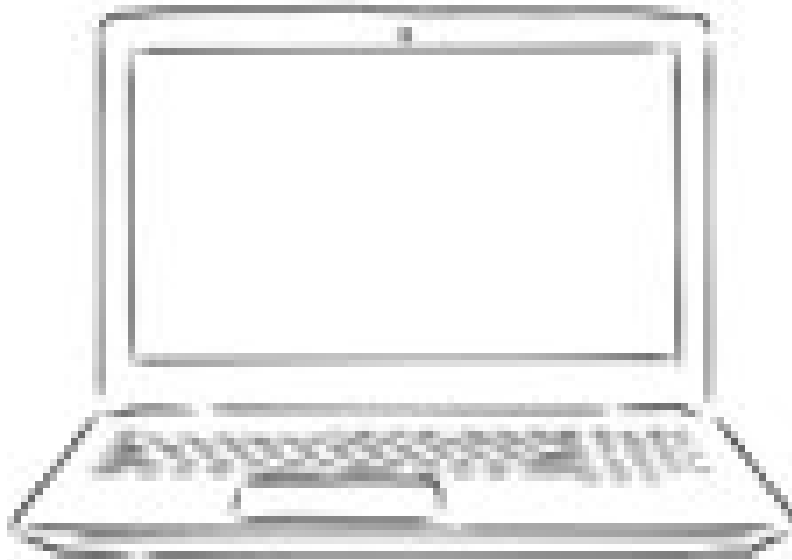
"هیچ چی." ایستاده بود و حالتش یخ زده بود. "من ... من بلافاصله برمی‌گردم."

آیا او فقط لکنت داشت؟ اسلون هرگز لکنت نداشت.

او رفت و من را رها کرد که به دنبالش خیره شوم و به این فکر کنم که چه نوع پیامی احتمالاً آنقدر بد است که اسلون کنزینگتون را از بازی او دور کند.

فصل 10

اسلون



خواهرت بارداره

چهار کلمه نباید قدرت تهوع من را داشته باشد، اما آنها این کار را کردند.

برای دوازدهمین بار ایمیل را دوباره خواندم. بلافاصله پس از دریافت آن بعد از ظهر، دوستان خاویر تصمیم گرفتند که از یارو به اندازه کافی سیر شده باشند. آنها می خواستند به ساحل دیگری بروند، اما من خاویر را متقاعد کردم که ابتدا من را در استراحتگاه پیاده کند. خوشبختانه، او این کار را بدون نظر انجام داده است.

حالا ساعت ها بعد اینجا بودم، روی تختم نشسته بودم و به اولین مکاتبه مستقیمی که از پدرم از روزی که از دفترش و خانواده ام بیرون رفتم داشتم خیره می شدم.

البته او سکوت چند ساله خود را برای گرجستان خواهد شکست. او خواهر کامل من بود، اما ما هرگز به روشی که من با قلم کلیک کردم، کلیک نکردیم.

و حالا باردار بود

می دانستم که در نهایت این اتفاق می افتد، اما به این زودی انتظارش را نداشتم.

اسموتی را که برای شام به زور پایین آورده بودم، وقتی بقیه پیام او را دوباره خواندم، در شکم فرو رفت.

به شکل واقعی جورج کنزینگتون (و بله، نام خواهرم به نام او بود)، این پیام سفت‌تر از یک تاکسیدو تازه نشاسته‌شده در رقص میراث بود.

اسلون،

من می نویسم تا به شما اطلاع دهم که خواهر شما باردار است. با توجه به شرایط، زمان آن رسیده است که جبران کنید و کینه کودکانه خود را نسبت به حادثه ای که سال ها پیش رخ داده است، رها کنید. کوچک بودن یک ویژگی جذاب نیست.

با احترام، جورج کنزینگتون سوم

فکر می‌کردم عصبانیت من مدت‌ها پیش تمام می‌شد، اما با هر بازخوانی شدت می‌گرفت.

وقت آن است که جبران کنید و کینه کودکانه خود را کنار بگذارید.

کینه کودکانه؟ کینه کودکانه؟

صدای جیر گوش‌ی از فشار دستم بلند شد. به پدرم اعتماد کن که هنوز به جای مورد علاقه اش سرزنش من باشد.

بخشی از من طنز کلیشه ای موقعیتم را تشخیص داد. دختر پولدار کوچک و بیچاره به اندازه کودک طلایی دوست نداشت، کسی که می توانست لبخند بزند و برقصد و هر کسی را در اتاق مجذوب کند. جورجیا می‌توانست مانند یک انسان عادی گریه کند و مانند یک فرد اجتماعی کامل رفتار کند. او دختری بود که پدرم همیشه آرزویش را داشت و من مایه شرمساری بودم.

اگر فیلمی را با بازی من تماشا می کردم، خودم را مسخره می کردم، اما این فیلم نبود. این زندگی من بود، و به همان اندازه که وانمود می‌کردم که آرام نمی‌دهد، رابطه من با خانواده‌ام شکسته همیشه یک نقطه دردناک خواهد بود.

گوشتیمو روی تخت پرت کردم و ایستادم.

اگر خیلی به زندگی کنونی گرجستان فکر می کردم، به گذشته فکر می کردم و اگر به گذشته فکر می کردم...

نه. من آنجا نمی رفتم.

قاطعیت حالت تهوع من را به عزم پولادین تبدیل کرد.

لعنت به جورجیا، لعنت به گذشته، و لعنت به تلاش های پدرم برای عذرخواهی از من برای کارهای اشتباهی که انجام داده اند. قبل از اینکه به سمت آنها برگردم، یک روز سرد در جهنم بود.

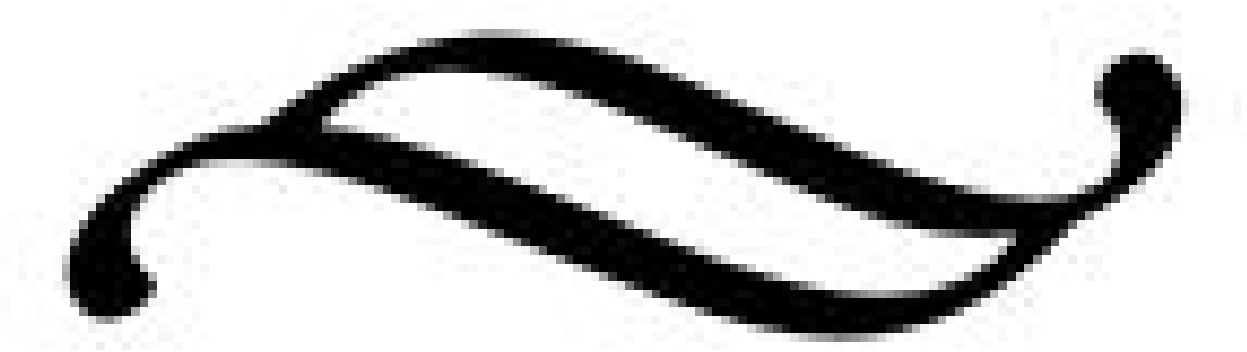
من بدون آنها خوب کار می کردم، خیلی ممنون.

فشار پشت چشمانم ایجاد شد، اما آرواره ام را گذاشتم و در حالی که در کمد لباس می گشتم، به آن توجه نکردم.

بیشتر عصرها، شبی آرام را با کتاب، شراب و فیلم ترجیح می دادم.

امشب نه.

امشب می خواستم شرکت کنم.



خاویر

بعد از اینکه اسلون را در ویلایمان پیاده کردم، من و دوستانم تا غروب آفتاب بیرون روی آب ماندیم. قبل از اینکه به کلوپ شبانه معروف استراحتگاه برویم، در محل لوکا سرویس اتاق گرفتیم.

به طور عینی، باشگاه موسیقی عالی، خدمات عالی و نوشیدنی های عالی داشت. چند چیز را تغییر می دهم – طراحی نورپردازی یکپارچه سازی با حالات آینده نگر مطابقت نداشت، و چیدمان سالن VIP آنطور که می توانست جریان نداشت – اما در کل، معیارهای من برای یک شب به یاد ماندنی را برآورده می کرد. بیرون

پس چرا از خودم لذت نمی بردم؟

لوکا گفت: "این سرگرم کننده است." او و اولین قبلاً با هم درگیر شده بودند، بنابراین اتصال گردباد آنها قبل از زنده شدن کامل مرده بود. "درست؟"

"بله." شور و شوق من با شور و شوق یک زندانی در راه محکوم به اعدام برابری کرد.

اسلون در ویلا چه می کرد؟ آیا او دوباره برخی رامکام ضعیف را بیرون می آورد؟ نقدهای او شرورانه بود، اما من شور و شوق نوشتن آنها را به طرز عجیبی جذاب یافتم. او همیشه آنقدر محتاط بود که دیدن بخشی از زندگی اش که کاملاً خودش را رها می کرد، لذت بخش بود.

لوکا چیز دیگری گفت، اما من به سختی او را شنیدم.

لعنتی در آن ایمیلی که او دریافت کرده بود چه بود؟ او گفته بود این یک کار نیست. خانواده اش بودند؟ دوستان او؟ معشوق مرموز تایید نشده او؟ اگر فقط او اینجا بود -

برق بلوند چشمم را جلب کرد.

سکوت کردم و نگاهم به تازه واردی که سرش را می چرخاند خیره بود. موی پلاتینیوم. چشمان آبی یخی. پاهایی که کیلومترها ادامه داشت.

او دقیقاً شبیه اسلون بود، اما نمی توانست او باشد زیرا... جهنم مقدس.

گرما زیر پوستم خزیده بود، وقتی او در اتاق قدم می زد، چشمانی که او را دنبال می کردند یا غافل بودند یا تحت تاثیر قرار نمی دادند.

ابریشم کبالت غنی روی قاب او ریخته شد، شانه هایش را برهنه کرد و به اندازه کافی روی ران او ایستاد تا تخیل را ادیت کند، بدون اینکه چیز زیادی آشکار شود. پاشنه های نقره ای چهار اینچ به قد او افزودند و پوستش مانند مرواریدهایی می درخشید که در نور مهتاب بوسیده شده اند.

اخم کردم مرواریدهای بوسه شده توسط مهتاب؟ این لعنتی از کجا آمده است؟ من اصلاً آدم شاعرانه ای نبودم، اما او آنقدر خوب به نظر می رسید که شکسپیر را الهام بخشید.

این لباس یا بدنش نبود.

این روشی بود که او حرکت می کرد، شل تر و روان تر از حد معمول.

این روشی بود که او خودش را حمل می کرد، با اعتماد به نفس با نشانه ای از آسیب پذیری.

و این روشی بود که او بدون تلاش توجه را جلب می کرد، مثل اینکه او یک الهه لعنتی در بین فانی ها بود.

من هرگز چنین چیزی ندیده بودم.

جلوی من و لوکا ایستاد و خونم در حضور او کمی داغتر شد.

"اسلون کنزینگتون برای تفریح وارد یک کلوپ شبانه می شود." واکنش احشایی بدنم را پشت یک لبخند تنبل پنهان کردم. "یکی دمای جهنم را بررسی کند. حتماً آنجا یخ می زند."

"بسیار اصلی." حالا که نزدیکتر شده بود، بر روی گونه هایش برافروخته شد. آیا او قبلاً مست بود؟

آنقدر نامشخص بود، من فقط می توانستم حیرت زده خیره شوم، زیرا او نوشیدنی تازه ای را از دست لوکا گرفت و با یک حرکت آرام آن را پایین آورد.

من یک نگاه خطاری به دوستم انداختم. حالا که ایولین دوباره از صحنه خارج شده بود، نمی‌خواستم او ایده دیگری در مورد استفاده از اسلون به عنوان یک ریپاند دریافت کند. او یک آشنای مشترک بود. بدیهی است که هر رابطه‌ای بین آنها بسیار پیچیده خواهد بود.

هر رابطه‌ای بین ما هم همینطور بود، به همین دلیل بود که من به آب روی آوردم و سعی کردم تا یک ساعت بعد که اسلون در اتاق چرخیده بود از او دوری کنم.

متأسفانه، سالن VIP یک فضای محدود بود. مهم نیست که چه کار کردم یا با چه کسی صحبت کردم، او همیشه آنجا بود، افکارم را به خود مشغول می‌کرد و توجهم را به خود جلب می‌کرد تا اینکه هر صحبتی که داشتم به سکوت فرو رفت.

"رفیق، فقط از او بخواه که برقصد." لوکا کنار من را در ضیافت ترک نکرده بود، اگرچه در بیست دقیقه گذشته ناگهان شیفته چیزی در تلفنش شده بود.

در سراسر اتاق، اسلون چیزی به دی جی گفت، او سر تکان داد و به گونه‌ای به او لبخند زد که من قدرانش نبودم. "من نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید." سرم را عقب بردم و چشمانم را بستم و سعی کردم تصویر او را از ذهنم پاک کنم. آیا دی جی ها مجاز به معاشقه با بازدیدکنندگان باشگاه بودند؟ آیا این یک مسئولیت حرفه‌ای یا چیزی نبود؟

"اسلون." صدای لوکا از روی موسیقی به سختی شنیده می‌شد. "از زمانی که او ظاهر شد، یک بار از او نگاه نکردی."

«چون نمی‌خواهم او مرا غافلگیر کند. او مانند یک درنده در طبیعت است. شما باید همیشه مراقب او باشید.»

"درست." پوزخند را در صدای دوستم می‌شنیدم. "پس برایت مهم نیست که من با او برقصم؟"

چشمانم باز شد و سرم را بلند کردم تا به او خیره شوم. "در واقع، من خیلی فکر می‌کنم، و نه به دلیلی که شما به آن فکر می‌کنید. آن اشغال به هم می‌ریزد.»

"چرا؟ او تبلیغاتی شماست، نه مال من. من به سختی او را می‌شناسم." او بهترین دوست خواهر شوهرت است. "بنابراین؟"

"بنابراین؟" پاشیدم "پس این آشفته است."

می‌گویند: «مردی که با هم اتفاقی سابقش ارتباط برقرار کرده بود.» "این در مدرسه شبانه روزی بود و متفاوت بود." هم اتفاقی من یک احمق بود. اگر اسلون را لمس کنی و بویان تو را خواهد کشت.

«نه، او نخواهد کرد. و تنها چیزی که گفتم این بود که می‌خواهم با او برقصم، نه اینکه با او بخوابم.» لوکا شانه بالا انداخت. "اما. تو هرگز نمیدانی. ما در تعطیلات هستیم من می‌توانستم خوش شانس باشم.»

من آدم خشنی نبودم، اما در آن لحظه، هرگز نمی‌خواستم به کسی بیش از یکی از قدیمی ترین دوستانم مشت بزنم. "اگر شما."

فوران هلهله، حرفم را قطع کرد. نگاهم به سمت غرفه دی جی چرخید، جایی که اسلون روی میز همسایه در حال رقصیدن بود.

اسلون رقصیدن روی میز.

جهنم باید الان یک زمین بازی یخی باشد.

هر جفت چشم در اتاق به او چسبانده شده بود در حالی که او به موسیقی تاب می خورد، موسیقی که از یک ترکیب رقص به یک اجرای مهیج از آخرین موفقیت R&B تبدیل شده بود.

یا من بهترین معلم رقص جهان بودم، یا او فقط مست نبود - او هدر رفته بود.

در جنبه مثبت، حق با من بود. سفتی او ناشی از تفکر بیش از حد بود، و زمانی که او آنقدر تمرکز نداشت که هر حرکتی را کامل کند، می رقصید... خوب، او طوری رقصید که تمام سلول های بدن من را مشتعل کرد.

دستی روی دهانم مالیدم که بین تماشا کردن و وارد شدن پاره شده بودم. سوپر اسلون صبح از این کار منتفر بود.

لب هایم از فکر واکنش او خمیدند، اما سرگرمی ام به سرعت از بین رفت، وقتی یکی از باشگاه بازان دیگر روی میز رفت، کمرش را گرفت و شروع به ساییدن به او کرد.

عکس العمل من آنقدر سریع و درونی بود که نمی توانستم توضیح دهم اگر کسی اسلحه را روی سرم بگذارد چه اتفاقی می افتد.

یک ثانیه، من نشسته بودم.

دفعه بعد، من بالا و آن طرف زمین بودم، در حالی که دیدم با بولدوزر در میان جمعیت مبهوت شده قرمز می شد.

سوپر اسلون پسر را به خاطر لمس کردن او در توپ ها زانو می زد. اسلون مست چنین تردیدی نداشت.

او به سمت مردی برگشت که دستانش به طرز خطرناکی به الاغش نزدیک شده بود. اگر او یک اینچ دیگر حرکت می کرد، انبوهی از مردم که دور میز جمع شده بودند، منظره ای عالی از دامن او پیدا می کردند. چند نفر قبلاً تلفن هایشان را بیرون آورده بودند، اما وقتی من نزدیک شدم سریع آنها را رها کردند.

هرچه در قیافه من دیدند باعث شد تا از راه دور شوند و من روی میز بالا رفتم و آن مرد را از او جدا کردم.

چند اینچ از بالای سر او بالا رفتم، اما حتی اگر این کار را نکرده بودم، خشمی که در دل من موج می زد، امتیازی ناعادلانه به من می داد.

صدای نارضایتی به راه انداخت. "چی-"

در حالی که صدایم مرگبار آرام بود، گفتم: «سه ثانیه فرصت داری که بروی. "سه."

قبل از اینکه او قورت داد و در اعماق باشگاه ناپدید شد، به دو نرسیدم. ترسو لعنتی

بخشی از من ناامید شده بود از اینکه فرصتی پیدا نکردم مشتم را به بینی او بکوبم، اما مسائل مهم تری در دست بود.

دوباره با اسلون روبرو شدم. او متوجه غیبت شریک رقصش یا آمدن من نشده بود. او بیش از حد مشغول عکسبرداری با یکی از کلابرها روی زمین بود و در نتیجه همه را زیر نظر داشت.

قبل از اینکه تکیلا به لبانش برسد دوشاخه تکیلا را گرفتم و به پهلوی پرت کردم.

"سلام! من بودم-» اعتراضش با فریاد قطع شد وقتی پاهایش را جارو کردم و روی شانه ام انداختمش. من به او اعتماد نداشتم که بعد از اینکه خدا چند نوشیدنی را می دانست مستقیم با آن پاشنه ها راه برود.

"بگذار بروم، ای نئاندرتال!" وقتی او را از روی میز بردم و از در بیرون آوردم، به پشتم کوبید.

باشگاه در چند صد فوت از املاک و مستغلات عالی در کنار اقیانوس نشسته بود، و طولی نکشید که صدای امواج بر موسیقی پخش شده در هوای شب غلبه کرد.

"مراقب آنچه که درخواست میکنی باش." اسلون را روی یک تکه ضخیم ماسه سفید انداختم. من وسوسه شدم که او را در اقیانوس غرق کنم تا هوشیارش کنم، اما حتی من به اندازه کافی احمق یا احمق نبودم که این کار را انجام دهم. هنوز.

"ای احمق." او با ظرافت غافلگیرکننده‌ای خود را به پاهایش هل داد. "فکر می‌کنی داری چیکار می‌کنی؟"
"فکر می‌کنم دارم چه کار می‌کنم؟ فکر می‌کنم مطمئن می‌شوم که با عکس‌هایی از الاغ برهنه‌تان که در اینترنت لعنتی پخش می‌شود، بیدار نشوید!"

خیره ی خیره اش مرا به نقطه ی آن سوق داد.

مثل همیشه، اسلون در خشم خود با شکوه بود. در هر شب دیگری، می‌نشستم و می‌دیدم که ماسک باحال او به تماشایی‌ترین شکل منفجر می‌شود، اما او تنها کسی نبود که امشب می‌جوشد.

او گفت: «مسخره نباش. "من تو نیستم. مردم اهمیتی نمی‌دهند که من در اوقات فراغت چه کار می‌کنم.»
"این درست نیست." من اهمیت می‌دهم. قبل از اینکه من آن را بیرون برانم، این فکر بی‌خبر بالا آمد. «شما یک کنزینگتون هستید و یک روزنامه‌نگار برجسته، و دوربین‌ها همیشه تماشا می‌کنند. تو کسی هستی که این را به من آموخت.»

"من فقط به نام کنزینگتون هستم." سوسو کوچکی از آسیب‌پذیری از صورت اسلون عبور کرد و قبل از اینکه قیافه اش دوباره یخ کرد به سینه ام ضربه زد. "تو همیشه به من می‌گویی که "شل شو." حالا که هستم، با آن مشکل داری؟"
من با صدای بلند گفتم: «من با یک مرد تصادفی که تو را در ملاء عام دست می‌زند مشکل دارم.
"چرا؟"

چون فکر /اینکه کسی دیگر تو را لمس کند مرا می‌کشد.

"زیرا." عصبانیت غیرمنطقی کلماتم را با گرما پوشانده بود. "این تو نیستی."

"اینگونه رفتار نکن که انگار مرا میشناسی." صدایش تا حد فریاد بالا رفت. "ما دوست نیستیم. ما قرار نیستیم تو فقط یک مشتری هستی و تو کسی هستی که مجبورم کردی اینجا بیام. تو حق نداری مثل دوست پسر رفتار کنی."

"من سعی می‌کنم کمک کنم!"

"من به کمک شما نیاز ندارم!"

هر تکه شیشه ما را نزدیک‌تر می‌کرد تا این‌که چند سانتی‌متر از هم فاصله گرفتیم، سینه‌هایمان بالا می‌رفت و بدن‌مان از نیروی اعتقاداتمان می‌لرزید. خصومت بین ما شعله ور شد که سال‌ها ناامیدی سرکوب شده و جرقه چیزی بسیار خطرناک‌تر بر آن دامن زده بود. نمی‌دانستم چرا اینقدر اهمیت می‌دهم چون حق با او بود. من هیچ ادعایی بیش از کار بر او نداشتم و همیشه به او می‌گفتم که شل شود.

ولی نه اینجوری نه زمانی که از جای درد آمده باشد نه آزادی.

"حق با شماست. من شما را نمی شناسم." گفتم. "اما من می دانم اسلون، و اسلون هرگز خود را در موقعیتی مانند موقعیتی که شما در آن بودید قرار نمی داد. اسلون به الاغ آن مرد لگد می زد و او شما را به همان روشی که من کردم بیرون می کشید."

بخشی از مداخله من خودخواهانه بود، اما بخشی دیگر ناشی از نگرانی واقعی بود. چه کسی می دانست که مردم چه عکس ها و فیلم هایی را قبل از اینکه من او را پایین بیاورم گرفته اند؟

شاید زیاده روی کردم، اما ولش کن. در امان بودن بهتر از متاسف بودن بود. شهرت حرفه ای اسلون برای او همه چیز بود، و اگر یک شب مست چیزی را که سال ها برای ساختنش طول کشیده به خطر بیاندازد، هرگز خودش را نمی بخشد.

"خب، شاید اسلون همیشه نمی خواهد اسلون باشد." پاشنه هایش در شن های نرم تکان می خورد و قبل از اینکه کفش هایش را درآورد، نفرین کرد. "همچنین، از زمانی که مردم به صورت سوم شخص در مورد خودشان صحبت می کنند متفهم."

تلفن من با یک تماس دریافتی و بیره شد، اما من آن را نادیده گرفتم. انحراف را متوقف کنید. امروز بعدازظهر چه اتفاقی افتاد؟ چرا رفتی؟"

شرط می بندم تمام ارثیه من این ایمیل مرموز مستقیماً با تمایل او به نوشیدن خود در فراموشی مرتبط است. گوشه من دوباره و بیره شد. بدون نگاه کردن به تماس پایان دادم. اسلون آب دهانش را قورت داد. او زیر نور مهتاب شکننده تر بود، موهایش به جای بلوند یخی نقره ای طلاکاری شده بود، چشمانش با حقیقتی محتاطانه می درخشید که فقط اعماق شب می توانست آشکار شود.

بیش از هر چیز، من آن حقیقت و در نتیجه اعتمادی را که همراه آن بود می خواستم.

اجازه بده داخل شوم لونا

دهانش را باز کرد، اما آهنگ زنگ آشنا صدایش را قطع کرد. چشمانش بسته شد و شکنندگی به حرفه ای بودن تبدیل شد تا تماس را قبول کند. "این اسلون است."

لعنت به دستی روی صورتم مالیدم، ناامیدی زیر پوستم می چرخید.

من هرگز بیش از امشب از اختراع تلفن همراه متفهم نبودم.

"بله، ما هستیم... می بینم." لحن او تغییر کرد و یک پیش بینی شوم پوست سرم را خار کرد. "البته. من آن را اداره خواهم کرد."

اسلون تلفن را قطع کرد و دوباره با من روبرو شد.

احساس سنگینی مثل وزنه سربی در شکم افتاد. قبل از اینکه بگوید می دانستم چه می خواهد بگوید، اما این تأثیر حرف هایش را کم نکرد.

او در حالی که برای اولین بار از زمانی که در باشگاه حاضر شده بود، گفت: "این پدر شماست." «او بدتر شده است. آنها نمی دانند که آیا او شب را پشت سر خواهد گذاشت یا خیر.»

اسلون



هیچ چیز مانند ترس از مرگ وجود نداشت که کسی را هوشیار شوکه کند.
بعد از اینکه این خبر را به خاویر دادم، به ویلا برگشتیم و شروع به جمع آوری وسایل کردیم. در پیاده روی برگشت
یا سفر بعدی به فرودگاه، یک کلمه به هم نگفتیم.
دیر شده بود، اما من با موفقیت خلبان او را بیدار کردم، که چند ساعت پس از تماس ادواردو ما را به هوا رساند. من
همچنین زود از استراحتگاه خود بیرون آمدم، یادداشت کوتاهی برای دوستان خاویر گذاشتم، و در حالی که کاستیلو
جوانتر در درون خود عقب نشینی می کرد، سایر قسمت های شل را بستم.

نگاهی به راهرو به خاویر انداختم. او خواب بود یا تظاهر به خواب می کرد، اما حتی اگر بیدار بود، سنجش افکار واقعی او در مورد سلامت پدرش غیرممکن بود. این همان موضوعی بود که او کاملاً در آن تعطیل شد.

شقیقه‌ام را مالیدم و سعی کردم صبحانه ناچیزم را نگه دارم. درست بعد از سوار شدن، چند ساعت خوابیده بودم، اما یک خماری بد، مرا از استراحت واقعی باز داشت.

از طرف دیگر، من کارهای زیادی داشتم تا حواس من را از همه اتفاقات دیروز پرت کند، از جمله ایمیل پدرم و بحثم با خاویر.

حالا که هوشیار بودم، قردادان بودم که قبل از اینکه خودم را بیشتر در باشگاه تحقیر کنم، جلوی من را گرفت، اما هنوز نمی دانستم که او چگونه مرا مانند یک غارنشین از آنجا بیرون آورده است.

من به بال زدن کوچکی که در ساحل تجربه کرده بودم، فکر نکردم، که به وضوح نتیجه الکل زیاد بود و هیچ چیز دیگری.

زمانی که در نیمه راه طراحی یک استراتژی مطبوعاتی برای مرگ آلبرتو کاستیلو بودم و زمانی که آلبرتو کاستیلو مرده بود، تلفن من با پیامک های دریافتی غوغا کرد. با در نظر گرفتن این که سپیده دم در نیویورک بود، نمی توانست خوب باشد، و یک پیمایش سریع در متن های من آن را تایید کرد.

ویویان

فقط می خواستم شما را بررسی کنم وقتی فرصت کردی با من تماس بگیر

الساندرا

خوش بگذره! برای من سنگریا بنوش >3

ایزابلا

خیلی داغ به نظر میای! و همینطور خاویر (: برو دختر

وقتی روی پیوندی که ایزابلا فرستاده بود کلیک کردم و دیدم که عکس ها در صفحه اول وبلاگ پری ویلسون همراه با تیتیر قرمز پر هیا هو پخش شده اند، صبحانه ام دوباره در گلویم بلند شد.

دختر وحشی شده! روزنامه نگار مشهور در اسپانیا با مشتری سرنگون و کثیف می شود!

در یک عکس، من با خاویر صحبت می کردم در حالی که او نشسته بود و با لبخندی سرگرم کننده به من خیره شده بود. عکس دوم او را نشان می داد که من را روی شانه اش حمل می کند و از باشگاه خارج می شود.

این مقاله خود ترکیبی از حدس و گمان و دروغ های آشکار بود.

گفته می‌شود که ملکه روابط عمومی هفته‌ها با بدنام‌ترین مشتری خود ارتباط برقرار کرده است، این ممکن است توضیح دهد که چرا وارث مشهور کاستیو وقتی او را در حال رقصیدن با شخص دیگری در منحصر به فردترین کلوب شبانه مایورکا دید، غار نشین شد...

منابع همچنین می‌گویند که دوستان کاستیلو با فرار عاشقانه مخفیانه آنها تصادف کردند، که منجر به مشاجره "انفجاری" بین این زوج و برنامه‌ای برای حسادت کاستیلو شد. آیا طرح کار کرد؟ خودت ببین...

عکس‌های بیشتری در متن پراکنده شده بود، از جمله عکسی دانه‌دار از ما در ساحل، یکی دیگر از من در حال رقصیدن با یک مرد تصادفی، و نمای نزدیک از خاویر رو به پایین، مرد گفت‌شده روی میز لعنتی.

افزایش خشم شوک اولیه ام را به خاکستر تبدیل کرد.

پری لعنتی به ویلسون. آن وزغ کوچولو احتمالاً برای زمانی که او را از مهمانی هفته مد Mode de Vie بوت کرده بودم، انتقام می‌گرفت، که همه می‌دانستند مهمانی برای شرکت در آن کسانی بود که می‌خواستند ببینند، دیده شوند، و اطلاعات جامعه را جمع‌آوری کنند.

برای من اهمیتی نداشت که او تأثیرگذارترین وبلاگ نویس شایعات در منتهن بود. قرار بود پوست بدن متاسفش را کنده و از آن به عنوان بوم برای مراسم ترحیم او استفاده کنم.

من با یک پیام کوتاه به دوستانم پاسخ دادم که به آنها می‌گفتم حالم خوب است و بعداً توضیح خواهم داد (به علاوه یک درخواست دیگر از ایزابلا لطفاً تا زمانی که من در کلمبیا بودم به ماهی‌ها غذا بدهد). می‌خواستم به پری ایمیل بزنم و او را بجوم که خاویر از خواب بیدار شد.

او گفت: «من آن نگاه را می‌شناسم. "چه کسی شما را عصبانی کرده است؟"»

تلفنم را با مقاله باز به او دادم.

او آن را با بیانی بی‌علاقه اسکن کرد. "آه."

هنوز آنقدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم به فروتنی غیرمعمول او توجه کنم. "این تمام چیزی است که باید بگویید؟"

"دیگه چی می‌خواهی بگم؟ پری است. این کاری است که او انجام می‌دهد." خاویر شانه هایش را بالا انداخت و گوشی را به من پس داد. علاوه بر این، او کمترین نگرانی من در حال حاضر است.

خشم من مانند خانه‌ای از کارت فرو ریخت که در تند باد ناگهانی گرفتار شده است.

من آنقدر به سر زدن با خاویر عادت کرده بودم که خاموش کردن حالت پیش فرض در رابطه مان سخت بود، اما حالا که دیگر روی پست وبلاگ بخار نمی‌کردم، متوجه سایه‌های چشمان او و به ظاهر ناخودآگاه انقباض و بازکردن آن شدم. از مشت هایش این یک خاویر متفاوت از تصویری بود که در وبلاگ پری نشان داده شده بود، و کمی عجیب و غریب بین دنده‌های من سر خورد.

با صدای ملایمی گفتم: "هیچ خبری خبر خوبی نیست." "شما فرصتی خواهید داشت که با پدرتان صحبت کنید."

"شاید." دهان خاویر برای یک ثانیه به سمت بالا کج شد و دوباره هوشیار شد. می‌دانی، وقتی جوانتر بودم، ما با هم صمیمی بودیم. من تنها فرزند و وارث او بودم. قرار بود میراث او را ادامه دهم و او تمام اوقات فراغتش را صرف آماده

کردن من برای انجام وظیفه کرد. بازدید از دفتر، معلمان، ثبت نام در بهترین مدارس بین‌المللی که می‌توانم با افرادی که روزی با آنها تجارت کنم، ارتباط برقرار کنم.» احساسات به صورت نادری از آسیب پذیری روی صورتش می‌چرخید.

چشمانم را به چشمانش دوخته بودم، می‌ترسیدم نفس بکشم، اما نمی‌توانستم به دور نگاه کنم، و نگران بودم که کوچکترین حرکتی از سوی من او را به سکوت وادار کند. خاویر هرگز در مورد رابطه خود با پدرش صحبت نکرد و نگاه اجمالی به گذشته آنها هم مرا مجذوب و هم غمگین کرد.

او گفت: «اما همه اینها کاری نبود. ما روزهای معمولی پدر و پسری داشتیم. او مرا به بازی های فوتبال برد - یا همان طور که می‌دانید فوتبال. شام خانوادگی و تعطیلات خارج از کشور داشتیم. خوب بود. سپس...»

لرزش غیر ارادی را سرکوب کردم.

میدونستم بعدش چی شد همه انجام دادند.

خاویر در حالی که چهره زیبایش عاری از احساسات بود، گفت: «مادر من مرد.» و همه چیز تغییر کرد.

درد شدیدی از پشت دفاعم گذشت و در اعماق قلبم فرو رفت.

او یازده ساله بود که مادرش فوت کرد. آتش‌سوزی که جان پاتریشیا کاستیلو را گرفت، با توجه به ازدواج او با ثروتمندترین مرد کلمبیا، ویرانی محض در پی آتش‌سوزی و تصویری ویروسی از یک خاویر پیش‌جوان که توسط آتش‌نشانان انجام می‌شود، خبرهای بین‌المللی را به خود اختصاص داد.

آن تصویر هر مقاله و بخش تلویزیونی درباره آتش‌سوزی را نشان می‌داد. مقامات آتش‌سوزی را رد کردند، اما جزئیات در مورد چگونگی شروع آتش همچنان مبهم باقی مانده است.

"دلت برایش تنگ شده؟" خاویر به آرامی پرسید. "مامانت."

وقتی چهارده ساله بودم، مادرم در یک تصادف اسب سواری جان باخته بود. ازدواج پدر و مادرم از نظر اجتماعی مناسب اما بدون عشق بود، و برخلاف پدر خاویر که هرگز از مرگ همسرش غمگین نشد، پدر من کمتر از دو سال پس از دفن همسر اولش دوباره ازدواج کرده بود.

یک درد جدید و متفاوت شکوفا شد. "همیشه."

پذیرش من بین ما خونریزی کرد و پیوندی عجیب و ضعیف ایجاد کرد که هر اینچ از بدنم را گزگز می‌کرد.

شانه های خاویر شل شد، انگار که کلمات من به نوعی وزنه را از روی آنها برداشته باشد.

ما از بسیاری جهات با هم تفاوت داشتیم، اما گاهی اوقات، تنها چیزی که مردم نیاز داشتند یک نقطه اشتراک بود. یک چیز بی‌نهایت کوچک که باعث شد کمتر احساس تنهایی کنند.

آب دهانم را قورت دادم که در گلویم قرار داشت.

ما تنها افراد داخل کابین اصلی بودیم. مهمانداران خصوصی ما در آشپزخانه بودند و ناهار را آماده می‌کردند، اما صدای صدای بشقاب ها و ظروف نقره از راه دور به زودی زیر ضربان قلبم محو شد.

من و خاویر به هم خیره شدیم، هر دو چرخش تنبل تنش را در هوا تشخیص دادند، اما هیچ کدام آن را تصدیق نکردند.

می‌خواستم نگاه کنم. باید به دور نگاه کنم، اما نگاه او نگاهم را اسیر کرد، اعماق پر هیاهویش با احساسی جرقه زد که نمی‌توانستم تشخیص دهم.

دوباره آب دهانم را قورت دادم، و قبل از اینکه به آرامی روی صورتم فرود بیايند، چیزی ديگر در آن چشمان داغ و تيره شعله ور شد و شيب بينی، انحنای دهانم، و نوک چانه ام را قبل از اینکه به پايين گردنم بريزند، ردیابی کردند. آنها در قاعده گلوی من قرار گرفتند، جایی که نبضم با رها شدن وحشیانه به بال در می آمد.

همان پروانه های مزاحم که در طول کلاس های رقص ما به شکم من نفوذ کرده بودند دوباره آزاد شدند. فقط این بار، نمی توانم آن را به گردن الکل ببندازم.

من کاملاً هوشیار بودم و ...

"آقای. کاستیلو، خانم کنزینگتون، می خواهيد قبل از سرو ناهار چیزی بنوشيد؟" صدای آرام خدمتکار ما یک سطل آب یخ را در آن لحظه پرتاب کرد.

وقتی من و خاویر نگاه هایمان را از هم جدا کردیم، تنش با صدایی غیرقابل شنیدن خاموش شد.

"اب." لبخندش اجباری به نظر می رسید. "متشکرم، پترا." "یکسان." گلویم را از گرفتگی صدا پاک کردم. "متشکرم."

ناهارمان را در سکوت خوردیم. با این حال، حتی با وجود اینکه دوباره درباره گذشته خود بحث نکردیم، حس ارتباط باقی ماند.

من و خاویر اولین یا آخرین کسی نبودیم که دلتنگ پدر و مادر شدیم. اما روشی که به ضرر هایمان پاسخ دادیم و نقاب هایی که به دنیا ارائه کردیم... شاید بیشتر از آن چیزی که تصور می کردیم شبیه بودیم.

فصل 12

خاویر



به لطف اختلاف ساعت قبل از ظهر به بوگوتا رسیدیم.

راننده پدرم از قبل منتظر بود که فرود آمدیم، و با مهارتی غبطه‌انگیز ما را در جاده‌های پر پیچ و خم شهر و محله‌های متراکم حرکت داد.

من در کلمبیا به دنیا آمدم اما تمام عمرم در خارج از کشور تحصیل کردم. من بیشتر از زمانی که در خانه بودم در سالن‌های مدارس شبانه‌روزی سپری می‌کردم و از سال گذشته که پدرم به سرطان مبتلا شده بود، تنها دو بار به زادگاهم رفتم.

اولین مورد بعد از تشخیص بود. دومی درست قبل از سفر تولدم در میامی بود، زمانی که او مرا به خاطر ناتوانی در حفظ میراث خانواده در حالی که در حال مرگ بود احضار کرد و سرزنش کرد.

اگر یک نفر بود که از بیماری خود استفاده می‌کرد تا دیگران را برای انجام آنچه می‌خواستند دستکاری کند، آن آلبرتو کاستیلو بود. "خاویر." صدای اسلون در افکارم تکه تکه شد. "ما اینجا هستیم."

پلک زدم، مه پاستیلی خیابان‌ها به خانه‌های نگهبانی دوقلو و پرسنل امنیتی کاملاً مسلح تبدیل شد. پشت دروازه‌های آهنی سیاه، عمارت سفید آشنای سه طبقه برافراشته بود که تاج آن با کاشی‌های قرمز و پنجره‌های مشبک پوشیده شده بود. "خانه شیرین خانه." طعنه و طعنه در کلماتم نقش بسته بود، اما وقتی به داخل رفتیم، یک احساس بیماری در شکمم ایجاد شد.

دود چند دهه ای به دیوارها چسبیده بود و حالت تهوعم را در می‌آورد.

مادرم اینجا مرده بود. او درست در این قطعه زمین زنده زنده سوخته بود و پدرم به جای نقل مکان، خانه را درست بالای محل مرگش بازسازی کرده بود.

مردم می‌گفتند که او می‌خواهد به روش بیمارگونه‌اش نزدیک او بماند، اما من حقیقت را می‌دانستم. این روش او بود که مرا تنبیه می‌کرد و مطمئن می‌شد که من هرگز فراموش نمی‌کنم شرور واقعی در این خانه کیست. به اسلون گفتم: «لازم نیست اینجا بمونی. عطر تمیز و تند او روی من جاری شد و پژواک دود را پوشانده بود. "خوشحال می‌شوم که برای شما سوئیت در Four Seasons رزرو کنم."

اسلون قبلاً برای کار از خانه بوگوتا بازدید کرده بود، اما زیر درخشش و تجمل، سنگینی پایه عمارت را پوشانده بود. من نمی‌توانستم تنها کسی باشم که آن را حس می‌کردم.

"در حال حاضر سعی می‌کنید مرا بیرون کنید؟ این زمان رکورد است." «در هتل راحت تر خواهید بود." از کنار پرتره روغنی غول پیکر پدرم گذشتیم. او با چهره ای خشن و ناپسند به ما خیره شد. "منظورم این بود."

"شاید. اما من ترجیح می‌دهم اینجا باشم." اسلون مستقیم به جلو خیره شد، قدم هایش هدفمند بود، اما گرما در قفسه سینه من به همان اندازه سوسو می‌زد. او خاردار، تنیده و به اندازه یک کاکتوس نوازشگر بود. با این حال، او راهی برای تحمل پذیرتر کردن حتی بدترین شرایط داشت.

با این حال، وقتی وارد اتاق پدرم شدیم، گرما تبدیل به یخ شد. کارکنان او آن را به یک مجموعه بیمارستان خصوصی کامل با آخرین فناوری پزشکی، چرخش بیست و چهار ساعته پرستاران و خدمه‌ها (که همه آنها NDA آهنین امضا کردند) و بهترین پول مراقبتی را که می‌توان خرید، تبدیل کرده بود.

اما این موضوع در مورد مرگ بود - برای همه اتفاق افتاد. پیر و جوان، ثروتمند و فقیر، خوب و بد. این بزرگترین تساوی دهنده زندگی بود.

و واضح بود که علیرغم میلیاردها دلار آلبرتو کاستیلو، او در آستانه مرگ ایستاده بود.

وقتی سرنشینان اتاق متوجه من شدند، مکالمه از بین رفت. پدرم از بین دو خواهر و یک برادر دومین فرزند کوچکتر بود. همه آنها به همراه پسر عموهای من، پزشک خانواده، وکیل خانواده و خادمین مختلف اینجا جمع شده بودند.

ادواردو تنها کسی بود که به سمت من قدم گذاشت، اما وقتی به بالین پدرم نزدیک شدم، ایستاد.

فرش آنقدر ضخیم بود که حتی کوچکترین صدایی از قدم هایم را خفه می کرد. شاید من هم یک روح بودم که بدون صدا به سمت جایی که پدرم با چشمان بسته دراز کشیده بود، می چرخید، کادر ضعیفش به انبوهی از لوله ها و مانیتورها متصل شده بود.

او در سلامت کامل، هم از نظر شهرت و هم از نظر ظاهر یک تیتان بود. او بر هر اتاقی که وارد آن می شد تسلط داشت و حتی رقبای او از او می ترسیدند و مورد احترام قرار می گرفتند. اما در طول سال گذشته، او در پوسته ای از خودش پژمرده شده بود. او آنقدر وزن کم کرده بود که تقریباً قابل تشخیص نبود و پوست زیتونی او شبیه موم خاکستر زیر ملحفه ها بود.

طنابی از میان سینه ام عبور کرد و محکم تر و محکم تر پیچید - "او شب را پشت سر گذاشت." دکتر کروز کنار آمد، صدایش کم بود و فقط من می توانستم او را بشنوم. "این یک علامت مثبت است."

چشمانم را از شکل بی حرکتی که پیش رویم بود بر نداشتم. "ولی؟" دکتر کروز از بدو تولد من با خانواده من بود. قد بلند و نی، شبیه یک ساقه لوبیای تیره با موهای نقره ای و بینی برجسته بود، اما بهترین پزشک کشور بود.

با این حال، چیزهایی وجود داشت که حتی بهترین دکتر هم نمی توانست آن را پنهان کند، و من او را به اندازه ای خوب می شناختم که تردیدی که از او سر می زند را درک کنم.

وضعیت او همچنان بحرانی است. البته، ما به بهترین نحو از او مراقبت خواهیم کرد، اما... خوشحالم که وقتی آمدی.»

به این معنی که مرگ پدرم اجتناب ناپذیر بود و به زودی.

طناب محکم تر کشیده شد. می خواستم دستم را به داخل برسانم و آن را پاره کنم. می خواستم از این خانه لعنتی فرار کنم و دیگر برنگردم. یک بار برای همیشه آرامش می خواستم.

اما من هیچ کدام از اینها را به دکتر کروز نگفتم وقتی یک پاسخ کلی را زمزمه کردم، یا به ادواردو وقتی آمد تا من را در آغوش بگیرد، یا به خاله ها، عموها و پسرعموهایم که نیمی از آنها صرفاً به خاطر تلاششان اینجا بودند، چیزی نگفتم. ثروت پدرم

تنها کسی که مرا با ترحم یا نگرانی خفه نکرد اسلون بود. او کنار در ایستاده بود و به حریم خصوصی خانواده احترام می گذاشت، اما اگر کسی به چیزی نیاز داشت به اندازه کافی نزدیک بود. وقتی پدرم فوت کرد، او بود که بیانییه مطبوعاتی و استراتژی رسانه ای را می ساخت. با شناختن او، از قبل هر دو را شروع کرده بود.

خانواده های معمولی مردگان را دفن می کردند و غمگین می شدند. خانواده هایی مثل من باید بیانییه مطبوعاتی می دادند.

اینجا آلبرتو کاستیلیو، پدر مزخرف و خارق العاده گناهکار، نهفته است. او از نظر عاطفی آزار دهنده بود و آرزو می کرد کاش تنها پسرش می مرد، اما مرد، او یک تاجر جهنمی بود.

پوچ بودن همه چیز در آرامش من سوراخ کرد و نمی توانستم جلوی خنده را بگیرم که در وسط حرف های تیا لوپه بیرون نریزد. هر چه بیشتر تلاش کردم شانه هایم بیشتر می لرزید تا اینکه عمه ایستاد و با وحشت به من خیره شد.

برخی از پسرعموهای من برای استفاده از استخر یا پاساژ عمارت فرار کرده بودند، اما خانواده باقیمانده مرا دیدند که انگار حیوان مورد علاقه شان را به قتل رسانده ام.

"چه چیزی اینقدر خنده دار است؟" Tía Lupe به اسپانیایی مطالبه کرد. پدرت در بستر مرگ است و تو می خندی؟ این فراتر از بی احترامی است!»

خنده دار است که باید این را بگویید، با توجه به اینکه فقط زمانی می آید که می خواهید پدرم قبض های شما را پرداخت کند. خانه در کارتاخنا چگونه است؟ هنوز تحت بازسازی میلیون پزوی هستید که به شدت به آن نیاز داشتید؟» فولاد زیر سرگرمی من سوسو می زد.

"شما باید صحبت کنید. تو یک دلچک کوچک خراب هستی که پول برادرم را بدون هیچ وقت هدر می دهی..."
«لوپ. کافی." عمویم دستی روی بازویش گذاشت و محکم او را از من دور کرد. "الان وقتش نیست." او نگاهی معذرت خواهانه به من انداخت و من در پاسخ لبخند تلخی زدم.

برخلاف تیا لویه، تيو مارتین ساکت، متعادل و محتاط بود. او در تمام سال با همین لباس ها زندگی می کرد و درباره سبک زندگی ثروتمندان حرفی نمی زد. نمی دانستم چطور با کسی مثل عمه ام به سر می برد، اما تصور می کردم مخالف ها جذب می شوند.

تيو استبان، خواهر و برادر بزرگ پدرم، گفت: "نه، لویه درست می گوید." "چه خنده دار است، خاویر؟ ماه هاست که به خانه نرفتی شما حاضر نشدید شرکت را تحویل بگیرید، بنابراین ادواردو بیچاره اینجا در انجام کار شما گیر کرده است. مدام در پارتی بازی و هدر دادن تصویر می شوید خدا می داند چقدر پول. من مدتها پیش به آلبرتو گفتم که با تو قطع رابطه کند، اما نه، او قبول نمی کند. او سرش را تکان داد. "نمی دانم او به چه فکر می کرد."

من کردم. پول شکل دیگری از کنترل پدرم بود، و تهدید به قطع ارتباط من قوی تر از این عمل بود. اگر او واقعاً حرفم را قطع کرد، همین بود. من آزاد خواهم بود.

من می توانستم خودم را قطع کنم، اما صادقانه بگویم - من یک ریاکار بودم. وقتی من هم همین کار را کردم، از لوپ انتقاد کردم که از پدرم به عنوان دستگاه خودپرداز استفاده کرده است. تفاوت این بود که من به آن اعتراف کردم.

پول زندان بود، اما تمام چیزی که داشتم. بدون آن، خاویر کاستیلو، همانطور که دنیا او را می شناخت، دیگر وجود نخواهد داشت، و احتمال از دست دادن تنها ارزشی که داشتم، وحشتناک تر از زندگی کردن بقیه عمرم در قفس طلایی بود.

"اوه، شما آلبرتو را می شناسید." تیا لویه تمسخر کرد. "همیشه به این ایده عاشقانه پایبندم که برادرزاده عزیزم روزی دیگر ناامید کننده نخواهد بود. راستش خاویر، اگر مادرت زنده بود، متنفر می شد..." بقیه جمله اش را با فریاد قطع کردم که جلوی پیراهنش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم.

با صدای فریبنده ای آرام گفتم: «هرگز در مورد مادرم صحبت نکن». "شاید شما خانواده باشید، اما گاهی اوقات، این کافی نیست. آیا می فهمی؟"

مردمک های خاله ام به اندازه سکه بود و وقتی حرف می زد حرفش می لرزید. "چطور جرات داری. این لحظه مرا رها کن، یا..."

"انجام دادن. شما، فهمیدن؟"

پر در کلاه مضحک او با شدت فزاینده می لرزید. این گواهی بر دوست نداشتن او بود که هیچ کس، حتی شوهرش، برای مداخله وارد نشد.

"بله" او تف کرد.

من او را آزاد کردم و او به سمت تیو مارتین برگشت. "ما را ببخشید." لمس سرد اسلون برخی از شعله های آتش را که در روده من موج می زد آرام کرد. من و خاویر باید در خصوص برخی مسائل رسانه ای صحبت کنیم. به دنبال او از اتاق خارج شدم و از نگاه انتقام جویانه خاله ام، اخم های دکتر کروز و انبوهی از قضاوت های ساکت رد شدم.

کاش به من اهمیت می داد.

خوشحال بودم که این کار را نکردم.

اسلون مرا به دفتر پدرم در راهرو برد. او در را پشت سر ما بست و با من روبرو شد، در حالی که قیافه اش حتی یک ذره از احساسش را نشان نمی داد. "شما تمام کردید؟"

"او در حال آمدن بود."

"این سوال من نبود." چهار قدم او را نزدیک کرد. "هستند. شما. انجام شده؟" او هر کلمه را با دقت نقطه گذاری می کرد.

فکم فشرده شد "آره."

آیا کاری که انجام دادم هوشمندانه بود؟ احتمالا نه. اما این حس لعنتی خوب بود.

از بین همه اعضای خانواده من، تیا لویه آخرین کسی بود که باید درباره احساس مادرم صحبت کند. این دو هرگز با هم کنار نیامده بودند. تیا لویه مادرم را رقیب وقت و پول پدرم می دانست - که در سطوح مختلف آزاردهنده بود - و مادرم از خود بزرگنمایی بی شرمانه‌ی خواهر شوهرش متنفر بود.

"خوب است، زیرا اگر کارتان تمام شد، نوبت من است که صحبت کنم." اسلون کره زمین را روی میز پدرم زد.

پین های قرمز هر کشوری را که آجو گروه Castillo بیشترین سهم بازار را داشت، برجسته می کرد.

نیمی از کره زمین قرمز بود.

او گفت: «این میراث توست.» یک امپراتوری جهانی. هزاران کارمند. میلیاردها دلار. شما تنها وارث مستقیم گروه Castillo هستید، و حتی اگر از یک موقعیت شرکتی امتناع کنید، نام شما به معنای چیزی است. این بدان معنی است که همیشه افرادی خواهند بود که شما را پایین بیاورند، از شما بگیرند، آنچه را که احساس می کنند لیاقتش را دارند به دست آورند. برخی از آن افراد درست پایین سالن هستند. کار تو - او با انگشت به سینه ام زد - "باهوش بودن است. این زمان نه تنها برای سلامت پدر بلکه برای آینده شما بسیار مهم است. اگر او بمیرد، مهم نیست که وصیتش چه بگوید، دیوانگی غذا خواهد بود. بنابراین، تا زمانی که مایل نیستید ارث خود را رها کنید و برای یک بار در زندگی خود کار کنید، دستان خود را به خود و خلق و خوی خود تحت کنترل داشته باشید.

بر خلاف قبل، لمس او سوخت.

خشم زیر نگاه خیره ثابتش خفه شد. او بدخواه یا بی احساس نبود. او عملی بود، و به شیوه معمولی اسلون، حق با او بود.

کشیدم: «عشق سخت، لونا». "تو در آن خوب هستی."

از او دور شدم و به سمت کره زمین رفتم. بیکار چرخیدم، قاره آمریکا را تماشا کردم، اروپا و آفریقا، سپس آسیا و سپس استرالیا.

زمانی که آمریکای جنوبی دوباره به چشم آمد، آن را متوقف کردم و سنجاق را از کلمبیا بیرون آوردم. انگشت شستم را تیز کرد، اما به سختی آن را حس کردم.

"آیا تا به حال آرزو کرده اید که کسی بمیرد؟" آهسته پرسیدم «منظورم به صورت مجازی یا در لحظه عصبانیت نیست. منظورم این است که آیا تا به حال شب ها بیدار بوده اید و در خواب ببینید که اگر یک شخص خاص وجود نداشته باشد، چگونه زندگی بهتر می شود؟

این نزدیکترین چیزی بود که تا به حال به تاریکترین افکارم می تابانم، و تیک ها و تیک های تاریکی که بعد از آن می آمدند مانند چکش هایی بود که به دیوارهایم می خوردند.

ساعت پدربزرگ انگلیسی گوشه یکی از دارایی های باارزش پدرم بود. محفظه چوب رز حک شده با طرح خاتم کاری پیچیده، چهره ای ساخته شده از نقره تعقیب شده، اعداد مشخص شده توسط یک نقره ساز معروف لندن. او بیش از صد هزار دلار برای آن در یک حراجی پرداخت کرده بود، و نگهبان حیرت آور آن مانند یک آواتار برای سرزنش او بود.

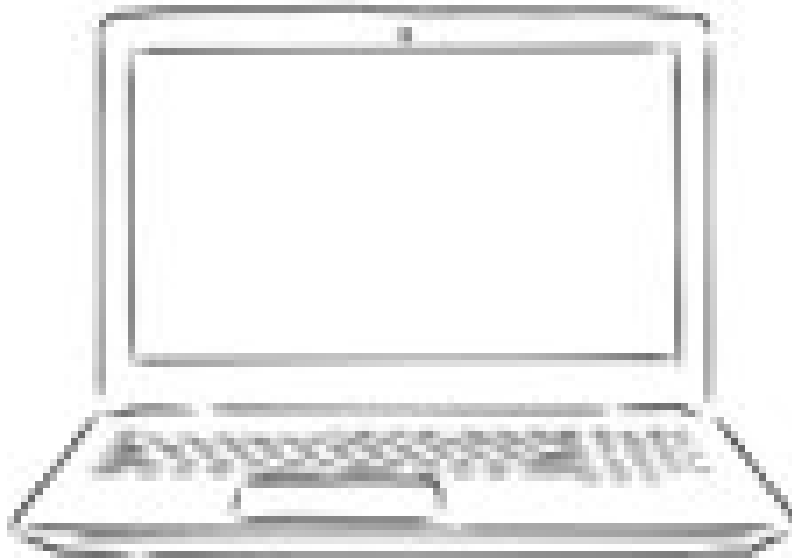
وقتی اسلون دستش را به سمت سنجاق دراز کرد، نسیمی روی پوستم مسواک زد. "آره." قبل از اینکه سنجاق را به کره زمین بازگرداند، انگشتانش کف دستم را برای یک ثانیه درنگ کرد. «این از ما آدم های بدی نمی سازد و بهانه ای هم نیست. ما همیشه نمی توانیم افکارمان را کنترل کنیم، اما می توانیم کارهایی را که در مورد آنها انجام می دهیم کنترل کنیم.»

نگاه او از سطح عتیقه کره زمین به چشمان من کشیده شد.

او گفت: «پس این سؤال این است که بعداً می خواهی چه کار کنی؟»

فصل 13

اسلون



گُلوم املاک کاستیلو را برای بیست و چهار ساعت بعد در حالی که پدرسالار روی پرتگاه بین زندگی و مرگ معلق بود، پوشاند. کارکنان آهسته‌تر کار می‌کردند، خانواده آرام‌تر صحبت می‌کردند، و نور خورشید که از پنجره‌ها می‌گذرد، در ثانیه‌ای که به هوای ترسناک عمارت برخورد می‌کرد، مات می‌کرد.

من از سر راه همه به جز زاویر دور ماندم.

من با میلیارد‌های بدخلق برخورد خوبی نداشتم و در دلداری دادن به مردم هم مهارت خاصی نداشتم. با این حال، نمی‌توانستم اجازه دهم او به تنهایی غلت بزند، به همین دلیل بود که در نهایت با نیروهای کمکی در دست، عمارت را برای او جستجو کردم.

مدتی وقت آزاد داشتم - بیانییه مطبوعاتی را دیشب تمام کرده بودم و هیچ رسانه مهمی مقاله پری را در مورد ماجراهای ناگوار من در اسپانیا دریافت نکرده بود. من یک سلبریتی نبودم، اما عدم پاسخگویی مشکوک بود. با این وجود، آن را به عنوان هدیه ای از کائنات گرفتم. من بدون ایجاد مشکلات فرضی به اندازه کافی مشکلات واقعی داشتم. سرانجام متوجه شدم خاویر با یک مستند ESPN در مورد برترین ورزشکاران جهان در لانه اردو زده است. یکی از بازوهای او پشت کاناپه قرار داشت و دیگری یک بطری از نوشیدنی خاص گروه کاستیلو را در دست داشت. موهای ژولیده، عرق های ترمه، تی شرت سیصد دلاری. این خاویر بود که من می شناختم و خیلی دوستش نداشتم. چیزی شبیه به آرامش در سینه ام تکان خورد. حداقل او کاملاً خارج از شخصیت عمل نمی کرد. خاویر بدون اینکه از روی صفحه نگاه کند گفت: "متأسفم، لونا، شما باید تلویزیون دیگری برای رام کام خود پیدا کنید." "این یکی اشغال شده است."

"میدانم. من برای تماشای فیلم نیامدم." کنارش نشستم و بغل کالاهایم را روی میز قهوه خالی کردم. "من اومدم ببینمت."

قبل از اینکه دوباره سرد شود نگاهش با تعجب آشکار به سمت من چرخید. "چرا؟" "لازم است که یه چیزی بخوری." به بطری های خالی آجو که در اطرافمان پراکنده شده بودند نگاه کردم. و چیزی بدون الکل بنوشید.

"شما برای تغذیه و آبرسانی به من آمده اید؟" رشته ای از سرگرمی زیر لحن مشکوک خاویر بود. "مثل اینکه شما یک حیوان خانگی مزاحم هستید که من با آن گیر کردم. اینجا." یک بطری آب در دستش و یک بشقاب امپانادای خانگی را در دامانش انداختم. خش خش کرد و بشقاب را به سرعت از روی پاهایش برداشت، اما به همان سرعت آن را به عقب انداخت. "عیسی، این داغ است."

با معصومیت گفتم: «پس باید قبل از اینکه زانده مورد علاقه ات را بسوزانند بخوری.» صدای خنده روی دهانش نشست و قبل از برداشتن امپانادا با دستش آن را پاک کرد. «تخصص دوریس و مورد علاقه من. چگونه می دانستید؟»

"من نکردم. دیدم که غذا نمی خوری، از او پرسیدم که برایت غذا درست می کند یا نه، و او آن ها را تهیه کرد." با اعتراف من، کوچکترین لرزش رخ داد - یک فریسون برق که بین ما زمزمه شد و سبکی را در هوا فرو برد. خنده خاویر ناپدید شد. گرما به گودال شکم هجوم آورد و من ناخودآگاه زیر نگاه سوزان او جابجا شدم. با صدای عجیبی گفتم: متشکرم. "این... خیلی به تو فکر می کرد."

با لبخند محکمی پاسخ دادم، امیدوار بودم که خونی که روی پوستم بالا می آید را ندیده باشد. به ذهنم خطور کرد که شاید من تنها کسی بودم که از زمان ورود خاویر به خوبی وضعیت او را بررسی می کردم - بقیه خیلی سرشان شلوغ بود یا اهمیتی نمی داد - و این متوجه شدم که احساسات متناقضی در من ایجاد کرد.

او یک بزرگسال بود. او نیازی به کسی نداشت که از او مراقبت کند، اما وقتی امپانادا را خورد و به هر حال آب را بدون شکایت نوشید، احساس خرسندی کردم.

"شما نماینده چند نفر هستید؟" خاویر چانه اش را به سمت صفحه نمایش کج کرد، جایی که گالری از ورزشکاران فوق ستاره در بین کلیپ ها چشمک زد. آنها بهترین و درخشان ترین لیگ های ورزشی حرفه ای بزرگ در نیمکره غربی را نشان دادند: NFL. NBA MLB. لیگ برتر. لالیگا. به همین ترتیب و غیره. پاهایم را روی هم گذاشتم، هنوز از واکنش قبلی ام به او ناراحت بودم. این چیزی است که وقتی به اندازه کافی نمی خوابم اتفاق می افتد. "یک."

یک باریتون عمیق، ظهور شهاب سنگ آشر دونوان را در فیلم هایی از دوران نوجوانی و سال های اولیه باشگاهش بازگو می کند، که با گل افسانه ای نیمه راه مقابل لیورپول به اوج می رسد که او را به یک نام آشنا تبدیل کرد. نگاهی به خاویر انداختم که صفحه به تیترا اخبار مربوط به انتقال رکورد آشر به بلککاسل تبدیل شد. گفتم: "اما تو از قبل این را می دانستی."

دهانش به لبخندی کج تبدیل شد. "مطمئن. تا زمانی که من هنوز مورد علاقه تو هستم." با وجود ظاهر ژولیده اش، بوی صابون و لباس های تازه می داد. دستش را به سمت دستمال گرفت، پایش روی پای من بود و گرما از رانم به شکم رسید.

"یکی را امتحان کن." خاویر با استفاده از دستمال یک امپانادا را برداشت و به من داد. "شما تا زمانی که یکی از امپاناداهای دوریس را نخورده اید، زندگی نکرده اید."

یه گاز آزمایشی زدم کره پوسته پوسته و لطیف در دهانم ذوب شد و به دنبال آن طعم و مزه ای سرشار شد. گوشت چرخ کرده، گوجه فرنگی، پیاز، سیر. کاملاً چاشنی شده و در برابر خمیر کاملاً متعادل است.

کمی مات و مبهوت گفتم: وای. مدتی بود که چیزی خیلی ساده و در عین حال خوب نخوردم. "شوخی نکردی." "بهت گفتم." فرورفتگی های خاویر شگفت انگیز ظاهر شد. "یکی دیگر داشته باشید. او عاشق ساختن آنهاست. می گوید آرامش بخش است."

"گرسنه نیستم."

«ناهار خوردی یا صبحانه؟»

نه. "من برای شما غذا آوردم."

"بله، و من آن را با شما به اشتراک می گذارم." بشقاب را به سمت من تکان داد. "من پافشاری می کنم."

خاویر تا زمانی که من موافقت نکردم آرام نمی گرفت، بنابراین به قطعه دیگری رسیدم و بیشتر در کاناپه نشستم. به اشتراک گذاشتن غذا یک عمل ساده و افلاطونی بود که مردم هر روز انجام می دادند، پس چرا معده ام مانند محل پرورش یک دسته تازه از پروانه ها بود؟

نگاهم را روی تلویزیون نگه داشتم تا اینکه غذا را تمام کردم و خرده های دستم را پاک کردم. "چی؟" پرسیدم کی به جای تلویزیون به من خیره شد؟

"هنوز این را می پوشم، می بینم." انگشتانش دستبند دوستی قلم را به هم زدند و ماهیچه های من به طور غریزی منقبض شدند. دستبند حرفه ای ترین اکسسوری نبود، اما به راحتی می توانستم آن را با آستین های بلند پنهان کنم. آیا تا به حال می خواهید در مورد هدیه دهنده مرموز به من بگویید؟

روزی که کار پیدا کنی بهت می گم.

خنده ی آرام او پروانه ها را به اوج رساند. "لمس."

خاویر دستش را انداخت و اکسیژن کمی آزادتر جریان یافت. او گفت: «وقتی بچه بودم، فکر می‌کردم دیگو مارادونای بعدی هستم. "متاسفانه، من بیشتر به معاشرت با دوستانم علاقه مند بودم تا آموزش."

"واقعاً؟ هرگز حدس نمی‌زدم.» بخش غم انگیز این بود که شرط می‌بندم اگر وقت و تلاش می‌کرد می‌توانست حرفه ای شود.

این چیزی بود که من را در مورد او ناراحت می‌کرد و دلیل اینکه من نسبت به او سخت‌تر از دیگران بودم. خاویر بی‌ادب‌ترین یا با حق‌ترین مشتری من نبود، اما او بیشترین پتانسیل تلف شده را داشت.

"حداقل من ثابت هستم." لبخندش به چشمانش نرسید. "شما همیشه می‌توانید برای یک زمان خوب روی من حساب کنید."

شاید. اما در زیر دوش‌های شامپاین و مهمانی‌های قایق بادبانی، واقعاً چقدر اوقات خوبی را سپری می‌کرد؟ وقتی مستند از آشر به لبرون جیمز می‌رفت، گفت: «پس، آن را بریز. "در بزرگ شدن چه ورزشی انجام می‌دادی؟"

«چه چیزی باعث می‌شود اینقدر مطمئن شوید که من یکی را بازی کردم؟»

"اسلون." خاویر با نگاهی به من نگاه کرد که باعث شد با وجود خودم دهانم خمیده شود. شما آنقدر رقابتی هستید که کاپیتان یک یا سه تیم نباشید.

درست است، واقعی.

اعتراف کردم: «تنیس، والیبال و گلف». من فوتبال را امتحان کردم، اما این برای من نبود. خواهرم آن را دوست دارد.»

قسمت آخر بدون فکر خارج شد و خاویر مانند یک شکارچی که طعمه را حس می‌کند، به خود آمد.

"خواهر تو؟" درخشش گمانه‌زنی وارد چشمانش شد. "گرجستان، درست است؟"

لعنتی من هرگز خانواده‌ام را بزرگ نکردم، بنابراین او را به خاطر کنجکاوی سرزنش نکردم، اما صدای نام او روی لب‌هایش آن امپاناداها را دوباره برانگیخت.

"نه." فکر اینکه جورجیا فوتبال بازی می‌کند، از همه چیز خنده دار بود. "خواهر دیگرم، پنه لویه."

ابروهای خاویر درهم رفت. "من نمی‌دانستم که شما خواهر دیگری دارید."

"بیشتر مردم این کار را نمی‌کنند."

پن برای اولین بار در جامعه رسمی خود بسیار جوان بود، و جورج و کارولین برای دور نگه داشتن او و شرایطش از مطبوعات هزینه زیادی کردند.

من روشن کردم: "او خواهر ناتنی من است." «یک پدر، مادر متفاوت. من تقریباً مطمئن هستم که او هر بازی فوتبالی را که تا به حال ضبط شده است تماشا کرده است. من چند سال پیش برای هفتمین سالگرد تولدش یک پیراهن دونووان با امضا به او گرفتم و باید لبخند او را می‌دید.»

قلبم به خاطر این خاطره کوبید. تولد او چند هفته قبل از تشخیص CFS بود. وقتی جورج سر کار بود و کارولین در یک ناهار خیریه او را به یک بازی محلی بردم. از آن زمان ندیده بودمش اینقدر خوشحال.

"او الان چند ساله است؟" خاویر پرسید. "نه."

"دو سال پیش." نگاهش روی گونه ام سوراخ شد و من متوجه اشتباهم شدم.

دوری من پنج سال پیش اتفاق افتاد. من اساساً اعتراف کرده بودم که شرایط تقسیم خانواده ام را زیر پا می گذارم. ویویان، ایزابلا، الساندر، و اکنون خاویر. علاوه بر خود رنا و بن، از یک طرف می توانستم تعداد افرادی را بشمارم که می دانستند من با خواهرم در ارتباط هستم.

این فکر باید من را می ترساند، اما چیزی در مورد خاویر نگرانی های همیشگی من را خاموش کرد. دل من به من گفت که می تواند یک راز را حفظ کند، و در حالی که من صد در صد به قلبم اعتماد نداشتم، اما او به اندازه کافی آسیب پذیری خودش را به اشتراک گذاشته بود که من حاضر بودم این تکه از خودم را بدون چیز زیادی به او بدهم. مقاومت.

با این وجود، چانه ام را بالا آوردم و با چشمانش روبرو شدم و به او جرأت دادم تا رشته افکارش را دنبال کند. "آره."

خاویر زیر شدت نگاه من تکان نخورد. او گفت: «او تقریباً دو رقیمی است. "نقطه عطف بزرگ."

بنابراین، نه چه احساسی دارد؟ شما تقریباً دو رقیمی هستید.

فشار در گلویم گسترش یافت. مدتها بود که به جز رنا با هیچ کس دیگری صحبت نکرده بودم که مکالمه در مورد چیزی به سادگی سن او آرامشم را از بین برد. راز من سال ها در درونم حباب کرده بود. به یک دریچه آزادسازی نیاز داشت، و به نوعی، در غیرمنتظره ترین راه ها، آن را در خاویر کاستیو پیدا کردم.

او جزئیاتی در مورد قلم یا مدت زمانی که با او در تماس بودم نپرسید. او نپرسید که آیا من با کسی دیگر در خانواده صحبت می کنم. او اصلاً چیزی نپرسید.

او به سادگی مرا با آن چشمان تیره و نامفهوم تماشا کرد، و نیروی غیبی که مرا به اینجا رسانده بود، دوباره سرش را بالا برد و از من خواست که به او اعتماد کنم و برای یک بار هم که شده به کسی اجازه ورود کامل بدهم.

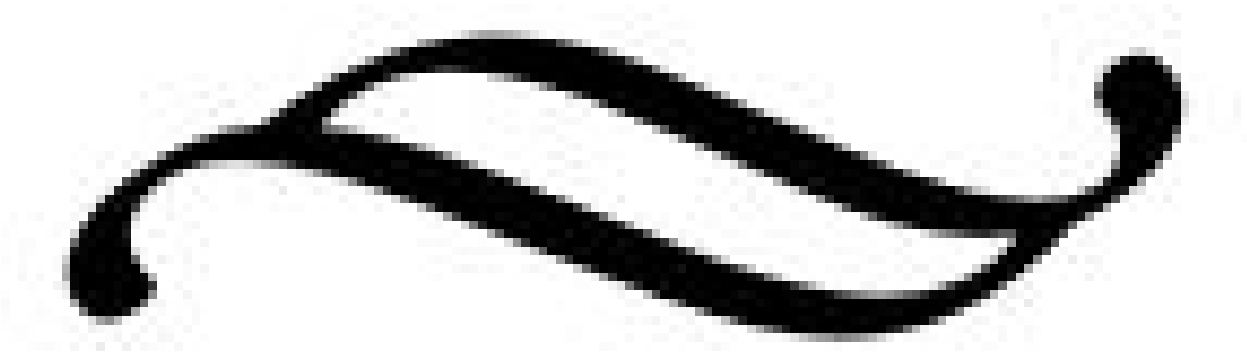
حفظ نفس من مثل جهنم مبارزه کرد.

لحظه های ارتباط یک چیز بود. باز کردن در برابر کسی کاملاً چیز دیگری بود.

خوشبختانه، وقتی سایه ای آشنا روی زمین ریخت، از تصمیم گیری نجات پیدا کردم.

صاف شدم، در حالی که خاویر به وضوح تنش داشت، وارد حالت کار شدم.

"این پدرت است." ادواردو مستقیماً به تعقیب و گریز رفت. "او بیدار است."



مرا با او تنها گذاشتند.

پدرم برای دیدن جمعیت آماده نبود، بنابراین دکتر کروز دیگران را مجبور کرد تا در سالن بمانند در حالی که من... خوب، من نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

خیلی وقت پیش دیگر چیزهایی برای گفتن به او تمام شده بود.

با این وجود، به کنار تختش رسیدم، وقتی چشمان تیره به چشمانم چسبید، ضربان قلبم مضطرب شد.

"خاویر."

زمزمه نازک کاغذی او باعث ایجاد سرما در ستون فقراتم شد. آخرین باری که او را دیدم، او می‌توانست عادی صحبت کند و می‌توانستم وانمود کنم که وضعیت موجود هنوز دست نخورده است. حتی اگر وضع موجود به هم بخورد، راحتی در آشنایی وجود داشت.

اما این؟ نمی‌دانستم از این مرد یا موقعیت چه کنم. آیا باید ببخشم و فراموش کنم چون او بیمار لاعلاج بود؟ آیا آخرین لحظات زندگی او، لحظاتی را که او به جهنم تبدیل کرده بود، پاک کرد؟ پسری به پدر و مادری که قرار بود دوستش داشته باشد اما از او متنفر بود چه گفت؟

"پدر." به زور لبخند زدم آن را به عنوان یک گریم ارائه کرد.

نگاه رومیزی او از بالای موهای پر از خوابم تا نوک کفش های کتانی ام سیر کرد. بالا رفت تا روی شلوار ورزشی من استراحت کند. "Esos pantalones otra vez." دوباره اون شلوار

فکم فشرده شد البته اولین تعامل ما پس از چند ماه حول عدم تایید او از انتخاب های من بود. وضعیت موجود زندگی می کند و نفس می کشد.

"تو منو میشناسی." دستی را در جیبم فرو کردم و لبخند بی توجهی زدم بیرون. "من قصد دارم ناراضی باشم." او به اسپانیایی گفت: «شما وارث کاستیلو هستید. "اینجوری رفتار کن، مخصوصا..." سرفه های شدید ریه هایش را تکان داد. وقتی سرانجام از بین رفتند، قبل از ادامه، نفس خس خس سینه ای را استنشاق کرد. "به خصوص زمانی که من در عرض یک هفته نمی روم."

دست توی جیبم مشت شد. این اولین باری بود که پدرم مرگ خود را تصدیق می کرد، و برای اینکه از پا در نیامد، تمام اراده لازم بود.

گفتم: «ما چندین بار این گفتگو را داشتیم. "من شرکت را تحویل نمی گیرم." "پس میخوای چیکار کنی؟ برای همیشه با پولم زندگی کنم؟ یکی دیگر را بلند کن..." دوباره سرفه کرد. "محصول دیگری از افراد منحط را پرورش دهید که ثروت خانواده را به هیچ تبدیل کنند؟" مانیتورها با افزایش ضربان قلب او بوق می زدند.

او با تندی گفت: "بزرگ شو، خاویر." «زمان توست...» این بار، سرفه های شدید او را برای یک دقیقه کامل از کار خارج کرد. "زمان آن رسیده که برای یک بار هم که شده مفید باشی."

«شما می خواهید من، کسی که آن شغل را نمی خواهد و هرگز آن شغل را نخواهد، مدیر عامل باشم؟ تو باید حس تجاری خوبی داشته باشی، پدر، اما حتی من می توانم به شما بگویم که این یک استراتژی درست نیست.» سرفه هایش به خنده بلغمی تبدیل شد. "شما؟ مدیر عامل گروه Castillo همانطور که اکنون هستید؟ نه. بهتر است سگ لویه را مسئول کار بگذارم." چشمان پدرم به سمت در بسته شد. ادواردو شما را آموزش خواهد داد. این میراث شماست.»

دستم از شدت چنگم درد گرفت. "نه اینطور نیست. مال توست." شاید بحث کردن با مردی که در حال مرگ بود، احمقانه بود، اما رابطه ما تا انتها اینگونه بود: او سعی می کرد مرا در قالبی که در آن قرار نمی گرفتم، ببرد. من مقاومت می کنم زمانی بود که تلاش کردم. قبل از اینکه مادرم بمیرد، تمام وقتم را با او گذراندم، چه در یک بازی فوتبال و چه در دفتر او. من برای رویاها، دست زدن به سر، پیوند بر سر آینده ای مشترک زندگی کردم. من قرار بود میراث خانواده را ادامه دهم و ما بر جهان حکومت کنیم.

این قبل از تبدیل شدن به شرور داستان های یکدیگر بود. "مال شما یا من، همه چیز یکسان است." دهان پدرم پیچید، این فکر به همان اندازه که برای من جذاب بود برای او جذاب بود.

از پنجره به باغچه ها خیره شدم. فراتر از آنها، بقیه بوگوتا، کلمبیا و جهان قرار داشتند.

در خانه ما، سنت زندانی را تشکیل داد که هیچ تغییری در آن وارد نشد و هیچ عضوی از آن فرار نکرد. نزدیکترین می آمدم، اما یوغ ترس مرا به زمین چسباند، همان طور که نفرین، ارواح را به هواپیمای فانی پیوند داد.

من یک روز اینجا بودم و داشتم خفه می شدم. به یک نفس تازه نیاز داشتم. فقط یکی.

مادرت برایت نامه گذاشته است. شش کلمه یک جمله.

این تمام چیزی بود که برای از بین بردن دفاع من لازم بود.

توجه من به تخت برگشت، جایی که رضایت لبخند پدرم را پر کرد. هر چند از نظر جسمی ضعیف باشد، او دوباره کنترلش را به دست گرفته بود و این را می دانست.

او گفت: «او آن را زمانی نوشت که تو به دنیا آمدی. "او می خواست آن را در بیست و یکمین تولدت به تو بدهد." استاتیک در گوش هایم ترقه می زد تا اینکه پیامدهای آنچه می گفت در اطرافم فرو ریخت و منفجر شد. ابرهای قارچی در هوا پخش شدند و نفسم را ربودند.

همه چیز او در آتش از بین رفته بود - عکس، لباس، یادگاری. هر چیزی که می توانست مرا به یاد او بیاندازد، از بین رفت.

اما اگر نامه ای به من می نوشت، پدرم به آن اشاره نمی کرد مگر اینکه دست نخورده بود. و اگر دست نخورده بود، به این معنی بود که یک تکه از او زندگی می کرد.

احساسی را که در گلویم می سوخت قورت دادم. "از بیست و یکمین سالگرد تولد من گذشته است."

"من آن را به خاطر نداشتم. خیلی وقت پیش بود." صدایش داشت محو می شد. طولی نکشید که او دوباره زیر بار رفت، اما من باید در مورد نامه بدانم. چطور در کنار بقیه وسایلم نسوخته بود؟ که در آن بود؟ مهمتر از همه، چه چیزی در آن بود؟

او آن را در یکی از گاوصندوق های ما نگه داشته است. نفس خس خس دیگری. سانتوس آن را زمانی پیدا کرد که داشت امور من را مرتب می کرد.

سانتوس وکیل خانواده ما بود.

گاوصندوق توضیح داد که چرا نامه دست نخورده است، اما باعث ایجاد انبوهی از سوالات شد.

"چه زمانی آن را پیدا کرد؟" آرام پرسیدم

پدرم چند وقت بود که آن را از من دور می کرد و چرا حالا تصمیم گرفت به من بگوید؟

نگاهش را برگرداند. او با عصبانیت گفت: "کشوی بالای میز من." چشمانش بسته بود و تنفسش با ریتم آهسته تری تثبیت شد.

همان طور که به شکل مستعد او خیره شدم، پیش بینی دندان هایش را در من فرو کرد. او پوست و استخوانی داشت، آنقدر ضعیف بود که می توانستم با یک دست او را به دو نیم کنم، اما به شکل واقعی آلبرتو کاستیلو، او حتی از بستر مرگ هم بر من کنترل ناروا داشت.

اتاق با وجود مانیتورها به طرز وحشتناکی ساکت بود، و زمانی که در نهایت برگشتم و بیرون رفتم، احساس سردی به دنبال من بود.

خانواده ام خسته از انتظار از سالن متفرق شده بودند. فقط دکتر کروز و اسلون بیرون از در ماندند.

دکتر، آنقدر زیرک گفت: «من پدرت را چک می کنم. به داخل اتاق سر خورد و در با صدای آرامی پشت سرش بسته شد.

نگرانی چهره اسلون را تحت الشعاع قرار داد. او دهانش را باز کرد، اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، از کنارش رد شدم.

سکوت عجیبی در زیر آب در سالن شکوفا شد و هر سر و صدایی به جز صدای کوبیدن قدم هایم را خفه کرد.

Thud Thud Thud

سالن در انتها به جهات مخالف تقسیم شد. سمت چپ به اتاق خواب من منتهی می شد. سمت راست منجر به تحصیل پدرم شد.

باید به اتاقم برگردم من در فضای مناسبی برای خواندن نامه نبودم و بخشی از وجودم نگران بود که نامه ای وجود نداشته باشد. من نمی خواهم از پدرم بگذرم تا بازی های بیمارگونه ای انجام دهم که او امیدهای من را فقط برای خرد کردن آنها به دست آورد.

به سمت چپ چرخیدم و دو قدم پیش از آن که کنجکاوای بیمار اعتراف پدرم را دوباره پخش کرد، آن را طی کردم.

مادرت برایت نامه گذاشته کشوی بالایی میز من

توقف کردم و چشمانم را روی هم فشار دادم. لعنتی.

اگر باهوش بودم، رضایت طعمه گرفتن را به او نمی دادم. اما این شانس من بود که دوباره تکه ای از مادرم را در دست بگیرم، و حتی اگر او دروغ می گفت، باید می دانستم.

به سمت دیگر سالن برگشتم و وارد دفترش شدم. قفل کشوی بالایی باز شد، و وقتی آن را باز کردم، ترس، انتظار و اضطراب، شکم را به هم ریخت.

اولین چیزی که دیدم یک ساعت جیبی طلایی بود. زیر آن، یک پاکت زرد رنگ روی چوب تیره قرار داشت.

با دستی لرزان مهر آن را باز کردم، نامه را در داخل صاف کردم... و همانجا بود. صفحه ای پر از فیلمنامه روان مادرم.

گلویم فشرده شد.

احساسات من را فرا گرفت، سریع و خشن مانند طوفان تابستانی، اما قبل از شروع خواندن فرصتی برای تسکین پیدا نکرد.

تازه آن موقع بود که فهمیدم دقیقاً چرا پدرم نامه را به من گفته است.

فصل 14

اسلون



پس از طلسم کوتاه شفافیت او در روز پنجشنبه، وضعیت آلبرتو بدتر شد. او روز بعد به کما رفت و این بار دکتر نسبت به شانس زنده ماندن او در چهل و هشت ساعت آینده کمتر خوش بین بود.

هم خانواده و هم من شروع به آماده شدن برای بدترین شرایط کردیم. در حالی که من بیش از حد رسانه ها را برای افشای اطلاعات زیر نظر داشتم، یک کشیش آمد تا برای آخرین مراسم حاضر باشد، و خانواده خاویر هر بار که وکیل پا به داخل خانه می گذاشت، کمین می کردند. گاهی شب ها قسم می خوردم که صدای گریه شیخ آمیز کسی را می شنوم.

از آنجایی که من آدم خرافاتی نبودم، آن را به باد نسبت دادم. من هم به مشغله کاری اهمیتی ندادم. فکرم را از ایمیل پدرم دور نگه داشت که بدون پاسخ آن را حذف کرده بودم.

خود خاویر به کنار پدرش برنگشت. وقتی آلبرتو بیدار بود نمی دانستم درباره چه چیزی صحبت کرده بودند، اما از آن زمان به سختی اتاقش را ترک کرده بود. حتی پیشنهاد تماشای یک رام کام و نوشیدن نوشیدنی هر بار که بازیگر زن دمدمی مزاج کاری کرد که او را از انزوا بیدار نکرد.

تا شنبه، به اندازه کافی غذا داشتم. وقت آن رسیده بود که اوضاع را به دست خودم بگیرم. با قدم های بلند از راهرو رفتم و جلوی اتاق خاویر ایستادم. من سرکار خانه را متقاعد کرده بودم که کلید اصلی خود را به من قرض دهد، اما وقتی در زدم و پاسخی دریافت نکردم کمی دلهره به من وارد شد. من انتظار چنین چیزی را نداشتم، اما این ذهن من را از ترسیم بدترین تصاویر از آنچه در آن سوی در بود، باز نداشت.

انبوهی از بطری های خالی و کثیفی. مواد مخدر. خاویر بیش از حد مصرف کرد و مرد.

من هرگز او را به مواد مخدر نمی شناختم، اما برای همه چیز اولین بار بود.

وقتی کلید را داخل دستگیره فرو کردم، دلهره متورم شد.

یک چرخش و در باز شد و...

چه جهنمی؟

دهم از صحنه قبل از من باز شد. این تخت ترد و کاملاً چیده شده یا پرده های پهن روی پنجره ها نبود که مرا شوکه کرد. حتی فقدان غذا و الکل قابل مشاهده نبود.

این منظره خاویر بود... نقاشی؟

او کنار پنجره نشست و با وجود ورود من، تمرکزش تزلزلی نداشت. سه پایه روبروی او کاغذ بزرگی در دست داشت که با چیزی شبیه طرحی از اتاق نشیمن پوشیده شده بود. در کنار او، کوه کوچکی از توپ های کاغذی مچاله شده، زمین را پر کرده بود. او به طرز شگفت انگیزی برای کسی که دقایقی پیش متقاعد شده بودم در هجوم خود ویرانگری قرار گرفته به نظر می رسید. موهایش در زیر نور آفتاب پر پشت و براق می درخشید. قفل سرگردانی روی چشمش افتاد، استخوان گونه اش را برس کشید و خطوط پرنرنگ صورتش را نرم کرد. او یک تی شرت خاکستری ساده و یک شلوار جین پوشیده بود که به بدنش قالب می زد، انگار که برای او ساخته شده بودند، و با هر حرکت و انحنای مدادش، عضله دوسرش خم می شد.

سوزن سوزن شدن ناگهانی هوشیاری بر ستون فقراتم نشست.

نمی دانستم چرا به این چیزها در مورد خاویر توجه می کنم، اما از نقطه نظر صرفاً فیزیکی، او...

متوقف کردن. گرفتن. قبل از اینکه افکارم در مسیرهای نامناسب پرسه بزنند خودم را گرفتار کردم. واضح است که اگر از همه چیز در آغوش او بودم، مدت زیادی در عمارت اسیر بودم.

من اینجا بودم تا او را بررسی کنم، نه اینکه او را نگاه کنم.

بدون اینکه چشمش را از روی بوم بردارد گفت: «تو عادت داری وارد اتاق خواب من شوی، لونا». "بیا بشنویم."

به زور ذهنم را از زمزمه ی برق در رگ هایم دور کردم و به سمتش رفتم. پاشنه های من در برابر کف های چوبی صیقلی طنین انداز می شد، صدایی که مایه خوش آمدگویی بود از... حواس پرتی های دیگر.

"من نمی دانم منظور شما چیست." در حالی که او مجموعه ای از چهارپایه ها را در اطراف یک پیشخوان منحنی طراحی می کرد، کنارش آمدم. این پیکاسو نبود، اما بهتر از هر کاری بود که می توانستم انجام دهم. بعلاوه، بر اساس یادداشت هایی که در گوشه بالا سمت چپ نوشته بود، هدف او بیان هنری بیشتر از طوفان فکری نبود.

ملاحظات: عمق/ارتفاع میله، فضای پشتی

فضای انعطاف پذیر برای تابستان/زمستان

مناطق پرتردد را علامت گذاری کنید

قلب زیر دو ضربه درک و تعجب لکنت زد.

طرح اتاق نشیمن نبود. این طرحی برای یک نوار بود.

"منظورم سرزنش است." خاویر روی یکی از چهارپایه ها سایه انداخته بود، صدایش صاف بود و بی احترامی همیشگی اش را نداشت. «به من بگو چگونه قرار است با پدرم وقت بگذرانم و به جای اینکه از وظایفم شانه خالی کنم، جبران کنم. یا اینکه چگونه باید بعد از مرگ او برای تصاحب خانواده آماده شوم و چگونه بی دلیل هستم که به زنده بودن یا مرگ او اهمیتی نمی دهم.» او به سمت فضای پشتی طرح حرکت کرد. شما اولین و آخرین نفری خواهید بود که این چیزها را می گوید.

من باید. در هر موقعیت دیگری، این کار را می کردم، اما چیزی مانع من شد.

وظیفه من پلیس این نبود که دیگران چگونه غم و اندوه خود را پردازش می کنند - یا فقدان آن - و بدخلقی خاویر بیش از آن که می خواستم اعتراف کنم مرا آزار می داد.

متوجه نشده بودم که چقدر به خوش بینی آزاردهنده اما آشنای آفتاب او عادت کرده بودم تا زمانی که گرمای آن از بین رفت.

عمداً از موضوعاتی که او اشاره کرده بود، گفتم: «تو هرگز به من نگفتی که طراح هستی».

دستش برای کوتاه ترین لحظه مکث کرد قبل از اینکه نقاشی را از سر بگیرد. "من نیستم. این فقط کاری است که برای گذراندن زمان انجام می دهم."

یک توپ کاغذی دور انداخته را از روی زمین برداشتم و آن را باز کردم. این یک تغییر از طرح فعلی بود. مورد بعدی که برداشتم و بعد از آن هم همینطور بود. "جالب هست. زیرا به نظر من، به نظر می رسد که شما سعی می کنید یک طرح را کامل کنید."

فک خاویر سفت شد. آیا دلیلی وجود دارد که دوباره به اتاق من نفوذ کردید یا واقعاً اینقدر کسل هستید؟

"می خواستم ببینم حال شما چطور است." جواب بدون فکر بیرون رفت، اما حقیقت داشت.

خاویر با وجود خطاهایش، انسان بود. خشمگین کننده، بله، اما بدخواه یا بداخلاق نبود، و چیزی بیشتر از تصویر بی خیالی که برای دنیا به تصویر می کشید، وجود داشت.

علاوه بر این، من از همه مردم پیچیدگی های یک رابطه پرخاشگر پدري را درک کردم. من فقط می توانستم مبارزه او را با آشتی دادن احساسات شخصی اش نسبت به پدرش و احتمال از دست دادن تنها والدی که برایش باقی مانده بود تصور کنم.

خاویر بالاخره به من نگاه کرد. «آیا گوش هایم مرا فریب می دهند؟ آیا اسلون کنزینگتون به میل خودش مرا چک می کند؟» اشاره ای از تمسخر در لحن او جا افتاد و حس عادی بودن را به او بازگرداند.

تسکین وزن را از روی شانه هایم کنار زد. من می توانستم با خاویر غیرهمکار کنار بیایم. نمی دانستم چگونه با یک غم انگیز رفتار کنم.

"آن را فشار نده." صدایم خنک شد، اما نیش نداشت. "من فقط می خواهم اطمینان حاصل کنم که شما هیچ کار احمقانه ای انجام نمی دهید. این کار من است."

چشمان خاویر برای لحظه ای به چشمان من ماند و باعث شد شکم به عجیب ترین شکل بپیچد، قبل از اینکه به روی بوم برگردد. "من فکر می کردم کار شما برخورد با کرکس ها است."

کرکس ها، معروف به رسانه ها.

پس از اینکه شخصی متوجه ورود کشیش به محوطه شد، اخبار نارسایی سلامتی آلبرتو به بیرون درز کرد و در حال حاضر ده ها خبرنگار در مقابل دروازه ها اردو زده بودند.

تا اینجا کار، آنها را از خود دور می کردم، اما اگر آلبرتو بمیرد، این یک جنون غذا خوردن بود، به خصوص که او هیچ وارث مشخصی نداشت. ادواردو یک مدیرعامل موقت بود و خاویر دستانش را از تعهدات شرکت شسته بود. این باعث شد که سرنوشت بزرگترین شرکت خصوصی کشور در هوا باقی بماند. برای هفته ها، اگر نه ماه ها، بر سرفصل ها تسلط داشت.

خوشبختانه، از زمانی که آلبرتو تشخیص سرطان را گرفت، برای آن روز برنامه ریزی کرده بودم، بنابراین خیلی نگران نبودم.

گفتم: «آنها رسیدگی می شود. "که مرا به این موضوع برمی گرداند." سرم را به سمت سه پایه متمایل کردم. "حال شما چطور است؟"

"خوب." خاویر جزئیات را به یک ضیافت اضافه کرد. "من با این واقعیت کنار آمده ام که قبل از مرگ او رابطه خود را اصلاح نخواهیم کرد. همه بسته نمی شوند. گاهی اوقات، زخم ها خیلی عمیق می شوند و انتهای جاده به همان اندازه کثیف به نظر می رسد که کیلومترها قبل از آن آمده است."

مدادش را روی سه پایه گذاشت و دوباره رو به من شد. استعفا و عصبانیت دهانش را به لبخندی بی طنز تبدیل کرد. "آیا این به سوال شما پاسخ می دهد؟" او درخواست کرد.

"این کار را می کند." من هنوز طرح هایی را که قبلا برداشته بودم نگه داشتم. آنها را مجاله کردم و دوباره روی زمین انداختم. "اما من یک سوال مهم تر از شما دارم."

ابروهایش قوس های پرسشگر را تشکیل می دادند.

"چرا یک بار؟" من عمدا تایپیک رو عوض کردم خاویر خوب بود. در غیر این صورت، او به جای پاسخ مستقیم، من را نادیده می گرفت یا منحرف می شد.

ما در چند روز گذشته به طور مفصل با خانواده خود صحبت کرده بودیم. حالا که می دانستم او به افسردگی ناشی از آلبرتو نمی رود، نیازی به تکرار آن نداشتیم.

ما پدرهای بدی داشتیم که هرگز آنها را نمی بخشیم. پایان داستان. با تکان دادن سر به سه پایه، روشن کردم: «طرح. چطور زمانی که مدت زیادی با هم کار می کردیم از سرگرمی او خبر نداشتیم؟ مسلماً، بیشتر ارتباطات ما تا همین اواخر

از طریق پیامک و ایمیل بود، اما هنوز. یک جنبه کاملاً دیگر برای او وجود داشت که به نظر من به طرز خشمگینانه ای جذاب بود. می‌دانم که این زیستگاه طبیعی شماس، اما بیشتر مردم با یک خانه شروع می‌کنند. شاید یک منظره زیبا.»
"مناظر خسته کننده هستند و من برای طراحی خانه اهمیت زیادی نمی‌دهم." خاویر شانه بالا انداخت. من به اندازه کافی به میله‌ها می‌روم که به راحتی می‌توانم عیب‌های هر یک را تشخیص دهم. من فکر می‌کردم که تلاش برای طراحی ایده‌آل برایم جالب است.»

بینی ام را چروک کردم. "و شما می‌گویید من کسل کننده هستم."

لبخند او مانند پرتو کوچکی از آفتاب از میان ابرهای طوفانی خاکستری بیرون زد. «هی، اگر برای شاهزاده ریس به اندازه کافی خوب است، برای من به اندازه کافی خوب است. او دوست دارد در اوقات فراغت خود نیز طراحی کند.»
"الان شما فقط چیزهایی درست می‌کنید." نمی‌توانستم ولیعهد زرق و برق‌آلود دورا را تصور کنم که از چیزی به نرمی نقاشی لذت می‌برد. به نظر می‌رسید که برای تفریح خرس‌ها را کشتی گرفته است.

"قسم می‌خورم. سال گذشته در مصاحبه ای در مورد آن خواندم. علاوه بر این...» فرورفتگی‌های خاویر عمیق تر شد. من گفتم سرگرمی‌های شما کسل کننده است، نه شما. من هیچ چیز را در مورد تو خسته کننده نمی‌دانم.»
ضربان قلبم تلو تلو خورد.

خدایا ای کاش او یک احمق بود. این کار را بسیار آسان تر می‌کرد.

"بله، خوب...» گلویم را صاف کردم و با انگشت تلمبه‌ام یک توپ کاغذی را از سرم بیرون آوردم. «این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که شما باید گاهی اتاقتان را ترک کنید. فکر کردم می‌خواهی...» قبل از اینکه کلمه بمیرد، حرفم را قطع کردم. در حالی که از درون با تعویق در تعویض لنگش به هم می‌خوردم، تمام کردم: «فکر می‌کردم تو اینجا از حال رفته‌ای.»

"من اتاقم را دوست دارم." لبخند خاویر حالتی شیطانی به خود گرفت. "خوش آمدید به من بپیوندید. فضای زیادی وجود دارد.»

آه، لاس زدن بی شرم وجود داشت. می‌دانستم که او هنوز در جایی در آنجا کمین کرده است.

من بیانم را به نوعی مخالفت حرفه‌ای نشان دادم، اما قبل از به صدا درآمدن درب، فرصتی برای پاسخ دادن پیدا نکردم.

صاحب آن منتظر پاسخ نماند. در باز شد و کت و شلوار تیره و چهره غمگین ادواردو نمایان شد.

پاسخ طعنه آمیز من پژمرده شد و لبخند خاویر به درک بدی تبدیل شد. او به سمت سه پایه چرخید و طرح تقریباً کامل خود را از روی بوم کند. به زودی به بقیه نقاشی‌های روی زمین پیوست.

اسید معده ام را خورد. داشتیم به جایی می‌رسیدیم و حالا...

"خاویر. اسلون." صدای ادواردو سنگین بود. "وقتشه."

ما نیازی به توضیح بیشتر نداشتیم و هیچ کدام از ما در حالی که به دنبال او وارد سالن می‌شدیم صحبت نکردیم. من عملاً می‌توانستم فلاش دوربین را در بیرون بشنوم. کرکس‌ها می‌چرخیدند، و فقط زمان بود که آنها فرود آمدند.

قبل از اینکه یک لمس خفیف روی شانه‌ام، مجبورم کرد توقف کنم، نیمه راه را طی کردیم.

خاویر آب دهانش را قورت داد و چشمانش از آشفته‌گی ابری شد. "ممنون که مرا بررسی کردید."

کلمات مانند تیر فرود آمدند، هر کدام در هدف آسیب پذیر خود.

قبلاً به ذهنم خطور نکرده بود، اما در خانه‌ای پر از خانواده‌اش، من اولین کسی بودم که بررسی کردم و ببینم حالش خوب است یا نه.

به آرامی گفتم: «خوش اومدی.

در آن لحظه هیچ چیز دیگری نمی توانستم بگویم.

تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که کنار بروم، بگذارم خداحافظی کند و او را برای طوفان آینده آماده کنم.

فصل 15

خاویر



جای تعجب نیست که مردی که در زندگی به سختی در کنار من بوده، در مرگ نیز به همان اندازه غایب بود. آلبرتو کاستیلو، ثروتمندترین مرد کلمبیا، مدیر عامل سابق گروه کاستیلو و پدر یک فرزند، ساعت سه و پنج دقیقه بعدازظهر شنبه در خانه درگذشت.

درست به موقع وارد اتاقش شدم تا آخرین تپش قلبش را ببینم. او هرگز قبل از مرگ از کما بیدار نشد و ما هرگز خداحافظی مناسبی با هم رد و بدل نکردیم.

اگر این یک فیلم بود، قبل از مرگ او با یک برخورد قلبی دراماتیک یا بزرگ روبرو می شدیم. من شکایت خود را از او خالی می کردم. پشیمانی اش را پیش من اعتراف می کرد. ما یک دعوای کاتارتیک خواهیم داشت یا آرایش می کنیم. در هر صورت، ما تعطیلی خواهیم داشت.

اما این فیلم نبود این زندگی واقعی بود، و گاهی اوقات، به این معنی بود که پایان های سست گره نمی خورد. پس از مرگ او، ترکیبی عجیب از هیچ چیز و همه چیز را به یکباره احساس کردم. خیالم راحت بود که دیگر در قلاب آویزان نبودیم و منتظر حکم نهایی سلامت بودیم، اما نمی توانستیم به طور کامل بفهمیم که او رفته و دیگر بر نمی گردد. من از دستکاری لحظه آخری که او با نامه مادرم کرده بود متعجب بودم، اما صمیمیت شدیدی که با خواندن کلماتش با او احساس کردم ارزشش را داشت.

با این حال، محدود کردن آن دریایی از احساسات پیچیده، لایه ای از بی حسی بود که هر چقدر هم تلاش می کردم نمی توانستم آن را تکان دهم.

کشوی بالای میز من

این آخرین کلماتی بود که پدرم به من زده بود، و فکر می کردم مناسب است که فصل ما با پیوند با مادرم به پایان برسد. مرده یا زنده، او بستر رابطه ما بود.

ساعت جیبی که در کشوی میزش پیدا کردم، سوراخی روی رانم سوخت.

"فکر می کنی من هیولایی هستم که گریه نکنم؟" به اسکاچ توی دستم خیره شدم. نیمه شب بود و من در آشپزخانه بودم و نگرانی هایم را از بین می بردم، زیرا شب بعد از مرگ پدرش، یکی دیگر چه کار می کرد؟

اسلون به سادگی گفت: "نه." "مردم به طرق مختلف غمگین می شوند." لیوان آب ریخت و به ستم لیزید.

او بلافاصله پس از مرگ پدرم در کنار من بود و من را مجبور به خوردن غذا می کرد و وقتی اعضای خانواده ام سعی می کردند در مورد ارثم سؤالاتی به من بدهند، من را برگرداند.

خوشبختانه، او مرا با ترحم خفه نکرد. من همیشه می توانستم روی اسلون حساب کنم که اسلون خواهد بود. هر وقت در حال غرق شدن بودم، او لنگر من در طوفان بود.

بخشی از وجودم خجالت می کشید که این طرف خود را به او نشان دهم - خام و آشکار، در هم پیچیده در تکه های ماسکی که معمولاً برای دنیا می پوشیدم. بودن خاویر کاستیلو، وارث میلیاردر و پسر حزب، آسان بود. عذاب آور بود خاویر کاستیلو، مرد و ناامیدی. کسی که گذشته ای لعنتی و آینده ای نامشخص داشت، که دوستان زیادی داشت اما کسی نبود که به آنها تکیه کند.

اسلون نزدیکترین چیزی بود که من به یک سیستم پشتیبانی داشتم و او حتی مرا دوست نداشت. اما او اینجا بود، من او را اینجا می خواستم، و این بیش از آن چیزی بود که بتوانم برای هر کس دیگری در زندگی ام بگویم.

او مرا معاینه کرد، صورتش نرم تر از همیشه. اما ممکن است من شخص اشتباهی باشم که در مورد غم و اندوه بیرسم. من نمی توانم... یک ضربان تردید. "من نمی توانم گریه کنم."

این به قدری من را شگفت زده کرد که تا حدی از خود بیزاری خود را از بین ببرم. "به صورت مجازی؟"

"به معنای واقعی کلمه." او انگشت شست خود را روی مهره های دستبند دوستی اش مالید، انگار که در حال بحث و گفتگو بود که آیا توضیح بیشتری بدهد.

او در نهایت گفت: "اگر درد داشته باشم می توانم گریه کنم." اما من هرگز از غم گریه نکردم. من از جوانی همینطور بودم. وقتی گربه خانواده ما مرد یا وقتی مادر بزرگ مورد علاقه ام درگذشت، گریه نکردم. وقتی نامزدم حتی یک قطره اشک نریختم- ناگهان ایستاد، صورتش برای کسری از ثانیه تیره شد، قبل از اینکه خونسردی اش با صدایی تقریباً شنیدنی به جای خود برگردد. "به هر حال، شما تنها کسی نیستید که برای گریه نکردن در زمانی که باید، مانند یک هیولا احساس می کنید."

بطری اسکاچ را از روی پیشخوان برداشت و مقداری را در لیوان کریستالی ریخت. سومین غروب او بود. نامزد. شایعاتی وجود داشت که او سال ها پیش نامزد کرده بود، اما هیچ کس نتوانست آن را تأیید کند - تا به حال. اسلون به طور بدنامی در مورد زندگی شخصی خود خصوصی بود، و این به او کمک کرد که در آن زمان در لندن زندگی می کرد، به دور از ماشین بد شایعات منهن.

من در سکوت نگاه کردم که او نوشیدنی خود را می خورد. موهای کامل. لباس کامل پوست کامل. او تصویر بی عیب و نقصی بود، اما من داشتم شکاف های زیر نمای صیقلی او را می دیدم.

به جای اینکه زیبایی او را کم کنند، به آن اضافه کردند. آنها او را واقعی تر کردند، انگار رویای دست نیافتنی نبود که اگر بخواهم او را لمس کنم، از بین انگشتانم بگذرد. من کشیدم: «به نظر می رسد که ما بیشتر و بیشتر اشتراکات داریم. پدرهای لعنتی مسائل مربوط به تعهد نیاز اساسی به درمان

چه کسی گفته است که بزرگسالان نمی توانند با آسیب های روحی کنار بیایند؟ اسلون باید از من انتظار داشت که در مورد نامزدش فضولی کنم زیرا وقتی لیوانم را بلند کردم، شانه هایش به وضوح شل شد.

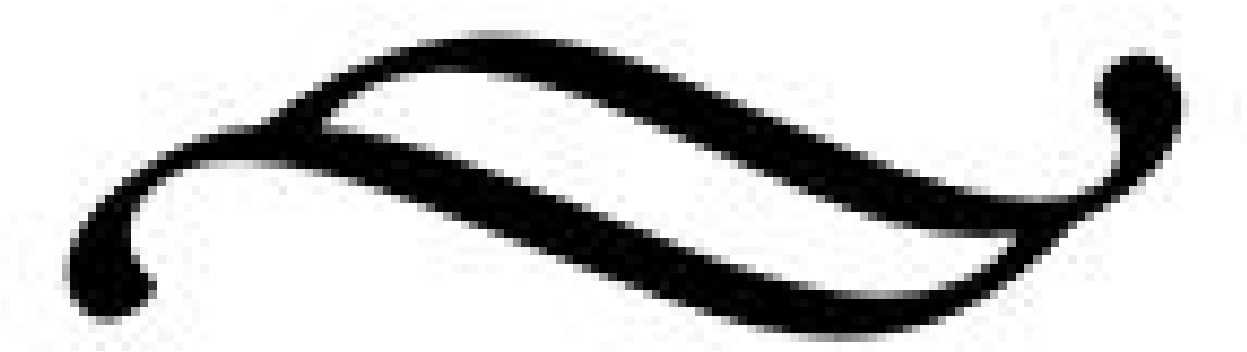
"به هیولاها."

برق ملایمی چشمانش را روشن کرد و لیوانش را به نوبه خود بالا آورد. "به هیولاها."

در سکوت مشروب خوردیم. خانه تاریک بود، ساعت به سمت یک تیک تاک می کرد، و ارتشی از خبرنگاران بیرون دروازه ها جمع شده بودند و منتظر بودند تا مرگ پدرم را به یک سیرک رسانه ای تبدیل کنند.

اما این یک مشکل برای صبح بود. در حال حاضر، از گرمای نوشیدنی و حضور اسلون لذت بردم.

او دوست یا خانواده ای نداشت و در یک روز بد، کوه یخ تایتانیک را شبیه بهشت استوایی کرد. و با این حال، با وجود همه اینها، هیچ کس دیگری نبود که ترجیح دهم امشب را با او بگذرانم.



شنبه آخرین نفس من بود قبل از اینکه سونامی مطبوعات و کاغذبازی فرود آید. چند روز بعد در گردهمایی از ترتیبات تشییع جنازه (اسراف‌آمیز)، درخواست‌های رسانه‌ای (بی وقفه اما بی‌پاسخ به جز بیانیه مطبوعاتی که اسلون ساخته بود) و قانونی (پیچیده و سردرد زا) گذشت. پدرم دستورات دقیقی را برای تشییع جنازه خود گذاشته بود، بنابراین تنها کاری که می‌کردیم این بود که آنها را اعدام کنیم.

اراده او موضوعی کاملاً متفاوت بود. سه شنبه پس از درگذشت او، همراه با خانواده ام، ادواردو، اسلون و سانتوس، وکیل املاک ما، در کتابخانه جمع شدیم.

خواندن وصیت نامه همانطور که انتظار می‌رفت آغاز شد. تیا لویه خانه تعطیلات را در اروگوئه دریافت کرد، تيو استبان مجموعه ماشین های کمیاب پدرم را دریافت کرد، و غیره.

بعد به من رسید و ظاهراً پدرم در آخرین لحظه شرایط ارث من را تغییر داده بود. زمزمه ها در اتاق به هنگام اخبار موج می زد، و وقتی سانتوس شروع به خواندن شرایط کرد، صاف شدم. به پسرم خاویر، تمام دارایی های ثابت و نقدی باقی مانده را که در مجموع هفت امتیاز نه میلیارد دلار می شود، وصیت می کنم، مشروط بر اینکه او قبل از روز سی سالگی، سمت مدیر اجرایی را بر عهده بگیرد و پس از آن حداقل پنج سال متوالی در این سمت خدمت کند. شرکت باید در هر یک از این پنج سال به سود برسد، و او باید سمت مدیر

اجرایی را به بهترین نحو که توسط یک کمیته از پیش انتخاب شده هر شش ماه تعیین می‌شود، از اولین روز رسمی خود به عنوان مدیر عامل، انجام دهد. در صورت عدم رعایت شرایط فوق، کلیه دارایی های ثابت و نقدی باقیمانده طبق شرایط ذیل در اختیار خیریه قرار می‌گیرد.

قبل از اینکه سانتوس پاراگراف بعدی را بخواند، اتاق فوران کرد. "همه دارایی ها برای خیریه؟" تیا لویه جیغ زد. «من خواهر او هستم و یک خانه تعطیلات بد می‌گیرم در حالی که خیریه هشت میلیارد دلار می‌گیرد؟»

"شما باید آن را اشتباه خوانده باشید. هیچ راهی وجود ندارد که آلبرتو این کار را انجام دهد..."

"خاویر به عنوان مدیر عامل؟ آیا او می‌خواهد شرکت را به زمین بزند؟"

"این ظالمانه است! من با وکلای خودم تماس می‌گیرم..."

فریادها و نفرین‌های اسپانیایی مانند گلوله از دیوارها بلند شد و خانواده‌ام در هرج و مرج فرو رفت.

در تمام این مدت، ادواردو، اسلون و من تنها کسانی بودیم که یک کلمه به زبان نیاوردیم. آنها در دو طرف من نشسته بودند، چهره ادواردو متفکر، اسلون بی حال. در سراسر اتاق، سانتوس در حالی که منتظر بود تا خشم فرو برود، حالتی خنثی داشت.

خط اول بند ارث من در سرم زنگ زد.

من تمام دارایی های ثابت و نقد باقیمانده را که در مجموع هفت امتیاز نه میلیارد دلار می‌شود، وصیت می‌کنم، مشروط بر اینکه او سمت مدیر اجرایی را به عهده بگیرد... قبل از روز سی سالگی اش.

تولد سی سالگی من شش ماهه بود. البته پدرم این را می‌دانست. به حرامزاده اعتماد کن که دست من را حتی در هنگام مرگ مجبور کند.

کبریت های فریاد اطرافم قبل از هجوم خاطره ها عقب نشینی کردند.

آخرین گفتگوی من با او ساعت جیبی. نامه.

وقتی به دست خط آشنای مادرم خیره شدم، طبل ضربان قلبم سکوت را از بین برد. او خوشنویسی را دوست داشت و اصرار داشت که من خط شکسته را یاد بگیرم، حتی اگر دیگر کسی از آن استفاده زیادی نمی‌کرد.

کنارش می‌نشستم در حالی که او با دست کارت‌های تشکر و تبریک تولد و آرزوهای خوب شدنش را می‌نوشت و حلقه‌ها و چرخش‌ها را روی کاغذ خودم دنبال می‌کردم.

برخی از مردم خواندن دست خط او را دشوار می‌دیدند، اما من آن را به راحتی تجزیه کردم.

خاویر عزیز،

دیروز برای اولین بار با شما آشنا شدم.

بارها آن لحظه را تصور کرده بودم، اما هیچ تخیلی نمی توانست مرا برای نگه داشتن تو در آغوشم آماده کند. برای اینکه دیدم به من خیره شده‌ای، بعد با هم به خواب می‌رویم چون هر دو خسته شده‌ایم، و شنیدن صدای خنده‌ات در حالی که انگشتانم را در راه بیرون رفتن از بیمارستان گرفته‌ای.

شما در زمان نوشتن این مقاله فقط دو روز دارید، آنقدر کوچک که تقریباً می توانم شما را در کف دستم جای دهم. اما بهترین هدیه یک والدین تماشای بزرگ شدن فرزندشان است و من نمی توانم برای سفر پیش رو صبر کنم.

من نمی توانم صبر کنم تا شما را به اولین روز مدرسه برسانم. من احتمالاً (قطعاً) گریه خواهم کرد، اما آنها اشک های شادی خواهند داشت زیرا شما فصل جدیدی از زندگی خود را شروع خواهید کرد.

من نمی توانم صبر کنم تا به شما شنا و دوچرخه سواری یاد بدهم، در مورد دخترها به شما مشاوره بدهم و برای اولین بار شاهد عاشق شدن شما باشم.

من نمی توانم صبر کنم تا ببینم شما علایق خود را کشف می کنید، خواه موسیقی، ورزش، تجارت یا هر چیز دیگری که می خواهید انجام دهید. (به پدرت نگو، اما من به دنبال هنر هستم.) با این حال، از هر چیزی که انتخاب کنی خوشحال خواهم شد، و منظورم از ته قلبم این است. دنیا برای همه روپاهای ما به اندازه کافی بزرگ است.

در تک تک ما پتانسیل هایی وجود دارد و امیدوارم که شما پتانسیل های خود را تا حد خوشبختی برآورده کنید.

پدرت می گوید من از خودم جلوتر می روم چون تو خیلی جوانی، اما وقتی این را بخوانی بیست و یک ساله می شوی. به اندازه کافی بزرگ است که می توانید در کالج شرکت کنید، ماشین سواری کنید و خودتان سفر کنید. فقط با فکر کردن به آن قلبم درد می کند، نه به این دلیل که غمگینم، بلکه به این دلیل که بسیار هیجان زده هستم که شما قسمت های مورد علاقه من از جهان را تجربه کنید و قسمت های مورد علاقه خود را پیدا کنید. (و اگر نمی‌توانید تصمیم بگیرید کجا بروید، یک نقطه نزدیک به ساحل انتخاب کنید. به من اعتماد کنید. آب ما را به گونه‌ای درمان می‌کند که ما نمی‌توانیم درک کنیم.)

نمی‌توانم به طور قطعی بگویم که آینده چه خواهد بود، اما با این خطر که مانند یک پوستر انگیزشی جذاب به نظر برسد، این را بدانید: زندگی در حال فروکش است و همیشه جایی برای تغییر وجود دارد. انسان ها تا زمانی که این زمین را ترک نکنند، ظرفیت رشد را دارند، بنابراین اگر از راهی که در حال سفر هستید ناراضی هستید، هرگز احساس نکنید که برای رفتن به راه دیگری دیر شده است.

فرقی نمی‌کند که در کدام راه بروید، من به شما افتخار می‌کنم. امیدوارم شما هم باشید.

به شخصی که تبدیل شده اید و شخصی که در آن بزرگ خواهید شد افتخار کنید. حتی اگر به تازگی به دنیا آمده‌ای، می‌دانم که آن را به مکان بهتری تبدیل خواهی کرد.

تو بزرگترین شادی منی و همیشه خواهی بود.

همیشه عشق،

Mom

P.S. هدیه ویژه ای برات گذاشتم ساعت جیبی نسل‌ها به خانواده من منتقل شده است و زمان آن رسیده که آن را به شما تحویل دهم. امیدوارم شما هم مثل من دوستش داشته باشید.

چیزی روی کاغذ چکید و کلمات را لکه دار کرد. اشک. اولین چیزی که از زمان ورودم ریخته بودم. ساعت جیبی را با دستی لرزان از کتو بیرون آوردم و بازش کردم. آنقدر قدیمی بود که اعداد محو شده بودند، اما پیام حک شده در داخل خوانا باقی ماند.

بزرگترین هدیه ما زمان است. عاقلانه از آن استفاده کنید.

"خاویر؟ خاویر!"

حاضر در یک موج جزر و مدی از سر و صدا به عقب برگشت. وقتی چهره تیا لویه در کانون توجه قرار گرفت، خاطراتی را که مغزم را مختل می‌کردند، پلک زد. اولین کسی نیست که می‌خواستم تحت هر شرایطی ببینم. "خوب؟" او خواست. «درباره این وصیت نامه چه دارید؟ کاملاً» "تیا؟ خفه شو."

فکر کردم دیدم اسلون از گوشه چشمم پوزخند می‌زند و تیا لویه نفس می‌کشد. ادواردو صدای عجیبی از خود در آورد که بین خنده و سرفه قرار گرفت.

من پرخوری های عمه ام را تنظیم کردم و روی سانتوس تمرکز کردم. پژواک نامه مادرم مانند تیغهای که بین دنده‌هایم نشسته بود در قلبم زندگی می‌کرد، اما نمی‌توانستم در حال حاضر به گذشته بپردازم.

بزرگترین هدیه ما زمان است. عاقلانه از آن استفاده کنید.

"آیا می‌توانید شرط وصیت را به صورت واضح تکرار کنید؟" با خونسردی پرسیدم. منظورش را فهمیدم، اما می‌خواستم مطمئن شوم.

در حالی که همه منتظر پاسخ سانتوس بودند، اتاق ساکت شد.

نگاه من را با نگاهی از خود دید که تزلزل ناپذیر است. "به این معنی است که اگر تا روز تولد بعدی خود به سمت مدیر عاملی نروید، هر یک درصد از ارث خود را از دست خواهید داد."

لرزه جمعی کتابخانه را فرا گرفت.

خانواده‌ام نمی‌خواستند من میلیاردها دلار را به ارث ببرم، زیرا من «لایق آن» نبودم (به اندازه کافی منصفانه بود، اگرچه دیگ کتری را سیاه می‌خواند)، اما آنها ترجیح می‌دهند بمیرند تا اینکه ببینند این همه پول در خارج از خانواده جریان دارد.

"این چیزی است که من فکر کردم." دستم دور بازوی صندلیم حلقه شد. اعضای کمیته از پیش انتخاب شده که پدرم نام برد چه کسانی هستند؟

"آه، بله." سانتوس عینکش را مرتب کرد و دوباره از روی وصیت نامه خواند. "کمیته متشکل از پنج عضو زیر خواهد بود: ادواردو آگیلار... انتظار می رود. "مارتین هررا... شوهر تیا لویه. کمتر انتظار می رفت، اما او منصف ترین و هموارترین فرد خانواده من بود. "ماریانا آسودو... رئیس هیئت مدیره گروه کاستیلو. «دانته روسو...» صبر کنید. چه لعنتی؟ "و اسلون کنزینگتون."

سکوت بین قطره به دنبال اعلامیه او.

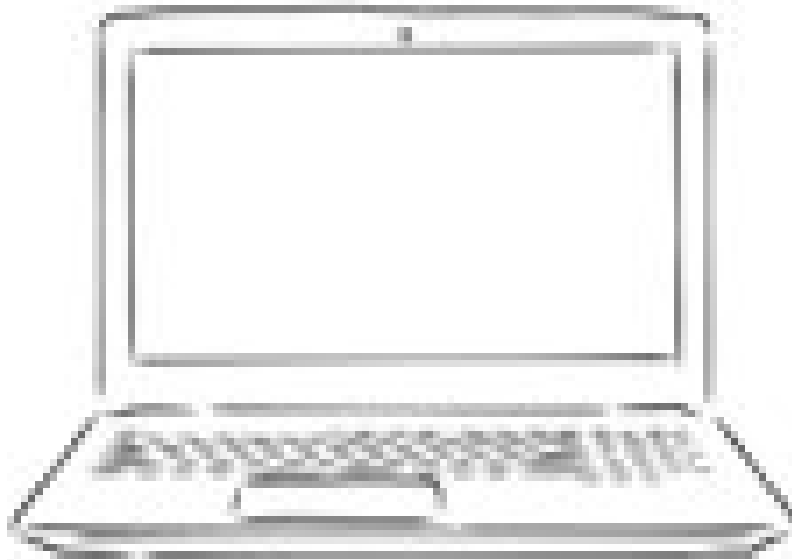
سپس، به عنوان یکی، هر سر در اتاق به سمت اسلون چرخید. رامرود صاف نشسته بود و صورتش رنگ پریده بود. برای اولین بار از زمانی که او را ملاقات کردم، او شبیه آهویی بود که در چراغ های جلو گیر کرده بود.

پنج نفر سرنوشت خانواده ام را بر عهده داشتند و روزنامه نگار من یکی از آنها بود.

یک بار دیگر: چه لعنتی؟

فصل 16

اسلون



بعضی چیزها در زندگی معنا پیدا کردند. به عنوان مثال، مفهوم علت و معلول، گرمای خورشید، و آخوندک های نمازگزار زن که شریک زندگی خود را بعد از رابطه جنسی می کشند. بدون سر و صدا، بدون هیاهو - آنها به لذت خود رسیدند، و کارشان تمام شد.

برخی چیزها کمتر منطقی بودند، مانند تجاوز به آهنگ های کریسمس در ماه اکتبر و قضاوت من در مورد اینکه آیا خاویر باید قبل از مرگ پدرش به دریافت کمک هزینه سالانه خود ادامه دهد یا خیر. این ایده آل نبود، اما از آنجایی که شرایط کمک هزینه او حول قرار گرفتن در معرض رسانه ها می چرخید، آن را درک کردم. سپس چیزهایی وجود داشت که اصلاً معنی نداشت، مانند قرار گرفتن در کمیته ای که سرنوشت هفت نقطه نه میلیارد دلار را تعیین می کند.

من خانواده نبودم، من یک مدیر شرکت نبودم، و مطمئن نبودم که در آن لیست چه می کردم.

گفتم: «نمی دانستم. پدرت هرگز به من اشاره نکرد.

یک روز بعد از خواندن وصیت نامه بود، و من و خاویر کنار استخر نشستیم در حالی که دو پسر عموی جوانش چند تا صندلی پایین تر بر سر آخرین جدول متقاطع نیویورک تایمز بحث می کردند.

آن روز صبح زود برای یوگا بیدار شدم و او را در راه بازگشت از باشگاه ورزشی ضمیمه عمارت اینجا یافتم. من نیاز به استراحت از نگاه های خیره کننده و زمزمه های مداوم داشتم، و کاملاً مطمئن نبودم که لوپ در خواب من را خنجر بزند.

کاستیلوها از دخالت من در امور مالی خانواده شان خوشحال نبودند.

"من تو را باور دارم." خاویر دستی روی صورتش کشید و سرش را تکان داد. او به طور غیرعادی برای کسی که تازه متوجه شده بود کل ارث او به یک شغل و قضاوت یک کمیته بستگی دارد، مطیع بود. "کل این چیز کلاسیک آلبرتو کاستیو است."

احساس کردم حرف هایش بیشتر از آن است که بگوید، اما وقت کنجکاوی نبود.

به غیر از تماس های مشاوره ای گاه و بیگاه و بیانیه مطبوعاتی، مراودات من با پدرش محدود بود. آلبرتو سه سال پیش، درست قبل از اینکه خاویر به نیویورک نقل مکان کند، مرا استخدام کرد تا برای خانواده اش روابط عمومی انجام دهم. از آنجایی که خانواده مستقیم او متشکل از دو نفر بود و آلبرتو به ندرت از خدمات من برای خود استفاده می کرد، این بدان معنی بود که من اساساً تبلیغ شخصی خاویر بودم.

نمی دانستم چرا آلبرتو در مورد پول هایش به من تا این حد به من اعتماد می کند، اما در وصیت نامه اش نیز تصریح شده بود که تا زمانی که کار را ترک نکنم، تبلیغ کننده خانواده بمانم، بنابراین وظیفه من این بود که همه چیز را بررسی کنم.

گفتم: «می توانم چرخ ها را در سرت ببینم، اما رامحل آسانی برای این وجود دارد.» "تو باهوشی شما مدرک کسب و کار و مشاوران زیادی دارید که می توانند شما را راهنمایی کنند. سمت مدیر عاملی را بگیرید.»

به طور معمول، من طرفدار خویشاوندی نیستم، اما واقعاً معتقد بودم خاویر به اندازه کافی باهوش است که بتواند نقش عدالت را اجرا کند.

عضله ای در فک او کار می کرد. "نه."

به او خیره شدم. «این تمام ارث شماست. شما میلیاردها دلار بر این تصمیم دارید.»

"مطلع هستم." خاویر نگاهی به پسرعمو هایش انداخت که خیلی جوان بودند و آنقدر غرق در جدول کلمات متقاطع شان نبودند که به مکالمه ما اهمیت دهند. «این بند فقط تلاش دیگری از سوی پدرم بود تا مرا وادار به انجام دستور اتش کند. این دستکاری، ساده و ساده است، و من تسلیم آن نمی شوم.»

به خاطر خدا. فهمیدم که چرا وقتی بچه بود خانواده اش او را pequeño toro صدا می کردند. او واقعاً مانند یک گاو نر سرسخت بود و این لجابت تا بزرگسالی او را دنبال کرده بود. "دستکاری یا نه، عواقب واقعی است." من نباید آنقدر به این موضوع اهمیت بدهم که خاویر پول را دریافت کرده یا نه، زیرا صادقانه بگویم، اینطور نبود که او برای آن کار کرده باشد. اما این احتمال که او بی پول باشد، زیرا او آنقدر سرسخت بود که نمی توانست کاری را انجام دهد که می توانست در آن عالی باشد. «تکانشی نباش. به معنی نه گفتن فکر کنید. برای پول چه کار خواهی کرد؟»

"کار پیدا کن." دهان خاویر پیچید. "چه کسی می داند؟ شاید بالاخره عضوی سازنده از جامعه شوم."

"مقام مدیر عامل یک شغل است." "اما این کار برای من نیست!"

من به عقب برگشتم، در حالی که از خشونت پاسخ او متحیر شده بودم. پسر عموهایش در سکوت فرو رفتند و به ما نگاه کردند.

بند انگشتان خاویر قبل از اینکه آنها را شل کند، اطراف لبه صندلی او سفید شدند. نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام تر و خشن تر گفت: «به من بگو اسلون. به نظر شما چه کسی عدالت را بیشتر در شرکت رعایت می کند؟ کسی واجد شرایط که واقعاً می خواهد آنجا باشد یا من، وارث اکرایی که به طور پیش فرض در آنجا قرار گرفتم؟»

کسی واجد شرایط لحن صدایش، سایه های چشمانش...

و آنجا بود.

ریشه امتناع او در زیر شوخی ها و لجبازی نهفته بود: ترس. ترس از شکست. ترس از برآورده نکردن انتظارات ترس از دویدن و خراب کردن امپراطوری که بر اساس نام خانوادگی او ساخته شده است.

قبلاً هرگز متوجه آن نشده بودم، اما اکنون که آن را دیدم، نتوانستم آن را ببینم. این یک نخ نقره ای درخشان بود که در هر کلمه می پیچید و زیربنای هر تصمیمی بود. روی تمام صورتش کوبیده شده بود، همان طور که بود بسته بود، و چیزی در درونم آنقدر باز شد که بتواند به درونش بیفتد و مشتی عقلانیت را بدزد. فکر می کنم باید بیرون برویم و سرمان را پاک کنیم.» در همانجا نقشه کشیدم. "ما برای مدت طولانی در اینجا همکاری کرده ایم."

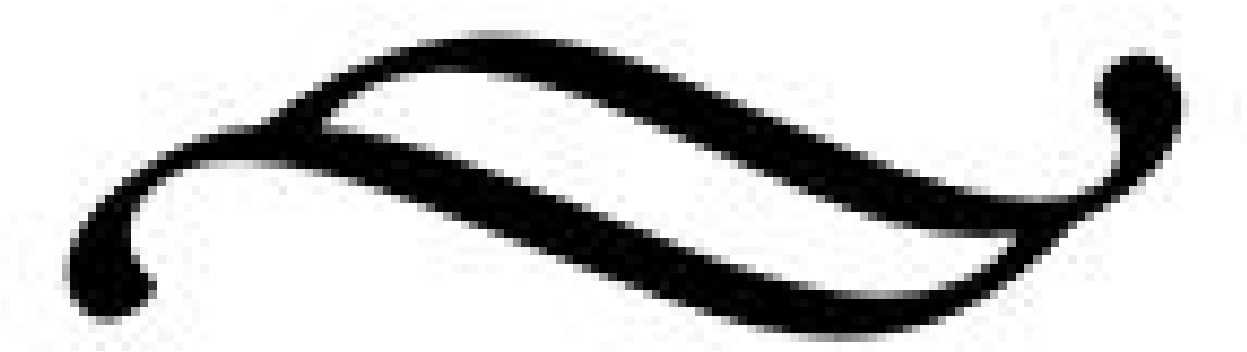
عمارت بزرگ بود، اما حتی یک قصر هم اگر نتوان از آن خارج شد احساس ظلم می کرد.

چشمان خاویر با فتنه ای محتاطانه برق زد. فکر می کردم باید داخل بمانیم و از مطبوعات دوری کنیم.»

"از چه زمانی کاری را که قرار است انجام دهید انجام می دهید؟"

لبخندی به آهستگی و نرمی عسل روی دهانش نشست. "نکته خوب. فکر می کنم برنامه ای دارید؟"

"من همیشه انجام می دهم."



همه خبرنگاران در جلو اردو زده بودند و همین امر باعث شد که بتوانیم از پشت در ورودی باغبان خارج شویم. ما لباس‌های مبدل کلاه و عینک می‌پوشیدیم، اما آنها کار می‌کردند و به خوبی با جمعیت ترکیب می‌شدند.

پس از خروج از محوطه، آن را به سمت نزدیکترین خیابان شلوغ رساندیم، جایی که تاکسی گرفتیم و مستقیم به سمت لا کاندلاریا، خانه برخی از محبوب‌ترین جاذبه‌های بوگوتا، حرکت کردیم. هوا سرد بود اما نه آنقدر سرد که ما را از رفتن منصرف کند.

به محض ورود، گم شدن در میان انبوه گردشگرانی که به سمت یکی از موزه‌های اطراف می‌رفتند یا بر روی نقاشی‌های دیواری خیابان اوه و آه می‌کردند، آسان بود.

احساس می‌کردم خاویر شبیه من است. در مواقع بحران، نمی‌خواستم با افکارم تنها باشم. می‌خواستم خودم را در سر و صدا و فعالیت گم کنم و بگذارم دنیا نگرانی‌هایم را خفه کند.

در چهار ساعت بعد، این دقیقاً همان کاری بود که ما انجام دادیم.

بوگوتا شهری پر جنب و جوش بود، معماری استعماری رنگین‌کمان آن تضاد قابل‌توجهی با کوه‌های سبز اطراف داشت. نوازندگان فضا را با ضربات رگیتون و والناتو پر کردند و بوی خوش پیاز، سیر و ادویه جات از رستوران‌ها و گاری‌های خیابانی سرازیر شد. هیچ کمبودی در حواس پرتی وجود نداشت.

من و خاویر قبل از اینکه به یک تور پیاده روی رایگان گرافیتی بپیوندیم و طراحی پیچیده Teatro Colón را تحسین کنیم، در موزه بوترو پرسه زدیم. وقتی گرسنه شدیم، وارد رستورانی در همان حوالی شدیم و برای خوردن ajiaco santafereño، یک خورش مخصوص محلی از مرغ، سیب زمینی، کپور و ذرت، رفتیم و برای دسر ویفرهای oblea مصرف کردیم.

ما در مورد کار، خانواده یا پول صحبت نکردیم. ما به سادگی از اولین طعم آزادی خود از زمان ورود به کلمبیا لذت بردیم، اما مانند همه چیزهای خوب، باید به پایان می رسید.

مراسم خاکسپاری آلبرتو فردا بود و قرار بود فردای آن روز به خانه برگردیم. مراسم تشییع جنازه کلمبیایی ها معمولاً در عرض بیست و چهار ساعت پس از مرگ انجام می شد، اما آرزوها و قد و قامت مفصل آلبرتو چرخش آهسته تری را دیکته می کرد. مدیران عامل بین المللی و سران کشورها نسبت به مهمانان معمولی مراسم تشییع جنازه شما به برنامه ریزی بیشتری نیاز داشتند.

در حالی که از کنار ردیفی از خانه های رنگارنگ به سمت میدان بولیوار رد می شدیم، گفتم: «از آنجایی که فقط ما دو نفر هستیم، صادق باشید. "آیا واقعاً حاضری همه چیز را به خاطر دشمنی با پدرت رها کنی؟" صدایم را آرام نگه داشتم.

احساسات خاویر به طور قابل درک بالا بود، اما او باید وخامت وضعیت خود را درک می کرد. او پسر یک میلیاردی بزرگ شده بود. او هیچ تصویری از زندگی بدون بالشتک عظیم پول نداشت. او برای مدت طولانی ساکت بود. پدر و مادرت وقتی کوچک بودی می خواستند چه کاره باشی؟ از سوال ناگهانی مبهوت شدم و صریح جواب دادم. آنها از من می خواستند که یک فرد اجتماعی کامل باشم. در کالج آیوی لیگ شرکت کنم تا به جای شغل، شوهر پیدا کنم، با فردی از خانواده محترم ازدواج کنم، و بقیه عمرم را صرف تزئین و برگزاری جشن های خیریه کنم.» هیچ کدوم از اون چیزا ایرادی نداشت آنها فقط برای من نبودند.

"و اکنون شما یک روزنامه نگار داغ هستید." گوشه را پیچیدیم و میدان نمایان شد. ببایید بگوییم شما و پدرتان هنوز در حال صحبت هستید. اگر بگوید که کارتان را قطع می کند و با یک دوش چوگان به نام گیدئون ازدواج نکنید، چه کار می کنید؟
لمسی.

"به او می گویم لعنت کند." که من اساساً داشتم. اگرچه از قضا، در دبیرستان با یک بازیکن چوگان به نام گیدئون قرار گذاشتم و بله، او دوشی بود. که باعث خنده ی آرامم شد.

او گفت: نوبت شماست که صادق باشید. شهرت و معیشت مردم به شما بستگی دارد. آیا تا به حال ترسیده ای که آن را به هم بزنی؟ "گاهی." من به مهارت هایم اطمینان داشتم، اما مثل همه، من لحظه های تردید داشتم. آیا من به مشتری خود توصیه بدی می کردم؟ آیا از چرخش عبارت اشتباه استفاده کردم؟ آیا باید آنها را وادار به انجام مصاحبه با این یا آن رسانه می کردم؟ حدس دوم کافی بود تا من را از ذهنم بیرون کند، اما در پایان روز، مجبور شدم به قلبم اعتماد کنم. اما این موضوع در مورد شهرت و معیشت است. می توان آنها را بازسازی کرد.»

"مراقب باش، لونا. شما تقریباً خوش بین به نظر می رسید.»

چشمانم را چرخاندم، اما وقتی به سمت کاخ دادگستری که در یک طرف میدان لنگر انداخته بود، یک لبخند تهدید به فرار کرد.

"شما این را به نظر می‌رسانید که من همیشه در حال عذاب و غم هستم. من آدم سرگرم کننده ای هستم." "هوم."

اخم کردم. "فقط به این دلیل که من هر شب به باشگاه نمی‌روم یا هر آخر هفته در قایق های تفریحی مهمانی نمی‌کنم، به این معنی نیست که سرگرم کننده نیستم." "مم-هوم."

"این کار را متوقف کن!"

"چیکار میکنی؟" خاویر بی‌گناه پرسید. "ایجاد آن صدا. من می‌توانم شک و تردید شما را بشنوم."

توهین کردن احمقانه بود، با توجه به اینکه شغل من سرگرم کننده نبود، اما می‌دانستم چگونه اوقات خوبی را سپری کنم. من و دوستانم برای ساعات شاد هفتگی در نیویورک همدیگر را ملاقات می‌کردیم، و من (با اکراه) با یک رقص دور در طول جشن مجردی ایزابلا موافقت کرده بودم. من به خاطر مسیح روی یک میز در اسپانیا رقصیده بودم! درست است، من در آن زمان تلف شده بودم، اما این عمل بود که مهم بود.

«من حتی یک کلمه هم نگفتم. ژاویر با کنایه گفت: آنچه از سر و صداها می‌استنباط می‌کنید، متوجه شماست. زمزمه کردم: «اگر دستکاری معناشناسی یک شغل بود، تو مدیر عامل می‌شوی.» "شما-" یک دقیقه صبر کنید. چنان ناگهانی توقف کردم، گردشگران پشت سرمان تقریباً با من تصادف کردند.

"نه." قلبم آنقدر سرعت گرفت که مثل مرغ مگس خوار به دام افتاد. "این نمی‌تواند به این سادگی باشد."

"چی؟" خاویر خواستار شد. در صورت مشکل نگاهی به اطراف ما انداخت.

خواندن وصیت نامه را دوباره در سرم پخش کردم. تقریباً مطمئن بودم... نه، من مثبت بودم که درست می‌گفتم. با نفس نفس زدن گفتم: "دارمش."

"چی داشته باشی؟ تو باید بیشتر از این به من بدهی، لونا."

"من برای مشکل شما راه حلی دارم." بازویش را گرفتم، آنقدر هیجان زده بودم که نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. وصیت نامه پدرت می‌گوید که باید سمت مدیر عاملی را بر عهده بگیری. مشخص نکرده است که چه چیزی باید مدیر عامل باشید.»

خاویر به من خیره شد.

گردشگران در اطراف ما جریان داشتند و ناراحتی های خود را به زبان های مختلف زمزمه می‌کردند، اما من عملاً می‌توانستم صدای چرخاندن چرخ دنده ها را در پشت آن چشمان تیره بشنوم.

سپس آهسته، به آرامی مانند خورشید بر فراز افق طلوع کرد، لبخندی بر لبانش شکوفا شد.

"اسلون کنزینگتون، من طرز فکر شما را دوست دارم."

خاویر



مراسم تشییع جنازه پدرم در تاری چهره های موقر و زمزمه تسلیت آمد و رفت. به اصرار اسلون و ادواردو مداحی کوتاهی انجام دادم و بقیه مراسم یادبود را بین بی حسی و بیش فعالی شناور گذراندم.

از زمانی که اسلون و من از لا کاندلاریا برگشتیم، مغزم از تکان خوردن متوقف نشده بود. ما بدون کمین خبرنگاران به خانه برگشتیم و با سانتوس در مورد وصیت نامه تأیید شد.

حق با او بود. پدرم مشخص نکرده بود که من باید مدیر عامل چه چیزی باشم، که برای مردی با حس تجاری معروف کوسه مانند حذفی فاحش بود، اما این یک سوال برای روز دیگری بود. پس از تأیید سانتوس، همه چیز به سرعت پیش رفت. بقیه اعضای کمیته ارث را به قول خودم جمع کردیم و شرایط را توضیح دادیم.

دانته تنها عضو مفقود شده بود از آنجایی که نتوانست برای تشییع جنازه پدرم به کلمبیا برود، اما ادواردو از طریق ایمیل با او تماس گرفت.

خلاصه به این خلاصه شد: اولین ارزیابی مدیر عامل من در شش ماهگی بود که مصادف با سی سالگی من بود. این بدان معنی بود که من نیم سال فرصت داشتم تا بفهمم چگونه شرایط وصیت نامه را انجام دهم. در همین حال، ادواردو مدیر عامل موقت گروه کاستیلو باقی خواهد ماند، در حالی که شرکت به دنبال یک رهبر دائمی بود.

شش ماه برای تبدیل شدن به مدیر عامل شرکتی که وجود نداشت و باید در اولین ارزیابی با کمیته هماهنگ می شد. گفتنش راحت تر از انجام دادن

بزرگترین هدیه ما زمان است.

وقتی وارد بار باشگاه والالا شدم، ساعت جیبی مادرم در جیبم سنگینی کرد.

یک هفته پس از تشییع جنازه پدرم و بازگشت من به نیویورک بود. من شش روز گذشته را صرف فکر کردن درباره وضعیتم کرده بودم، اما زمان آن رسیده بود که دست از سرم بردارم و کاری انجام دهم.

نوشتنی امضا شده باشگاه را سفارش دادم و نگاهی به اتاق تاریک انداختم. والالا یک باشگاه فوق العاده انحصاری برای ثروتمندترین و قدرتمندترین افراد جهان بود. این شعبه در سرتاسر جهان داشت و من به لطف مادرم که از نوادگان یکی از خانواده های مؤسس بود، عضو آن بودم. پدرم ثروتش را به دست آورده بود، اما مادرم با پول به دنیا آمده بود.

علیرغم عضویت آرزومندم، به ندرت در والالا وقت می گذراندم. برای من خیلی خفه کننده بود، اما تنها جایی بود که می توانستم به آن فکر کنم که نمی توانم با حلقه دوستانم در نیویورک برخورد کنم. آنها برای یک زمان خوب خوب بودند، اما آنها کسانی نبودند که می خواستم در وضعیت فعلی ذهنی خود ببینم.

بار در اوایل بعد از ظهر آرام بود. من یکی از دو نفری بودم که پشت پیشخوان نشسته بودند. چند چهارپایه پایین، یک مرد آسیایی کاملاً جمع و جور با عینک و کت و شلوار دلمونته سفارشی مرا با کنجکاوی مودبانه تماشا کرد.

قبل از اینکه دهانش را باز کند گفتم: "نظری ندارم."

وقتی ساقی نوشابه ام را آورد و نیمی از لیوان را با یک پرستو خالی کرد، یک نوک پنجاه دلاری به ساقی دادم.

کای یانگ یک ابروی سرگرم کننده بالا انداخت. مدیر عامل قدرتمندترین شرکت رسانه ای جهان از آن دسته افرادی نبود که در مورد مرگ یکی از اعضای خانواده سوالاتی در کمین کسی بگذارد، اما شما نمی توانید خیلی مراقب باشید.

او با تدبیر و نادیده گرفتن گستاخی من گفت: «شنیدم که به نیویورک برگشتی. لهجه بریتانیایی صیقلی او به طور یکپارچه با محیط زیبای ما تطبیق می کرد، در حالی که من به اندازه یک پنگوئن در صحرای صحرای احساس می کردم. "حال شما چطور است؟"

گفتم: «ساعت یک بعد از ظهر مشروب می خورم. "من بهتر بودم."

اگر اسلون اینجا بود، می‌گفت که نوشیدن روز من برای دوره آموزشی برابری می‌کرد. خوشبختانه، او آنقدر درگیر کار بود که نمی‌توانست در مورد مدیر عامل شرکت کند، اگرچه من آرزو داشتم که او به هر حال اینجا بود.

بعد از حدود بیست و چهار و هفت سالگی برای بیش از یک هفته، دلم برایش تنگ شده بود.

"اگر باعث می‌شود احساس بهتری داشته باشید، شما تنها نیستید." کای سرش را به سمت لیوانش خم کرد. من قبلاً با یک تکنسین جلسه‌ای داشتم که متقاعد شده بود استیو جابز بعدی است، از این رو اسکاٹلندی. من باید یک ساعت عقده خدای گمراه را غرق کنم.»

خنده ام گرفت. "به نظر می‌رسد دره سیلیکون." عقده خدای گمراه آگه فقط یکی داشتم کار را آسان تر می‌کرد.

من مدرک بازرگانی داشتم که پیش‌شرط دسترسی به صندوق اعتماد در زمان فارغ‌التحصیلی بود، اما هرگز کسب‌وکاری راه‌اندازی نکردم. من این تجمّل را نداشتم که زیر رادار پرواز کنم. اگر شکست خوردم، در مقابل تمام دنیا شکست خوردم.

اگر تلاش نمی‌کردم، ارثم را از دست می‌دادم. و بله، من طعنه تلاش برای درک چیزی را که از آن رنجیده بودم- معروف به پول پدرم- تشخیص دادم، اما وقتی از واکنش تند زانو نگاه کردم، حقیقت را در کلمات اسلون تشخیص دادم. نمی‌دانستم زندگی بدون آن بالشتک مالی چگونه است و صادقانه بگویم، این فکر مرا وحشت زده کرد.

تنها چیزی که باعث شد کمتر منافق باشم این واقعیت بود که تمام پول را نگه نمی‌داشتم، اما این رازی بود که فعلاً برای خودم نگه داشتم.

نگاهی به کای انداختم. حلقه‌های اجتماعی ما مانند اکثر جامعه‌های منتهن همپوشانی داشتند، اما من او را به خوبی نمی‌شناختم. او شوخ طبعی خشکی داشت که من از جهنمش قدردانی می‌کردم، و مهمتر از آن، او بهترین دوست با دانه روسو بود که به نوعی در کمیته وراثت من قرار گرفت.

دانه به ایمیل ادواردو پاسخ نداده بود و به جز برای یک یادداشت تسلیت مودبانه تماس نگرفته بود.

آیا او حتی می‌دانست که در وصیت پدرم بوده است؟

به احتمال زیاد، که سکوت او را بیش از پیش مشکوک کرد. "آیا اخیراً با دانه صحبت کرده‌ای؟" پرسیدم و ظرافت را کنار گذاشتم و به صراحت اشاره کردم.

لبخندی آگاهانه گوشه لب کای نشست. اگر دانه کار خود را دانستن همه چیز می‌دانست، کار کای این بود که همه چیز را بداند. تعجب نمی‌کنم اگر قبل از اینکه من در نیویورک به زمین برسم، وصیتنامه را به دست او می‌برد.

با لحن ملایمی گفت: دیروز صحبت کردیم. "چرا؟"

"بی دلیل." انگشتانم را روی پیشخوان کوبیدم و ذهنی بین اعضای کمیته دویدم.

اسلون طرف من بود، اما اگر بعد از 6 ماه کارم مزخرف می‌شد، دروغ نمی‌گفت. ادواردو و تیو مارتین تا آنجا که می‌توانستند به من لطف می‌کردند. ماریانا از جسارت لعنتی من متنفر بود. دانه...خب، او وایلد کارت بود.

برادر لوکا بزرگترین طرفدار من نبود، اما آیا می‌توانم به او اعتماد کنم که صرف‌نظر از احساساتش نسبت به من منصف باشد؟

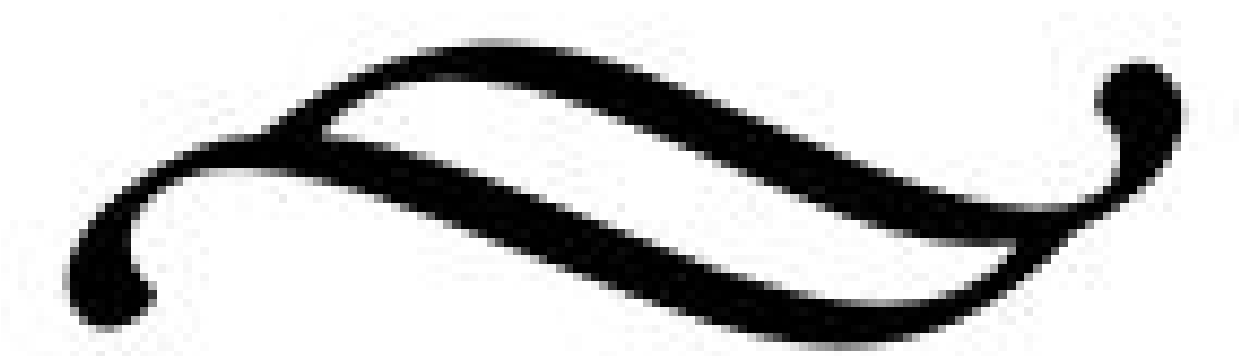
«خاویر، من بعد از داستان یک روزنامه نگار نیستم. آنچه ما در مورد آن بحث می‌کنیم کاملاً خصوصی است.»

کای مکث کرد، سپس اضافه کرد: «من اغلب با اسلون صحبت می‌کنم. من می‌دانم که چگونه محرمانه نگه دارم.»

ناگهان کلیک کرد. به همین دلیل بود که کای ناگهان به امور من علاقه مند شد. از آنجایی که اسلون کسی بود که خلأ وصیت نامه را کشف کرده بود، او این وظیفه را بر عهده گرفت که به عنوان مشاور تجاری غیررسمی من عمل کند. بند وراثت من مخفی نبود، اگرچه اعضای کمیته مخفی بودند. او باید به ویویان، دانته، کای یا همه موارد بالا چیزی گفته باشد.

چرخ ها شروع به چرخیدن کردند. اگر در مورد راه اندازی یک شرکت جدید جدی بودم، به متحدانی نیاز داشتم و مدیر عامل شرکت جوان یکی از قدرتمندترین متحدانی بود که می توانستم به دست بیاورم.

من در همانجا طرحی را تنظیم کردم و گفتم: «در واقع. "چیزی هست که می خواهم با شما صحبت کنم..."»



دو ساعت و چند نوشیدنی بعد، کای برای جلسه دیگری رفت در حالی که من به طبقه بالا به سمت کتابخانه رفتم. این قلب باشگاه بود، و زمانی که مردم معامله می کردند، اتحادها را محکم می کردند و اطلاعات مشترکی را به اشتراک می گذاشتند، از فعالیت ها غوغا می کرد. با این حال، وقتی روی میز بزرگ وسط، دقیقاً زیر پانل خانواده های مؤسس، جایی که نشان خانواده خرس مادرم بین اژدهای روسوس و شیر یانگز حک شده بود، هیچ کس به من توجهی نکرد.

ساعت را از جیبم بیرون آوردم و انگشت شست را روی قاب طلایی صاف مالیدم، ذهنم از مکالمه با کای و اتفاقات هفته گذشته بهم ریخته بود.

واقعیت شماره 1: هیچ راهی وجود نداشت که پدرم چیزی به اندازه نامگذاری شرکت در وصیت نامه خود را نادیده بگیرد. درست است، او زمانی که آن را تغییر داد به مرگ بیمار مبتلا شده بود، که این یک عامل غیرقابل ملاحظه نبود،

اما اگر او از حذف آن آگاه بود، پایان بازی او چه بود؟ تا من را مجبور به انجام کاری کند حتی اگر آن چیزی که او می خواست نبود؟

نه. پدر من هرگز آنقدر سازشکار نخواهد بود. آخرین گزینه رد شد

واقعیت شماره 2: روی کاغذ، من شش ماه فرصت داشتم تا مشکلم را بفهمم. در واقع، من باید دیروز آن را می فهمیدم. شروع یک کسب و کار قوی در نیویورک، در این مدت کوتاه، تقریباً غیرممکن بود.

واقعیت شماره 3: اگر حداقل تلاش نمی کردم، برای همیشه پشیمان می شدم. از بین تمام سوالات زندگی، چه می شد اگر یکی از بدترین ها بود؟

در تک تک ما پتانسیل هایی وجود دارد و امیدوارم که شما پتانسیل های خود را تا حد خوشبختی برآورده کنید.

سینه ام فشرده شد. آیا مادرم فکر می کند که من توانایی هایم را برآورده کرده ام؟ احتمالاً نه ولی لعنتی دلم برایش تنگ شده بود من همیشه این کار را می کردم، اما قبلاً یک درد مبهم و کسل کننده بود که در پس زمینه زمزمه می کرد. از زمانی که نامه او را خواندم، چاقویی بود که به طور مکرر و مکرر در من فرو می رفت.

من هرگز از سرزنش خودم برای اتفاقی که برای او افتاد دست بر نداشتm. مهم نبود که درمانگران دوران کودکی یا مشاوران غم و اندوه من چه می گفتند. گناه مقید به دلیل یا نکات فنی نبود.

همانطور که گفته شد، من نتوانستم گذشته را تغییر دهم. با این حال می توانم آینده ام را دیکته کنم.

به شخصی که تبدیل شده اید و شخصی که در آن بزرگ خواهید شد افتخار کنید.

کاغذی را که کای قبل از رفتن به دستم داده بود را بیرون آوردم. او هم مثل من در ثروت به دنیا آمده بود، اما موقعیتش به او واگذار نشده بود. او راه خود را از اتاق پست به سمت رئیس شرکت یانگ طی کرده بود، و حلقه او از دنیای شرکت ها بود.

مخاطبین من می توانند هر کسی را به هر مهمانی دعوت کنند و به هر باشگاهی دسترسی داشته باشند، اما مخاطبین او می توانند به ساختن یک امپراتوری کمک کنند.

به فهرست اسامی که او نوشته بود خیره شدم.

برای اینکه مدیر عامل باشم به یک تیم نیاز داشتم. برای استخدام یک تیم، به یک برنامه نیاز داشتم. برای اجرای آن طرح، به بودجه و مشروعیت نیاز داشتم.

شهرت من به عنوان یک مهمانی علیه من کار کرد، به این معنی که به شریکی نیاز داشتم که مردم مورد احترام باشند. شخصی قابل اعتماد، تثبیت شده، قابل اعتماد و مرتبط با کسب و کاری که در ذهن داشتم.

تنها یک مرد در منهن بود که با این توصیف مطابقت داشت.

شماره اول لیست را گرفتم. این خط خصوصی او بود و او در اولین حلقه بلند شد.

گفتم: «این خاویر کاستیو است. "آیا هفته آینده آزاد هستید؟ من دوست دارم صحبت کنم.»

اسلون



"متاسفم. پشت لعنتی." ایزابلا یک دستش را بالا گرفت. "شما نمی توانید در مورد اسپانیا توضیح بیشتری ندهید. چه اتفاقی برای خاویر افتاد که او شما را مانند یک غارنشین به شدت داغ بیرون آورد؟

آهی کشیدم و از تصمیمم برای پر کردن دوستانم در دو هفته گذشته پشیمان شدم. من در ابتدای ماه به اسپانیا پرواز کرده بودم، اما انگار یک عمر پیش بود. «این غذای شماست؟ آیا قسمت مربوط به مرگ آلبرتو کاستیلو را از دست دادید؟

ایزابلا گفت: "بله، خیلی غم انگیز است." حالا در مورد ساحل.

چی گفت؟"

"آیا او حسود بود؟" ویویان اضافه کرد.

"شما دو نفر بوسیدی؟" الساندر را پرسید.

من به آنها خیره شدم و آرزو می کردم که ای کاش گذشته از من آینده نگری داشتم تا با افراد کمتر فضول دوست شوم.

وحشت زده گفتم: "من به شما نمی گویم او چه گفت، او هیچ دلیلی برای حسادت ندارد و مطلقاً نه." "او یک مشتری است."

ما چهار نفر از «ساعت خوش» با کوکتل های خانگی، بیرون بر، و رام کام جدید در آپارتمان من لذت می بردیم. معمولاً بیرون می رفتیم، اما بعد از کار و سفرهای اخیرم خیلی خسته بودم.

با نگاهی به گذشته، اگر می دانستم تحت بازجویی قرار خواهم گرفت، برنامه هایمان را لغو می کردم.

از نظر فنی، خانواده او مشتری شما هستند. این یک چیز نیست، و شما باید او را کاملاً ببوسید. او خیلی ناز است." ایزابلا دست هایش را روی سرش دراز کرد و با محبت به ماهی قرمز من که در زمان خارج از کشور از او مراقبت می کرد، نگاه کرد.

او یک حیوان خانگی موقتی بود که بعد از اینکه مستأجر قبلی پنج سال پیش او را پشت سر گذاشت، به فرزند پذیرفتم، به همین دلیل نام او را ماهی گذاشتم. هیچ فایده ای نداشت که احساسات را به چیزی که دوام نمی آورد متصل کنیم.

با خونسردی گفتم: "به هر حال، اگر خاویر کاستیلو آخرین مرد روی زمین بود، من نمی بوسم." "او نوع من نیست." او همچنین زرق و برق دار، مهربان، و باهوش تر از آن چیزی است که مردم به او اعتبار می دهند، صدایی که در ذهن من آواز می خواند.

نوک خودکارم را با نیرویی بیشتر از حد لازم به دفترچه یادداشت فشار دادم. خفه شو.

مطمئناً، من و خاویر پس از کلمبیا به یک تفاهم آزمایشی رسیده بودیم. و بله، من به او کمک می کردم تا شرط ارث را انجام دهد، که ممکن است از نظر اخلاقی مبهم باشد زیرا من در کمیته بودم، اما اعضای هیچگاه اعلام شده نمی توانستند کمک کنند.

علاوه بر این، از منظر روابط عمومی، داستان یک پسر ولگرد که صاحب کسب و کار مسئول شد، طلا بود، بنابراین من از نظر فنی فقط کارم را انجام می دادم.

مطمئن. همان صدای آزاردهنده گیج شد. به همین دلیل به او کمک می کنید. بخاطر شغل

گفتم ببند بالا

آنقدر حواسم به همزن مزخرف در سرم پرت شده بود که تقریباً کلمات بعدی الساندر را از دست دادم.

"شاید او نوع شما نباشد، اما هرگز نگو هرگز." چشمان آبی او از شیطنت برق زد. "من فکر می کنم او چیزی برای شما دارد. من او را در چندین رویداد در طول سال ها دیده ام که به شما خیره شده است. او نمی تواند به دور نگاه کند."

"تو هم نه." نوشتن نقد را رها کردم و قلمم را با شراب عوض کردم. «ما در مدرسه راهنمایی نیستیم. او برای من "چیزی" ندارد و به من خیره می شود زیرا ... خوب، چه کسی می داند چرا کارهایی را که انجام می دهد انجام می دهد؟

چشمک روشن تر شد. "اگر شما اینطور بگویید."

او به طرز مشکوکی شبیه صدای درونی من بود.

من و ایزابلا، ویویان و من سال‌ها قبل از اینکه الساندر را وارد گروه کنیم سه نفر بودیم، اما او به‌طور یکپارچه در گروه جا افتاد. من او را تا آنجا که می‌توانستم دوست داشتم (که بیشتر آنها عمیقاً دوست نداشتنی بودند) دوست داشتم، اما قدردان این نبودم که با گروه‌های تبهکار شده باشم.

ایزابلا فکر کرد: «پری ویلسون هرگز در مورد عکس ساحلی که پست کرده بود توضیح نداد. "خدایا، ما هرگز چیزهای خوب را نمی‌بینیم."»

"در مورد پری ویلسون با من صحبت نکن." من هنوز در حال طراحی نقشه‌ای بودم تا آن وزغ تهمت زن را از سلطنت خلع کنم. "کلماتم را نمره گذاری کن. در این زمان سال آینده، وبلاگ او خواهد مرد. من از آن مطمئن خواهم شد." هیچ دوستی به من خدمت نکرد و هیچ دشمنی به من ظلم نکرد که من توانش را کامل ندادم. سنگ نوشته خود نوشته لوسیوس کورنلیوس سولا.

دلیلی وجود داشت که یکی از نقل قول‌های مورد علاقه من بود. گفتم: «به هر حال، سراغ موضوعات شادتر برویم. ژوزفین چگونه؟»

ژوزفین یا جوزی، دختر ویویان و دانته بود. او کمتر از دو ماه سن داشت و پدر و مادرش را از قبل دور انگشت کوچکش حلقه کرده بودند.

"او عالی است. منظورم این است که او مدام گریه می‌کند، و من یک ماه است که خواب شبانه مناسبی نداشته‌ام، اما...» لبخندی روی لب‌های ویویان نشست. "ارزشش را دارد."

اخم رو سرکوب کردم جوزی شایان ستایش بود، اما اگر من او و مادرش را آنقدر دوست نداشتیم، لجن و تنبلی باعث می‌شد که بغض کنم. دوری از او سخت است، اما او در دستان خوبی است.

ویویان اضافه کرد که گرتا با او سر و صدا می‌کند، انگار که دختر خودش است. گرتا خانه دار او و مادر واقعی دانته بود، زیرا پدر و مادرش آنقدر مشغول بودند که نمی‌توانستند پدر و مادر شوند.

"و دانته؟" چشمان ایزابلا برق زد. "حالش چگونه؟" او فکر می‌کند که اگر بیش از پنج دقیقه به او نگاه کند، من یا جوزی می‌شکنیم.» ویویان چشمانش را گرد کرد، اما صدایش پر از محبت بود. "آیا به شما گفتم که او سعی کرد محافظانی را استخدام کند تا بیست و چهار ساعت بیرون از اتاق او بایستند؟ قسم می‌خورم..."

تلفن من با یک پیامک جدید پینگ شد در حالی که دوستانم او را در مورد محافظت بیش از حد افسانه‌ای دانته مسخره می‌کردند. او تقریباً همه اطرافیانش را وحشت زده کرد، اما وقتی صحبت از همسر و دخترش شد، او یک خرس عروسی بود.

خاویر

آیا می‌توانید من را در والهالا یک ساعت دیگر ملاقات کنید؟ من چند به روز رسانی مهم دارم

خاویر

P.S. با کای صحبت کردم

قلبم از تپش افتاد.

مطمئن نبودم که با درخواست کمک از کای تجاوز کرده باشم یا نه، اما به او اعتماد کردم و خاویر به کمکی فراتر از آنچه می توانستم بکنم نیاز داشت.

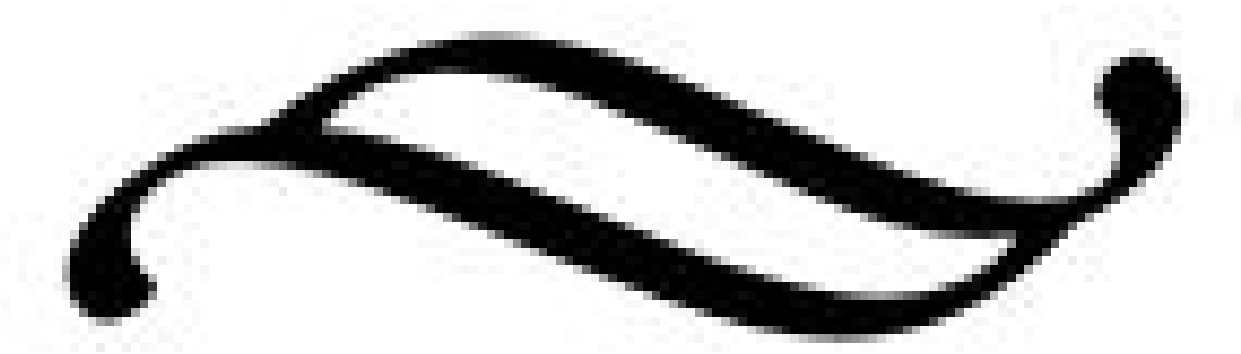
به روز رسانی های مهم آیا این بدان معناست که او به یک برنامه متعهد شده است؟ از تحت فشار گذاشتن او در این باره خودداری کرده بودم، زیرا 1) کارهای زیادی برای انجام دادن در دفتر داشتم، و 2) نمی خواستم او را ترسانده باشم.

اما ساعت در حال تیک تاک بود، و اگر می خواست به ضرب الاجل ماه مه برسد، باید حرکت می کرد.

"اسلون؟ همه چیز خوب؟" الساندر را پرسید.

"آره." چشمامو از گوشیم پاره کردم "همه چیز خوب است."

همانطور که من در مورد به روز رسانی های خاویر کنجکاو بودم، آن شب دختران بود. او می توانست صبر کند.



یک ساعت و نیم بعد به والهالا رسیدم.

به طور تصادفی، ویویان مجبور شد شب فیلم ما را زودتر ترک کند، زیرا جوی نمی توانست بدون او بخوابد. سپس یک ایزابلا بسیار مست سعی کرده بود ماهی را از آکواریوم خود بیرون بیاورد و او را نوازش کند، این زمانی بود که الساندر محکم دست او را گرفت و او را به خانه اسکورت کرد.

وقتی من نزدیک شدم خاویر کشید: «تو می دانی چگونه یک مرد را منتظر نگهداری». من عضو باشگاه نبودم، بنابراین او باید در ورودی با من ملاقات می کرد و مرا به داخل می آورد.

او به یک ستون مرمری تکیه داد، تصویری از ویرانی های معمولی با یک ژاکت ترمه سفید و شلوار جین. با وجود سرمای پاییزی، او بدون کت بود و ژاکتش به شدت با رنگ برنزه اش تضاد داشت.

وقتی نزدیک شدم، چشمان خاویر روی لباس کت مشکی، جوراب شلواری و چکمه های من رفت و دوباره به سمت بالا رفت، همان قدر که روی صورتم ماند تا گونه هایم گرم شوند.

در حالی که نسیمی که می گذرد موهایش را به پرت ترین حالت به هم می زند، گفتم: «بهت گفتم دیر می رسم. اگرچه نمی فهمم چرا وقتی پیام های متنی، تماس های تلفنی و ایمیل ها وجود دارد، اصرار داشتید که من را شخصاً به روزرسانی کنید.»

من به قدم در کنارش افتادم و عمداً به جای مردی که کنارم بود، روی سرسرای چشمگیر تمرکز کردم.

من چند بار به عنوان مهمان از والهالا دیدن کرده بودم، اما شکوه و عظمت آن هرگز شگفت زده نشد. رستوران های لذیذ، سالن رقص با ارزش Regency، اسپا در سطح جهانی، سکوی هلیکوپتر در صورتی که یکی از اعضا از طریق هوایی وارد می شود، و یک برگه منحصر به فرد در اسکله چلسی در صورتی که از طریق آب وارد می شوند – هیچ جزئیاتی بررسی نشد.

"درست است، اما پس از آن من نمی توانم شما را ببینم." فرورفتگی های خاویر ظاهر خیره کننده ای پیدا کرد.

گرما از گونه هایم به گردنم سرایت کرد. وقتی او در اطراف بود هرگز مشکلی نداشتم که به وضوح فکر کنم، اما وقتی از پله ها به طبقه دوم بالا می رفتیم، مه خطرناکی در مغزم نفوذ کرد.

دوستانم را مقصر دانستم. آنها ایده احمقانه یک بوسه را در سر من گذاشته بودند، و حالا من نمی توانستم فشار دهان سرسبز و نفسانی او را در برابر دهانم و دهانم به تصویر بکشم.

نه، بس کن این رفتار عمیقاً نامناسب است.

من هم به نفع خودم گفتم: "از معاشقه دست بردارید و به اصل مطلب برسید." من عمداً یک قدم بینمان فاصله گرفتم، اما انتهای اعصابم مثل سیم های برقی زیر باران جرقه زدند و می لرزیدند. "به روز رسانی های مهم" نقل قول بدون نقل قول چیست؟"

خدایا من نباید این لباس احمقانه را می پوشیدم. داشتم در ترمه کباب می کردم.

"من تصمیم گرفته ام که چه کاری می خواهم انجام دهم." جلوی درهای دویل بلوط حکاکی شده توقف کردم. خاویر دستگیره ها را چرخاند، ماهیچه های لاغر بازوهایش در حین حرکت خم شدند. دیگر متوجه بازوهای او نشوید. "من یک کلوپ شبانه باز می کنم."

درها بی صدا باز شدند و کتابخانه ای باشکوه را آشکار کردند که کتاب Beauty and the Beast را شرمنده کرد. به طور معمول، بهشت می شد، اما پاهای من ریشه در سالن داشت.

خطی بین ابروهای خاویر حک شده است. "سلون؟"

تکرار کردم: یک کلوپ شبانه. ضربان قلبم دو برابر شد "محشره."

اگر یک چیز می دانست و خوب می دانست، مهمانی بود. سرگرمی. و طرح های طراحی میله ای او... پاسخ در تمام مدت واضح بود.

"آره؟ تو اینطور فکر می کنی؟" آسیب پذیری برای لحظه ای صورتش را لمس کرد قبل از اینکه پشت یک لبخند عقب نشینی کند. «این در واقع یک مفهوم ترکیبی است. یک جورهایی شبیه Legends به جز ورزش کمتری هستند.»

Legends یک شبانه معروف بود که متعلق به ستاره سابق فوتبال کالج و برنده Heisman، بلیک رایان بود، و برای بسیاری از ورزشکاران برتر، بهترین مکان برای آبیاری بود.

صادقانه گفتم: "من آن را دوست دارم." به عنوان یک چندوظیفه‌ای غیر معذرت‌خواه، از هر کاری که چندین کارکرد داشته باشد قدر دانی می‌کنم.

"بیا دیگه. من می‌خواهم به تو چیزی نشان بدهم." خاویر مرا به عمق کتابخانه برد، کتابخانه ای که تا دیر وقت شب تقریباً خالی بود. در هر روز دیگری، مجذوب جنگل کتاب‌های چرمی و پنجره‌های شیشه‌های رنگی کمیاب می‌شدم، اما نقشه خاویر بیش از حد مجذوب من شده بود.

پشت میز بزرگی ایستادیم که وسط اتاق لنگر انداخته بود. کاغذهای ریخته شده روی سطح ماهگونی پراکنده شد و من خراش متمایز خاویر را از چند متر دورتر تشخیص دادم. او گفت: «از بعد از ظهر اینجا هستم. "در بار با کای برخورد کردم و گفتگوی ما مرا به فکر فرو برد...» او چایی از ده باشگاه برتر جهان را به من داد. "اینها چه مشترکاتی دارند؟"

"موسیقی و الکل؟"

خاویر با زل زدن به من ثابت کرد. "علاوه بر آن."

"هیچ نظری ندارم." من به اندازه کافی می دانستم که بتوانم کارم را انجام دهم، اما از علاقه مندان به زندگی شبانه نبودم.

"محل های جالب. ویژگی های امضا یک مشتری کاملاً هدفمند. و بله، موسیقی و نوشیدنی عالی." خاویر روی پرینت ضربه زد، چشمانش هر چه بیشتر صحبت می کرد درخشان می شد. «این منهن است. نقاط شبانه هر هفته می آیند و می روند. برای برجسته شدن، به چیزی نیاز دارید که مردم را وادار به صحبت کند. چیزی که قبلاً ندیده‌اند و به‌طور خودکار با شما مرتبط می‌شوند.» صدایش پایین اومد "تصورش کن، لونا. باشگاهی که دور افتاده، پشت دری محبوب پنهان شده است - از آن دسته ای که هر روز بدون فکر کردن از کنار آن رد می شوید. اما وقتی وارد می شوید... دنیای دیگری است. شما فقط صدای باس را نمی شنوید. شما آن را در استخوان های خود احساس می کنید موسیقی، ریتم، خنده. نورها کم است و عملاً می‌توانید فرمون‌های موجود در هوا را استشمام کنید.» سخنان او آهنگی هیپنوتیزمی به خود گرفت و کتابخانه باشکوه اطراف ما را به لانه لذت‌گرایی تبدیل کرد - از لمس‌های نفسانی، ضربات شدید و بدن‌های زیبا در میان پس‌زمینه‌ای از مخمل و مشروب.

نفسم کوتاه شد خون به سطح پوستم هجوم آورد و آن را تا حدی ناخوشایند گرم کرد. من ناگهان از نزدیکی خاویر بسیار آگاه شدم، و وقتی او دوباره صحبت کرد، صدای مخملی یک شات از دوپامین خالص به سیستم من فرستاد.

او به آرامی گفت: "همه اطراف شما در مستی لحظه ای گم شده اند." "هیچ نگرانی وجود ندارد، فقط خواسته است. هر گوشه ای فرصتی برای جلسات مخفیانه است. هر نوشیدنی یک قدم دیگر از دنیای واقعی فاصله دارد. این راز واقعی یک کلپ شبانه به یاد ماندنی است. لحظه ای که وارد می شوید، در یک باشگاه نیستید. شما در جایی هستید که هر چیزی ممکن است برای هر کسی اتفاق بیفتد." صدایش از این هم بیشتر شد. "بزرگترین آرزوی شما هر چه باشد، فرصتی برای تحقق آن دارید. تنها کاری که باید انجام دهید این است که رها کنید."

تنها کاری که باید انجام دهید این است که رها کنید.

مرا متوهم خطاب کنید، اما می‌توانستم قسم بخورم که او دیگر درباره باشگاه صحبت نمی‌کند.

نگاهش اخگر روی صورتم می‌بارید، تاریک و داغ و دانسته. سرم طوری شنا کرد که انگار نصف دوجین از نوشیدنی‌هایی را که او گفته بود خورده‌ام، و با اینکه هنوز در وال‌هالا بودیم، در میان مردان و زنانی که کت و شلوار پوشیده بودند، احاطه شده بودیم، حواسم مثل جای دیگری بود. جایی خلوت، جایی که ما-

درهای کتابخانه با صدای بلند خنده باز شد. خیره‌کننده به سمت ورودی چرخید، جایی که تازه واردها به سرعت ساکت شدند، همچنان پوزخند می‌زدند، اما وقفه برای بازگرداندن عقلانیت من کافی بود. مثل یک دوش آب سرد روی من نشست و مه آلودی را که سخنان خاویر ایجاد کرده بود پاک کرد.

او مشتری من بود و در حال بحث در مورد تجارت بودیم. همه اش همین بود.

یک قدم به عقب برداشتم و لبخندی خونسرد زدم. "مثل یک فارغ التحصیل تجارت صحبت می‌کنم." من دوباره لیست را بررسی کردم، امیدوار بودم که او متوجه از دست دادن موقت من نشده باشد. آیا ایده لوکیشن و طرح تجاری در دست اجرا دارید؟

چشمان خاویر از دانش سرگرم‌کننده برق می‌زد، اما او مرا صدا نکرد. "آره. موقعیت مکانی دشوار خواهد بود، اما کای چند تماس مفید به من داد." کاغذ دیگری را از روی میز بیرون آورد.

وقتی لیست را دیدم قلبم به تپش افتاد.

تنها هشت نام وجود داشت، اما آنها تنها هشت نام بودند که برای اهداف او اهمیت داشتند.

به دلیل نداشتن کلمه بهتر گفتم: «این... چشمگیر است». "تا حالا با هیچ کدومشون صحبت کردی؟"

«فقط اولی. دو هفته دیگر جلسه ای داریم.»

اولین و مسلماً ترسناک‌ترین مورد. خداوند. هر کارآفرینی در کشور برای چنین تیمی می‌کشد. می‌دونستم کای از پیشش برمیاد.

او در مورد خاویر بدبین بود، اما من در نهایت او را پس از اشاره به این که چه مشخصات خوبی برای شماره سالانه Movers and Shakers Mode de Vie ایجاد می‌کند، متقاعد کردم.

همچنین، از شما برای صحبت با کای برای من متشکرم. صورت خاویر نرم شد. "تو مجبور نبودی این کار را بکنی."

درست مثل آن، یک زمزمه آرام دوباره در رگهایم زنده شد. "تو مجبور نیستی از من تشکر کنی." وقتی کاغذها را روی میز گذاشتم، عمداً از چشمانش دوری کردم. "این بخش آسان بود. افتتاح یک باشگاه در شش ماه در منهتن؟ این قسمت سخت است." با خنده ای غمگین گفت: «نمی‌دانم. اما من یک برنامه دارم، که بیشتر از یک هفته پیش است.

"من خوشحالم." لبخندم به خودی خود شکل گرفت. پدرش او را مجبور کرده بود، اما خاویر واقعاً در مورد پروژه هیجان زده به نظر می‌رسید. خوب، شاید هیجان زده آن را فشار می‌داد، اما او متعهد بود.

"به هر حال، من می‌خواستم به شما نشان دهم زیرا این ایده شما بود." خاویر به اسناد باقی مانده که حاوی یادداشت‌ها، خط‌خطی‌ها و ایده‌هایی برای باشگاه بود اشاره کرد. "اگر تو نبودی... صورتش بیشتر نرم شد. "من نمی‌دانم کجا خواهم بود."

صدای زمزمه خونم شدت گرفت.

سعی کردم جوابی شوخ‌آمیز بدهم، اما مه عجیبی در فضا نفوذ کرد و حرفم را از دست داد. با آنچه قبلاً بود، زمانی که او درباره باشگاه صحبت می کرد، متفاوت بود. ضخیم‌تر، قوی‌تر بود، و من ناگهان با دردناکی متوجه شدم که چقدر کتابخانه خالی شده است.

از اینکه خاویر چقدر نزدیک ایستاده بود.

از اینکه چطور گرمای بدنش در پوستم فرو رفت و مرا ترغیب کرد که کمی نزدیکتر شوم، به طوری که سینه ام به سینه او فشار آورد و خودم توانستم بفهمم که آیا موهایش به همان اندازه که بین انگشتانم به نظر می رسید نرم است یا خیر.

این الکل است مهم نیست که من آخرین نوشیدنی ام را دو ساعت پیش خورده ام یا اینکه این بهانه پیش فرض من شده است. این تنها توضیح قابل قبول برای این بود که چرا من این چیزها را در اطراف خاویر کاستیلو احساس می کردم.

"اسلون." صدای آرامش باعث شد که اسمم شبیه نوازش شود. "آره؟" تنگی نفسی که از بین رفت هیچ شباهتی به من نداشت. متعلق به غریبه‌ای بود، از آن دسته که تسلیم فرورفتگی‌ها و شانه‌های گشاد می‌شد و چشم‌هایی به رنگ شکلات‌های ذوب‌شده غنی.

"تو باید ترک کنی." لبه خشن سخنان او را به هشدار تبدیل کرد.

حق با او بود. من باید. دیر شده بود و من باید نوشتن نقد فیلم را تمام می کردم و... و... ذهنم خالی شد.

"چرا؟"

وقتی فاصله بین ما یک اینچ دیگر کوتاه شد، لرز دیگری از گردنم جاری شد.

خاویر به آرامی گفت: «چون دیر شده است.» و چون... "وقتی لب هایم را در حرکتی کوتاه و غیرارادی لیس زد، از او عقب نشینی کرد.

نگاهش به دهانم چسبید و گلوی خشک شده ام بیشتر خشک شد.

دنیا تا همین لحظه تنگ شد، زیر نورهای کم‌نور کتابخانه، گوش دادن به همگام شدن نفس‌های فزاینده‌مان با یکدیگر.

و هنگامی که او یک «لعنتی» شکنجه‌آمیز بیرون داد و سرش را فرو برد و دهانش را به دهان من درآورد، حتی به ذهنم خطور نکرد که خود را کنار بکشم.

این دنیا بود و من هرگز نمی خواستم آنجا را ترک کنم.

منطق و استدلال در پیچ و تاب سوزان لب و دندان به هم ریخت. یک دستم را گرفت و نزدیک‌ترم کرد. دیگری روی پشتم پخش می‌شد و از ترمه و پوستم می‌سوخت تا من را بی‌استخوان کند.

دهانم با ناله از هم باز شد و زبانش به داخل فشار آورد و با نوازش‌هایی آنقدر تنبل و نفسانی مرا نوازش کرد که

نمی توانستم بفهمم یکی به کجا ختم می شود و دیگری شروع می شود. طعم ترکیب اعتیادآوری از گرما و ادویه‌ها را می‌داد، و گرمای لمسش در شکمم، بین ران‌هایم پیچید و تمام راه را تا انگشتان پاهایم طی کرد.

نمی دانستم چقدر آنجا ماندیم، اما کافی بود انگشتانم را بین موهایش فرو کنم و تأیید کنم که بله، واقعاً آنقدر نرم بود، و بله، او واقعاً طعم خوبی داشت و نه، من. هرگز، هرگز به این نزدیکی به بازگشایی نرسید.

من با خوشحالی در آغوش غرق می‌شدم، اما واقعیت مثل همیشه مداخله کرد و با نفس نفس زدن از هم جدا شدیم.

به هم خیره شدیم، سینه هایمان بالا رفت. پس از آن، لب هایم سوزن سوزن شد و هوا بعد از گرمای بوسه ما مانند آب یخ بود.

اشاره ای به گونه های لعاب قرمز خاویر. با کمی خجالت متوجه شدم که لب هایم متورم شده است و...

لعنت به من انجامش دادم. ما این کار را کردیم. من ... ما ... به او اجازه می دهم ...

این بار، واقعیت آنقدرها یک لغزش ملایم نبود، بلکه یک سیلی به صورت بود.

هر ماهیچه قفل شده بود زیرا پیامدهای اتفاقی که اخیراً روی من افتاد.

من فقط یک مشتری را بوسیده بودم. نه تنها یک مشتری، بلکه کسی که به لطف یک وصیت نامه احمقانه که هرگز نخواست بودم در آن شرکت کنم، یک پنجم ارث او را بر عهده داشتم.

ترس در روده ام حلقه زده است.

خاویر باید تغییر خلق و خوی من را درک کرده باشد، زیرا شانه های او به اندازه شانه های من منقبض شده بود.
"اسلون -"

"من باید بروم." کیفم را که در حین بوسیدنمان روی زمین افتاده بود، گرفتم. "ما بعداً در مورد طرح تجاری شما بحث خواهیم کرد."

دور خودم چرخیدم و قبل از اینکه او فرصتی برای پاسخگویی پیدا کند از کتابخانه بیرون آمدم.

رعد و برق نبض من تمام راه را به سمت پایین، بیرون از در و در سراسر محوطه به سمت ورودی دروازه والهالا دنبال کرد.

من فقط به دوستانم گفته بودم خاویر نوع من نیست، و بعد رفتم و این کار را انجام دادم. داشتم به چی فکر میکردم فکر نکرده بودم مشکل همین بود. اجازه می دادم هورمون هایم فرمان را به دست بگیرند، و آنها من را مستقیماً به استاپیدویل بردند.

با صدای بلند گفتم: «این طلسم خشک است. یا این، یا ایزابلا توانایی جادویی به دست آورده بود تا هر چیزی را که می گفت به واقعیت نشان دهد. به طور معمول، من می ترسیدم - او بیش از حد شهوانی دایناسور را خواند که نمی توانست چنین قدرتی را داشته باشد - اما ترجیح می دهم با آن کنار بیایم تا توضیح باقی مانده را در نظر بگیرم.

من، اسلون کنزینگتون، جذب خاویر کاستیو شدم.

نه، نه تنها جذب، بلکه دوست دارم. برای فراموش کردن قوانین سختگیرانه من در مورد عدم درگیر شدن با مشتریان کافی است. برای اینکه اجازه بدهم مرا ببوسد و جوابش را ببوسد کافی است.

ناله ای کردم و پاشنه های دستم را روی چشمانم فشار دادم.

من خیلی لعنتی هستم



بوسیدن اسلون یک اشتباه بود. نه به این دلیل که از انجام آن پشیمان شدم، بلکه به این دلیل که وقتی آن را انجام دادم، نمی‌توانستم تصور کنم که دوباره آن را انجام ندهم.

یک هفته از کتابخانه گذشته بود و من هنوز نتوانستم او را از ذهنم بیرون کنم. گرمای پوستش، نرمی لب‌هایش، انحنای هایش با بدنم که انگار برای من ساخته شده‌اند. او بوی برف تازه و اسطوخودوس می‌داد و طعم بهشت می‌داد، و

من حتی نمی‌توانستم از کنار نانوایی لعنتی رد شوم، بی‌آن که به یاد بیاورم دهان او چقدر در برابر دهانم شیرین بوده است.

من در دو هفته آینده جلسات کاری مهمی داشتم، اما بوسه ما تمرکز من را به گروگان گرفته بود.

جاذبه فیزیکی از زمانی که ما ملاقات کردیم وجود داشت، اما علاوه بر معاشقه‌های سبک، هرگز قیل از والها لا حرکتی انجام ندادم. به خودم گفتم نمی‌خواهم رابطه‌مان را پیچیده‌تر کنم یا شرایط کمک هزینه‌ام را به هم بزنم، در حالی که در واقعیت، بخشی از وجودم مشکوک بود که تسلیم شدن در برابر آن جذابیت برای من پایانی است.

سپس ما شروع به کار با هم کرده بودیم و من لایه‌های زیر بیرونی سفت و سخت او را کشف کردم. هوش محکومیت وفاداری شدید به کسانی که به آنها اهمیت می‌داد. و من دیگر مشکوک نبودم، اما می‌دانستم، به خصوص بعد از آن بوسه، که اسلون کنزینگتون همین بود. همینطور.

تنها مشکل این بود که من شک داشتم که او همین احساس را داشته باشد، و حتی اگر او هم همین احساس را داشته باشد، دفاعش آنقدر قفل شده بود که هرگز نمی‌پذیرفت.

"گوشت با من؟" او افکار من را از فکرشان دور کرد و به سمت وظیفه‌ای که در دست داشتم، برگشت.

"البته." لبخندی راحت زدم که بیشتر حافظه عضلانی بود تا احساس.

ما در دفتر او در میدتاون بودیم. این اولین بار بود که از زمان کتابخانه به صورت حضوری ملاقات می‌کردیم، و اسلون دقیقاً وارد کار شده بود، طوری که بوسه ما هرگز اتفاق نیفتاده بود.

من انتظارش را داشتم، اما با این وجود خراشید. "الان چی گفتم؟" دستانش را روی هم گذاشت.

"من باید در مورد مجوزها، مکان و کادر پرسنل توپ را دریافت کنم. من باید با دانتی ملاقات کنم. من یک مصاحبه تلفنی اولیه با Mode de Vie در مورد این سرمایه‌گذاری جدید دارم، و به عنوان احترام، رئیس هیئت مدیره Castillo Group لیست کوتاهی از نامزدهای مدیرعامل را برای من ارسال کرده است. پوزخندی واقعی از اخم هایش بیرون زد. آیا من مدال طلا می‌گیرم؟"

«برای انجام حداقل‌ها؟ نه.» به تبلتش ضربه زد. خوب، بیایید به استراتژی روابط عمومی برای افتتاحیه بزرگ بپردازیم. می‌دانم که این ممکن است گاری را جلوتر از اسب قرار دهد، اما اگر همه چیز به خوبی پیش برود، رویداد شش ماه دیگر است. تقویم‌های افراد احتمالاً قبلاً رزرو شده‌اند، اما من آن را عملی می‌کنم. ما می‌خواهیم گروهی از تأثیرگذاران و سلیقه‌سازان در آن حضور داشته باشند، و اگر اصرار دارید دوستان خود را بیاورید، باید آنها را تحت کنترل داشته باشید. من نمی‌خواهم دوباره تیلی دنمن را ببینم که کیف‌های هدیه را می‌دزدد. آیا واقعاً یک مهمانی است اگر تیلی خود دزد ستیزی معمولی او نباشد؟»

خمیازه کشیدم، از قبل حوصله‌ام سر رفته بود. ترجیح می‌دهم خودم را در تدارکات دفن کنم تا تبلیغات. "ما ساعت ها در این کار بودیم. بیایید ناهار بخوریم."

"ساعت یازده صبح است."

"پس بیا برانچ بخوریم."

اخم اسلون عمیق تر شد. "جدی باش من سعی می‌کنم به شما کمک کنم." "من جدی ام. جیلیان!" صدا زدم

دستیارش سرش را به داخل اتاق برد. "آره؟" "آیا اسلون هنوز غذا خورده است؟"

جیلیان گفت: «او برای صبحانه یک موز و قهوه سیاه خورد. درست زمانی بود که وارد دفتر شدم، یعنی حدود هفت و چهل و پنج.

"با تشکر از شما عزیزم."

"هر زمان." قبل از اینکه صدای زنگ تلفن او را به سمت میزش بکشاند، او به من تاب آورد، بدون توجه به خیره کننده مرگ رئیسش.

دوباره با اسلون روبرو شدم. یک موز و قهوه سه ساعت دوام نمی آورد. ما به سوخت نیاز داریم.» من تلفن را بیرون آوردم و قبلاً او بر سفارش داده بودم. "بیا با من به صبحانه بخوریم، و من بعد از آن همه مال تو هستم. من حتی لیست دعوت‌شدگان را یکی یکی مرور می‌کنم.»

من غیر از شما تعهدات کاری دیگری دارم.

مطمئناً، اما امروز نه. جیلیان اشاره کرد که او امروز بعد از ظهر تقویم شما را پاک کرده است تا بتوانید با ایمیل‌ها تماس بگیرید و می‌توانید این کار را در هر جایی انجام دهید.

لب‌های اسلون به هم چسبیده بودند، اما او در نهایت تسلیم شد. بیست دقیقه بعد، مهماندار ما را در کافه آملی، یکی از رستوران‌های متعدد در امپراتوری غذاخوری لورنت نشانده. من با سباستین لوران در مدرسه شبانه روزی شرکت کرده بودم و در هر یک از موسسات آنها یک صندلی تضمینی داشتم.

ما سفارشات خود را ثبت کردیم. من میموزهای بی انتها را اضافه کردم که باعث مخالفت اسلون شد، اما هی، برانچ بدون شامپاین نبود، و کافه آملی یکی از آن مکان‌های پربرکتی بود که عرضه‌ای بی‌ته داشت.

بیرون از دفتر، که با نوشیدنی‌ها تقویت شده بود و با صحبت‌های دیگر غذاخوری‌ها محافظت می‌شد، سرانجام فیل را در اتاق باز کردم.

بالاخره مجبور شدیم در موردش صحبت کنیم. ترجیح می‌دهم اکنون در مورد آن صحبت کنم تا اینکه منتظر بمانم تا در آینده منفجر شود.

«درباره اتفاقی که روز گذشته افتاد...»

اسلون سفت شد. "نکن. این مکان یا زمان مناسبی برای بحث در مورد آن نیست."

"ما در یک پنجشنبه زیبا در ملاء عام میموزا می‌نوشتیم. من نمی‌توانم مکان یا زمان بهتری برای بحث در مورد آن فکر کنم."

سرور ما غذای ما را آورد. اسلون قبل از اینکه جواب بدهد منتظر ماند تا او برود.

"خوب. من اینطور می‌بینم." او پنکیک‌هایش را با دقت کنترل شده برش داد. «احساسات اوج گرفته بود و مشتری در گرمای لحظه مرا بوسید. من آن را فوراً خاموش نکردم، و این به عهده من است. اما اکنون، تمام شده و تمام شده است. زمان آن است که به زندگی خود ادامه دهیم و روی آنچه مهم است تمرکز کنیم - کار. یعنی ظرفیت من به عنوان تبلیغ کننده شما...» او بر حرف آخر تأکید کرد. «و شرط ارث شما.»

علی‌رغم پاسخ سرد او، رنگی کمرنگ روی گونه‌هایش و روی پل بینی‌اش فرو رفت.

«هوم من هرگز شما را اینقدر پرحرف نشنیده بودم.» تکه‌ای از نان را پاره کردم و در دهانم انداختم. جویدم و

قورت دادم قبل از اینکه فکر کنم، "لونا می‌خواهی احساساتت را با کلمات بیشتر دفن کنی؟"

قول می‌دهم مکان‌های بهتری برای زندگی وجود دارد تا در توهم. "بهتر؟ شاید. سرگرم کننده تر؟ من شک دارم." به جلو خم شدم، صورتم هشیار شده بود. «متأسفم اگر شب گذشته از خط عبور کردم. اگر واقعاً باعث ناراحتی شما شدم، عقب نشینی می‌کنم، اما حقیقت را به من بگویید. از بوسه لذت بردی؟»

رنگ اسلون بیشتر شد. "این بی ربط است."

"من با شما موافق نیستم. وقتی نوبت به بوسیدن می‌رسد، لذت بسیار مهم است."

برای هر جفت دیگری، شاید. برای ما بی ربط است زیرا من از به خطر انداختن صداقت حرفه ای خود با شرکت در فعالیت های نامناسب با مشتری امتناع می‌ورزم. او برای تاکید با چنگالش یک تکه پنکیک زد.

«این قرن بیست و یکم است و شما رئیس خودتان هستید. اینطور نیست که اخراج شوید.»

"شهرت من در خطر است."

"شهرت شما بی نظیر است. هیچ کس جرات نمی‌کند یک کلمه علیه شما بگوید." بازگشت به بهانه کار آسان بود و به نوعی متوجه شدم. اسلون بیشتر از من برای از دست دادن داشت اگر ما درگیر می‌شدیم، اما در طرح بزرگ همه چیز، معامله شکنی نبود. زوج‌های دیگری که در موقعیت‌های مشابه قرار داشتند، آن را فهمیده بودند. «به زوج سلطنتی دورا نگاه کنید. آنها قانون صدها ساله ای داشتند که علیه آنها کار می‌کرد و اکنون با خوشحالی ازدواج کرده اند.»

اسلون با صراحت گفت: "من شاهزاده خانم نیستم، تو محافظ من نیستی، و آنها عاشق بودند." "متفاوت است."

"هر عشقی با یک بوسه شروع می‌شود." من او را به حد مجاز نزدیک می‌کردم، اما اگر تلاش نمی‌کردم همیشه پشیمان می‌شدم. راحتی آسان بود، اما کم کم متوجه شدم که آسان همیشه جواب درستی نیست. اگر اینطور بود، من به جای تدوین یک برنامه غیرممکن برای افتتاح یک کلوپ شبانه در نیویورک در شش ماه، سمت مدیر عاملی در گروه Castillo را می‌گرفتم.

پیچش کن اگر قرار بود این کار را انجام دهم، ممکن است همه چیز را وارد کنم.

چشمانش قبل از اینکه ببندند با احساسی غیرقابل شناسایی درخشیدند. "نه."

"چرا که نه؟ و یک لحظه کار خود را فراموش کنید. یک دلیل واقعی به من بده، اسلون."

انگشتانش محکم دور چنگالش حلقه شدند. شانس این بود که او تصور می‌کرد که با آن به من چاقو می‌زند، اما من به یک خشونت فرضی کوچک اهمیت نمی‌دادم. چیزها را جالب نگه می‌داشت.

سر و صدای اتاق ناهار خوری در حالی که منتظر جواب بودم کم شد. در زیر ظاهر معمولی ام، قلبم می‌جنگید تا از سینه ام بیرون بیاید.

من هرگز اینقدر از کسی احساس نگرانی نکرده بودم.

می‌دانستم که به سرعت وارد این کار می‌شوم بدون اینکه دید واضحی از عواقب آن داشته باشم. می‌دانستم که باید به جای زندگی شخصی‌ام، روی باشگاه تمرکز کنم، و می‌دانستم که ممکن است درک اولیه‌ای که اسلون و من در کلمبیا به آن دست یافته بودیم را خراب کرده باشم.

من همه اینها را می‌دانستم، اما اهمیتی نمی‌دادم. من او را خیلی می‌خواستم، و می‌خواستم این، هر چه که بود، کار کند. حتی اگر اینطور نبود، حداقل باید تلاش می‌کردم.

دهانش را باز کرد.

من تنش کردم، همه ماهیچه‌ها آماده شدند. «اسلون؟ خودتی؟»

صدایی ناآشنا و عمیقاً ناخوشایند لحظه را شکست. سرهای ما یکپارچه به سمت مداخله گر چرخید.

بریدگی وزوز، پوست برنزه، عضلات برآمده. او شبیه آن مردی بود که نیمی از عمر خود را صرف خوردن شیک‌های پروتئینی و ورزش کرد. یک تی شرت و شلوار جین مشکی پوشید و طوری به اسلون خیره شد که باعث شد من بخواهم با مشت به صورت معمولی زبانش بکوبم.

گفتم: «ببخشید، اما ما در وسط بحث هستیم. من معمولاً با غریبه‌ها آنقدر بی ادب نبودم، اما چیزی در این مرد وجود داشت که من فوراً از آن متنفر بودم.

او بدون توجه به من گفت: "تو به هیچ یک از تماس‌ها یا پیامک‌های من پاسخ ندادی." "چه خبر است؟"

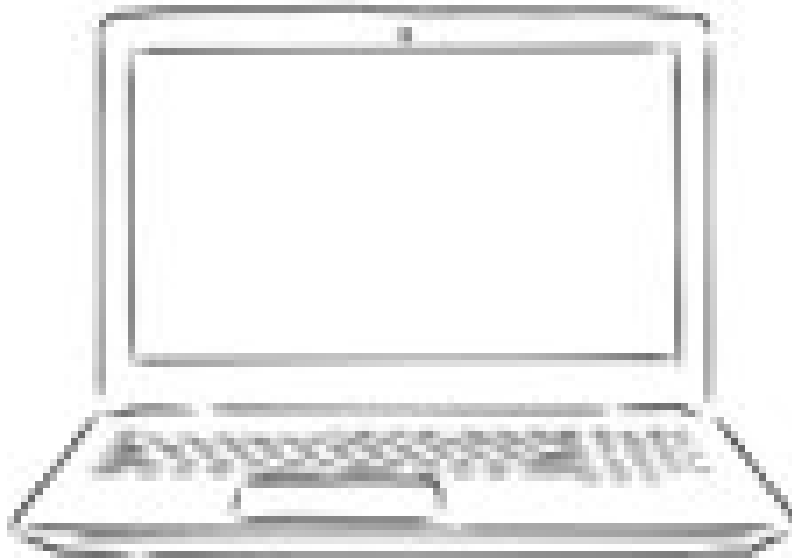
اسلون با صورت یخ زده به او خیره شد. به نظر می‌رسید که او برای پاسخ دادن خیلی مات و مبهوت بود.

"متأسفم، اما تو کی هستی؟" این بار حوصله پنهان کردن ناراحتی ام را نداشتم.

پروتئین شیک‌نگاهی به من انداخت، چشمانش در حالی که مرا به داخل می‌برد. «من دوست پسر او هستم، احمق. تو دیگه چه خری هستی؟»

فصل 20

اسلون



من سال ها با خاویر کار کرده بودم و هرگز او را عصبانی ندیده بودم. ناامید، بله. اذیت شده، قطعاً اما عصبانی؟ خیر تا به حال.

تغییر در چهره او ظریف اما غیرقابل انکار بود: سفت شدن فک او. برق چشمانش. طوری که ماهیچه هایش پیچ خورده بود.

او چند ثانیه فاصله داشت تا عصبانیتش را از دست بدهد، و من باید سریع کنترل را در دست بگیرم تا دوباره وارد وبلاگ ویلسون لعنتی پری شویم.

"او دوست پسر من نیست." بالاخره کلماتم را پیدا کردم و با عصبانیت به مردی که روبروی من ایستاده بود خیره شدم. "از زمانی که شما پرسیدید، من به تماس ها یا پیامک های شما پاسخ نداده ام زیرا قبلاً به صراحت گفته ام: ما تمام شده ایم."

"فکر کردم داری شوخی می کنی. اتفاق خوبی داشتیم چرا میخوای تمومش کنی؟" مارک تقاضا کرد. او واقعاً متحیر به نظر می رسید.

اوه، به خاطر مسیح. این چیزی بود که من به خاطر افراط در یک ارتباط معمولی به جای استندهای یک شبه دریافت کردم.

من نمی خواستم رابطه داشته باشم، اما مانند بقیه نیازهای فیزیکی داشتم، و داشتن یک تماس مستمر برای غنیمت راحت تر از غوطه ور شدن در فاضلاب دوستیابی آنلاین یا انتظار برای برخورد صاعقه در زندگی واقعی بود. مشکل؟ مردها همیشه خیلی به هم وابسته بودند. چند بار با آنها بخواب و ناگهان فکر کردند که با هم به غروب آفتاب می رویم.

من حتی غروب آفتاب را دوست نداشتم. افسرده بودند.

من به شما گفتم که زمان با هم بودن ما به پایان رسیده است. من به دنبال سرورمان به اطراف نگاه کردم. باید قانونی برای پرسه زدن غیرقانونی سر میز غذاخوری ها وجود داشت. اکنون، همانطور که خاویر اشاره کرد، ما در میانه گفتگو بودیم. لطفاً ترک کن."

صحبت من با خاویر از جهات مختلف ناراحت کننده، آزاردهنده و غافلگیرکننده بود، اما ترجیح می دهم کل روز را صرف تکرار بوسه خود کنم تا اینکه با مارک صحبت کنم.

من درست قبل از یونان با او قطع رابطه کرده بودم. زمانی که او در ساعت خوشی که من و دوستانم به آنها سر می زدیم، بارتن می کرد، همدیگر را ملاقات کردیم و چند ماه با هم ارتباط داشتیم تا اینکه او برای ما یک استراحت آخر هفته در یک تختخواب و صبحانه رزرو کرد. آن موقع بود که فهمیدم تمام شده است.

مارک با چرخش گفت: "اوه، بیا." اگر قبلاً مطمئن نبودم که تمام شده ایم، الان بودم. هیچ چیز غیرجذاب تر از ناله کردن یک مرد بالغ نبود. "اگر شما-"

"او گفت برو." خاویر او را قطع کرد، صدایش به طرز مرگباری ملایم بود.

از زمانی که مارک خود را دوست پسر من نامید، حرکت نکرده بود، اما چشمانش با هشدار مرگبار دود کردند. با وجود ژست آرام او، یک دستش پشت غرقه پرت شده بود و دست دیگر روی میز قرار گرفته بود، تنش تمام خطوط بدنش را پر کرده بود. او شبیه یک شکارچی بود که در علف های هرز دراز کشیده بود و منتظر ضربه زدن بود. لرزی سرد در ستون فقراتم فرو رفت.

خاویر از آن نوع خشونت آمیز نبود، اما من احساس می کردم که اگر او و مارک روبهرو شوند، یکی از آنها روی زمین می افتد - و این همان کسی است که همین الان ایستاده است.

مارک با صدای بلند گفت: «این به شما مربوط نمی شود،» اما او یک قدم کوچک به سمت راست، دور از خاویر برداشت. "من هنوز نمی دانم لعنتی تو کی هستی."

"لازم نیست بدونی من کی هستم." لبخند محبت آمیز خاویر به چشمانش نرسید. با این حال، شما باید یک اشاره داشته باشید. اسلون از تو جدا شد و تو گوش نکردی. او به شما گفت که بروید، و شما گوش نکردید. این دو ضربه است. من به شدت به شما پیشنهاد می‌کنم که سومی درست نکنید."

خشم برخی از مردم داغ شد و در طغیان‌ها و خشونت‌های تکانشی منفجر شد.

خاویر سرد شد، لحن خود را صاف کرد، هوا را یخ زد و لرز نفس گیر دیگری بر روی پوستم جاری کرد.

من می‌توانستم از خودم مراقبت کنم و انجام دادم. من نمی‌خواستم در مضطرب نقش دختر را بازی کنم، و نیازی به مردی نداشتم که برای تکرار چیزهایی که قبلاً گفته بودم وارد صحنه شود.

اما لعنتی، گاهی اوقات داشتن پشتیبان احساس خوبی می‌کرد، به خصوص وقتی که در ماهیچه‌ها پیچیده شده بود و جذابیت ویران‌کننده‌ای داشت.

نگاه مارک از روی خاویر به سمت من و دوباره برگشت. هر چه او در چهره ما دید، حتماً او را به وحشت انداخته است، زیرا او دم را برگرداند و بدون حرف دیگری فرار کرد.

وقتی از دید ناپدید شد چنگالم به بشقابم برخورد کرد. در تمام این مدت آن را در چنگال مرگ گرفته بودم و فلز اثری سرد روی پوستم گذاشت.

خاویر بازویش را از غرغه انداخت و تنش مانند یک قرقره طناب از بدنش خارج شد. درخشش خطرناک از چشمانش ناپدید شد و برای لحظه‌ای آرام مرا زیر نظر گرفت.

او گفت: «لونا، تو بی‌تردید سلیقه‌ای نسبت به مردان گذشته داری.»

من ناله کردم، در حال حاضر بیش از این روز، حتی اگر فقط ظهر بود. "ممنون بابت برانچ، اما اینجا تمام شد." بیست تا برای انعام روی میز انداختم، کیفم را برداشتم و ایستادم. "من دارم..." او از تقویم پاک شده من خبر داشت. لعنتی، جیلیان اگر در غیر این صورت او دستیار خوبی نبود، او را به خاطر به اشتراک گذاشتن آن اطلاعات با خاویر اخراج می‌کردم. "ایمیل‌هایی برای بررسی."

«مطمئناً از اینکه شما را از ایمیل‌هایتان دور نگه دارم متنفرم، اما همانطور که شما با مهربانی به میت‌هد سنترال اشاره کردید، گفتگوی قبلی‌مان را تمام نکرده‌ایم.» خاویر سرور ما را علامت زد و قبض ما را قبل از اینکه مرا از رستوران دنبال کند پرداخت کرد. دلیل خوبی به من بدهید که چرا نمی‌توانیم علاوه بر رابطه کاری‌مان قرار بگذاریم.» "این باید دلیل کافی باشد." عمداً از او دور شدم و خیابان را برای یافتن یک تاکسی در حال عبور اسکن کردم. یک بررسی سریع تلفن به من گفت که این سریعتر از تلاش برای استقبال از Uber است.

"روابط کاری می‌آیند و می‌روند، لونا. افراد شخصی این کار را نمی‌کنند." یک مکث کوچک "حداقل، آنها نباید."

"آیا مرا اخراج می‌کنی؟"

«نه، من می‌گویم که می‌توانیم روی موضوع تبلیغاتی-مشتری کار کنیم. جهنم، ما می‌توانیم یکی از آن رام‌کام‌هایی را که شما دوست دارید تماشا کنیم - خیلی دوست دارید از تماشای متفر باشید - برای الهام گرفتن. «هالیوود باید ده‌ها استراتژی برای این نوع چیزها ارائه کرده باشد.»

من به شما گفتم، رام کام غیر واقعی است. هالیوود زندگی واقعی نیست.» چرخیدم تا با او روبرو شوم. "شما فقط به مارک گفتید که بداند چه زمانی باید راهنمایی کند. چرا اینقدر در این مورد اصرار دارید؟"

"چون من تو را می خواهم."

ساده. موضوع واقعیت. و یک ضربه شدید و غیر منتظره به سینه ام.

وقتی به خاویر خبره شدم هوا از ریه هایم خارج شد. چشم ها و دهانش هوشیار شده بود، بی احترامی را از بین برده و تنها صداقت را پشت سر گذاشته بود.

او گفت: "من یک بوسه یا یک شب ایستاده نمی خواهم." "من تو را می خواهم. من می خواهم شما را در خارج از محل کار بشناسم. من می خواهم شما را در قرارهای واقعی ببرم. و نمی دانم که در نهایت نتیجه می گیرد یا نه، اما می خواهم حداقل تلاش کنیم."

به خاطر خدا، اسلون، هیچکس نمی خواهد با یک قطعه یخ قرار بگذارد.

حس غلیظی در گلویم خزید و در آنجا خم شد. "به من اعتماد کن." با یک دست بند کیفم را خفه کردم. "شما نمی خواهید من را در خارج از محل کار بشناسید."

زمانی که کار می کردم، هیچکس مرا به خاطر سرد بودن یا مستقیم بودن سرزنش نمی کرد. انتظار داشتند. زمانی که قرار ملاقات داشتم ... موضوع کاملاً متفاوت بود.

"اجازه دهید من قاضی آن باشم." صدای خاویر نرم شد. "از چی اینقدر می ترسی؟"

سوزن سوزن بدبختی پشت چشم و بینی من پخش شد. "هیچ چی." من نگاهم را به خیابان معطوف کردم، جایی که ماشین های بوق زننده و عابران پیاده در حال حرکت به اندازه کافی تحریک می کردند تا پاسخ واقعی من را مبهم کنند.

می ترسم دوباره به کسی اجازه ورود بدهم. می ترسم قلبم بشکند

می ترسم که اگر من واقعی را بشناسی، مرا مثل بقیه دوست داشتنی ندانی، و به این دلیل که این تو هستی، خیلی بیشتر ازیت می شوم.

گذشته من گذشته من بود. من جوان، احمق و بی تجربه بودم و از اولین دلشکستگی ام با مردان زیادی قرار داشتم. من از دادن فرصت به آنها نمی ترسیدم زیرا می دانستم که آنها دفاعیات من را نقض نمی کنند.

خاویر؟ او این پتانسیل را داشت که کل سیستم را نابود کند. "اسلون." لمس سبک او بازویم را داغ کرد. "به من نگاه کن." "نه." عزمم را سخت تر کردم و بازویم را به سمت تاکسی در حال عبور بیرون آوردم. «ما بعداً به طرح روابط عمومی شما خواهیم پرداخت. من بقیه روز را تعطیل می کنم.»

منظورم این بود که در خانه به ایمیل هایم پی می برم، یک حمام حباب طولانی خوب می گیرم، یک لیوان شراب و یک فیلم می نوشم... و به هیچ وجه، شکل یا شکلی به خاویر کاستیلو فکر نمی کنم.

تاکسی در مقابلم جیغ کشید. در را باز کردم و وارد شدم. خاویر بعد از من وارد شد.

"چه کار می کنی؟" تقاضا کردم. "این شکستن و ورود است!"

"این یک تاکسی است."

"این که شما در حال شکستن و ورود به آن هستید." بند انگشتانم را به جداکننده ای که ما را از صندلی جلو جدا می کرد فشار دادم. "شما یک مزاحم در ماشین خود دارید. من این مرد را نمی شناسم لطفاً فوراً او را از بین ببرید." «

راننده نگاهی به آینه عقب انداخت که تحت تأثیر قرار نگرفت. "مگه یه ثانیه پیش باهاش حرف نمیزدی؟"

"او با من صحبت می کرد."

خاویر تصحیح کرد: «ما با هم صحبت می کردیم. "من-"

راننده آه بزرگی را رها کرد. «ببین خانم، من وقت ندارم با یک تفنگ عاشقان کنار بیایم. می خواهی بروی یا نه؟»
"نبود."

"او می خواهد برود. فقط به رانندگی در اطراف ادامه دهید تا زمانی که خلاف آن را بگوییم." خاویر یک اسکناس صد دلاری را از دهانه جداکننده عبور داد. «نکته ای پیش از خدمت شما. ممنون رفیق."
راننده اسکناس را از دستش ربود و با سرعت رفت. با عصبانیت گفت: «این آدم ربایی است. "شما مرتکب جنایت هستید."

"تو در ماه گذشته دو بار وارد اتاق من شدی، پس ما را هم در نظر بگیر." خاویر لیخند زد، اما چشمانش جدی بود.
«تو نمی توانی از چیزهای سخت فرار کنی، لونا. در نهایت، باید با چیزی که خیلی از آن می ترسید روبرو شوی.»
"این طعنه آمیز است، از طرف شما."

خاویر نیمی از عمر خود را صرف دوری از مسئولیت کرده بود. او آخرین کسی بود که باید در مورد دزدیدن به من سخنرانی کند.

او تصدیق کرد: «درست است. "اما من دارم روی آن کار می کنم." من جواب خوبی برای آن نداشتم.
ناگهان از پا در آمدم روی صندلیم خم شدم.

خیلی زیاد بود. اسپانیا، کلمبیا، دیدن پن، دریافت ایمیل پدرم و فهمیدن باردار بودن خواهرم، بوسیدن خاویر...
گلوله های بمب ماه گذشته به دیوارهایم فرو رفته بودند، و من از نگه داشتن آنها بسیار خسته شده بودم.

خاویر به آرامی گفت: «اگر واقعاً در طول بوسه ما چیزی احساس نکردی، من همین الان ماشین را متوقف می کنم و دیگر در این مورد بحث نمی کنیم.» «این روی کار مشترک ما تأثیری نخواهد داشت و می توانیم وانمود کنیم که هرگز اتفاق نیفتاده است. اما اگر حتی بخش کوچکی از شما فکر می کند که این کار می تواند کار کند...» آب دهانش را قورت داد. من نمی گویم که باید ازدواج کنیم یا وارد یک رابطه طولانی مدت شویم، اما می خواهم به هم اجازه ورود بدهیم. لازم نیست تمام راه را به اتاق هایی برویم که اسرارمان را در آنجا نگه می داریم. حتی سالن ورودی هم فعلاً این کار را انجام می دهد.»

خنده ام به خودی خود رها شد. "خدای من. این بدترین استعاره ای است که تا به حال شنیده ام."

"هی، من هرگز نگفتم که شاعر هستم." پوزخند کجی به من زد. «خب، چی میگی؟ آنها فقط قرار هستند، لونا. ما آنها را محتاط نگه می داریم، و اگر کار کرد، کار می کند. اگر این کار را نکرد، نمی کند. نه آسیبی، نه خطایی.»

کار مسئول این بود که این را یک بار برای همیشه تعطیل کنیم. هیچ چیز خوبی نمی تواند حاصل شود که به هیچ مردی اجازه ورود بدهم، چه رسد به مردی به باهوش و جذاب مانند خاویر، و بله گفتن برخلاف عهد من برای درگیر نشدن با مشتریان بود.

اما اگر بگویم هیچ احساسی نسبت به او ندارم، دروغ می گویم. بوسه ما در خاطرات اخیر بیش از هر چیز دیگری باعث شده بود احساس کنم، و این احساس ناراحت کننده را داشتم که اگر از آنجا دور شوم، چه اتفاقی می افتد تا آخر عمر مرا آزار می دهد.

امیدوارم پشیمون نباشم

"دو ماه، بلافاصله موثر است." فقط گفتن این کلمات باعث شد قفسه سینه ام سفت شود، اما بدترین سناریوها را که تهدید می کردند به عقب راندم. ما تا پایان دسامبر فرصت داریم تا مشخص کنیم که آیا این می تواند به جایی برسد یا خیر.

"مثل یک دوره آزمایشی."

"آره." چانه ام را بالا آوردم. "آیا مشکلی با آن دارید؟"

"اصلاً." پوزخند خاویر وقتی دستش را دراز کرد عمیق تر شد. "ما یک معامله داریم."

این آخرین فرصت من برای عقب نشینی بود، اما لعنت به آن، من تا این حد نرسیده بودم که بیرون بیایم.

دستم را داخل دستش فرو بردم و سعی کردم به حرکت پروانه ها در شکم توجهی نکنم. "ما یک معامله داریم."

فصل 21

اسلون



ایزابلا گفت: «نمی‌گویم که به شما گفته‌ام، اما این را به شما گفته‌ام. «می‌دانستم که تو و خاویر در نهایت تسلیم خوش طعم و مزه‌ات می‌شوی...»

"لطفا بس کن. من در یک تاکسی هستم و می‌خواهم پرتاب کنم."

"امیدوارم نه، با توجه به اینکه شما در راه اولین قرار ملاقات هستید." صدای پوزخندش را از پشت تلفن می‌شنیدم. "خوش بگذره. بعداً همه چیز را به ما وارد کنید و نگران چیز پری نباشید. ما تو را گرفتیم."

تلاش پری ویلسون برای انداختن من به زیر اتوبوس را فراموش نکرده بودم. از آنجایی که به شهر برگشتم، می‌توانستم با کمک دوستانم روی پایین آوردن او تمرکز کنم.

"متشکرم." تاکسی به حالت توقف حرکت کرد. "من اینجا هستم. بعداً با شما صحبت می‌کنم."

اوه عکسی از-"

قبل از اینکه ایزابلا چیز نامناسب دیگری بگوید، تلفن را قطع کردم. به راننده پول دادم و از پله‌ها به سمت خانه شهری خاویر وست ویلج بالا رفتم، اعصاب معده‌ام دندان‌ها و دندان‌های نیش جوانه می‌زدند.

شنبه بود، دو روز پس از تصمیم مشکوک من برای بله گفتن به قرار غیررسمی با او (تاکید بر اتفاقی). خاویر به من نگفت که چه برنامه‌ای دارد، فقط اینکه باید «لباس دنج» بپوشم، و اگر هرکس دیگری بود، از دفعه‌ای که به من گفت اولین قرار ما در خانه‌اش بود، مخالفت می‌کردم. این گونه بود که قاتلان سریالی جذاب قربانیان خود را به سمت مرگ فریب می‌دادند.

به هر حال حضور من یا نشان دهنده این بود که چقدر با او احساس راحتی می‌کردم یا اینکه چقدر احمق بودم. راستش را بخواهید، توضیح دوم را بر اولی ترجیح دادم.

دستم را بلند کردم اما قبل از اینکه در بزنم در باز شد.

موهای مشکی ژولیده و بدن لاغر و حجاری شده خاویر کادر را پر کرده بود، و من تحت تأثیر حس عجیب کوبیدن قلبم قرار گرفتم. او نسخه دنج خود را می‌پوشید: شلوار جین و ژاکت ترمه ای ظریف که نمایانگر شانه‌ها و بازوهای پهن او بود. بدون کفش.

بنا به دلایلی، با دیدن پابرهنه او در خانه احساس صمیمیت غیرقابل تحملی داشت.

با هول از خودآگاهی دستم را انداختم پایین. "سلام." "سلام." لبخندش نور فرورفتگی هایش را نشان می‌داد. "قبل از اینکه فکر کنی من یک خزنده هستم که پشت پنجره منتظر بودم، بیرون آمدم تا این را بگیرم." او یک جعبه کوچک قهوه ای رنگ را از قسمت جلویی برداشت. "شما اتفاقاً زمان بندی عالی دارید."

"این چاقویی نیست که برای کشتن من در زیرزمین مخفی خود خریدی، درست است؟"

گودی‌ها عمیق‌تر شدند. "فکر می‌کنم متوجه خواهید شد." "خنده دار."

کنتم را به درخت برنجی کنار در آویزان کردم و به دنبال او عمیق‌تر وارد خانه شهر شدم. قبلاً یک بار به آنجا رفته بودم تا چند برگه را بریزم اما هرگز از اتاق نشیمن عبور نکردم.

خاویر یک گشت و گذار سریع به من داد و در مورد هر اتفاقی که رد شدیم توضیح داد.

برخلاف آنچه من انتظار داشتم، خانه او شبیه یک انجمن برادری دانشگاهی نبود. با وجود چیدمان وسیعش به طرز شگفت‌انگیزی دنج بود، و دکور ساحلی ترکیبی با طراوت از سفیدهای ملایم، آبی بد اخلاق و زردهای غبارآلود بود. او یا یک چشم عالی داشت، یک طراح داخلی عالی یا هر دو.

"این جایی است که بیشتر وقتم را می‌گذرانم." او به لانه طبقه دوم اشاره کرد که بخشی از آن اتاق تلویزیون، بخشی کتابخانه و قسمتی از خانه بود. "این بهترین کار در خانه است."

"آیا این یک ماشین پنجه است؟" به ظرف فلزی پر از اسباب بازی‌های پر شده نزدیک‌تر شدم. دیوار سمت راست بین یک دستگاه پین بال قدیمی و یک گاری پاپ کورن یکپارچه‌سازی با سیستمعامل را اشغال کرده بود.

"آه، بله." خاویر پشت گردنش را مالید و گونه هایش را صورتی رنگ کرد. وقتی جوانتر بودم از این چیزها متنفر بودم. من ثروت زیادی را برای آنها خرج کردم اما هرگز به اسباب بازی مورد نظرم نرسیدم، بنابراین این را نصب کردم و آن را تقلب کردم تا هر کسی که بازی می‌کند به آنچه می‌خواهد برسد."

توضیح پسرانه به قدری غیرمنتظره جذاب بود که حوصله پنهان کردن لبخندم را نداشتم.

با جدیت گفتم: «اسکار دشمنان دوران کودکی ما عمیق است.

"بله، آنها انجام می دهند." خاویر با نگاهی عمیق مرا ثابت کرد. "من را با گربه قدیمی دوریس شروع نکنید. او تقریباً یک بار من و هرشی را در خواب ما بکشد.

"هرشی؟"

«حیوان خانگی دوران کودکی. او یک آزمایشگاه قهوه‌ای بود، از این رو...» «نام.»

"بینگو."

یک تصویر ذهنی از یک خاویر جوان با سگش ظاهر شد و قلب من به شدت ذوب شد.

اوه قرار ما به طور رسمی شروع نشده بود، و من از قبل نرم می شدم. مشکل من چیه؟ چه خطایی کردم؟

"آیا شما در جوانی حیوان خانگی داشتید؟" وقتی از لانه خارج شدیم، دست خاویر دستم را مسواک زد. برق بازویم را به صدا درآورد، و من به طور غریزی آن را به سرعت دور کردم.

دستی را روی نانم صاف کردم تا واکنش تند زانو را پنهان کنم و قلبم به تپش افتاد. مطمئن نبودم متوجه شده باشد یا نه، اما در حالی که مرا از کنار اتاق خواب های طبقه سوم و به پشت بام می برد، یک پوزخند کوچک گوشه های لبش نقش بست.

با کمی تأخیر گفتم: «نه. "پدر من هیچ حیوانی را به جز اسب دوست ندارد." تلاش مصمم کردم که به هیچ یک از درهای اتاق خواب نگاه نکنم و تصور نکنم که چه چیزی پشت آنهاست.

اتاق خاویر چه شکلی بود؟ اتاق خواب دوران کودکی او در بوگوتا برهنه شده و به یک سوئیت مهمان عمومی تبدیل شده بود. آیا او مواردی را از سفرهای خود به نمایش گذاشت؟ اثر هنری؟ پوسترها؟ اگر چنین است، پوسترهای چیست؟

در حالی که مصمم بودم به چنین سؤالات احمقانه ای فکر نکنم، گفتم: «اما من یک ماهی خانگی موقت دارم. "کسی که قبل از من آپارتمان من را اجاره کرد او را پشت سر گذاشت."

خاویر در پشت بام را باز کرد. "اسم او چیست؟" "ماهی."

ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد. "شما اسم حیوان خانگی خود را ماهی گذاشتید... ماهی؟"

تصحیح کردم: «ماهی». «مقالات دستور زبان مهم هستند، و همانطور که گفتم، او یک حیوان خانگی موقت است. فایده ای ندارد که اسم واقعی او را بگذاریم.»

"درست. چه مدت است که این حیوان خانگی موقت را دارید؟" پنج سال."

خنده اش دم های سفیدی را به هوای سرد پاییزی فرستاد. "من از شکستن آن به تو متنفرم، لونا، اما به محض اینکه از مرز یک سال گذشت، مالکیت حیوان خانگی دیگر موقتی در نظر گرفته نمی شود."

من یک بحث کامل در مورد اینکه موقتی محدودیت زمانی مشخصی ندارد ایجاد کردم. بنابراین، اگر ماهی را با این هدف پذیرفتم که روزی او را به خانه برگردانم، صرف نظر از اینکه چقدر زمان می گذرد، موقتی تلقی می شود.

با این حال، زمانی که به طور کامل روی پشت بام رفتم و دیدم او برای اولین قرار ملاقاتمان چه برنامه ای داشت، کلمات روی زبانم مردند.

اوه خدای من.

یک صفحه تلویزیون ایستاده گول پیکر بر یک طرف پشت بام تسلط داشت، گوشه ای شبیه به میزی که با هر خوراکی که فکرش را می کرد پوشیده شده بود. ظروف سرامیکی سفید پر از M&M، چوب شور، خرس صمغی، و آب نبات های دیگری بود که در این فاصله نمی توانستم تشخیص دهم. بشقاب ها با چیپس، کلوچه، و تنقلات مختلف ناله می کنند. کاسه های عظیم حاوی شش نوع مختلف پاپ کورن؛ و یک تخته غذاخوری کامل یک سطل شامپاین کنار چای، قهوه و سه بطری شراب (یکی قرمز، یکی سفید، یکی رز) قرار داشت. در زیر میز، یک یخچال کوچک با جلوی شیشه ای مجموعه ای از آب، آب میوه و نوشابه وجود داشت.

قالیچه ها و گیاهان گلدانی در سرتاسر زمین پراکنده شده اند و حسی دنج به صحنه می دهند. شمع هایی که به طور استراتژیک قرار گرفته اند و سایبان چراغ های بالای سر، پشت بام را به جای غروب خورشید روشن می کردند در حالی که لامپ های حرارتی قابل حمل سرما را از بین می بردند.

با این حال، ستاره واقعی نمایش، تشک گول پیکری بود که جلوی صفحه نمایش گذاشته شده بود. انباشته از بالش ها، کوسن ها و پتوهای ترمه، آنقدر دنج به نظر می رسید که می خواستم درست وسط شیرجه بزنم و هرگز بلند نشم.

کل تنظیمات آنقدر ساده بود که شبیه چیزی خارج از رام کام به نظر می رسید.

و من آن را دوست داشتم.

احساسات سینه ام را خار می کند. آخرین باری که کسی این همه فکر را برای من انجام داد کی بود؟

سابقم مرا به شام های گران قیمت و نمایش های اختصاصی برده بودند، که خوب بودند، اما فقط هزینه داشتند. زمان و مراقبت نیاز به تلاش بسیار بیشتری داشت و هیچ کس تا به حال من را لایق آن چیزها ندانست.

خاویر گفت: «از آنجایی که هالوین است، فکر کردم که می توانیم یک ویژگی دوگانه انجام دهیم.» «یک رام کام جادوگر و یک رام کام کریسمس که تا تعطیلات منتشر نمی شود. دوست یکی از دوستان در بالای استودیو است و به دنبال من است.»

برای یک بار هم که شده جواب طعنه آمیزی نداشتم.

گلویم را از گرفتگی صدا پاک کردم. "جالب به نظر می رسد."

بشقاب هایمان را پر از غذا کردیم و روی تشک نشستیم. او آن را به دیوار آجری پایین فشار داده بود، بنابراین ما پشتیان داشتیم، اما کوهی از بالش، سطح سخت را نرم کرد.

تیتراژ آغازین روی صفحه نمایش می چرخد. سعی کردم به جای حضور خاویر روی نام بازیگران اصلی تمرکز کنم.

ما به هم فشار نمی آوریم، اما آنقدر به هم نزدیک بودیم که هر بار که یکی از ما حرکت می کرد، چیزی می چرید.

دستش به شانه من چسبید. پایش به زانوی من.

دستش به ران من.

لحظه های تماس آنقدر کوتاه که به سختی به عنوان لمس به حساب می آمدند، اما آنقدر قوی که بدن من را ویران کردند. تمام سمت راستم از نزدیکی او گزگز می کرد و آگاهی در رگ هایم زنده می شد.

در اواخر اکتبر روی پشت بام نیویورک بودیم و من در حال سوختن بودم. این به خاطر لامپ های حرارتی یا پتوها نبود. به خاطر او بود

من متعجبم که این را برای هالوین برنامه ریزی کردی. صرفاً برای منحرف کردن توجه از تند تند ضربان قلبم گفتگو کردم. به خاطر مسیح، خود را در دست بگیرد. "امشب ده ها مهمانی وجود دارد."

"آنها خسته کننده هستند. این نیست."

"شما ترجیح می دهید یک رام کام در مورد عاشق شدن یک جادوگر و یک لوله کش را تماشا کنید تا اینکه در یک مهمانی لباس با افراد مشهور شرکت کنید؟"

"صد در صد. تا زمانی که من با شما آن را تماشا می کنم." پاسخ او آنقدر معمولی بود که ثبت نام یک ثانیه طول کشید. هنگامی که این کار انجام شد، نوازنده به یک گروه موسیقی تمام عیار، طبل و همه چیز تبدیل شد. لعنت بهش.

قرار بود امشب یک تاریخ اجباری باشد. قرار نبود اینقدر از ش خوشم بیاد

شما می دانید که باید در واقع به او فرصت دهید، درست است؟

یادآوری ملایم ویویان از ساعت خوش دیروز ما در ذهنم شناور شد. منتظر پایان دوره آزمایشی نباشید. برای هیچ یک از شما عادلانه نخواهد بود.

از وقتی که دیگران حق داشتند متنفر بودم.

"تو چطور؟" خاویر پرسید. "هیچ برنامه ای برای هالوین با دخترها ندارید؟"

«نه. آنها با خانواده خود هستند.» درد کوچکی به شکم خورد. ویویان و دانت جوی را به این مکان هالوین در باغ وحش بردند. کای و ایسا یک رویداد Mode de Vie دارند و دومینیک و الساندرا در جشن پاییزی والهالا هستند. کای و ایزابلا از نظر فنی هنوز ازدواج نکرده بودند، اما ممکن است ازدواج کنند.

من غریبه بودم برام مهم نبود؛ ترجیح می دهم مجرد و راضی باشم تا اینکه در یک رابطه و بدبخت باشم. اما چند لحظه بود که به این فکر می کردم که وجود در دنیا چه حسی خواهد داشت با دانستن اینکه کسی وجود دارد که من را کاملاً، بی قید و شرط و از صمیم قلب به جای آنچه که می خواستم باشم، دوست دارد.

وقتی صحبت از دانت شد، فهمیدی چرا او در کمیته وراثت است؟ من مشتاق فکر کردن در مورد چیزی - هر چیز دیگری - پرسیدم.

"نه، من هنوز با او صحبت نکرده ام. من روی جلسات هفته آینده تمرکز کرده ام." پای خاویر دوباره پای من را مسواک زد و دوباره آن صدای احمقانه وجود داشت. نگاهی به من انداخت، تصاویر متحرک روی صفحه، ویژگی های او را به نور، سپس سایه، و دوباره نور پرتاب می کردند. او با پدرم تجارت زیادی کرد، بنابراین فکر می کنم این بخشی از دلیل است.»

"شاید می توانم از ویویان بپرسم."

"لونا." او به آرامی رنگ صورتی خود را به اطراف من زیر پتو چسباند و دانش من در مورد چگونگی نفس کشیدن تبخیر شد. «این یک تاریخ است. دیگر صحبت کاری نیست.»

"درست." داخل و خارج. شما می دانید چگونه این کار را انجام دهید. آیا تا به حال به من می گوئید چرا مرا لونا صدا می کنید؟

"یک روز." چال هایش چشمک می زد. "اگر تو واقعا با من مهربانی."

لبخندی رو کم کردم "من در حال حاضر با شما مهربان هستم." "یک کلمه را فراموش کردی."

"واقعا خوبه. این چه معنایی دارد، یک ضربه زدن؟"

وقتی متوجه اشتباهم شدم، حرف هایم از بین رفت. در حال گفتگو با خاویر در مورد کار ضربه ای هستید؟ ایده بد.

سقط کن، سقط کن! زنگ خطر در سرم به صدا درآمد، اما دیگر دیر شده بود.

چیزی شدید طنز را در چشمانش فرو برد و میزان اکسیژن من که قبلاً کمیاب بود به سطح اضطراری کاهش یافت.

در این مرحله هیچ کدام از ما به فیلم توجه نکردیم. متأسفانه، این بدان معنی بود که تمام توجه من به (1) گرمای لذیذ بدن خاویر، که به اندازه کافی نزدیک شده بود تا مغزم را به هم متصل کند، و (2) یک گالری ذهنی پرخاشگر از تصاویری که حول من، او و برخی دیگر می چرخید، معطوف شده بود. فعالیت با حروف اول BJ.

خونم با گرمای ناگهانی آواز خواند.

"شاید، اما نه امشب." زمزمه ابریشمی او بر ستون فقراتم سایه انداخت. "من در اولین قرار اولین پایه را نمی گذرانم. فکر می کنی من چه جور آدمی هستم؟"

"شما به من می گوئید که هرگز کاری بیشتر از بوسیدن کسی در اولین قرار نداشته اید." سوالی نبود، اما صدایی که آن را به گوش می رساند آنقدر نفس گیر بود که من آن را مال خودم نمی شناختم.

"من دارم، اما سال ها پیش بود، ما قرار نبودیم، و من سعی نمی کردم آنها را جذب کنم."

نوع دیگری از گرما، گرمی که ربطی به برانگیختگی نداشت، در شکمم جمع شد. «این همان چیزی است که شما سعی می کنید انجام دهید؟ مرا دوست داشته باشی؟»

"بستگی دارد." لبخند روی لبانش نقش بست. "آیا این کار می کند؟"

آره. "نه."

"دروغ گو."

یک خواستگار نباید موضوع خواستگاری خود را دروغگو بخواند. این آداب بدی است.

صادقانه می گویم زمانی که شرایط به آن نیاز دارد، و اگر کسی به سادگی با همه چیزهایی که شما گفتید و انجام دادید موافقت کند، از خستگی می میرید. صورتی او که هنوز به اطراف من گره خورده بود، کمی سفت تر می پیچید. کاش فکر میکردم

با وجود اینکه حق با او بود، زمزمه کردم: «فکر می کنی من را خیلی خوب می شناسی».

"فقط بخشهایی از تو." برس ملایم شستش روی دستم قفل کلونی پروانه را در شکمم باز کرد. "اما ما به آنجا خواهیم رسید."

این مفهوم که ما تا آن نقطه دوام می آوریم، دفاع های من را بیش از حد به کار انداخت، اما عصر خیلی خوب بود، و لمس او بسیار خوب بود، من آن را نادیده گرفتم.

تنها زمانی که فیلم جادوگر به پایان رسید و کریسمس شروع شد، متوجه شدم که برای اولین بار در پنج سال گذشته یک رام کام را بدون نوشتن نقد تماشا کرده ام.

فصل 22

خاویر



اگر راهم را داشتم، دو ماه آینده را صرفاً روی اسلون متمرکز می‌کردم.

ما شنبه شب قرار ملاقات سینمایی خود را با چیزی جز یک بوسه پاکیزه بر گونه به پایان رساندیم، اما این بهترین ملاقات لعنتی من بود. داشت با من گرم می‌شد و این مهم بود. صادقانه بگویم - من به تعقیب زنان عادت نداشتم. از لحظه ای که به بلوغ رسیدم، غرق توجه زنان شده بودم.

قرار ملاقات آسان بود، و رابطه جنسی حتی آسانتر بود، بنابراین کل این آزمایش با اسلون یک منطقه ناشناخته بود.

اگر کس دیگری بود، به سادگی آنها را رها می کردم. اما او شخص دیگری نبود و من از قبل برای قرار بعدی مان برنامه ریزی می کردم. ما دو ماه فرصت داشتیم، بنابراین باید از آنها نهایت استفاده را می کردم.

متأسفانه مجبور شدم با مشکل مزاحم کلپ شبانه ام کنار بیایم. یعنی تضمین مجوزهای مناسب، مکان، تأمین مالی و میلیون ها چیز دیگر که با راه اندازی یک کسب و کار همراه بود.

اینگونه بود که چهارشنبه بعد از قرار ملاقاتم دوباره خودم را در والهالا یافتم، رو در رو با مردی که می توانست برنامه های من را حتی قبل از شروع آنها بسازد یا به هم بزند.

نام شماره یک در لیست کای.

ووک مارکوویچ، که به عنوان صرب نیز شناخته می شود، در دفترش روبروی من نشسته بود، در حالی که من ایده ام را توضیح می دادم، چشمان آبی و همناکش عاری از احساسات بود. او از یونیفرم معمولی کت و شلوار و کراوات مدیر عامل خودداری کرده بود و به جای یک ژاکت و شلوار مشکی. یک زخم وحشیانه صورتش را به دو نیم تقسیم کرد و حلقه ای از زخم های سوختگی دور گردنش پیچیده شد.

تمام تلاشم را کردم که خیره نشم. خوشبختانه، وقتی به جریانم رسیدم راحت تر شد. من از زمان کالج یک طرح کسب و کار ارائه نکرده بودم، اما یک زبان آموز سریع و یک سخنران عمومی راحت بودم.

من برای مشروعیت به یک شریک نیاز داشتم و ووک برای این کار عالی بود. او رئیس فعلی کمیته مدیریت والهالا بود که مسلماً او را به قدرتمندترین مرد شهر تبدیل کرد. او بیش از یک دهه تجربه داشت و شهرت بی نظیری به خاطر منصف بودن اما بی رحمانه بود.

البته او به دلیل قانع کننده ای نیاز داشت تا با من وارد تجارت شود، فراتر از یک آشنایی مشترک. کای مرا وارد کرده بود. بسته به من بود

"مارکوویچ هلدینگ در تابستان آینده ودکای غیرالکلی جدید خود را عرضه می کند. زمان بندی کاملاً با راه اندازی Vault مطابقت دارد." من گفتم. نام باشگاه را به خاطر موقعیت مکانی (امیدبخش) آن گذاشته بودم. ما می توانیم یک پیش نمایش انحصاری را میزبانی کنیم و یک نوار سفارشی برای برجسته کردن نوشیدنی داشته باشیم. اسلون کنزینگتون مسئول افتتاحیه است. این رویداد زندگی شبانه فصل خواهد بود. هر سلیقه ای که اهمیت دارد، آنجا خواهد بود، و این اولین مورد از سری Tastemaker ما خواهد بود."

ایده ساده بود - یک مجموعه رویداد ماهانه که در آن شرکت کنندگان دسترسی اولیه و/یا انحصاری به همه چیز از غذا گرفته تا اجراها و پیش نمایش های مد را دریافت می کردند، همه اینها در حالی که آبجو کاستیلو و الکل مارکوویچ می خوردند.

خانواده من در آبجو تخصص داشتند، اما ووک یک امپراتوری مشروبات الکلی عظیم را اداره کرد که از شراب ارزانی که هر دانشجویی می توانست بخرد تا شامپاین خوب آنقدر کمیاب بود که سالانه فقط تعداد انگشت شماری بطری تولید می شد. سال بعد، آن ها به سمت بخش الکلی که به سرعت در حال رشد بود، تنوع پیدا کردند و شرکت پول زیادی را برای موفقیت آن صرف کرد.

سریال Tastemaker Signature در شبی جدا از عیاشی کلی کلپ شبانه برگزار می شود، اما هدف آن ایجاد مهمانی های معمولی نبود. این به رسانه ها و تأثیرگذاران، که همیشه دوست داشتند اولین کسانی باشند که هر چیز جدیدی را امتحان می کنند، ارائه می شود. حضور آنها، به علاوه ماهیت همیشه در حال تحول رویدادها، هر ماه سر و صدای تازه ای ایجاد می کند و باشگاه را در خط مقدم ذهن مردم نگه می دارد.

حداقل برنامه این بود.

ووک صبر کرد تا من داستانتانم را تمام کنم و سپس چندین سوال روشمند به سمت من شلیک کرد.

رقبای شما چه کسانی هستند؟

آیا مکانی تحت قرارداد دارید؟

آیا برند یا تجارت دیگری برای شرکت در سری *Tastemaker* دارید؟

چگونه این همه را در کمتر از شش ماه به پایان می‌رسانید؟

او قسمت آخر را نگفت، اما تلویحا بود.

از نظر فنی، او اصلاً چیزی نگفت. سوالات به صورت یادداشت کتبی ارائه شد. هیچ کس فراتر از معاملات تجاری اش چیز زیادی در مورد او نمی‌دانست، اما طبق شایعات، غیرکلامی بودن او به دلایل پزشکی نبود (افسانه‌ها می‌گفتند که یک بار به یکی از خدمتکاران والهالا "متشکرم" گفته بود). او واقعاً از صحبت کردن متنفر بود.

تا جایی که می‌توانستم به نگرانی‌های ووک پرداختم، اما اعتماد به نفسم در برابر رواقی‌گرایی تغییرناپذیر او کاهش یافت.

گفتم: «The Vault از زمان Legends، بزرگترین سر و صدا در زندگی شبانه نیویورک خواهد بود. من ارتباطات، بینش و انگیزه را دارم، اما در نهایت، این تجارت در مورد غریزه است. چه کار می‌کند، چه چیزی کار نمی‌کند، چه چیز بزرگ بعدی است. شما نمی‌توانید آن را بخريد یا یاد بگیرید.» به جلو خم شدم و چشمانم را به او دوختم. "من آن را دارم، و اگر به عنوان شریک من وارد شوید، ما را به اسطوره‌های واقعی تبدیل می‌کنم."

من باشگاه را به عنوان راهی برای اجرای شرط‌ارث خود در حالی که آن را به پدرم می‌چسبانم ابداع کرده بودم، اما اکنون که وقت داشتیم با آن بنشینم، می‌خواستم آن را عملی کنم. نه برای پول، خانواده یا دنیا، بلکه برای خودم. می‌خواستم ثابت کنم که می‌توانم این کار را انجام دهم.

ووک به من خیره شد، حالتش از راه دور.

فهمیدم که چرا اکثر مردم وقتی با او در یک اتاق بودند، خودشان را به هم می‌زدند. چیزی عمیقاً ناراحت‌کننده در مورد صرب وجود داشت. شاید این ترکیبی از سکوت، موقعیت و زخم‌هایش بود. شاید کاملاً چیز دیگری بود.

در هر صورت، وقتی شروع به نوشتن کرد، اعصاب در رگ‌هایم به هم خورد.

کمتر از سی ثانیه بعد کاغذ را روی میزش کشید.

وقتی مکانی را ایمن کردید به من بازگرد.

لعنتی. ایمن کردن مکانی که در ذهن داشتم بدون شریک ووک تقریباً غیرممکن بود.

اگر این یک معامله شکن بود، لعنتی چرا قبل از اینکه ما برای این جلسه برنامه ریزی کنیم این را نگفته بود؟

ناامیدی‌ام را قورت دادم، از او بابت وقتش تشکر کردم و از دفترش خارج شدم. در راه بیرون آمدن از کنار مردی با موهای تیره گذر کردم با - لعنتی مقدس، آیا آنا بود؟

"هی، ووک مشغول است؟" مرد پرسید. او حتماً مرا در حال خروج از دفتر صرب دیده است.

تعجبم را نقاب زدم. تعداد بسیار کمی از مردم ووک را با صدای بلند صدا می زنند. گزارش شده که او از آن متفر بود.

"وقتی من رفتم او نبود."

مرد سری تکان داد. "با تشکر."

آیا نا لبخند کوتاهی به من زد. با پوست روشن و تیره و گونه های بلندش، این سوپر مدل در شخص حتی اثری تر به نظر می رسید، اما من در کل هیچ چیز را احساس نمی کردم. حتی یک سوسو زدن از شهوت یا جاذبه.

من و اسلون یک بار همدیگر را بوسیده بودیم و او قبلاً مرا برای زنان دیگر خراب کرده بود.

من باید از این پیشرفت بیشتر نگران باشم، اما وقتی دیدم او در حال قدم زدن در کتابخانه است، به سختی می‌توانم چیزی جز لبخند را احضار کنم. قبل از ملاقاتم با ووک، اسلون را امضا کرده بودم، و در حالی که نیازی به حمایت اخلاقی نداشتم، دوست داشتم او را در آنجا داشته باشم.

"چی گفت؟" وقتی به گوشم رسیدم پرسید. "یا بنویس. شما می دانید منظورم چیست."

او گفت که وقتی مکانی را مطمئن کردم به سراغش بروم.» «نام شماره دو؟»

تأیید کردم: "نام شماره دو." "لعنتی."

احساسات من دقیقاً. من این جمعه با نام دوم لیست کای جلسه ای داشتم و منتظر آن نبودم.

از جنبه مثبت، این یک نه نبود. من آن را انجام می دهم.» گفتم. "کارها با PW چگونه پیش می رود؟"

اسلون برنامه هایش را برای سرنگون کردن پری ویلسون به من داده بود. هیچ استدلالی از من وجود ندارد. وبلاگ نویس شایعه پراکنی درد بزرگی در من داشت.

او گفت: "آنها می روند." "دوستان من بذرها را کاشتند. به بقیه رسیدگی میکنم من در واقع قبل از اینکه شما وارد شوید، یک تحقیق کوچک برای آن انجام می‌دادم.»

"کامل. در آن صورت، روز پرباری بود و می‌توانیم به شام برویم." بعد از ملاقات با ووک نیاز به تنظیم مجدد داشتم و غذا همیشه حالم را بهتر می‌کرد.

دهان اسلون تکان خورد. «احساس زمان غذا خوردن شما نیاز به کالبراسیون مجدد دارد. فقط چهار است.»

«تا زمانی که در ترافیک ساعت شلوغی مبارزه کنیم، ساعت پنج خواهد شد که ساعت خوشی است. می‌دانی بعد از ساعت خوشی چه می‌آید؟»

"یک دوش."

"شام،" دهنم به صورت پوزخند جمع شد. "اگرچه من مخالف دوش گرفتن مشترک نیستم." صدایم را آنقدر کم کردم که فقط او بشنود.

دور گوش‌هایش کمی صورتی شد، اما ابروهایش را خم کرد و پرسید:

«وو» "فکرت را از ناودان بیرون کن، لونا. تنها چیزی که پیشنهاد دادم دوش گرفتن مشترک بود. این کاملاً PG-13 خواهد بود به جز دو نفر برهنه بسیار جذاب در آن."

صدای خنده اسلون قبل از اینکه دهانش را بپوشاند، چندین نگاه ناپسند را به خود جلب کرد.

پوزخندم پهن شد. اگر یک سال پیش کسی از من می پرسید که چیز مورد علاقه من در دنیا چیست، این نوشیدنی سرد در یک ساحل گرم بود. حالا داشت اسلون را می خنداند. با دیدن او که گاردش را پایین می آورد و در واقع خودش است، هرگز پیر نمی شود.

او پس از اینکه سرگرمی خود را تحت کنترل گرفت، گفت: «متأسفم که ناامید شدم، اما امروز یا هیچ زمانی در آینده نزدیک هیچ دوش مشترکی وجود نخواهد داشت. "این -"

تلفنش با یک تماس دریافتی روشن شد و یک نگاه سریع به صفحه، لبخند را از روی صورتش پاک کرد. اسلون بلند شد، پوستش رنگ پریده شد و به هر آنچه تماس گیرنده داشت گوش داد. یک دقیقه بعد تلفن را قطع کرد و کتش را از پشتی صندلی برداشت. "من باید بروم."

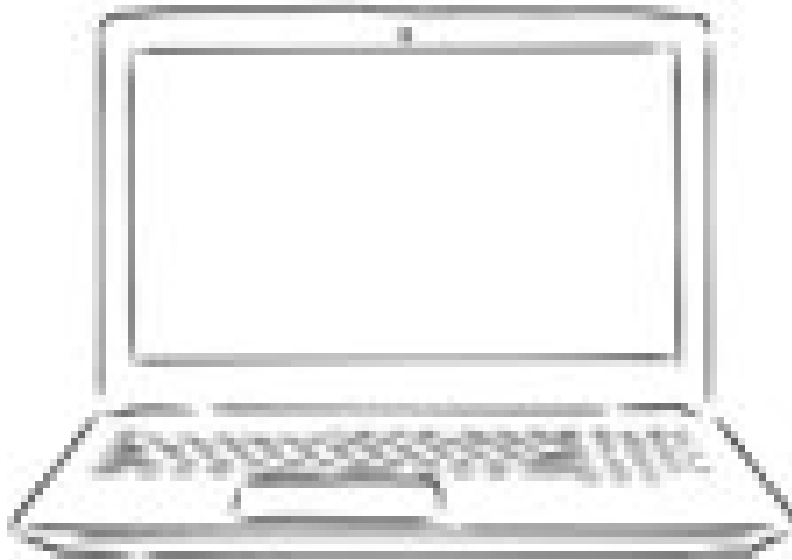
برق های نگرانی در روده ام پیچید. "چی شد؟"

من به دنبال او تا در خروجی رفتم و او تا زمانی که به دور از گوش کنجاو در سالن نبودیم پاسخی نداد.

"این خواهر من است." بالاخره به من نگاه کرد، چشمانش طوفانی از وحشت بود. "او در بیمارستان است."

فصل 23

اسلون



وقتی خاویر اصرار داشت که من را تا بیمارستان همراهی کند، بحث نکردم. او امروز به باشگاه رفته بود و بردن ماشینش راحت تر از تاکسی بود.

وقتی با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردیم، صدای پر استرس رئا در سرم پیچید.

روز مرخصی من... پنی در خیابان افتاد... در بیمارستان...

قبل از اینکه پرستاری در پس زمینه او را صدا بزند، وقت نکرده بود جزئیات را به من بگوید. فقدان زمینه شکم من را به آشوب کشاند و تخیل من را به سمت مسیرهای خاردار سوق داد.

قلم چقدر آسیب دید؟ آیا این یک عضو شکسته بود یا چیز بدتری؟ آیا باید او را عمل کنند؟

ترس به درونم چنگ زد.

من باید زودتر او را بررسی می کردم. یک ماه از لندن می گذشت، و رئا گهگاه به روزرسانی متنی را به من می داد، اما باید زمانی را پیدا می کردم تا مخفیانه با یک تماس ویدیویی ارتباط برقرار کنم. در عوض، من در کار و خاویر دفن شده بودم.

منطق به من گفت که اگر پن در معرض خطر جدی قرار می گرفت، رئا بیشتر مضطرب می شد، اما منطق همیشه در برابر ترس سرد و ناتوان کننده شکست می خورد.

خوشبختانه، خاویر سؤالی نپرسید یا گفتگو نکرد. او به سادگی در خیابان ها تیراندازی می کرد، با چالاکی شگفت انگیز در راهپیمایی ها و ترافیک حرکت می کرد... تا زمانی که در ساعت شلوغی در میدتاون منهتن به آشفتگی مسدود شدیم.

چراغ ها سبز بودند، اما ترافیک آنقدر بالا بود که هیچکس نمی توانست حرکت کند.

"چی شد؟" راست شدم و سعی کردم صدای غرغر ماشین ها، عابران پیاده و دوچرخه سواران را که در تقاطع می بافند، بفهمم.

"به نظر می رسد یک تصادف است." خاویر در سمت راننده را باز کرد، به بیرون خم شد و یک بررسی سریع از اطراف ما انجام داد. "ما برای بلوک ها پشتیبان گرفته ایم."

لعنتی دستام دور لبه صندوق حلقه شد. ممکن بود ساعت ها اینجا گیر بیفتیم و من ساعت ها نداشتم.

اگر قلم ناگهان بدتر شود چه؟ چه می شود اگر برای آخرین بار او را از دست دادم -

نه. آنجا نرو.

من برای آرامش جنگیدم درگیر شدن در یک آشفتگی هیستریک هیچ لطفی به کسی نمی کند.

"من بلافاصله برمی گردم." خاویر به طور کامل از ماشین پیاده شد. "اگر ترافیک در پنج دقیقه آینده به نوعی ناپدید شود، کودک من در دستان شماست." او بالای پورشه اش را نوازش کرد.

"تو چی هستی...؟" چرخیدم تا ببینم که او از ردیف ماشین های پشت سر ما راه می رفت و به شیشه ماشین آخری می کوبید. راننده آن را پایین آورد، خاویر چیزی به او داد و پس از یک تبادل کوتاه، ماشین دنده عقب شد و به یک خیابان فرعی پیچید.

خوشبختانه، تنها سه خودرو مانع ما شدند و خاویر این روند را با دو خودروی آخر تکرار کرد تا زمانی که ما روشن شدیم.

"تغییر برنامه ها." او دوباره روی صندوق خود لغزید و در دنده عقب و تغییر مسیر از دیگران پیروی کرد. "این قسمت بعدی ممکن است پر از دست انداز باشد."

"چه کار کردین؟"

به رانندگان هر کدام سیصد دلار دادیم تا در جهت مخالف حرکت کنند. «خاویر در خیابان فرعی که آن هم گرفتگی داشت احم کرد. "رشوه خواری معجزه می کند."

ما باید در مورد مقدار خطرناک پول نقدی که شما حمل می کنید صحبت کنیم. دسته ی در را محکم گرفتم، در حالی که پورشه به سمت پیاده رو می رفت، قلبم به دهانم می پرید. "این یک جاده نیست!"

"مطلع هستم." او به جلو شخم زد، دو تا از چرخ ها در پیاده رو و دو چرخ در خیابان، از کنار صفی که بوق ماشین و نفرین های خشم آلود می داد. هیچ کسی اینجا راه نمی رود و من می توانم جریمه را بپردازم.»

"تو عقلت را از دست دادی - لعنتی!" وقتی نزدیک بود شیر آتش نشانی را رد کنیم، ضربان قلبم یک درجه تند شد، و نفسم نکشید تا اینکه بالاخره در خیابان جدیدی پیچیدیم و به رانندگی درست برگشتیم.

همانطور که در، بدون پیاده رو، فقط آسفالت.

هجوم اکسیژن ورودی باعث سرگیجه ام شد. توجه داشته باشید: هرگز دوباره با خاویر پشت فرمان سوار ماشین نشوید.

"شما باید به بیمارستان بروید. این سریع ترین راهی است که می توانیم به آنجا برسیم." او آرام گفت. با یک دست رانندگی کرد. دیگری روی انگشت من بسته شد و انگشتان ما را به هم چسباند. از تعجب سفت شدم. "نگران نباش لونا. ما آن را انجام خواهیم داد."

قبل از اینکه نگاهم به دستان در هم تنیده مان خم شود، برای لحظه ای به پروفایلش خیره شدم. او آنقدر بزرگ بود که من را فرا گرفت و گرمای گرمی به بازویم، از سینه ام و به شکمم تابید.

او روی جاده متمرکز شده بود، و آرامش او یک اقدام معمولی و غیرقابل فکر بود، اما به نوعی آن را صمیمی تر کرد.

احساسات غلیظ و ناگهانی به گلویم رفت.

دلم برای سکس تنگ شده بود، چون یک ماه بود که آن را نداشتم، اما متوجه نشده بودم که چقدر این را از دست داده بودم. لمس غیر جنسی صمیمیت آسان. اتصال، به یک شکل یا شکل دیگر.

شاید به این دلیل بود که سال ها بود این را نداشتم، اگر واقعاً آن را داشتم.

رو به جلو رفتم و دست خاویر را فشار دادم و اجازه دادم قدرت اطمینان بخش او مرا آرام کند. در آن لحظه به نمایش آسیب پذیری اهمیتی نمی دادم. من فقط به کسی نیاز داشتم که او را نگه دارم.

خوشبختانه ما دوباره به ترافیک اصلی برخورد نکردیم و با سرعت نسبتاً کوتاهی به بیمارستان رسیدیم.

گفت: تو برو داخل. "من دنبال پارکینگ می گردم." من بحث نکردم

برای یک بعدازظهر چهارشنبه تصادفی، بیمارستان مملو از جمعیت بود، اما از آنجایی که خانواده بودم، به راحتی از جلوی میز عبور کردم.

گوشیمو توی آسانسور چک کردم. هیچ پیام جدیدی از طرف رئا وجود ندارد، که فکر می کردم چیز خوبی است. لطفا اجازه دهید او خوب باشد.

درها باز شد. دویدم بیرون، پیچیدم، و شکمم به شدت پایین آمد.

جورج و کارولین در سالن ایستاده بودند، او با کت و شلوار و او با یک لباس تئوئید طراحی شده بود. پشت آنها رو به من بود، اما من آنها را هر جا می شناختم.

آنقدر روی دیدن قلم متمرکز شده بودم که به حضور آنها فکر نکرده بودم. صادقانه بگویم، اگر آنها ظاهر نمی شدند، تعجب نمی کردم. آنها عادت داشتند که او را نادیده بگیرند مگر اینکه کاملاً ضروری باشد.

آنها با یک پرستار صحبت می کردند و هنوز متوجه من نشده بودند. اما رنا این کار را کرد. نگاه‌های ما قبل از اینکه او عمداً بچرخد قفل شد و به من اجازه داد از حواس‌پرتی جورج و کارولین استفاده کنم و وارد اتاق پن بشوم.

بعداً با این اتفاقات برخورد خواهم کرد. در حال حاضر، من باید او را ببینم.

به نظر می رسید که قلم خواب است، اما وقتی در را پشت سرم بستم، تکان خورد.

سرش را برگرداند، چشمانش از تعجب گشاد شد. "سلون؟"

"سلام." حتی زمانی که دیوانه وار او را برای یافتن نشانه‌هایی از جراحت شدید اسکن می کردم، لبخند کمرنگی زدم. او روی تخت بیمارستان خیلی کوچک به نظر می رسید، اما به جز یک بانداژ غول پیکر روی پیشانی اش، هیچ چیز بدی ندیدم. به نظر نمی رسید که او هیچ اندام شکسته، کبودی یا کوفتگی نداشته باشد. "حالت چطوره؟"

"خوبم." صدای قلم نازک اما ثابت بود. «نگران نباش. این فقط یک برش است. همه از هیچ چیز عصبانی هستند.»

"چی شد؟" گره‌های سینه‌ام شل شد، اما نگرانی در فاصله بین آنها باقی ماند.

او غرغر کرد و گفت: «خیلی احمقانه است.» من افتادم و سرم را به پیاده رو زدم. خودش.

"خودکار." با نگاهی خشن او را مساوی کردم.

او آه ناراحت کننده ای کشید. زمانی که آنی و من در حال پیاده روی بودیم تصادف کردم. سرم را به حاشیه زدم و نزدیک بود با دوچرخه زیر گرفته شوم.»

من یک نفرین و انبوهی از سوالات را پس زدم. هر زمان که رنا روز تعطیل داشت، آنی پشتیبان رنا بود. او باید بهتر از بیرون بردن پن در این ساعت از روز، زمانی که احتمال تصادفش زیاد بود، می دانست.

خوشبختانه، به نظر می رسید که یک تصادف خفیف بوده است و گرنه او به جای صحبت با من ناک اوت می شد، اما همچنان.

دستی روی موهایش صاف کردم، قلم از اینکه چقدر ظریف و ظریف به نظر می رسید فشار می آورد. او خیلی جوان بود و خیلی چیزها را پشت سر گذاشته بود.

"اما من خوبم." چشمان قلم قبل از اینکه دوباره آنها را باز کند بسته شد، صورت کوچکش پر از عزم بود. همیشه وقتی همدیگر را می دیدیم از خوابیدن مقاومت می کرد. بخش خودخواه من بابت وقت اضافی شکرگزار بود. قسمت مضطرب نگران بود که تصادف او را بدتر کرد. «آنی من را به اینجا برد تا در صورت امکان...»

می‌توانستم حدس بزنم که چرا او را به این زودی در یک اتاق خصوصی گذاشتند. پدرم سال‌ها پیش یک بال کامل را به بیمارستان اهدا کرده بود.

"اکنون آنی کجاست؟" من پرسیدم.

"من نمی دانم. او اخراج شد." قلم به پایین نگاه کرد. "ریا برای دیدن من زودتر حمام نوزاد خواهرزاده اش را ترک کرد."

"چون او به شما اهمیت می دهد. همه ما این کار را می کنیم." به آرامی گفتم.

دوباره نگاهی به باند انداختم. این یک آسیب نسبتاً جزئی بود، اما حتی صدمات جزئی نیز می‌تواند تأثیرات شدیدی بر افراد مبتلا به CFS داشته باشد. بهبودی بیشتر طول کشید و درد می‌توانست علائم آنها را تشدید کند.

"آیا مامان و بابا می دانند که شما اینجا هستید؟" چشمان قلم دوباره بسته شد.

"نه هنوز." ترس از فکر رویارویی با آنها آسودگی خاطر من را خنثی کرد.

"خوشحالم که اومدی. آن‌ها می‌خواهند..." صدای او از بین رفت و او بیرون بود.

یک دقیقه درنگ کردم و از آخرین لحظات با هم بودن لذت بردم. من و قلم از سال‌ها پیش که خانواده‌ام را ترک کردم، هر دو تغییر کرده بودیم.

ما بزرگتر، تا حدودی عاقل‌تر و آگاه‌تر از آنچه که درباره جورج و کارولین درگیر بودیم، آگاه‌تر بودیم. اما از برخی جهات، ما همان بودیم - هنوز در دام شرایطمان گرفتار بودیم، هنوز از تغییر آنها درمانده نبودیم.

آدرنالین ناشی از تماس رنا از بین رفت و من را با وضوح سرد و سختی رها کرد. لحظه‌ای که وارد سالن شدم، جورج و کارولین می‌دانستند که من پنهانی قلم را می‌بینم. تنها راهی که می‌توانستم به این سرعت به اینجا برسم این بود که رنا با من تماس گرفته بود و تنها دلیلی که به این سرعت آمدم این بود که من عاشق قلم بودم. با توجه به اینکه او در طول آخرین تماس ما با آنها چهار ساله بود، لازم نیست نابغه‌ای باشد که بفهمیم ما در طول سال‌ها در تماس بوده ایم. شاید شانس بیاورم شاید جورج و کارولین کار بزرگی انجام نمی‌دادند، و رنا را اخراج نمی‌کردند یا قلم را در جایی قفل نمی‌کردند که من به خاطر کینه توی نتوانستم به او برسم.

بله، و شاید شیطان توبه کند و از حکومت بر جهان اموات دست بکشد تا در کارگاه بابائونل جن شود.

من وسوسه شدم که در اتاق پن پنهان شوم و منتظر بمانم تا خانواده‌ام آنجا را ترک کنند قبل از اینکه بیرون بروم، اما آنچه از پنجره در دیدم، به این زودی‌ها اتفاق نیفتاد. بی نهایت بدتر می‌شود اگر کسی وارد شود و مرا در حال غر زدن بباید.

من خیلی چیزها بودم، اما ترسو نبودم. عواقب آن هرچه بود، با آنها کنار می‌آمدم. من فقط امیدوار بودم بتوانم از رنا در برابر ضربه شدید محافظت کنم. او در مورد بستری شدن پن به من گفته بود که می‌دانست من حاضر خواهم شد و احتمالاً اخراج خواهد شد. او این کار را انجام داده بود زیرا می‌دانست که پن می‌خواهد من را ببیند، و او سزاوار نبود یک لحظه همدلی رها شود.

خودم را فولاد کردم، به سمت در خروجی رفتم و در را باز کردم.

با این حال، من به سختی از آستانه عبور کردم قبل از اینکه به بن بست رسیدم.

جورج، کارولین و ریا دیگر تنها افرادی نبودند که بیرون از اتاق پن بودند. پرستار رفته بود و یک بلوند لاغر و کاملاً آراسته در کنار پدر و نامادری من ایستاده بود. در کنار او مردی خوش تیپ با موهای قهوه‌ای و چشمان آبی با حالتی خسته به اطراف نگاه می‌کرد.

این بار هیچ ردی از کنار آنها وجود نداشت. گفتگوی آنها با بسته شدن در پشت سرم ساکت شد و چهار عضو (سابق) خانواده ام با عبارات مختلفی از شوک، ناباوری و سردرگمی به من نگاه کردند.

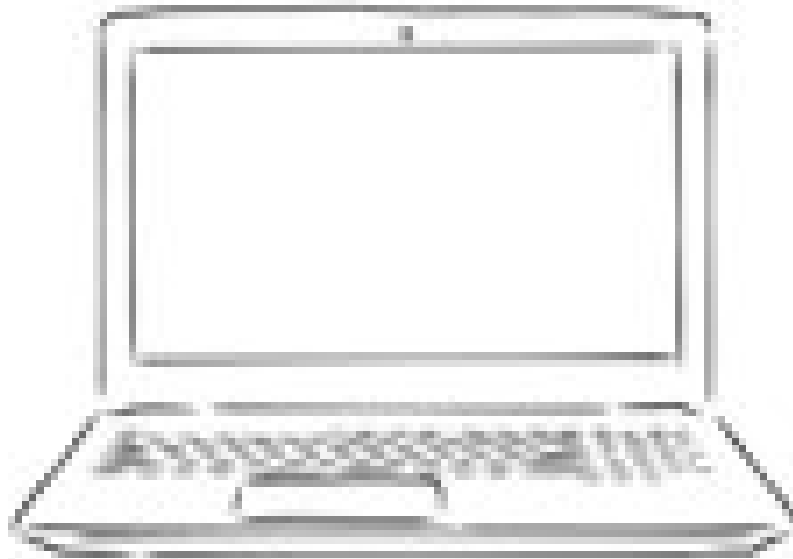
بلوند در حالی که اول بهبود می‌یابد، گفت: "خب." "این یک شگفتی است."

من یک لرزش را سرکوب کردم. صدای او، به همان اندازه که دوست‌داشتنی بود، تأثیری داشت که در پوست من فرو می‌رفت و پوسته‌ها را از روی زخم‌های قدیمی جدا می‌کرد. دیدنش بدتر بود مثل این بود که یک کامیون ماک از گذشته من را از پشت کور کرده و مرا به پرواز بفرستد.

آنها تنها کسانی بودند که هنوز می توانستند به من احساس حقارت و بی اهمیتی بدهند.
خواهرم جورجیا و بنتلی - شوهرش، برادر شوهرم... و نامزد سابقم.

فصل 24

اسلون



تابش خشن لامپ های فلورسنت سالن را به رنگ سفید و سایه روشن درآورده است. کفش ها جیرجیر می کردند، کادر پزشکی با عجله رد می شدند و بوی مواد ضد عفونی کننده هوا را کدر می کرد.

هیچ کدام از اینها بر جورجیا، که شبیه گریس کلی مدرنی بود که به تازگی از صفحات ووگ خارج شده بود، تأثیری نداشت.

او گفت: «به من نگو که خودت را خانواده پنی در میز پذیرش صدا زدی تا اجازه بدهند. "این کمی کنایه آمیز است، اینطور نیست؟"

پوست او به گونه ای می درخشید که نباید زیر نور ناخوشایند ممکن باشد. او هنوز خود را نشان نداده بود، و ژاکت کشمیری و شلوارهای پشمی ایتالیایی اش به تناسب اندام پیلاتس اش می آمد، مثل سفارشی بودن (که احتمالاً ساخته شده بودند). یک الماس موروئی چهار قیراط از انگشت حلقه او خیره شد.

همان حلقه ای بود که بنتلی با آن از من خواستگاری کرده بود.

اسید روده ام را می جوید، اما با نگاه تحقیرآمیز جورجیا روبرو شدم. گفتم: قلم خانواده است. او در آن زمان چهار ساله بود. او نباید در قبال تصمیمات ضعیفی که بزرگسالان در زندگی اش گرفته اند، مسئول دانست. «کارولین با خونسردی گفت: "پنه لوپه یک کنزینگتون است." "شما دیگر یک کنزینگتون نیستید به جز نام، که به این معنی است که او خانواده شما نیست. تو حق نداری اینجا باشی.»

"این ثروت از جانب کسی است که وانمود می کند وجود ندارد." با لبخندی سرد نگاه خیره اش را برگرداندم. "خیلی طولانی نمان، کارولین، وگرنه ممکن است مردم تو را با یک مادر واقعی اشتباه بگیرند."

"تو کوچولو -"

"کارولین." پدرم دستی روی بازوی او گذاشت و او را مهار کرد.

نامادرم نفس عمیقی مکید و رشته الماس دور گردنش را لمس کرد. تابش خیره کننده اش کم نشد، اما حمله اش را هم تمام نکرد.

جورج به سمت من برگشت، قیافه اش غیرقابل خواندن بود، و تکه هایی از شجاعت من مانند آهنی که در آتش پرتاب شده بود، آب شد.

این اولین برخورد رو در رو ما از زمان دوری مان بود. اگر دیدن بنتلی شبیه برخورد با کامیون بود، دیدن پدرم مانند گرفتار شدن در شن های زمان بود. هر جابجایی دانه خاطره متفاوتی را برانگیخت.

صدای او وقتی در باغ وحش سنترال پارک برای هفتمین تولدم قدم زدیم و حیوانات مختلف را به من اشاره کرد.

لبخند غرورآمیز روی صورتش هنگام حضور در توپ اولین حضورم.

شوکه وقتی به او گفتم که دارم یک شرکت روابط عمومی خودم را راه اندازی می کنم به جای اینکه سر و سامان بگیرم و بچه هایی را که «باید» بیرون بیاورم.

حالت تدافعی زمانی که جورجیا و بنتلی را متهم می کردم که پشت سرم با هم می خوابند، خشم زمانی که حاضر نشدم «رابطه شان را آرام بگیرم» و به آنها برکت بدهم، و در نهایت، سردی مطلق وقتی او به من اولتیماتوم داد.

اگر از آن در بیرون بروید، دیگر بازگشتی نیست.

سنگینی تاریخ ما ریه هایم را خرد کرد. احساسات در مجموعه‌ای از خشم کهنه و دلتنگی تازه در وجودم موج می‌زد، و تمام چیزهایی که داشتم طول کشید تا مثل ترسویی که به نبودنش افتخار می‌کردم برنگردم و فرار کنم.

من سالها فرصت داشتم تا تصور کنم اولین ملاقات ما پس از جدایی چگونه خواهد بود. آنها از نادیده گرفتن یکدیگر (معتبرترین) تا یک دیدار مجدد پر از اشک و شادی (کمترین قابل قبول) بودند.

رویارویی با یکدیگر در خارج از اتاق بیمارستان خواهرم پس از مرگ او آنقدر غیرممکن بود که کاملاً خارج از آن محدوده قرار گرفت.

"اسلون." پدرم ممکن است با راننده اش صحبت کند، با وجود تمام احساساتی که نشان داد. "از کجا فهمیدی پنه لوپه اینجا است؟"

قرص تلخ ناامیدی بر زبانم ترکید. انتظار چه چیزی را داشتم، یک آغوش؟

"من..." خودم را مجبور کردم به رئا نگاه نکنم. "من یک پیام از آنی دریافت کردم."

از انداختنش زیر اتوبوس احساس بدی داشتم، اما او قبلاً اخراج شده بود. رئا نبود و پن به او نیاز داشت.

به علاوه، من شک داشتم که خانواده ام با آنی چک کنند. وقتی یک نفر را اخراج کردند، آن شخص برای آنها وجود نداشت.

چشمان کارولین ریز شد. "تو هرگز آن زن را ندیده‌ای." "آن را که می‌دانید." یک ابرویم را کمانی کردم. "در غیر این صورت چگونه می‌توانم بفهمم که او کیست؟" "پنه لوپه می‌توانست به شما بگوید." "او می‌توانست. اما او این کار را نکرد." «

"این مسخرست." نامادری من نگاه خیره اش را به سمت پدرم هدایت کرد. «جرج، او را بیرون کن. او از روزی که این خانواده را با ترک آن تحقیر کرد، کنزینگتون نبود - خدای من، تعداد زمزمه‌هایی که بعد از آن در جلسات خیریه ام باید تحمل می‌کردم - و او -

با صدای بلند گفتم: «تو نمی‌توانی من را بیرون کنی.» «این اموال عمومی است. شما مالک بیمارستان نیستید، مهم نیست چقدر به آن کمک می‌کنید.»

شاید نه، اما می‌توانیم برای دروغگویی به کارکنان بیمارستان و دخالت در امور خصوصی خانوادگی، حکم منع شما را بگیریم.»

"حتماً می‌توانید امتحان کنید. من -"

"کافی!" پدرم رعد و برق زد من و کارولین در سکوت شورش فرو رفتیم. "این نه زمان و نه مکان برای درگیر شدن در دعوای کوچک است."

تمام نگاه چخماقش را به سمت من چرخاند. او گفت: «اسلون، تو قانوناً کنزینگتون هستی. اما شما روزی که از دفتر من بیرون آمدید، از تمام حقوق شرکت در این خانواده صرفنظر کردید. این شامل تماس با پنه لوپه به هر شکل، شکل یا شکلی است. من این را روشن کردم.»

ناخن هایم در کف دستم فرو رفت. او یک بچه است و به کسی نیاز دارد که...

«آنچه او به آن نیاز دارد، دغدغه شما نیست. تو هیچ ادعایی بیشتر از یک غریبه در خیابان برای رفاه او نداری.»
ناامیدی روی صورتش سایه انداخته بود. "ما می توانستیم این را حل کنیم. من به تو فرصت دادم تا جبران کنی و تو نادیده گرفتی. عواقب آن با شماست.»

اخراج او مانند تیغ تبر افتاد و قدرت گفتار مرا قطع کرد.

آغاز یک طوفان پشت قفسه سینه ام دمید، اما مثل همیشه، همه چیز صدا بود و بدون خشم. نه باران، نه اشک. فقط یک فشار بی پایان و بی وقفه که آرزوی شکستن داشت اما نتوانست.

او گفت: "ریا، برو داخل اتاق پنهان شو و همانجا بمان." اگر کسی به جز من، کارولین، جورجیا، بنتلی یا کارکنان بیمارستان سعی کرد وارد شود، با امنیت تماس بگیر و فوراً به من اطلاع دهید.

او به آرامی گفت: "بله، آقای کنزینگتون." قبل از اینکه با عجله بگذرد و در اتاق ناپدید شود، نگاهی نگران به من انداخت. پدرم به جورجیا و بنتلی گفت: "دکتر می گوید حال پنهان پناه خوب است و هیچ خطری ندارد." "اگر می خواهی بمان. من به دفتر برمی گردم."

"و من بافی دارلینگتون را در پلازا ملاقات می کنم." کارولین کنش را محکم دورش جمع کرد. "ما یک حراج بی سر و صدا برای برنامه ریزی داریم."

نه من را تایید کرد و نه پن را در هنگام خروج چک کرد. تعجب نکردم که آنها مرا نادیده گرفته باشند، اما روشی که قلم را دور زدند من را عصبانی کرد. حدس می زنم باید انتظارش را داشتم؛ سبک فرزندپروری آنها به بهترین وجه با عبارت "انجام حداقل ها" توصیف شد. خون من با پس لرزه های رویارویی ما زمزمه شد.

پس از سال ها به تصویر کشیدن آن لحظه، هم بسیار غافلگیرکننده و هم ضعیف بود، اما هنوز تمام نشده بود.

انتظار نداشتم آن نمایش را امروز ببینم. «جورجیا سرش را کج کرد. "منظور بابا چه بود که گفت به تو فرصتی داد تا جبران کنی؟"

در کنار او، بنتلی ساکت ماند. از زمانی که من را دید، یک کلمه حرف نزده بود، که برای بهترین بود. اگر او دهانش را باز می کرد، من او را در آن مشت می کردم. دو برابر.

او درباره بارداری شما به من ایمیل زد. به خاطر صدایی که در روده ام وجود داشت لبخند زدم. من نباید آن سالاد مرغ را برای ناهار می خوردم. من به شما تبریک می گویم، اما من تنها کسی هستم که اینجا دروغ نمی گوید.

بنتلی این لطف را داشت که سرخ شود. گرجستان این کار را نکرد.

او با آرامشی دیوانه کننده گفت: اشکالی ندارد. «خانه شهری جدیدی که بابا برای ما خرید به اندازه کافی تبریک است. او هیجان زده است که بالاخره نوه می گیرد. در مورد آن صحبت کنید، شما هنوز مجرد هستید؟» نگاهی به انگشت حلقه برهنه ام انداخت، لحن حمایت کننده اش بر روی اعصاب من که قبلاً خام بود، می خورد. "نمی توانم تصور کنم چرا."

مشت زدن بنتلی را فراموش کنید. چند سانتی متر فاصله داشتم تا با مشت به صورت بی نقص و قلبی شکل خواهرم بکوبم.

"من هم نمی توانم." حروف مخملی مثل یک پتوی محافظ روی من پوشیده شده بود. "به همین دلیل قبل از اینکه آن احمق های دیگر مرا مورد ضرب و شتم قرار دهند، از او خواستم بیرون برود."

گرما روی کنارم مسواک زد. یک ثانیه بعد، بازوی قوی دور کمرم حلقه شد و مرا نزدیکتر کرد و طوفانی را که در درونم می آمد زمینگیر کرد.

فقط یک نفر توانایی انجام این کار را داشت.

"خاویر کاستیو." جورجیا صاف شد و نگاهش روی موهای تیره ژولیده و بدن حجاری شده اش نشست. او آن نوع مدرسه شبانه‌روزی آماده‌ای نبود که همیشه به سمت او گرایش داشت، اما حسی خام از خود بیرون می‌داد که کمتر کسی می‌توانست با آن برابری کند. این به علاوه ثروت خانواده او سه برابر ثروت بنتلی بود.

من تنش کردم، چیزی سبز و زشت از نگاه خواهرم در رگهایم می‌لغزد.

در کنار او، بنتلی سفت شد و دستی را روی لگن جورجیا گذاشت. او را نادیده گرفت و چشمانش به بازوی خاویر دور کمر من می‌چرخید.

"داری با اسلون قرار می‌گذاری؟" سوال او با ناباوری شنا کرد. او کشید: «بله. ماه‌ها او را تعقیب کردم، اما او در نهایت موافقت کرد که با من بیرون برود.» بوسه ای روی سرم انداخت. "ببخشید که طولانی شد عزیزم. پارک کردن یک کابوس بود و میز جلو در ابتدا اجازه نداد به من اجازه دهد زیرا من خانواده نیستم. قلم چطور؟»

"کمی بلند شد، اما او خوب خواهد شد." من به او خم شدم و نقش دوست دختر را بازی کردم. ما از نظر فنی دروغ نمی‌گفتیم. ما در حال قرار ملاقات بودیم، البته غیر عادی تر از آن چیزی که خاویر به نظر می‌رسید. "از اینکه با من اینجا آمدی متشکرم."

صد در صد صادق بود. "هر زمان، لونا. من همیشه برای شما اینجا خواهم بود."

نگاهی به بالا انداختم، قلبم برای ثانیه ای از صداقتی که در چشمانش وجود داشت آرام گرفت. هر چند بار دیدمش تعجب کرد و من را ترساند.

می‌دانستم چگونه با افراد جعلی برخورد کنم. من هر روز با ده ها نفر از آنها در ارتباط بودم. اما افراد واقعی نادر بودند، و آنها به گونه ای از دفاع من گذشتند که می‌توانست فاجعه بار باشد.

سپس، ممکن است در مورد خاویر خیلی دیر باشد.

He—

بنتلی گلویش را صاف کرد، رشته افکار من را از ریل خارج کرد و توجه ما را به سمت خود به عقب کشید.

"مگر شما تبلیغ کننده او نیستید؟" او با نگاهی تیز از جورجیا پرسید. لیست مشتریان من مخفی نبود، اما جالب بود که او تا این حد با آن آشنا بود.

"به نظر می‌رسد مانند نقض اخلاق حرفه ای برای قرار ملاقات با مشتری." به او خیره شدیم.

لعتنی

بنتلی اشتباه نمی‌کرد، اما قصد نداشتم جزئیات شرایطمان را برای او توضیح دهم. راستش را بخواهید، می‌ترسیدم که وقتی آن راه را رفتم و تمام توجیهاتم را پشت سر گذاشتم، هیچ دلیل خوبی برای قرار ملاقات با خاویر پیدا نکنم، جز اینکه می‌خواستم. او کریپتونیت منطق، بازدارنده های من، عقلانیت و هر چیز دیگری بود که برای دور نگه داشتن من از باتلاق‌هایی مانند این به آن تکیه می‌کردم.

به طور مشابه، من آنقدر درگیر پاک کردن ظاهر خود راضی از چهره جورجیا شده بودم که فراموش کردم قرار بود رابطه خود را در ملاء عام کمرنگ نگه داریم. ما آن را پنهان نمی‌کردیم، اما به رخ هم نمی‌کشیدیم. ما نمی‌خواستیم به شبکه شایعات شهر هیچ خوراکی بدهیم.

با خونسردی گفتم: «با چه کسی قرار می‌گذارم یا چگونه کسب و کارم را اداره می‌کنم، ربطی به شما ندارد. "من به شما می‌گویم که به تجارت خود توجه کنید، اما شما برای خود کسب و کار ندارید، نه؟" یک کج کوچک سرم. «مایه تأسف است که خانواده‌تان نمی‌توانند آن‌طور که پذیرش شما را در پرینستون خریدند، معاملاتی را برای شما بخرند.»

پرچم‌های رنگی بر روی گونه‌های بنتلی می‌سوختند. او مانند پدرش در بخش خصوصی کار می‌کرد، اما بیشتر به خاطر ارتباطاتش این شغل را پیدا کرده بود. او همچنین از یادآوری در مورد لیست انتظار در پرینستون متنفر بود. تنها دلیلی که او از لیست خارج شد این بود که خانواده‌اش یک ساختمان اهدا کردند.

جورجیا گفت: «این پوچ است. بدون اینکه پدرمان یا وضعیت رابطه من علیه من استفاده کند، او به وضوح علاقه خود را به گفتگو از دست داده بود. ما اینجا نمی‌ایستیم و اجازه نمی‌دهیم به ما توهین کنید. بیا، بنتلی، بیا بریم. ما در Le Boudoir شام رزرو می‌کنیم. آنها قبل از رفتن یک کلمه در مورد قلم نگفتند. به طور خلاصه این خانواده من بودند. در احساسات سطحی مانند ظاهر شدن عالی است. از احساسات واقعی مثل دنبال کردن.

راستش، من تعجب کردم که گرجستان اصلاً ظاهر شده است. او و من در بهترین حالت یکدیگر را تحمل می‌کردند و به ندرت زمانی را با هم می‌گذراندند. جورجیا به کودکان اهمیت نمی‌داد (که نگران کننده بود، زیرا او باردار بود)، و من فکر می‌کردم که او "بیش از حد خودشیفته" است. نمی‌دانستم او کلمه خودشیفتگی را از کجا یاد گرفته بود، اما اشتباه نمی‌کرد.

پس از اینکه جورجیا و بنتلی گوششان را از دست دادند، خاویر گفت: "شما خانواده فوق العاده ای دارید." "من نمی‌توانم تصور کنم که چرا نمی‌خواهید با آنها صحبت کنید."

یه خنده کوچولو زدم "آره، من نه."

حالا که خانواده ام رفته بودند، رشته سرکشی که مرا سرپا نگه می‌داشت فرو ریخت. شانه هایم آویزان شدند چون آدرنالین از منافذم نشت کرد و من را سنگین و خسته کرد.

از آغوش خاویر بیرون آمدم و در یکی از صندلی های سالن بیرون اتاق پین فرو رفتم. به دیوار مقابل خیره شدم، احساساتم بعد از برخورد غافلگیرانه با خانواده ام خراب شد.

گاهی اوقات آرزو می‌کردم کاش از آن دسته افرادی بودم که می‌توانستم ببخشم و فراموش کنم. اگر رنج و عصبانیت خود را قورت می‌دادم و وانمود می‌کردم که برای گرجستان خوشحالم، ممکن است روزی این موضوع حقیقت داشته باشد. جعلش کن تا درستش کنی و اینا.

اگر خواهرم خواهر خوبی بود و خیانت او با بنتلی یکبارہ بود، می‌توانستم وسوسه شوم که آن مسیر را در نظر بگیرم، اما جورجیا هرگز خواهر و برادر نمونه نبود. او عادت کرده بود در مرکز توجه باشد و به هر چیزی که می‌خواهد برسد. اغلب، چیزی که او می‌خواست چیزی بود که نمی‌توانست داشته باشد - عروسک چینی بی‌ظنیری که مادر بزرگم برای تولدم به من هدیه داده بود، لباس قدیمی مادرمان برای اولین توپ او و البته نامزد.

او آنقدر درباره عروسک و لباس سروصدا کرده بود که پدرم آنها را بین او «بازتوزیع» کرد. در مورد بنتلی، او بخش قابل توجهی از سرزنش را بر عهده داشت. من به مسئولیت پذیری بیشتر در قبال فرد متقلب نسبت به فردی که با او خیانت کرده بودند اعتقاد داشتم، اما در مورد آنها، هر دو می‌توانستند از پل بروکلین بپرند.

وقتی خاویر کنارم نشسته بود صدای خش خش کوچکی از لباس شنیدم. او به من اجازه می داد بی سر و صدا پردازش کنم، که از این بابت سپاسگزار بودم، اما نمی توانستم برای همیشه کاتاتونیک بمانم.

"متشکرم." سرم را به سمت او چرخاندم. "تو مجبور نبودی این کار را بکنی."

"نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید." او روی صندلی خود نشست، موقعیتی که به طرز اطمینان بخشی در برابر دیوارهای بیمارستان غیرشخصی آشنا بود. "من مثل همیشه حقیقت را گفتم."

"درست. به میز پذیرش چه گفתי که اجازه بدهی بیدارت کنند؟"

"هیچ چی." پوزخند خاویر با شیطننت چشمک زد. «به بنیامین اجازه دادم حرف بزند. پنج بنجامین، به طور دقیق. شاید به آنها هم گفته باشم که نامزد شما هستم.»

"این باید غیرقانونی باشد و شما باید با این همه پول نقد راه نروید. ناامن است."

"ناامن؟" او جابجا شد، زانویش زانویش را می چراند. "به من نگو که داری اهمیت می دهی، لونا."

"شروع، نه." من از هفته ها قبل گذشتم من فقط آن زمان آن را نمی دانستم.

هجوم اضطراب در وجودم جاری شد. اعتراف به اینکه برایم مهم بود شبیه کردن دندان هایم با انبردست بود، اما او درباره احساساتش با من صادق بود. من باید با او صادق باشم (تا حدی).

پوزخند خاویر با اصابت پاسخ من کم شد. تعجب از چشمانش جرقه زد و گرمای آهسته و مذابی به دنبالش آمد.

او به آرامی گفت: "پس ما در یک نقطه هستیم." کمی از اضطرابم کم شد. "فکر می کنم ما هستیم."

مدتی در سکوت نشستیم و پرستارها را تماشا می کردیم که با عجله می رفتند و غریبه ها می رفتند و می رفتند. بیمارستان ها اشک ریختند، اما به نوعی آرامش بخش بود. این به ما یادآوری کرد که ما در غم خود تنها نیستیم و کائنات ما را هدف قرار نداده است. اتفاقات تلخ برای همه افتاد

آرامش عجیبی بود، اما به هر حال راحت بود. "آیا قلم واقعاً خوب است؟" خاویر پرسید.

"آره. قبل از اینکه تصادف کند و من به خانواده ام برخورد کردم، کمی او را دیدم. یک تکه پرز از شلوارم برداشتم. پدر و نامادری من اینجا بودند. آنها قبل از آمدن تو رفتند."

"من آنها را در راه بالا دیدم." صدایش ملایم شد. "چطور بود؟"

«همانطوری بود که انتظار داشتم. کنزینگتون ها تقسیم شده اند.» دهانم به لبخندی طعنه آمیز تبدیل شد. «در مورد خواهر من و شوهرش چه فکر می کنی؟ جذابند، اینطور نیست؟»

"این اولین کلمه ای نیست که به ذهنم خطور کرد."

خنده کوچکی در میان آشفتگی ام نقش بست. نمی دانستم او چگونه این کار را انجام می دهد، اما خاویر استعدادی داشت که موقعیت های وحشتناک را قابل تحمل کند.

او گفت: «به نظر می رسد که بین شما و بنتلی تنش وجود داشته باشد. فراتر از دشمنی شما با خواهرتان.

اگر او هرگز از کنسرت کلوپ شبانه دست کشید، باید به FBI پیوندد. خاویر به طرز وحشتناکی مراقب بود.

گفتم: «وجود خواهد داشت. با توجه به اینکه او قبل از ازدواج با خواهرم نامزد من بود.

چشمان شوکه او به چشمان من دویدند و لبخندم تلخ تر شد.

گفتم: «مردم زیادی از ما خبر نداشتند. "حداقل نه در نیویورک."

من هرگز داستان کامل را به کسی نگفتم، حتی برای دوستانم. آن‌ها تکه‌ها و تکه‌ها را می‌دانستند، اما یادآوری دوباره خاطرات بسیار دردناک بود. ترجیح می‌دهم آن‌ها را در جعبه‌ای حبس کنم و وانمود کنم که وجود ندارند.

با این حال، با دیدن دوباره بنتلی، قفل را پاره کرده بود، و من باید قبل از غرق شدن در آن، آن‌ها را با کسی در میان می‌گذاشتم.

گفتم: «زمانی که هر دو در لندن در خارج از کشور تحصیل می‌کردیم، آشنا شدیم. من جوان بودم. او یک ارشد بود او پس از فارغ التحصیلی برای کاری در آنجا ماند و ما مدتی با هم قرار گذاشتیم. او در آن زمان در بانکداری سرمایه‌گذاری کار می‌کرد و چون همیشه سرش شلوغ بود، من اغلب به جای برعکس، به ملاقاتش می‌رفتم. سپس او را به دفتر نیویورک منتقل کردند و یک ماه قبل از اینکه من روابط عمومی کنزینگتون را شروع کنم، خواستگاری کرد.

وقتی ما شروع به قرار گذاشتن کردیم، پدرم هیجان زده بود. بنتلی شغل خوبی داشت، همه چیزهای درست را می‌دانست و از خانواده‌ای ثروتمند و «قابل قبول» می‌آمد. او داماد رویایی جورج کنزینگتون بود. راستش را بخواهید، احتمالاً پدرم اکنون خوشحالت‌تر بود که داماد کامل به جای من، با دختر عالی جفت شد.

«برنامه‌های من برای راه‌اندازی شرکت قبلاً در دست اجرا بود، بنابراین اینطور نبود که بتوانم آن‌ها را برای برنامه‌ریزی عروسی‌ام عقب برانم. حتی اگر می‌توانستم، نمی‌خواستم. اما آن ماه‌های اول پس از افتتاحیه ... استرس‌زا بود و رابطه ما تیره شد. او مرا متهم کرد که کار را بر او ترجیح می‌دهم. من او را متهم کردم که می‌خواهد من شکست بخورم. هر دو آنقدر سرمان شلوغ بود که به سختی همدیگر را دیدیم و وقتی همدیگر را دیدیم با هم دعوا کردیم. اما من او را دوست داشتم و فکر می‌کردم بعد از اینکه شرکت را از روی زمین برداشتم و با هم ازدواج کردیم، دست اندازها از بین می‌رود.»

هیچ کس جز خاویر در گوش نبود، اما این مانع خجالت قرمز و خارش آور روی پوست من نشد. من اینقدر احمق بودم من باید می‌دانستم، اگر بنتلی در ابتدای کار من تا این حد حمایت نمی‌کرد، نارضایتی او هر چه بیشتر به موفقیت می‌رسیدم بیشتر می‌شد.

چند ماه پس از پیشنهاد او، من برای کار به لندن پرواز کردم. البته، ما در مورد آن دعوا کردیم، زیرا در تعطیلات بود، اما بحرانی بود که در آن زمان بزرگترین مشتری من را احاطه کرده بود. سریعتر از حد انتظار حلش کردم و زود به خانه آمدم. وقتی وارد آپارتمانمان شدم، او را در حال سکس در اتاق نشیمن با خواهرم دیدم. در شب سال نو."

هر چقدر سعی کردم آن را پاک کنم، این صحنه روی مغزم نقش بسته بود. خم شده روی کاناپه‌ای که من انتخاب کرده بودم، او پشت سرش، ناله‌ها و نفس‌هایشان در حالی که من یخ زده ایستاده بودم و سعی می‌کردم بفهمم چه اتفاقی می‌افتد. آن‌ها آنقدر درگیر یکدیگر شده بودند که تا زمانی که کارشان تمام نشده بود، متوجه من نشدند.

موج تازه‌ای از تحقیر به من سرازیر شد. فریب خوردن یک چیز بود. خیانت شدن توسط نامزد و خواهرت سطح جدیدی از خیانت بود.

با وجود اینکه من و جورجیا صمیمی نبودیم، انتظار نداشتم که او تا این حد سنگدل باشد. او حتی هرگز عذرخواهی نکرد.

"عیسی،" خاویر یک رشته نفرین اسپانیایی را منتشر کرد. "من خیلی متأسفم، لونا."

"مشکلی نیست. این درس مهمی بود." با صراحت گفتم. به مردم اعتماد نکنید و اجازه ندهید وارد شوند. اگر اهمیت نمی‌دادم نمی‌توانستم صدمه ببینم. «آنها به سختی پشیمان شدند. من جورجیا را بیرون انداختم، اما نه قبل از اینکه او کار

بیش از حد من را سرزنش کند که چرا او منحرف شده است. بعد از رفتن او، من و بنتلی با هم درگیر شدیم و او...» بند انگشتانم دور لبه صندلیم سفید شد. او گفت من خیلی سردم. اینکه من همیشه یک ملکه یخ بودم و بعد از راه اندازی شرکت روابط عمومی بدتر شدم. او گفت نمی‌توانم او را به خاطر ارتباط با جورجیا سرزنش کنم، در حالی که او بسیار پرشور بود و حتی نمی‌توانستم احساسات مناسبی را نشان دهم. ناگفته نماند که همان شب از هم جدا شدیم. او و جورجیا یک هفته بعد به طور رسمی با هم آشنا شدند.

اگر شما همیشه یک ملکه یخی نبودید، شاید من به دنبال جای دیگری نمی رفتم.

گلو و بینی ام سوخت. «بدترین قسمت این بود که پدرم طرف جورجیا را گرفت. هیچ راهی وجود نداشت که دختر عالی گرانقدرش بدون دلیل موجه این کار را انجام دهد. او با همان دلایلی که آنها انجام دادند مرا سرزنش کرد و وقتی از رها کردن آن امتناع کردم به من اولتیماتوم داد. از آن عبور کن یا برو بیرون. بنابراین من بیرون آمدم.» بازگویی داستان با صدای بلند، نیش زخم‌های تازه‌ای را به همراه داشت، اما با حل شدن کلمات من در هوای استریل، درد اولیه به تدریج به یک بی‌حسی درمانی تبدیل شد.

با قفل کردن آن خاطرات، به آنها قدرت داده بودم. آنها در طول سالها چرک کرده بودند، شاخ و چنگال جوانه زدند و به کابوسی تبدیل شدند که من مدام از آن فرار می کردم، چه می دانستم یا نه. با به اشتراک گذاشتن آنها با صدای بلند، این قدرت را از آنها سلب کردم.

آنها چیزی جز یک مرد کوچک پشت پرده ای بزرگ نبودند که سعی می کرد مرا متقاعد کند که می توانند به من صدمه بزنند.

آنها نتوانستند

تقصیر من نبود که جورجیا یک خواهر وحشتناک بود یا اینکه بنتلی یک حرامزاده متقلب و ناامن بود. تقصیر من هم نبود که پدرم به خاطر تعصباتش کور شده بود و نمی توانست ببیند چه چیزی در مقابلش بود. آنها بودند که باید خجالت بکشند نه من.

"اسلون. به من گوش کن." خاویر شانه هایم را گرفت و من را برگرداند تا با او روبرو شوم. چشمانش مانند زغال های تیره خشم برق می زد. "تو خیلی سرد نیستی. شما یکی از با انگیزه ترین و پرشورترین افرادی هستید که می شناسم، حتی اگر ممکن است آن را متفاوت از دیگران نشان دهید، و یکی از بهترین شرکت های روابط عمومی در جهان را در پنج سال ایجاد کردید. فکر می کنید کسی بدون اشتیاق می تواند این کار را انجام دهد؟ و حتی اگر به شما نقل قول "سرد" را به سابق احمق خود بیاورید، او سزاوار آن بود. اگر او قدر شما را به خاطر شخصیتی که هستید ندانست، پس لیاقت وقت یا انرژی شما را ندارد."

قیافه اش تند بود، و لمسش مثل این بود که می‌خواست عقیده اش را بر روح من تأثیر بگذارد.

آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد، اگر ایستاده بودم، دچار لغزش می شدم.

صدایی در شکم پیچید و به دنبال آن احساس سرگیجه آور، گیج کننده، اما نه کاملاً ناخوشایند غلت خوردن روی لبه ام. تکه هایی از من در کنار حرف هایش شناور بودند، حباب های شامپاین کوچکی که نباید بعد از چنین روز بدی وجود داشت، اما به هر حال وجود داشت.

خاویر کاستیو. فقط تو.

"شما باید یک مربی انگیزشی باشید." یک لبخند لرزان را مدیریت کردم. "شما روی مدار بلندگو می کشید."

"به خاطر میسپارم." برای یک بار هم که شده با لبخند من مطابقت نداشت. "به من بگو فهمیدی لونا. هیچ کدام از اتفاقات تقصیر تو نبود لعنت به بنتلی، لعنت به جورجیا و لعنت به خانواده ات." او مکث کرد. "به جز قلم."

خنده دیگری بلند شد و اشک های ریخته نشده را از سر راه بیرون آورد. "من میفهمم."

من واقعا انجام دادم.

من چند ثانیه قبل از سخنرانی خاویر به همین نتیجه رسیده بودم، اما فکر کردن به آن و شنیدن تایید شخص دیگری دو چیز متفاوت بود.

لنگری از شانه هایم جدا شد و برای اولین بار پس از سال ها، راحت تر نفس کشیدم.

برخورد با خانواده من به عنوان یک فاجعه آغاز شد و در نهایت به یک درمان ختم شد. برو شکل از زمانی که خاویر وارد زندگی من شد، هیچ چیز در زندگی من آنطور که باید کار نمی کرد، اگرچه من شکایت نمی کردم.

"خوب." شانه هایم را رها کرد، اما اثری از احتیاط روی صورتش ماند. "احتمالاً باید به زودی از اینجا برویم مگر اینکه بخواهید دوباره پن را ببینید."

او برای مدتی بیدار نمی شود و من نمی خواهم ریا را به دردرس بیاندازم. دستورات پدرم را توضیح دادم. خاویر با یک کلمه پاسخ داد که باعث شد لبخند بزنم. "اما من موافقم. ما باید قبل از اینکه کارکنان شروع به سوال کردن کنند، آنجا را ترک کنیم."

نگاهی گذرا به ساعت به من گفت که ما اینجا بودیم... لعنتی.

دو ساعت؟ چطور ممکن بود؟

"ما شام را برمی داریم. پس از آن من شما را در آپارتمانان پیاده می کنم. هوا قبلاً تاریک بود و سرمای شدیدی زیر لایه های کت و پلیورم فرو رفته بود." باید گرسنه باشی."

"من آنقدر گرسنه نیستم." علیرغم کاتارسیس اخیرم، از فکر بازگشت به آپارتمان خالی ام، خفه شدم. خوب، ماهی آنجا بود، اما او دقیقاً شرکت را تحریک نمی کرد.

معمولاً از تنهایی بدم نمی آمد. من آن را ترجیح دادم. اما بعد از چند ساعت گذشته نیاز به رهایی فیزیکی داشتم. چیزی برای از بین بردن روز.

"من نظر بهتری دارم." کنار مسافر ایستادم و بالای ماشینش صحبت کردم. «روز پیش داشتی درباره این باشگاه بزرگ در گرینویچ ویلیج به من می گفتی. چهارشنبه ها باز است؟»

ابروهای خاویر بالا رفت. "بله، اما -" "باید برویم."

"مطمئنی؟ روز طولانی ای بود."

"به همین دلیل من می خواهم بروم." در را باز کردم، به داخل لغزیدم و کمر بندم را قفل کردم در حالی که خاویر روی صندلی راننده نشست. گفتم که من باید خودجوش تر باشم. این من خودجوش هستم.»

"این کمی متفاوت از نوع باشگاهی است که شما به آن فکر می کنید." خاویر صورتم را جستجو کرد. او باید هر چیزی را که دنبالش می گشت پیدا کرده باشد، زیرا لبخند آرام آرام جای اخم هایش را گرفت. اما اگر می خواهی بروی، ما می رویم. فقط نگو بهت هشدار ندادم.»



«باورم نمی‌شود که این کار را با من کردی.» اتهامات نفس گیر اسلون در هوا چرخید و من او را به بیرون چرخاندم. لباس او دور زانوهایش در یک ابر آبی ابریشمی قبل از اینکه روی پوستش بنشیند درخشید. تو مرا به یک باشگاه سالسا بردی. من هرگز تو را نمی‌بخشم.»

سرگرمی گوشه های دهانم را بالا می برد. "چرا؟"

چون خیلی از خودت لذت میبری؟» "چون من سالسا را بلد نیستم."

"حالت خوبه، لونا." من او را به عقب کشیدم، یک دستش را به انحنای کمرش می‌کشید در حالی که دست دیگر ما را از طریق موسیقی راهنمایی می‌کرد. «هر کاری که انجام می‌دهید نباید کامل باشد. درس های رقص ما در اسپانیا را به خاطر دارید؟ فقط رها کن و لذت ببر.»

ما در یک باشگاه زیرزمینی سالسا در روستای گرینویچ بودیم. مشتریان از مبتدی تا رقصنده حرفه ای که در مسابقات جهانی برنده شده بودند متغیر بود. این زیبایی باشگاه بود. همه استقبال کردند و کسی قضاوت نکرد.

دو ساعت پیش آمده بودیم و با کمک خوزه کوئروو، اسلون را ترغیب کردم تا در پیست رقص به من بپیوندد. او آنقدر آرام شده بود که از من پیروی کند، اما نه آنقدر که کاملاً در محیط اطراف ما غوطه ور شود.

"درس های رقص ما." اسلون چانه اش را بالا گرفت تا به من نگاه کند. زور زدن گونه هایش را سرخ کرد و چشمانش طوری برق زدند که قلبم را به درد آورد. می دانستم که او محافظت می‌شود، اما تا زمانی که او نگهبانان را ناامید کرد، متوجه نشده بودم که چقدر. من به سختی آنها را به خاطر می‌آورم.

"خب، حالا من صدمه دیده ام. بعد از این همه تلاشی که کشیدم، یادت نیست؟ دفعه بعد فقط به من دروغ بگو." با تنبلی ما را به سمت لبه اتاق چرخاندم. این یک باشگاه کوچک بود، به این معنی که فضای خالی زیادی وجود نداشت، اما من تا آنجا که ممکن بود اسلون را برای خودم می‌خواستم.

"منظورم این نبود، عزیزم. منظورم این بود که اسپانیا مثل یک عمر پیش است، و..." وقتی دستم را آرام روی ستون فقراتش کشیدم، ضربه ای در نفسش قطع شد.

"و؟" من تلقین کردم.

لباس او از پشت کوتاه شد و ابریشم به زودی جای خود را به پوست لخت صاف داد. بدون زحمت از زیر لمس من سر خورد، گرمای آن خونم را به آتش مایع تبدیل کرد و افکارم را گل آلود کرد، به گونه ای که اگر بخواهم لعنتی بکنم، خطرناک خواهد بود.

این آن نوع باشگاهی نبود که دوستان یا آشنایان ما به آن سر می‌زدند. هیچ کس نمی‌دانست ما چه کسی هستیم، به این معنی که ما یک شب آزاد بودیم.

"و..." چشمان اسلون برای کوتاه ترین لحظه زمانی که پوست حساس پشت او را مسواک زدم بسته شد. "باورم نمی‌شود که فقط یک ماه گذشته است."

اگر مردم این کار را درست انجام دهند، می‌توانند سال ها در یک ماه زندگی کنند. دستم را دور گردنش حلقه کردم و انگشت ششش را به پوستش مالیدم. "از آنجایی که شما به یاد ندارید، ما به یک تجدید کننده نیاز خواهیم داشت."

قوس ابروی او، همراه با سرگرمی محتاطانه. "آیا ما؟" "ما انجام می‌دهیم. من نقش معلمی خود را بسیار جدی می‌گیرم." سرم را فرو بردم و فاصله بینمان را بستم تا نفس های لب هایم را گیر کرد.

از زمان کتابخانه نبوسیده بودیم. می خواستم کارها را آهسته پیش ببرم، اما وقتی نزدیک اسلون بودم، چیزی که می خواستم بی ربط بود.

من او را نمی خواستم من به او نیاز داشتم. ناامیدانه.

من همان طور که جزر و مد اقیانوس به ماه نیاز داشت به او نیاز داشتم و هر چیزی را می دادم تا او کسری از همان حس را نسبت به من داشته باشد.

آهسته تکرار کردم: «رها کن.» گوش دادن به موسیقی. خودت را در آن گم کن.»

عدم اطمینان در تمام ویژگی های او موج می زد.

برای اسلون، کنترل یک ضرورت بود، نه یک تامل، اما همه ما مجبور شدیم زمانی کنترل را رها کنیم. در غیر این صورت، جهان ما همیشه با مرزهای خودسرانه ای که در اطراف آن ترسیم کرده ایم محدود می شود. "هیچ کس تماشا نمی کند." پشتش رو به دیوار بود، و بدن من از بدنش در برابر زمین رقص محافظت کرد. محکم به هم فشار دادیم، آنقدر به هم نزدیک شدیم که نبردی را که بین تپش، تپش، تپش ثابت قلب او در جریان است، بشنوم. "فقط ما هستیم، لونا." در پس زمینه، موسیقی با ریتم سریع به ضرب آهنگ های روان و جذاب یک آهنگ جدید کشیده می شود. آوازهای دودی در هوا پیچید و ریتم زوج های اطرافمان کم شد.

پرستویی از گلوی اسلون بالا و پایین سر خورد. او زمزمه کرد: "باشه."

پاسخ او مانند یک شات ویسکی وانیلی به خون من برخورد کرد.

ما در مورد درس های رقص صحبت می کردیم، اما آنها آخرین چیزی بودند که به ذهنم می رسید، زیرا او را از طریق مراحل راهنمایی می کردم.

یک مکان صمیمی بود، فقط به اندازه کافی بزرگ برای صد در یک زمان و به اندازه کافی کم نور برای باز کردن ممانعت مردم در سایه ها. چراغ های کهربایی بالای سرش می درخشیدند و انحناهای گونه های اسلون و لرز بدنش را برجسته می کردند، وقتی دستم دوباره از گردنش به کمرش می رفت.

او سفت شروع کرد، اما با دقت طبیعی حرکت کرد، بدنش هماهنگ شد و پاهایش بدون از دست دادن پاهای من را دنبال کرد. با این حال، هر چه موسیقی بیشتر پخش می شد، حرکات او بیشتر جریان داشت. فولاد به ابریشم ذوب شد و احتیاط در چشمان او به چیزی تبدیل شد که گرما را به رگهای من فرستاد.

دروس فنی بود. غیر شخصی. این؟ این به همان اندازه شخصی بود.

"شما گفتید که در اولین قرار اولین پایه را پشت سر نمی گذارید." نگاهش زیر چراغ ها سوسو زد. "در مورد دوم چطور؟"

سوال او به سیستم من شوک وارد کرد، گرمای قبلی به جهنمی شعله ور شد که هر فکر دیگری را که مجبور بودم به خاکستر تبدیل کرد.

فقط او بود و این و ما.

"من می توانستم متقاعد شوم." کشش هاسکی من به آرزویی که در بدنم پیچید خیانت کرد. پوستم خیلی سفت روی ماهیچه هایم کشیده شد و اگر زود مزه اش را نچشیدم، منفجر می شدم.

اسلون طوری لبخند زد که انگار دقیقاً می دانست چه چیزی در ذهن من می گذرد.

او روی نوک انگشتان پا ایستاد و پس از یک لحظه دردناک کوتاه، دهانش را به دهانم کشید.
همین بود.

یک برس تکی، و بند نگهدارنده ام شکست.

یک دستش توی موهایش فرو رفت و پشت سرش را حجامت کرد در حالی که بازوانش دور گردنم حلقه زدند.
دیگری ما را به دیوار هل داد تا جایی که بدن هایمان به همدیگر تبدیل شد.

من به کسی که تماشا می کرد بدم نمی آمد. هیچ کس دیگری جز او در این لحظه وجود نداشت و من از او سیر
نمی شدم - نرمی لب هایش، شیرینی مزه اش، ناله ها و نفس های کوچکش که با گرسنگی مردی که گرسنه بود، دهانش را
جستجو می کردم.

اگر بوسه ها رنگ داشتند، این بوسه منعکس کننده ی ناهنجاری های کنترلی است که در اطراف ما می چرخد،
سمفونی زرشکی و کهربایی و کبالت خالص و خیره کننده. آنها زیر پوست من فرو رفتند و جریان های الکتریکی را
روی هر عصب خام و در معرض دید فرستادند.

او در دنیای سیاه و سفید من بود. "خاویر." شلوار نفس گیر اسلون در مه ام غلتید.

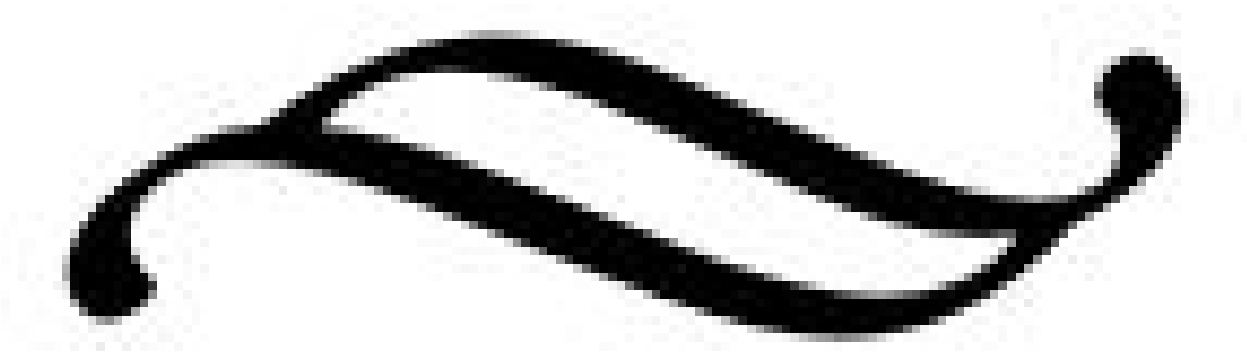
"ما باید ترک کنیم. برو به جای خصوصی تر."

موجی از هوس بر میل من برای طولانی کردن این لحظه غلبه کرد و من خود را عقب کشیدم و در چشمان پف کرده
و چشمان پر پشت او خیس شدم. تارهای مو از موی به هم ریخته اش افتاد و رنگ توت فرنگی صورت و سینه اش را
تزیین کرد.

هیچ کس کامل تر از این ندیده بودم

خیلی قشنگه لعنتی و مال من خیلی لعنتی

خم شدم و دهانش را در یک بوسه طولانی دیگر گرفتم. "من فقط مکان را می شناسم."



من و اسلون به سختی از در عبور کردیم تا اینکه اولین تکه لباس به کف اتاق نشیمن من خورد. رانندگی به سمت خانه من کوتاه بود، اما آن ده دقیقه زمانی که او آنجا نشسته بود، زیبا، خواستار و خواستار، مانند یک ابدیت بود. اگر یک چراغ قرمز دیگر یا یک عابر پیاده در پیچ و خم می زدیم، ممکن بود از سر ناامیدی جنسی ماشین را تصادف کنم.

اما ما موفق شده بودیم، و وقتی همدیگر را برهنه کردیم، هوا با اضطراب غوغا کرد. لباس پوشیدن. کفش. پیراهن و شلوار.

سوتینش را باز کردم و انداختمش کنار. او بوکسورهای من را پایین کشید و من آنها را پشت سرم لگد زدم. نه قافیه بود و نه دلیلی برای وحشیانه میل ما، اما وقتی آخرین بخیه لباس روی بدنش لغزید، من به قافیه و دلیل فکر نکردم.

نور مهتاب از پنجره ها کج شد و منحنی های بدن اسلون را پیدا کرد که سایه هایی را زیر سینه هایش مجسمه سازی کرده بود و روی شانه هایش نقره می پوشاند.

لنگ دراز. پوست گرمی. موهایی که زیر بوسه ی ماه رنگ پریده می درخشیدند. او شبیه الهه ای بود که به زمین آمده است، اما زیباترین چیز در مورد او صورت یا بدن برهنه اش نبود. این اعتماد پشت آن بود.

او اینجا، در خانه من، برهنه و آسیب پذیر ایستاده بود، و من آنقدر احمق نبودم که لحظه ای را بدیهی بدانم.

لب‌های اسلون از هم باز شد که دستم روی شانه‌اش و گردنش رفت تا پیچش موهای سرش را لمس کنم. درگیر بود، اما هنوز از فعالیت های قبلی ما دست نخورده بود، و اشتیاق برای دیدن آن که روی پوستش فرو می ریزد، داغ و روشن در روده ام شعله ور شد.

آهسته گفتم: "موهایت را بنداز، اسلون."

انتظار تردید داشتم، اما چشمان او چشمان من را رها نکرد و به آرامی پین ها را برداشت و پیچش را دست نخورده نگه داشت. موهایش حلقه به قفل باز شد تا اینکه در آبخاری از ابریشم کم رنگ دور صورتش حلقه زد. نوک سینه هایش را مسواک می زد و من نمی توانستم از تنگی ریه هایم نفس بکشم.

هر بار که فکر می کردم او نمی تواند کامل تر شود، او به من ثابت کرد که اشتباه می کنم.

"دختر خوب." موهایش را در یک مشت جمع کردم و سرش را عقب بردم. بالا و پایین رفتن سینه اش سریع تر شد و لبخند کوچکی روی لبم نشست. "من دوست دارم که دور مشتم پیچیده شود."

هوا جابجا شد، انتظاری سراسیمه به شهوت خام و دست نخورده منفجر شد.

اسلون وقتی او را مثل باشگاه به دیوار فشار دادم نفس نفس زد، فقط این بار کسی نبود که ببیند چگونه ران هایش را با زانویم باز می کردم یا صدای ناله ای را که وقتی انگشتانم بر روی بیدمشکش می زدند شنیدم.

هر ماهیچه سفت شد چون خروسم ضربان دردناکی داشت. لعنت به من

او خیس بود، آنقدر خیس که می توانستم به راحتی بدون اصطکاک زیاد داخل او سر بخورم، اما من تا این حد نرسیده بودم که بهترین قسمت را عجله کنم.

دوست داشتم قبل از غذا بازی کنم.

با کشیدن انگشت شست تنبل روی کلیشه اش، کشیدم: «تو داری چکه می کنی، لونا». وقتی پشتش با نفس دیگری به موقع خم شد لب هایم از رضایت خم شد. "ما به سختی شروع کردیم."

چشمانش دوباره باز شد و با چشمان باریکی خیره به من خیره شد. «آیا به صحبت کردن ادامه می دهی یا کاری را که شروع کرده ای به پایان میبری؟»

صدای خنده در سینه ام بلند شد. اون دختر منه اسلون بدون زبان تیزش اسلون نمی شد، حتی زمانی که او را برهنه زیر من سنجاق کرده بودند.

"من همیشه کاری را که شروع می کنم تمام می کنم." مشتم را دور موهایش محکم کردم و دوباره آن را کشش دادم. سرش قوس دار بود، گلویش را بیرون آورده بود، و در حالی که طول ظریف گردنش را با دهانم ردیابی کردم، یک لرزش کوچک در بدنش موج می زد.

ذره ذره پوستش را با بوسه ها نقشه کشیدم تا به بال زدن نبضش رسیدم. قبل از اینکه دو انگشتم را داخل او فرو کنم و انگشت شستم را محکم روی کلیشه اش فشار دهم، مکث کردم و از پیدا شده لذت بردم.

نبضش به شدت بالا رفت

"اوه خدا!" باسن اسلون تکان خورد و گریه شدیدی از لبانش رها شد، در حالی که من بیشتر فشار می دادم تا بند انگشتان درون او مدفون شدم. ناخن هایش هلال های عمیقی روی شانه هایم می زد، اما نیش فقط لذت را تشدید می کرد. دوست داشتم اینجوری ببینمش وحشی، بی بند و بار و آنقدر زیبا لعنتی که قلبم را به درد آورد. "خاویر، من... آن... آه."

کلمات او جای خود را به رشته ای نامفهوم از ناله ها و ناله ها داد، همانطور که من با انگشت من به خرچنگ کوچولوی شیرینش لعنتی می زدم. آنقدر قوی می پیچید که مجبور شدم موهایش را رها کنم و با دست آزادم او را پایین بیاورم.

دور گلویش پیچید، نه به اندازه ای که دردش بیاید، بلکه به اندازه ای بود که نگذارد من را از پا در بیاورد، زیرا لرزش بدنش را می لرزاند.

خروس من آنقدر سفت بود که احساس می کردم پوستش می شکافد. من آن را لمس نکرده بودم، اما وقتی لمس اسلون کافی بود، نیازی به آن نداشتم.

زمزمه کردم: «همین است. من او را به لبه نزدیکتر کردم و انگشتانم را به اندازه ای حلقه کردم که به حساس ترین نقطه او برخورد کنم. "رها کن عزیزم. بیا به خاطر من." و او انجام داد.

بدنش سفت شد و وقتی به زیبایی اطرافم از هم جدا شد، گریه ای خشن از گلویش جدا شد. تشنج ها روی هم غلتیدند و دستم را خیس کردند و لذت ما را طولانی کردند تا اینکه او در نهایت ضعیف و بی نفس به سمت من افتاد. "لعنتی."

سینه ام صدایش را خفه کرد و وقتی از او دور شدم خنده دیگری شانه هایم را تکان داد. طعنه زدم: «بهت گفتم همیشه کاری رو که شروع می کنم تمام می کنم. "خیلی سریع، ممکن است اضافه کنم." اسلون سرش را بلند کرد و چشمانش با چالشی سرگرم کننده برق زدند. "وقتی هنوز آزمایش نشده اید، اینقدر از خود راضی رفتار نکنید." خروس من ضربان دردناک دیگری داد. «نکته معتبر. تست دور. من خوکچه هندی مشتاق شما هستم.»

خنده های او به دنبال من آمد. نکته: هرگز از عبارت خوکچه هندی در وسط رابطه جنسی استفاده نکنید.

"از نظر فنی، ما در وسط نیستیم."

بقیه جمله وقتی مرد که مرا از خودش هل داد و روی کاناپه گذاشت. با غرغر کوچکی روی کوسن ها فرود آمدم، اما وقتی او مرا زیر پا گذاشت، تعجبم تبدیل به گرسنگی شد.

"شاید تست کلمه اشتباهی بود." اسلون خم شد تا نوک سینه هایم سینه ام را بچرخاند. نیزه برقی نیاز در بدنم نفوذ کرد. شرط می بندم که می توانم تو را سریعتر از آنچه که مرا وادار کردی بیاورم.

"همیشه بسیار رقابتی." از نزدیکی خوشمزه سینه های او به دهانم آنقدر حواسم پرت شده بود که نمی توانستم جوابی شوخ تری بدهم. "برنده چه چیزی به دست می آورد؟"

"حق لاف زدن." اسلون لب پایین مرا با نیش آرامی بین دندان هایم کشید. "بازنده با علم ابدی زندگی می کند که دیگری بهتر است."

"معامله." سرش را عقب کشیدم تا مستقیم به من نگاه کرد. من گفتم: "صحبت نکن و بنشین." "می خواهم ببینم که سوار خروس من می شوی."

آتش در اعماق آبی او شعله ور شد. دست هایم را روی شانه هایم گذاشت و خودش را به سمت بالا هل داد، در حالی که نوک خروس من را در ورودیش قرار می داد، چشم هایم به چشمانم گره خورد.

او گفت: "من در کنترل بارداری هستم." "و من پاک هستم."

"من هم همینطور."

این تمام چیزی بود که توانستم بگویم قبل از اینکه آب های تیره شهوت بالای سرم بسته شود و صدای رعد و برق ضربان قلبم را تقویت کرد، همانطور که او بر روی من فرو رفت، اینچ به اینچ، تا اینکه در اعماق درونش دفن شدم. دهانش با یک نفس کوچک باز شد، اما صدایی که از من بیرون می آمد آنقدر خام و غلیظ بود که بیشتر شبیه به جانور بود تا انسان.

سفت، داغ، و خیلی خیس.

ما آنقدر با هم تناسب داشتیم که انگار خود خدا ما را به صورت سفارشی برای همدیگر حک کرده بود، و وقتی او نقل مکان کرد، مثل سر خوردن به خانه به بهشت بود.

او آهسته و سینوسی شروع کرد، اما ریتمش به زودی بالا رفت، و من مجبور شدم دندان هایم را به هم بفشارم و از نظر ذهنی در ارائه زمین خود برای Vault اجرا کنم، فقط برای اینکه با زود آمدن خودم خجالت نکشم.

"تو خیلی احساس خوبی داری." ناله کردم، سرم به عقب افتاد تا بتوانم او را بنوشم.

اسلون روی خروس من بالا و پایین پرید، موهایش به هم ریخته بود، صورتش از شدت تلاش سرخ شده بود. صدای سیلی خوردن گوشت به گوشت اتاق را پر کرد، و من آنقدر در این میان او گم شده بودم که در مورد شرط بندی حرفی نزد.

باسنش را گرفتم و محکم به پایین کوبیدمش که صدای جیغ تندش برانگیخت. من به اندازه سرعت او را فشار دادم و صدای غرغر و ناله هایمان شدت گرفت تا اینکه با نیرویی کورکننده آمدم.

دیدم سفید شد، رگه هایی از رعد و برق پشت چشمانم می پیچید، و به طور مبهم شنیدم که اسلون از خوشحالی فریاد می کشید، قبل از اینکه کنترل حواسم را دوباره به دست بیاورم.

وقتی دیدم بالاخره روشن شد، او تازه از ارگاسم خودش پایین می آمد. او به من لبخند زد، حالت او ترکیبی از سعادت پس از ازدواج، پیروزی، و چیز دیگری بود که من نمی توانستم تشخیص دهم.

"من بردم."

"تو انجام دادی." او را پایین کشیدم و یک بوسه دیگر به او زدم. لاف زدن برای زندگی.

من اشاره نکردم که چگونه هیچ یک از ما رویارویی ها را زمان بندی نکرده بودیم، پس چه کسی واقعاً می دانست چه کسی برنده شده است؟ این مهم نبود

پتوی گرم و سنگینی از رضایت روی من پوشانده شد وقتی در سکوتی همراه دراز کشیده بودیم و منتظر بودیم تا نبض هایمان به حالت عادی برگردد.

تمام عمرم را صرف تعقیب او ج بعدی کرده بودم. وقتی همه چیز داشتی، همه چیز به سرعت کسل کننده می شد. بزرگتر، بهتر، سریعتر می خواستم. من چیزی می خواستم که ماندگار باشد، و وقتی اسلون به کناری غلتید و روی من خم شد، می دانستم که آن را پیدا کرده ام.

این بزرگترین افتخار من بود. او، سیر و شاد، در آغوش من است. هیچ چیز در جهان هرگز نمی تواند این لحظه را شکست دهد.



من می‌توانستم برای همیشه در خانه‌ام با اسلون بمانم و خوشحال باشم، اما متأسفانه، مسئولیت‌هایی در زندگی واقعی داشتم که نیاز به توجه من داشت.

روز جمعه، دو روز بعد از شبی که با اسلون داشتم و یک روز بعد از اینکه تقریباً او را با یک غذای صبحگاهی دیر سر کار آوردم (او هنوز من را به خاطر آن نبخشیده بود)، در یک دفتر شیشه‌ای و کرومی بالای یکی از دفترها نشستم. محبوب‌ترین آدرس‌های دی‌سی.

چشمان سبز یخی من را با دقتی غیرشخصی می‌نگریست. "خاویر کاستیو." صدای الکس ولکوف با مرد مطابقت داشت: خونسرد، دور، بی‌رحم. "شما آخرین کسی هستید که انتظار داشتم برای ملاقات بخواهم."

نام شماره دو در لیست کای.

شانه بالا انداختم. "اوضاع عوض میشود. مردم تغییر می‌کنند."

الکس به عنوان مدیرعامل گروه آرچر، بزرگترین شرکت توسعه املاک کشور، نیمی از املاک و مستغلات منهتن را در اختیار داشت - از جمله مکان رویایی من برای باشگاهم. خزانه بانک متعلق به اوایل قرن گذشته در زیرزمین یکی از آسمان‌خراش‌های الکس قرار داشت، و اگر مشتریان هفتم دو چیز را دوست داشتند، خزانه‌های بانک و جواهرات پنهان بود.

الکس به عقب خم شد و انگشتش را روی میزش زد. او تنها کسی بود که به من نگفته بود که برای از دست دادن من پس از مرگ پدرم متأسف است. من از آن قدردانی کردم؛ حالم از دلسوزی به هم می‌خورد.

"شما از هزینه آن مکان آگاه هستید." سوالی نبود

هشت رقمی

"آره. مشکلی نیست." من هنوز به ارث کامل خود دسترسی نداشتم، اما به لطف نام خانوادگی و معرفی کای، در حال تأمین مالی از Davenport Capital، شرکت Dominic Davenport بودم. نام شماره سه قبل از ملاقاتمان، مدرک مستندی را برای الکس فرستادم.

"مجوزها و مجوزها؟"

Silver & Klein آن را مدیریت می‌کند. آنها هیچ مشکلی را پیش‌بینی نمی‌کنند. «این شرکت حقوقی معتبر در دی‌سی مستقر بود، اما از مشتریان شرکتی در سراسر کشور نمایندگی می‌کرد. ژول آمبروز، نقره و کلاین. نام شماره چهار الکس من را با سوالات بیشتری تحریک کرد. من با بازی به آنها پاسخ دادم، اما می‌دانستم که تصمیم او به یک عامل بستگی دارد - عاملی که برای این جلسه در جیبم نبود.

"زمین شما قابل توجه است. مدارک شما مرتب است. اما من صادقانه می‌گویم." او پس از بیان نگرانی‌هایش در مورد رقبای بالقوه در بازار گفت. «من نمی‌خرم که تو اینقدر سریع تغییر کردی. شما هرگز صاحب کسب‌وکاری نبوده‌اید، راه‌اندازی نکرده‌اید یا کسب‌وکاری را اداره نکرده‌اید، و به خاطر مهمانی‌های بی‌محتوا شهرت خوبی دارید.»

"من از بی‌احتیاطی خیر ندارم..."

او بدون توجه به من ادامه داد: "من همچنین می‌دانم که ارث شما به این باشگاه بستگی دارد." "اگر در اولین ارزیابی خود موفق نشود چه اتفاقی می‌افتد؟"

سوال خوبی بود، سوالی که سعی کردم زیاد به آن فکر نکنم. دورنمای شکست به طرز شگفت انگیزی در انتظار عمومی مانند افتادن از روی پل در کابوس های من بود: وحشتناک، خارج از کنترل من، و لعنتی تقریباً اجتناب ناپذیر. "من نگرانی شما را درک می کنم." با لبخندی مطمئن روی شکم را پوشاندم. تا انجامش نداده ای اعتباری ندارد. "اما آنچه در گذشته انجام دادم مشخص نمی کند که الان چه کسی هستم. بله، من بخش بزرگی از دهه بیستم خود را در فعالیت های دیگری به جز کارآفرینی گذرانده ام، اما همانطور که پیشرفتی که قبلاً انجام داده ام ثابت می کند، در این مورد جدی هستم.

الکس بی حرکت به من خیره شد.

لعنتی. صحبت کردن با آن مرد مانند صحبت کردن با یک کوه یخ بود - یک کوه یخ خصمانه.

من به دنبال استدلالی گشتم که چیزهایی را که از قبل می دانست تکرار نمی کرد، و چشمم به عکس قابدار تکی که روی میزش را تزئین می کرد جلب کرد. در آن، او در کنار زنی زیبا با موهای بلند مشکی و لبخندی آفتابی ایستاد. هر کدام یک نوزاد را در آغوش گرفته بودند. یکی در صورتی قنداق شده بود و دیگری آبی.

الکس دقیقاً نمی خندید، اما چهره اش گرمای بیشتری از آنچه فکر می کردم می توانست داشت، داشت. او مدتی بود که ازدواج کرده بود، اما من به طور مشخص زمانی را به یاد آوردم که رابطه سرد و به ظاهر بی احساس مدیر عامل با همسر فعلی اش موج می زد.

هیچ کس فکر نمی کرد که او توانایی عاشق شدن را دارد - تا زمانی که این کار را انجام داد.

من به آرامی گفتم: "شما می گوید که من خیلی سریع تغییر کرده ام، نمی خرید، اما همه تغییرات تدریجی نیستند." «گاهی اوقات، یک رویداد غیرمنتظره ما را مجبور می کند به روش هایی که قبلاً نبوده ایم قدم برداریم، یا با کسی ملاقات می کنیم که دیدگاه ما را تغییر می دهد. هر روز اتفاق می افتد. مرگ پدرم یکی از این عوامل برای من بود.» به نوعی اما من قصد نداشتم درباره ارث یا نامه مادرم با یک غریبه صحبت کنم. من به زمانی که هدر داده ام افتخار نمی کنم، اما اکنون سعی می کنم آن را جبران کنم. «نگاه الکس را با نگاه ثابت خودم دیدم. "آیا تا به حال کاری انجام داده اید که پشیمان شده باشید؟ چیزی که از اصلاح آن ناامید بودید، اما به کسی متکی بودید، جایی که برای تغییر آن به شما ایمان داشتید؟» تکان نخورد، اما درخشش کوچکی از احساسات در چشمانش سوسو زد.

گفتم: ما همدیگر را خوب نمی شناسیم. «اما قول می دهم، اگر این جهش ایمانی را به من تحمیل کنید، من عدالت مکان را انجام خواهم داد. زیرا این فقط نام و شهرت شما نیست، بلکه مال من است.»

سکوت متعاقب آن زیر صدای آرام بخاری کشیده شد. خواندن چهره الکس غیرممکن بود و درست زمانی که فکر کردم دیگر نمی توانم تحمل کنم، چانه اش کسری از اینچ فرو رفت.

«یک شریک تجاری بیاورید. اگر آنها را قابل قبول بدانم، خزانه مال شماست.»

قلبم اوج گرفت و در عرض پنج ثانیه سقوط کرد.

این امتیاز بزرگتر از چیزی بود که از الکس انتظار داشتم و دقیقاً چیزی بود که نمی خواستم بشنوم.

ووک می خواست مکان قبل از امضای او تایید شود. الکس قبل از تایید می خواست ووک یا شخصی مانند ووک را پیوست کند. این جهنمی بود-22.

کائنات واقعاً عاشق لعنتی با من است.

"من خیلی جلوتر از شما هستم." لبخندی زدم و اطمینانی از خود نشان دادم که مطلقاً نداشتم. من در حال معرفی ووک مارکوویچ به عنوان یک شریک خاموش هستم.

"خوب. سپس امضای قرارداد با او نباید مشکلی ایجاد کند." الکس ساعتش را چک کرد. من انتظار دارم قبل از روز شکرگزاری قرارداد امضا شود، آقای کاستیلو. من قبلاً چندین پیشنهاد در خزانه دریافت کرده ام، اما از آنجایی که پیشنهاد شما را مجذوب خود کرده است، به شما یک مهلت می دهم. پیشنهاد من در 26 نوامبر در نیمه شب به پایان می رسد.

"اشاره شد." من یک محاسبه سریع از شانس بین ووک و الکس انجام دادم. من شانس بی نهایت بهتری برای خم شدن ووک نسبت به الکس داشتم، البته فقط به این دلیل که او در نیویورک زندگی می کرد و من می توانستم راحت تر او را گورکن بزنم. "ممنون بابت وقتی که گذاشتید. قدر دانش هستم."

نکته ذهنی: به Vuk برگردید و بفهمید که چگونه او را سوار کنید. بدین ترتیب دیگر نیازی نیست.

از دفتر الکس خارج شدم، ذهنم درگیر تکه‌هایی از ایده‌ها و استراتژی‌ها بود. در حالی که منتظر آسانسور بودم، صفحه‌ای که روی دیوار نصب شده بود، بی‌صدا پخش می‌شد. داستان بزرگ آن روز تولد پرنسس کامیلا، جدیدترین نوزاد سلطنتی الدورا بود.

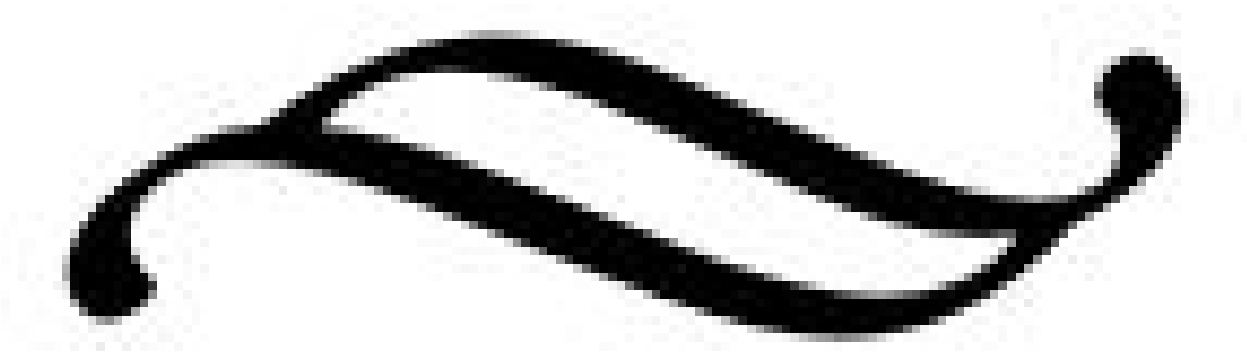
بهش حسودی کردم نوزادان نیازی به نگرانی در مورد بارها و تجارت نداشتند.

آنها فقط گریه می کردند و می خوابیدند و غذا می خوردند و مردم هنوز آنها را دوست داشتند.

وقتی به طبقه پایین رفتم، به راننده ای که برای آن روز استخدام کرده بودم، دستور دادم که مرا به دفتر مرکزی امنیت هارپر ببرد. هر کلوپ شبانه به امنیت نیاز داشت و کریستین هارپر بهترین‌ها را فراهم کرد.

نام شماره پنج

امیدوارم ملاقات من با او بهتر از ملاقات با الکس باشد.



نتیجه مثبت: ملاقات من با کریستین در واقع بهتر از ملاقات با الکس بود، احتمالاً به این دلیل که او چه در باشگاه من غرق شود و چه شنا کند، حقوق می گرفت. اگر این کار را نمی کرد، به سادگی از خدمات خود استفاده می کرد.

نقطه ضعف: من هیچ سرنخی نداشتم که چگونه Vuk را وادار به امضای قرارداد الزام آور در هجده روز بدون مکان کنم.

می توانم سعی کنم فضای دیگری را ایمن کنم. من لیستی از نسخه های پشتیبان داشتم در صورتی که صندوق قدیمی بانک از بین برود، اما قلبم به من گفت که آنها مناسب نیستند.

اولین برداشت مردم از یک کلپ شبانه محل آن بود. قرار نبود آن را آب کنم و با هیچ نقطه قدیمی بروم.

بعد از ملاقاتم با کریستین، به سمت دفاتر سیلور و کلاین رفتم تا با جولز ملاقات کنم. او جوانترین همکار ارشد آنها بود و تمام اسناد قانونی من از جمله مجوزها، مجوزها و قراردادها را مدیریت می کرد. او به من اطمینان داد که تا اوایل هفته آینده یک قرارداد شریک بی صدا تنظیم و آماده امضا خواهد شد.

به جای اینکه شب را در دی سی بمانم، با قطار به نیویورک برگشتم و آخر هفته را صرف ابداع روش هایی برای متقاعد کردن ووک کردم، از روی تخته تا، اوه، از نظر اخلاقی مشکوک.

اتهامات مربوط به آدم ربایی موقت نمی تواند بد باشد، درست است؟ اینطور نبود که من آن مرد را نگه دارم یا بکشم. ممکن است بعد از آن من را بکشد، اما یک بار که من برای او پول زیادی به دست آوردم، شاید فراموش کند که شخصی را استخدام کردم تا او را گروگان بگیرد تا زمانی که روی خط نقطه چین امضا کند. بالفرض.

این واقعیت که من حتی به آن روش عمل می کردم، هر چند به شوخی، به ناامیدی من اشاره کرد.

تنها نقطه روشن آخر هفته روز یکشنبه به وجود آمد. من اسلون را متقاعد کرده بودم که برای غافلگیری در کوئینز با من ملاقات کند، و وقتی او را در محل ملاقات تعیین شده دیدم، بتن روی سینه ام سنگین شد.

کوئینز برای هر دوی ما دور از ذهن بود، اما با توجه به شرایط این امر ضروری بود.

او در نزدیکی ورودی ساختمان ایستاده بود، در حالی که لباس سفید، کت و چکمه‌هایش به تن داشت. موهایش به صورت موی بلند بود، اما با نزدیک شدنم لبخند روی لبانش نقش بست.

او گفت: "این بهتر است خوب باشد." "دلم برای خوردن صبحانه با دخترها تنگ شده است."

قبل از اینکه عقب بکشم، بوسه‌ای به او سلام کردم و از نرمی او لذت بردم. "این را یک یکشنبه داستان در نظر بگیرد." در پیشانی پرسش‌گر او، من توضیح دادم: «یکشنبه که در آن کار بسیار هیجان‌انگیزی انجام می‌دهی، داستانی برای گفتن در صبحانه بعدی خواهی داشت.»

خنده‌ی او هجوم دوپامین را باز کرد، مانند آهنگی که یک بار شنیده بودم و دوستش داشتم، اما هرگز نامش را کشف نکردم، اما سال‌ها بعد دوباره با آن برخورد کردم.

او گفت: "این چیزی نیست." «اما از آنجایی که ما اینجا هستیم، می‌توانید به من بگویید همه چیزهای شل و خنجر درباره چیست؟ چرا یکشنبه صبح در کوئینز هستیم؟»

"خواهی دید." او را از راهرو به سمت اتاق رزرو شده خود بردم. من قبلاً ثبت نام کرده بودم، و ممکن است به کارکنان رشوه داده باشم که اجازه دهند ما از ورودی پشتی وارد شویم. "چطوری قلم؟"

اسلون با ذکر خواهرش هوشیار شد. طبق گفته رئا، او به سرعت پس از سقوط خود بهبود می‌یابد، که خوب است. و جراحات او به مرور زمان بهبود می‌یابد. اما... آهی کشید. "من هنوز نگران هستم، به خصوص که قلم سعی می‌کند این چیزها را از بین ببرد. او می‌ترسد که باعث شود بیشتر او را نوازش کنیم، چیزی که از آن متنفر است."

"و شما نمی‌توانید دوباره او را ملاقات کنید؟"

او از بیمارستان مرخص شده است و من نمی‌توانم بدون اطلاع پدرم و کارولین او را در خانه اش ببینم. ابرهای طوفانی به داخل غلتیدند و چشمان اسلون را آبی خاکستری کردند. بخشی از من منتظر است تا او را به پسر عموی دور در اروپا بفرستند. آن‌ها این کار را می‌کنند تا به من بدشان بیاید و دیدن او را برایم سخت‌تر کنند.

می‌توانم بگویم تصور اینکه والدینی با فرزندشان این کار را می‌کنند سخت بود، اما به‌عنوان فردی که عملاً در مدارس شبانه‌روزی بزرگ شده بودم، بهتر می‌دانستم.

جلوی اتاقمان ایستادم.

«اما تا زمانی که از دی سی برنگردند این کار را نمی‌کنند» من اطلاعات مفیدی را در طول جلسات جمعه‌ام در شهر به دست آوردم: جورج و کارولین هر دو در حال حاضر برای یک جمع‌آوری کمک مالی بزرگ در دی سی بودند.

غافلگیری در چهره اسلون موج می‌زد. "از کجا فهمیدی؟"

قبل از اینکه این کار را انجام دهم باید محل نگهداری آنها را تأیید می‌کردم. من در را باز کردم.

اسلون پا به داخل گذاشت، اما فقط دو قدم قبل از اینکه فکش بیفتد، آن را طی کرد. "خودکار؟"

درخشان‌ترین و با ارزش‌ترین پوزخند صورت قلم را روشن کرد. "تعجب!"

او روی کاناپه با رئا نشست، یک کاسه تنقلات رایگان روی بغلش. دایه او مدام به در باز نگاه می کرد، طوری که انتظار داشت جورج کنزینگتون هر لحظه از آن عبور کند، اما حداقل او اینجا بود. این چیزی بود که اهمیت داشت.

"اینجا چه میکنی؟" چندین گام بلند اسلون را به سمت خواهرش برد. بلوند ریز را در آغوش گرفت، قیافه اش مبهوت شده بود. "چجوری تو ... کردی...؟"

کمی هماهنگی لازم بود، اما من از یکی از دوستانم خواستم که Rhea and Pen را برداشت و آنها را به اینجا رساند. دوست در واقع پرسنل امنیتی هارپر بودند که می توانستند آنها را از پنت هاوس خود بیرون بیاورند بدون اینکه به دربان، دربان یا هرکسی که ممکن است آنها را به سمت کنزینگتون ها بیاورد.

اگر جرج و کارولین از رفتن رئا و پن مطلع شوند - به ویژه بلیط های سینما - یک نسخه پشتیبان داشتیم، اما خدا را شکر برنامه به آرامی پیش می رفت.

در را بستم و روی کاناپه دوم جای گرفتم و گفتم: «قبل از اینکه نگران بشی، با دکتر پن هم چک کردم. او گفت که آمدنش اشکالی ندارد، مشروط بر اینکه فعالیت بدنی را به حداقل برسانیم.»

اسلون نگاهی به پن انداخت که با تکان سر محکم حرف من را تایید کرد. "آنچه او گفت."

ظاهراً تصادف او در روز چهارشنبه نسبتاً خفیف بوده است. به نظر می رسید بدتر از آنچه بود به دلیل تصادف او بود، و او به اندازه کافی بهبود یافته بود تا امروز را امکان پذیر کند.

"ریا؟" اسلون توجهش را به دایه معطوف کرد. "شما هستید...؟"

"خوبم." زن دیگر لبخند ضعیفی به او زد. "آقای. و خانم کنزینگتون بهانه شما را در مورد آنی خرید. تشکر از این که آن را انجام دادید."

«لازم نیست از من تشکر کنی. اگر من نبودم تو در آن موقعیت قرار نمی گرفتی و من باید کسی باشم که از تو تشکر می کند.» صدای اسلون جلب شد. "به خاطر تمام کارهایی که در این سال ها برای من و قلم انجام دادی."

رئا در مورد نقشه من عصبی بود، با توجه به اینکه چقدر نزدیک بود که متوجه شود. با این حال، او نسبت به پن و اسلون احساس وفاداری تزلزل ناپذیری داشت، بیش از آنچه که به کارفرمایانش داشت، و در نهایت موافقت کرد.

نگاهی که او اکنون به اسلون کرد، نگاه خانواده بود - نرم، لمس شده و پر از عشق.

سپس لحظه گذشت و همه قبل از اینکه گردش سرگرم کننده به یک مارپیچ احساسی تبدیل شود، تماس چشمی را قطع کردند.

"پس دقیقاً کجا هستید؟" اسلون گلایش را صاف کرد و وارد اتاق شد، اتاقی که به جز دو کاناپه، دو میز، یک کنسول رسانه ای و یک صفحه نمایش غول پیکر با دسته ای مانیتور و تجهیزات وصل شده بود، کم بود. انبوهی از آثار هنری دیوارها را با رنگ های اصلی تزئین کرده است.

"ما در بهترین مرکز شبیه سازی ورزشی در کوئینز هستیم." یکی از کشورهای کنسول را باز کردم و چهار تا کنترلر را بیرون آوردم. یکی را چسبیدم و بقیه را رد کردم. "شما گفتید که پن فوتبال را دوست دارد، بنابراین ما داریم فوتبال بازی می کنیم."

"من فوتبال را دوست ندارم. من عاشق فوتبال هستم. او قبلاً بازی های مختلف را ورق می زد و به دنبال بهترین بازی می گشت."

"عذرخواهی من." لبخندی را سرکوب کردم. تنبلی او مرا به یاد یک بلوند دیگر می انداخت. "بازیکن مورد علاقه شما کیست؟"

او بدون تردید پاسخ داد: «آشر دونوان».

معمول. دختران در هر سنی او را دوست داشتند، حتی اگر آنطور که پین بود به فوتبال علاقه نداشتند، اما من در جایی اعتبار می‌کردم که آن شخص با استعداد بود.

این لعنتی آزاردهنده بود که کسی که شبیه یک خدای یونانی به نظر می‌رسد می‌تواند آنقدر خوب بازی کند و بر اساس چند تعاملی که با او داشتم، آنقدر خوب باشد. آزاردهنده تر بود که او مشتری اسلون بود.

هر چه. تا زمانی که او مورد علاقه او نبود، برایم مهم نبود.

خیلی

بعد از اینکه به طرز بازیگوشانه ای پین را عصبانی کردم و به او اطلاع دادم که وینسنت دوبوآ در واقع از آشر با استعدادتر است، به یک شبیه سازی جام یورو بسنده کردیم. اسلون و رنا تا نیمه راه را رها کردند و من و پین را رها کردند تا برای پیروزی با هم مبارزه کنیم.

من خودم را یک بچه نمی دانستم. من آنها را خیلی دوست داشتم، اما نمی توانستم با افراد بیش از نیمی از سنم ارتباط برقرار کنم.

با این حال، قلم عالی بود. او بالغ تر از نیمی از بزرگسالانی بود که من می‌شناختم، و یک بازیکن تندرو بود. او در نیمه اول سه گل به من زد، در حالی که من حتی اجازه نمی دادم او عمدا برنده شود.

برای بچه ای که خیلی شیرین به نظر می رسید، او همچنین بسیار ترسناک بود، زیرا من خیلی زود متوجه شدم که راه سخت است.

وقتی اسلون خود را برای استفاده از سرویس بهداشتی توجیه کرد، پین بازی را متوقف کرد، به سمت من برگشت و بدون مقدمه پرسید: «پس. چه اتفاقی برای تو و خواهرم می افتد؟»

در حالی که رنا سعی می کرد پوزخندی را پنهان کند، تقریباً خفه شدم.

مبهم گفتم: "ما در حال معاشرت هستیم." مطمئن نبودم که چقدر جزئیات را درباره زندگی عاشقانه‌ام با یک کودک نه ساله در میان بگذارم، اما احساس می‌کردم که باید احتیاط کنم.

"نه، ما در حال پاتوق هستیم." قلم بین ما اشاره کرد. "شما و اسلون بیشتر کار می کنید."

عیسی مسیح

نگاهی به در انداختم و حاضر شدم اسلون از آن عبور کند و مرا از بدبختی رها کند.

چنین شانس وجود ندارد.

من روشن کردم: "ما در حال قرار ملاقات هستیم." امیدوار بودم که قلم جهنمی از من نپرسد که این کار بیشتر مستلزم چیست. من قرار نبود آن مکالمه را با یک تیر پنجاه فوتی لمس کنم.

"برای چه مدت؟"

"رسماً؟ کمی بیشتر از یک هفته، اما-" "آیا شما افراد دیگری را می بینید؟"

"نه."

"آیا تو عاشق او هستی؟"

"من..." یک دانه عرق از پشتم چکید. باورم نمی‌شد از سوی کسی که به باسنم آمد بازجویی می‌کردم. "من خیلی به او اهمیت می‌دهم."

من بیشتر از هر کسی به او اهمیت می‌دهم. ولی نمیدونستم عشق بود یا نه من هرگز عاشق نشده بودم، بنابراین نمی‌دانستم چه حسی دارد، اما باید وقتی ظاهر شد آن را تشخیص دهم، درست است؟
موجی از انتظار به جریان خونم سرازیر شد که از عدم قطعیت کم شده بود.

"این سوال من نبود." قلم با چشمان آبی فریبده بی‌گناه مرا سوراخ کرد. پشت سرش، شانه‌های رنّا از شادی می‌لرزید. او دیگر حتی به خود زحمت نمی‌داد خنده‌اش را پنهان کند. اسلون هرگز حتی به دوست پسر سابقش اشاره نکرده است، خیلی کمتر به من اجازه داده با آنها معاشرت کنم، بنابراین او باید واقعاً شما را دوست داشته باشد. ضربه‌ای به سینه‌ام تکان برقی را که کلماتش برانگیختند، گشت.
او باید واقعاً شما را دوست داشته باشد.

پن در حالی که صورت کوچکش خشمگین بود هشدار داد: «به او صدمه نزن. "اگر این کار را بکنی، من از مری برایت سیه می‌کنم."

گفتم: "من هرگز به او صدمه نمی‌زنم" و منظورم این بود. این فکر به تنهایی قلبم را به هم می‌کوبید. بعد از مکث کوتاهی اضافه کردم: "مریم کیست؟"
"به او نشان بده، رنّا."

رنّا در حالی که هنوز می‌خندید، چیزی از گوشیش برداشت و به من داد.
یک عروسک ویکتوریایی از روی صفحه نمایش با چشمان آبی که پلک نمی‌زند به من خیره شد. او موهای مشکی داشت، لباسی سفید پرزرق و برق و لبخندی که از شر خالص ساخته شده بود.
این وحشتناک‌ترین اسباب بازی لعنتی بود که تا به حال دیده بودم.

پن گفت: «مادر من او را از یک مغازه عتیقه‌فروشی گرفت. او به دختر یک اشراف انگلیسی تعلق داشت که توسط یک قاتل ناشناس به قتل رسید. افسانه می‌گوید روح دختر در عروسک مورد علاقه‌اش زنده می‌ماند."
رنّا افزود: "حدود ده سال پیش، شخصی سعی کرد او را از صاحب قدیمی‌اش بدزدد، زیرا او بسیار ارزشمند است، اما آنها بر اثر ضربات چاقو مرموز در خواب مردند."
نمی‌توانستم بفهمم که او شوخی می‌کند یا خیر.

همچنین، چه لعنتی؟ چه کسی برای دخترش یک عروسک قاتل تسخیر شده خرید؟ باز هم، من آن را از کارولین کنزینگتون رد نمی‌کنم. "آه." قبل از اینکه مری قاتل از صفحه خارج شود و به من ضربه بزند، گوشی را دوباره به دست رنّا بردم. "نیازی به تماس با مریم نیست. من آدم عروسکی نیستم و همانطور که گفتم..."

لحتم ملایم شد و جدی‌تر شد. من هرگز به اسلون صدمه نمی‌زنم. او یعنی... "دنیا." برای من خیلی زیاد است.
اخم قلم قبل از اینکه به چیزی آسیب پذیرتر تبدیل شود یک ضرب دیگر باقی‌ماند. او با صدای کوچکش گفت: خوب.
"چون او قبلاً به اندازه کافی صدمه دیده است."

من قصد نداشتم امروز توسط یک بچه نه ساله مشتی به شکم بخورد، اما هدف پن حتی بهتر از مهارت های فوتبال مجازی او بود.

سوختگی از روده ام به سینه ام سرایت کرد، برای اسلون و پن. هر دوی آنها سزاوار بهتر از چیزی بودند که از مردمی که ظاهراً آنها را دوست داشتند دریافت کردند.

"من چه چیزی را از دست دادم؟" صدای اسلون حباب ما را سوراخ کرد. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که بازگشت او را نشنیده بودم.

من و پن هم صدا زدیم: «هیچی».

اضافه کردم: «ما فقط داشتیم استراحت می کردیم.

"چون داشتم به باسن او لگد می زدم." وقتی یک عکس خیره کننده ساختگی برایش فرستادم، قلم خندید. "مشکلی نیست. تو وینسنت برای آشر من هستی. من فقط از تو بهترم.»

"خوب، همین است." آستین هایم را بالا زدم. «دیگر برای شما آسان نیست. اکنون واقعاً روشن است.»

با پایان یافتن نیمه دوم، توهین و فحش دادیم. من آنقدر وارد بازی بودم که نمی توانستم به چیزهای دیگر توجه کنم، اما یکی دو بار، اسلون را گرفتم که با حالتی عجیب به ما خیره شده بود. هر بار که به سمتش می چرخیدم نگاهش را از خود دور می کرد، اما نه قبل از اینکه روشنایی مشکوک چشمانش را ببینم.

ما چهار نفر نیم ساعت دیگر در مرکز شبیه سازی ماندیم قبل از اینکه انرژی قلم به طور قابل توجهی مشخص شود. او نمی خواست آنجا را ترک کند، اما می توانستم بگویم که فعالیت های روز بر او تأثیر گذاشته است. قول دادم در آینده برگردیم، و زمانی که مرد امنیتی هارپر او و ریا را بلند کرد، پن به سختی توانست چشمانش را باز نگه دارد.

با این حال، او به اندازه کافی انرژی جمع کرد تا من و اسلون را خداحافظی کند. هرگز فکر نمی کردم تا این حد به کسی که به تازگی ملاقات کرده ام وابسته شوم، اما هنگامی که او را در آغوش گرفتم، موجی از محافظت و حشیانه مرا فرا گرفت.

خدا را شکر که او رنا و اسلون را داشت زیرا بقیه اعضای خانواده پن می توانستند به خاطر نادیده گرفتن او مستقیماً به جهنم بروند.

اسلون چیزی را برای پن زمزمه کرد، او پیش از اینکه رنا را به داخل ماشین تعقیب کند، سرش را تکان داد و چانه اش تکان خورد.

اسلون در حالی که ماشین آنها را در خیابان ناپدید می کرد، گفت: "متشکرم." "این بود ... شما مجبور نبودید این کار را انجام دهید."

"من می خواستم." دهنم با لبخند بالا رفت. "اگر چه اگر می دانستم او چقدر بد به الاغم می زند، ممکن بود نظرم تغییر کند."

قلم هفت بر سه بازی را برده بود.

خنده کوچک اسلون سنگینی را پس از رفتن پن کم کرد.

من گفتم: «همچنین، قبل از اینکه زیاد از من تعریف و تمجید کنید، باید اعتراف کنم. "من..." من نمی خواهم این روز تمام شود. من نمی خواهم تو بروی فکر نمی کنم روزی پیش بیاید که بخواهم ترک کنی. من برایمان شام را در

رستورانی در آن نزدیکی رزرو کردم. آنها تا هفت سالگی نرسیده‌اند، بنابراین حدس می‌زنم ما باید بقیه روز را در این منطقه بگذرانیم.»

"می‌کنیم، آیا؟"

"من می‌ترسم اینطور باشد. ما باید خودمان را سرگرم کنیم قبل از اینکه من شما را با این همه کربوهیدرات پر کنم، شما رویای پیتزا و رشته فرنگی را خواهید دید.

سرگرمی در چشمانش می‌درخشید. "من میتوانم با آن کنار بیایم. من خواب های بدتری دیده ام."

"خوب." انگشتانم را در انگشتانش فرو کردم و او را به سمت خیابان اصلی هدایت کردم. سب در مورد این بستنی عالی که باید امتحان کنیم به من گفت.

"سب؟"

«سباستین لوران. او مانند یک راهنمای غذای پیاده روی است.»

او نام شماره شش در لیست کای بود، اما من از قبل او را می‌شناختم، بنابراین طراحی و اجرای منوی Vault توسط تیمش بسیار آسان بود.

"درست." کف دست اسلون در برابر کف دست من گرم بود. نسیم عطر او را به ریه هایم برد و من به طور غریزی دستش را در جواب فشار دادم.

گاهی اوقات، همه چیز بعد از رابطه جنسی ناخوشایند می‌شود، اما برای ما نه. اگر چهارشنبه شب نبود، شاید جهش نمی‌کردم و بیرون رفتن امروز را با پن ترتیب نمی‌دادم. آن شب چیزی بین ما تغییر کرده بود و من در مورد جنسیت صحبت نمی‌کردم.

آیا شما عاشق او هستید؟

سوال قلم در ذهنم تکرار شد. قبل از اینکه در خاطره اسلون که در آغوشم خوابیده بود، غوطه ور شود، کمی ماند. او در من حلقه زده بود، بدنش به بدن من فشار می‌آورد، صورتش عاری از هر گونه نگرانی بیداری بود. خودم را مجبور کردم که کمی بیشتر بیدار بمانم تا بتوانم به نفس های او گوش دهم.

نمی‌دانستم چرا، اما بی‌نظیرترین حس آرامش را برایم به ارمغان آورد و چیز دیگری که نمی‌توانستم روی آن بگذارم.

خش خش بلندی مرا به زمان حال برگرداند. این نوعی بود که فقط یک حیوان بزرگ می‌توانست بسازد، اما وقتی در بوته های بیش از حد رشد کرده اطراف مرکز شبیه سازی را جستجو کردم، چیزی ندیدم.

متعجب. عجیب و غریب.

سرم را تکان دادم و از صداهای فانتوم و ارواح چهارشنبه شب چشمک زدم. به هر حال یک حیوان بزرگ در وسط کوئینز چه می‌کند؟

هر چه بود، باید آن را تصور می‌کردم.

اسلون



"چرا اینقدر می خندی؟" جیلیان پرسید.

"این من را به وحشت می اندازد."

"من لبخند نمی زنم. دارم دهانم را ورزش می دهم." با یک دست قهوه پیشنهادی را گرفتم و با دست دیگر ایمیل را ارسال کردم. وقتی جوابی نگرفتم نگاهی به بالا انداختم. "این یک شوخی بود."

بازی عالی نبود، اما هی، من از تمرین خارج شده بودم. من سزاوار کمی سستی بودم

با لرز گفت: می دانم. "این من را بیش از پیش ترسانده است."

خشک گفتم: خنده دار. «وقتی کارهای استندآپ روتین خود را تمام کردید، مرا با آشر وصل کنید. اگر او دوباره به یک جلسه دیر شود، من یک هزینه انتظار به صورت حساب ماهانه او اضافه می کنم.

"مطمئن." آهی رویایی کشید. "روزهای آشر مورد علاقه من هستند."

سرم را تکان دادم و منتظر ماندم تا در بسته شود قبل از اینکه وارد سیستم ویدئو کنفرانس خصوصی خود شوم. جیلیان اشتباه نمی کرد. من خیلی لبخند می زدم تا جایی که خودم را اذیت می کردم، اما از هفته گذشته همچنان سوار بر ارتفاع بودم.

چهارشنبه گذشته یک ترن هوایی از احساسات بود. بستری شدن پن در بیمارستان و دیدن خانوادهام شوک ناخوشایندی بود، اما شب من با خاویر، هم در باشگاه و هم در خانه اش، لبه های ناهموار یک روز به طور حماسی را هموار کرد.

من برای خوابیدن با او برنامه ریزی نکرده بودم. بخشی از من به طور فعال در برابر آن مقاومت کرد زیرا می دانستم این ایده بدی است. اما چیزی در نحوه نگه داشتن و نگاه کردن به من وجود داشت... او بزرگترین خطر را برای دنیای کاملاً ساخته شده من ایجاد می کرد، با این حال من هرگز به اندازه زمانی که در آغوش او بودم احساس امنیت نمی کردم.

موهاتو پایین بیار اسلون

این یک درخواست ساده بود، اما وقتی آن را انجام دادم، بیشتر احساس می کردم. احساس اعتماد می کرد

به صفحه نمایشم خیره شدم. آشر هنوز روشن نشده بود که همینطور بود. هنگامی که آنها شروع به کار کردند، خاطرات من نمی توانستند چند روز گذشته را دوباره پخش کنند - حسی که خاویر در درون من احساس می کرد، نحوه حرکت ما با هم، نحوه برنامه ریزی او برای سفر با Pen و اینکه چقدر با او عالی بود. من غریزه مادری زیادی نداشتم، اما تخمدان هایم تقریباً هنگام خداحافظی در آغوش گرفته بودند.

هیچ چیز جذاب تر از مردی نیست که با بچه ها خوب باشد.

او فعالیت را انتخاب کرده بود که او دوست دارد که علائم او را تشدید نکند، اما با او مانند یک بچه معمولی رفتار می کرد، نه یک عروسک چینی. این همان چیزی بود که پن می خواست، و احتمالاً دلیل این بود که خیلی سریع به او وابسته شده بود. تنها نگرانی من این بود -

"ببخشید رئیس." چهره عالی آشر صفحه نمایش من را پر کرد، لبخندش به همان لهجه بریتانیایی اش سرکش و جذاب بود. علیرغم صحبت هایش، او نسبت به آخرین اشتباه خود پشیمان نشد. "قبل از اینکه چیزی بگویی، بدان که دیگر تکرار نخواهد شد."

نزدیک بود بپریم قبل از اینکه خودم را بگیریم. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که تقریباً تماس را فراموش کرده بودم. من درست شدم و نگرانی های مربوط به زندگی شخصی ام را کنار گذاشتم تا روی پرمخاطب ترین مشتری ام تمرکز کنم.

آشر در خانه اش در بلککاسل بود. او یک تی شرت خاکستری کهنه پوشیده بود و موهایش از عرق یا دوش خیس شده بود. او باید مستقیماً از تمرین روزانه خود آمده باشد.

ای کاش او به همان اندازه که به تناسب اندامش وقف حفظ آبروی خود بود. شما فکر می کنید که مشهورترین بازیکن فوتبال جهان برای شرکت در مسابقات خیابانی غیرقانونی بیش از حد مشغول است و از حرفه خود محافظت می کند، اما این اولین باری نبود که من مجبور می شدم قبل از این کار او را تمیز کنم. مطبوعات متوجه آن شدند.

"من رئیس شما نیستم. اگر من بودم، هر بار که به تو می گویم کاری انجام بده، مرا نادیده نمی گرفتی." یکنواخت گفتم. "اجازه دهید من چیزی را روشن کنم، دونوان. برای من مهم نیست که رکورد گلزنی شما در هولچستر چقدر عالی بود. شما بچه جدید باشگاه بلککاسل هستید. شما یک قرارداد 9 رقمی دارید که بر توانایی شما برای کنترل تکانه هایتان است، بنابراین سرتان را پایین نگه دارید، سرعت مجاز را رعایت کنید، و به خاطر خدا، مبارزه با وینسنت دوبوآس را متوقف کنید. او هم تیمی شماست."

انتقال 200 میلیون دلاری آشر در اوایل سال جاری در سرتاسر جهان خبرساز شده بود، اما با یک شرط منحصر به فرد همراه شد: یک دوره آزمایشی دو ساله، که در طی آن، او باید از جمله موارد دیگر، بند اخلاقی قرارداد را رعایت کند. اگر این کار را نمی کرد، قراردادش فسخ می شد و او باید نیمی از درآمد دو سال اول خود را پس می داد.

چهره آشر با ذکر رقبیش تیره شد. وینسنت تنها بازیکنی بود که به شهرت و استعداد خود نزدیک شد. او گفت: «وینسنت یک احمق است.

"من اهمیتی نمی دهم. رقابت شما روزنامه ها را به جنون می کشاند و ما در حال حاضر به آن نیاز نداریم. جهنم را شکل بده، آشر، وگرنه من شخصاً یک مزدور استخدام می کنم تا تمام ماشین های موجود در گاراژ شما را پس بگیرد و مطمئن شوم که رحیم هرگز وسیله نقلیه دیگری را به شما نمی فروشد. آن بوگاتی نسخه محدود آینده که به آن توجه دارید؟ به بالاترین پیشنهاد بعدی رفت."

آشر معروف بود، اما من مصمم، خسته و عصبانی بودم. به علاوه رحیم، دلال خودروهای لوکس او، به خاطر تعداد زیادی از مراجعاتی که برای او فرستاده بودم (برای افرادی که رانندگان مسئولیت پذیرتر از یک ورزشکار خاص بودند) مدیون من بود.

آشر با تهدید من آب دهانش را قورت داد. "بیبا، اسلون. آن نیست."

"مراقبش باش. اکنون."

تماس را تمام کردم. برخی از مشتریان نسبت به دیگران به محبت شدیدتری نیاز داشتند. آشر به تیتانیوم عجیبی نیاز داشت.

چند دقیقه تا جلسه بعدی وقت داشتم، بنابراین سریع گوشیم را چک کردم.

خاویر

قهوه سیاه، دو قند؟

لبخندی روی لبم نشست و ناراحتی ام را از آشر کم کرد.

من دارم کار میکنم

خاویر

این سوال نبود، لونا

...

امروز بدون شکر من قبلاً خیلی زیاد خورده ام

من دونات هایی را که جیلیان برای صبحانه آورده بود مقصر دانستم.

من بلافاصله پاسخی از او دریافت نکردم، بنابراین به چت گروهی خود با دختران روی آوردم.

ایزابلا

عملیات PW در حال انجام است ;)

ایزابلا

من ممکن است امروز برای نوشتن به کافه مورد علاقه PW رفته باشم، و ممکن است شنیده باشم که او در مورد یک پست وبلاگ آینده صحبت می کند.

قلبم از تپش افتاد.

آیا...

ایزابلا

ممم او نامی نبرد، اما من تقریباً مطمئن هستم که این همان چیزی است که ما کاشتیم

ویویان

آیا فکر می کنید او واقعاً آن را اجرا خواهد کرد؟

ویویان

او یکی از معدود افراد مشهوری است که از رفتن به دنبالش ترسیده است

الساندرا

من مطمئن نیستم که "سلب" اصطلاح درستی باشد

ویویان

شما می دانید منظورم چیست

ایزابلا

او ممکن است به یک فشار اضافی نیاز داشته باشد، اسلون: من از آن مراقبت خواهم کرد

تلفن دفترم زنگ خورد و من را از چت قطع کرد. جیلیان گفت: «اسلون، قرار بعدی شما اینجا است.

"او را بیاورید، لطفاً."

دو دقیقه بعد، آیانا وارد دفتر من شد، یک چشم انداز خیره کننده پوشیده از ابریشم گل همیشه بهار و گوشواره های شانه ای.

"از اینکه در چنین اطلاعیه کوتاهی با من ملاقات کردید متشکرم." خودش را به زیبایی روی صندلی روبروی صندلی من تا کرد. پوستش زیر نورها می درخشید و گونه هایی داشت که می توانستند از میان الماس ها برش بزنند. جای تعجب نیست که او طوفان دنیای مدلینگ را در سال گذشته به خود اختصاص داده است.

"شما مشتری من هستید. من خوشحالم که به هر نحوی که می توانم کمک می کنم." گفتیم. آیانا برای مدتی آخرین مشتری جدید من بود. فهرست من از نظر فنی بسته بود، اما مادر الساندر را مربی مدلینگ آیانا بود. من اوایل امسال به عنوان یک لطف با او ملاقات کرده بودم و آنقدر از او خوشم آمد که آن روز با او قرارداد امضا کردم.

"خوب." او مردد بود، چهره دوست داشتنی اش در سایه اعصاب. "چون ممکن است در مشکل باشم."

برای چهل و پنج دقیقه بعد، به زمانی که آیانا وضعیت خود را تعریف می کرد، گوش دادم. من حالت را خنثی نگه داشتم، اما وقتی او به قسمت ازدواج رسید، تمام سلول های بدنم سفید شد.

او در پایان گفت: من نمی دانم چه کنم. به دامانش خیره شد، اضطرابش قابل لمس بود. من خیلی به او مدیونم، اما...

"ولی هیچی. با قاطعیت گفتیم این زندگی توست." گوش دهید، به عنوان تبلیغ کننده شما، به شما می گویم که این تبلیغات عالی خواهد بود. هیچ چیزی را مردم بیشتر از عروسی افراد مشهور دوست ندارند. اما به عنوان یک زن، به عنوان یک انسان، به شما می گویم که از دل خود پیروی کنید. آیا قدردانی ارزش پنج سال زندگی شما را دارد؟"

وقتی آیانا رفت، این سوال ادامه داشت.

من نمی توانستم به جای او پاسخی بدهم، و کار من این بود که تصمیم او را به طلای رسانه تبدیل کنم، مهم نیست که چه بود. فقط امیدوارم انتخابی کرده باشد که بعداً پشیمان نشود.

صندوق ورودی خود را باز کردم، اما قبل از اینکه خاویر جلوی در ظاهر شود، فرصتی برای خواندن چیزی پیدا نکردم.

"آیا آن آیا بود که من دیدم بیرون آمد؟" او قدم زد، موهایش را باد بهم ریخته بود و ژاکتش را به شکلی که به طرز مثبتی گناه آلود بود، به شکلی درآورده بود. "من متوجه نشدم که او هنوز در شهر است."

هیجانی از آگاهی زیر پوستم دوید، چیزی تیره تر که نادیده گرفتم تعقیب کرد. باید ناهار من باشد. سالاد ماهی تن در یک روز خوب مورد استقبال قرار گرفت. "او را می شناسی؟"

خاویر با شانه بالا انداختن گفت: «شخصاً نه، اما او دوست یک دوست است و من او را چند بار در اطراف دیده ام. لوکا اشاره کرد که قرار بود این هفته کمپین Delamonte را در اروپا فیلمبرداری کند، اما من حدس می زنم که نه.

"آه."

ابروهایش قوس شد. "چی شد؟ آیا جلسه خوب پیش نرفت؟"

"خوب گذشت." به صفحه ام خیره شدم و حاضر بودم از هر چیزی که در شکمم می چرخد غلبه کنم. "او عالی است. به طور مشخص. از آنجا که او اولین چیزی است که هنگام ورود به خانه به آن اشاره کردید."

سکوت به پاسخ کوتاه من خوش آمد گفت.

وقتی دوباره به بالا نگاه کردم، خاویر آنطور که انتظار داشتم شوکه شده به من خیره نشده بود. حرامزاده می خندید.

امواج خنده های بی صدا و بزرگ بدنش را تکان داد و گرما را به گونه هایم فرستاد.

"لونا." میرت در چشمانش برق زد. "تو حسودی؟"

"نه،" من فک کردم. "این صرفاً یک مشاهده بود."

به صفحه ام برگشتم و به خطوط متن خیره شدم تا اینکه تار شدند. خارهای پشت بینی و چشمانم شکوفا شد.

احمقانه و غیرمنطقی بود زیرا واقعاً فکر نمی‌کردم خاویر به آیانا علاقه‌مند باشد، اما نمی‌توانم دریچه‌ای که در داخل من نشسته داشت را تعمیر کنم. همانی که سیل ناامنی را مهار کرد، و فکر می‌کردم آن را خاموش کرده‌ام تا اینکه لحظات کوچکی مانند این شکم به خود را چکاند.

بیش از حد سرد. بیش از حد بی عاطفه. خیلی دوست داشتنی نیست

خاویر برعکس من بود - پر از گرما، دوست داشتنی آسان و در هسته او جذاب. او از زمانی که قرار ملاقات را شروع کرده بودیم صادق و متعهد بود، اما بخشی از من منتظر بود تا او بدود.

یک روز از خواب بیدار می‌شد و متوجه می‌شد که من آن کسی نیستم که او می‌خواست و می‌رفت.

"اسلون،" او دیگر سرگرم کننده نبود. قدم‌های ملایمی پیش از عطر تمیز ادکلن او می‌آمد. دستان محکم مرا برگرداندند "به من نگاه کن."

با لجبازی روی گردنش ثابت کردم. یکی از خالکوبی‌هایش از زیر ژاکتش به چشم می‌خورد و این تنها چیزی بود که مانع از پاره شدن من می‌شد.

چه اتفاقی افتاد؟ یک ثانیه، آنقدر کار می‌کردم و لبخند می‌زدم که جیلیان را ترساندم. مورد بعدی، من در آستانه شکست برای یک مرد بودم.

گذشته من از خودم بیزار بودم، اما گذشته من نمی‌دانستم فعلی چه چیزی را می‌داند: این دوره آزمایشی که پیشنهاد داده بودم به طرز شگفت‌انگیزی نتیجه معکوس داشت.

فکر می‌کردم می‌توانیم دو ماه خوش بگذرانیم و بگویم تلاش کردیم. فکر می‌کردم می‌توانم در پایان این کار کنار بروم و خوب باشم.

اما من نتوانستم نه زمانی که حسادت فقط به فکر خاویر با شخص دیگری در درونم نفوذ کرد.

"به من نگاه کن." انگشتان چانه ام را گرفتند و آن را بالا آوردند. چشمان خاویر در چشمان من خسته شد و من را برهنه کرد. شما چیزی برای حسادت ندارید. من به آیانا اشاره کردم زیرا فقط با لوکا صحبت می‌کردم و این در بالای ذهن من بود. این ربطی به احساس من نسبت به او ندارد زیرا هیچ احساسی ندارم.

"او یک سوپر مدل است. همه نسبت به او احساسی دارند."

او گفت: «من نمی‌کنم. برای من مهم نیست که یک نفر چقدر زیبا یا مشهور است، لونا. هیچ یک از آنها شمعی برای شما نگه نمی‌دارند.»

اگر او جای دیگری بود، اطمینان او را به عنوان کلماتی توخالی رد می‌کردم. اما این خاویر بود، و چون خاویر بود، پاسخ او اثر هزاران بال‌بال زدن داشت. نوک‌های مخملی‌شان قلم را خیس کرد، نشستی را مسدود کرد و ناامنی‌ها را خیس کرد.

لبخندی بر روی طبل فولادی قلم زدم. "تو همیشه میدونی چی بگی."

«وقتی حقیقت باشد آسان است. حالا...» خم شد و یک بوسه آرام و طولانی به من زد. طعم قهوه و گرما داشت. "این یک سلام مناسب است."

خندیدم، پوستم از بوسه مان، پایان مکالمه قبلی یا هر دو گزگز می شد. من از طغیان غیرمعمول حسادت خود کمی خجالت کشیدم، اما از دیدن او به اندازه ای خوشحال بودم که نمی توانستم به او اهمیت بدهم.

"امروز جلسه ای داریم؟" پرسیدم و سعی کردم به حالت کار برگردم. "فکر کردم قرار است تلفنی صحبت کنیم."

خاویر گفته بود که برنامه ای برای وادار کردن ووک به عنوان شریک تجاری خود بدون مکان در ابتدا دارد و می خواست آن را توسط من اداره کند.

«ما نداریم، و بودیم. اما من برای تجارت اینجا نیستم. من اینجا هستم تا شما را ببینم.» خاویر به فئان قهوه ای که روی میز من گذاشته بود سر تکان داد. "سیاه، بدون شکر."

جرعه ای خوردم و چشمانم را از لبه به او ریز کردم. "من کارهای زیادی برای رسیدن به آن دارم."

از زمانی که قرار ملاقات را شروع کردیم آنقدر حواسم پرت شده بود که مثل همیشه دو هفته جلوتر نبودم. من طبق برنامه بودم که قابل قبول نبود.

"وقت ناهار است و جیلیان گفت تا دو جلسه هیچ جلسه ای نخواهی داشت."

جیلیان باید برنامه ام را به شما بگوید، و من گرسنه نیستم.

"نه." صدای خاویر تبدیل به ابریشم شد. "اما من هستم."

قبل از اینکه او مرا بلند کرد و با یک حرکت آرام و سریع روی میز گذاشت، فرصتی برای واکنش پیدا نکردم. دامنم را دور باسنم بالا برد و انگشت شستش را زیر لبه لباس زیرم گذاشت تا متوجه شود که من از قبل نرم و بی نیاز هستم.

خش خش زدم: «خاویر» و نگاهی به پشت سرم به در باز شده انداختم. "کسی خواهد شنید."

علیرغم اعتراض من، کلیشه ام از شدت نیاز ضربان داشت. گرما مانند طوفان آتش در ریه هایم جمع می شد که آن دست های قوی و ماهرانه مرا نوازش می کردند، روی باسن و ران هایم قالب می گشتند، آتش ها را بیشتر و داغ تر می کردند تا جایی که ذخایرم را سوزاندند.

"خوب." خاویر روی زانوهایش فرو رفت و زانوهای من را بازتر کرد و به او دیدی بدون محدودیت از برانگیختگی خیس شده ام داد. چشمانش مثل شیشه های آتشفشانی تیره و روشن به من می درخشید. "آنوقت آنها دقیقاً خواهند فهمید که شما متعلق به چه کسی هستید."

وقتی سرش را خم کرد و دندان هایش را دور ابریشم ظریف بست، ناله کوچک تحقیرآمیزی از دهانم خارج شد. یک ثانیه گیج کننده و بی نفس از انتظار، نبضم را سر به فلک کشید و به دنبال آن چیزی بین گریه و نفس نفس زدن رخ داد که لباس زیرم را پاره کرد و در آن شیرجه زد.

با تغییر ناگهانی از حس تنبلی به گرسنگی وحشیانه و رام نشده، انفجارهای نور پشت چشمانم منفجر شد. مغزم نمی توانست به آن برسد، بنابراین تمام قدرت را به بدنم واگذار کرد. باسن من؛ چنگ زدن به موهایش؛ برانگیختگی که در من رخنه کرد، آنقدر سریع و قوی که تقریباً دردناک بود.

سعی کردم پاهایم را ببندم، به عقب حرکت کنم، هر کاری که به من اجازه دهد نفس بکشم قبل از اینکه از لذت خالص منفجر شوم، انجام دهم، اما چنگ آهنی خاویر مرا مجبور کرد در جای خود بمانم. او در حمله خود بی رحم بود، دهان و زبان و دندان هایش هر نقطه حساس را با دقتی ویرانگر مشخص می کرد.

مطمئن نبودم که فریاد می زدم یا حق می کردم یا کاملاً ساکت بودم. مطمئن نبودم که کارکنانم در حال حاضر پشت در ایستاده اند و به او نگاه می کنند که مغزم را بیرون می کشد در حالی که من تمام ظاهر کنترل را از دست داده ام.

من اصلاً از هیچ چیز مطمئن نبودم، واقعاً، به جز این واقعیت که هرگز، هرگز نمی خواستم این موضوع تمام شود. نه با او و نه با ما.

طوفان آتش در درونم بالاخره فوران کرد و این بار، قبل از اینکه دستی روی دهانم فشار داد و فریادم را خفه کرد، گریه ام را شنیدم. ارگاسم من آنقدر شدید بود که بلافاصله از هم پاشیدم، تکه های تکه هایم افتادم، شناور شدم، می سوختم تا اینکه دود پاک شد و سایه ای مبهم از حواسم برگشت.

دست روی دهانم افتاد و بوسه ای تنبیه کننده جایگزین آن شد. طعم برانگیختگی ام را چشیدم، و نوک سینه هایم دوباره سفت شدند، طوری که هنوز آنقدر سخت نیامده بودم، نمی توانستم درست نفس بکشم.

"این یک پیش نمایش بود. دفعه بعد که شک کردی چقدر من تو را می خواهم..." خاویر لب پایین مرا بین دندان هایش کشید و نیش زد. نیش مستقیماً به سمت خلاء حرکت کرد که بین ران هایم می پیید. "این را به خاطر بسپار."

دوباره باسنم را گرفت، مرا از روی میز بیرون کشید و خم کرد به طوری که به سمت او برهنه شدم. دامنم هنوز دور باسنم جمع شده بود و لباس زیرم پارگی روی زمین افتاده بود.

صدای باز شدن کشوی میزم و به دنبال آن صدای زیپ و پارگی مشخص نوار را شنیدم.

دهنم خشک شد "چه..." یک تکه نوار چسب روی لب هایم بسته شد و دستم را قطع کرد.

اگر دوباره جیغ بزنی. نمی خواهی مردم بشنوند، یادت هست؟» پاسخ مخملی تیره خاویر نوید انواع نیت های شیطانی را می داد. "و من به دستانم برای چیز دیگری نیاز دارم."

شهوت و ترس به یک اندازه در وجودم موج می زد، یکی از دیگری قابل تشخیص نبود. او دست های من را آزاد گذاشته بود، بنابراین من به راحتی می توانم نوار را پاره کنم - اما این کار را نکردم.

همانجا دراز کشیدم، پاها را باز کرده بودم، دهانم را چسبانده بودند، با عکس زشتی که باید می گرفتم، رطوبت روی ران هایم می چکید.

ترس من از کاری که او می خواست با من انجام دهد ناشی نمی شد. از آنجایی بود که من آن را می خواستم. چقدر از دست دادن کوچک کنترل را دوست داشتم زیرا به این معنی بود که مجبور نیستم فکر کنم. فقط میتوانستم حس کنم "میز را نگه دارید." هشدار خاویر گردنم را لرزاند.

به سختی وقت داشتم اطاعت کنم قبل از اینکه او به من کوبید، پشتم به طور غریزی از نیروی رانش او خم شد. سعی کردم فریاد بزنم، اما نوار چسب مانع از آن شد که چیزی جز ناله های نامنسجم بکنم، زیرا او مرا بیهوده لعنت می کرد، یک دستم را پایین نگه می داشت، دست دیگر زیر بلوزم فرو می رفت تا با سینه هایم بازی کند.

من به لبه میز چسبیده بودم، به یک عصب عظیم خام و آشکار تبدیل شده بود. عرق پوستم را پوشانده بود، و کلیشه ام به مرور زمان با فشارهای او ضربان داشت، هر نبض آنقدر قوی بود که ابرهای تیره ای را به دید من فرستاد.

هر بار که به نظر می رسید لذت من بالا می رفت، یک نیشگون گرفتن دیگر، یک فشار دیگر، یک رانش دیگر آن را بالاتر می برد تا جایی که غیرقابل تحمل بود. مغزم دیگر نمی توانست احساسات طاقت فرسا را پردازش کند و به نظر می رسید که با دیدن صحنه کثیفی که به دنیا ارائه کردیم، برای یک ثانیه از خودم خارج شدم.

موهام از موهاش افتاده بود. تکه‌هایی از آن به پوست برافروخته‌ام چسبیده بود، و آب دهان از زیر نوار چسب بیرون می‌آمد، زیرا خاویر به داخل و خارج من پیستون می‌زد، ناله‌های عمیق‌اش مانند هر چیز دیگری در من فرو می‌رفت. من صداها را لذت او را دوست داشتم. احساسی را که در آن زمان احساس می‌کردم، درمانده و شیفته و در عین حال بسیار ایمن بودم را دوست داشتم. من-

تمام بدنم منقبض شد. خراش‌های نور روی ریزش‌های ابرهای سیاه نقطه‌گذاری می‌شد، و وقتی به اوج می‌رسیدم، به‌طور غیرقابل‌کنترلی می‌لرزیدم، به خروشش تکان می‌خوردم. بیدمشک من بارها و بارها اسپاسم می‌کرد و صاعقه‌های لذت را در مغز مات و مبهم می‌فرستاد. شنیدم که خاویر قبل از اینکه او هم بیاید آخرین خرخر غرغری را انجام داد، اما امواج همچنان می‌آمدند و مانند اقیانوسی بی‌وقفه از لذت الکتریکی و بیهوش‌کننده در بدنم می‌چرخیدند. نمی‌دانستم چقدر آنجا ماندیم، بدون استخوان روی میز پریدم، او هنوز درونم دفن شده بود، اما وقتی بالاخره حرکت کردیم، تقریباً دو بود.

خاویر با کنایه گفت: «در زمان ملاقات شما. حالم به هم ریخته بود، اما به غیر از موهای ژولیده و گونه‌های گلگونش، انگار تازه از مجله بیرون آمده است. حرامزاده. "من زمان بی‌عیب و نقصی دارم." او مرا تمیز کرد و قبل از اینکه نوار را از دهانم بردارد، لباسم را با دستانم مرتب کرد.

"خنده دار." صدای من شبیه صدای من نبود. از شدت خشن بود... رژگونه‌ای روی پوستم نقش بست و پوزخند رضایت بخش خاویر بیشتر شد. "من باید جلسه‌ام را به تعویق بیندازم. من نمی‌توانم در مورد استراتژی رسانه‌ای بحث کنم که به نظر می‌رسد..."

"تازه و کاملاً فک شده بودی؟"

سرخ‌می‌مانم با کشتش دودی خاویر بیشتر شد. با توجه به اینکه لباس زیرم تکه‌تکه شده بود، با وقار تا جایی که می‌توانستم جمع کنم، گفتم: «اینطوری نمی‌گویم.

کاری که من انجام داده بودم - کاری که ما انجام داده بودیم - برای من آنقدر نامشخص بود که نمی‌توانستم کاملاً سرم را دور آن بپیچم.

من از آن دسته افرادی نبودم که کسب و کار و لذت را با هم ترکیب می‌کردم، که... خب، باشه، آن اسب هفته‌ها پیش دروازه‌اش را ترک کرده بود. اما من همیشه از محیط اطرافم آگاه بودم و هرگز در اداره درگیر فعالیت‌های سازشکارانه نبودم.

خاویر تنها کسی بود که می‌توانست مرا وادار کند قوانینم را فراموش کنم و آن را دوست داشته باشم. ناراحت‌کننده بود

خدایا امیدوارم کسی صدای ما را نشنیده باشد. همه باید در هنگام ناهار باشند، اما هرگز نمی‌دانستید که یک دستیار مبتکر چه زمانی تصمیم گرفت که در آنجا بماند و به کار خود ادامه دهد (و رئیسش را در حال داشتن رابطه جنسی در این فرآیند دستگیر کند).

"شما می‌توانید آن را هر طور که می‌خواهید بیان کنید، لونا، اما این حقیقت است." لب‌های خاویر لب‌های من را لمس کرد. "برای ثبت، وقتی تازه لعنت شده‌اید زیبا به نظر می‌رسید."

"چقدر جذاب." باید گوشی را بردارم و قرار ملاقات ساعت دو بعد از ظهرم را تغییر دهم، اما می‌خواستم مدتی بیشتر در آغوشش بمانم. "آنها باید یک آموزش آرایش برای آن ایجاد کنند."

"مطمئنم که یکی از آنها از قبل وجود دارد." عقب کشید و مرا معاینه کرد. "حالت چگونه؟"

"خوب. کمی دردناک است، اما... خوب است." اصطلاح بهتری برای توصیف بی وزنی که احساس می کردم پیدا نکردم. خوب کافی نبود، اما بر خلاف سایر کلمات، گفتن این موضوع باعث وحشت من نشد.

خاویر تکرار کرد: خوب.

کف دست هایش میز را در دو طرف من محکم می کرد، و همانطور که به هم لبخند می زدیم، سکوتی ملایم همراه با رضایت در حالی که آخرین لحظاتمان را قبل از نفوذ واقعیت می چشیدیم، کلمه دیگری در ذهنم ظاهر شد.

خوشحال.

ساده، اساسی، اما نه کمتر واقعی.

فصل 28

اسلون



به طور معجزه آسایی، وقتی من و خاویر بعد از جلسه دیروزمان از دفتر بیرون آمدیم، هیچ کس حرفی نزد. مردم هنوز از ناهار به داخل سرازیر می شدند، و کارکنانی که در آنجا بودند آن قدر مشغول بودند که عکس های پرنسس کامیلا را زیر و رو می کردند.

از خداوند برای لطف های کوچک تشکر کنید.

جلسه ام را دوباره برنامه ریزی کرده بودم و نقشه ووک خاویر را فراموش کرده بودم تا اینکه شب بعد برای شام همدیگر را ملاقات کردیم. او آن را فراتر از متن اولیه خود در مورد آن ذکر نکرده بود.

در حالی که در مرکز شهر می چرخیدیم، گفتیم: «دو سؤال». «یک، برنامه برای ووک چیست؟ و دو، برای شام کجا می رویم؟ من از گرسنگی می میرم.»

خاویر در حالی که دستش را دور شانه هایم حلقه کرد، کنایه زد: "اوه، حالا تو گرسنه ای." وزن گرم انبوهی از پروانه ها را در شکم فرو می برد و می چرخید. با این حال وقتی می خواستم تو را به ناهار ببرم، مرا بیرون انداختی.» «چون من اتفاقی را که دیروز در هنگام ناهار افتاد به یاد می آورم. من هیچ کار انجام ندادم.» سعی کردم با غرور نگاه کنم اما با نگاه حيله گرانه ای که او به سمتم فرستاد سرخ شدم.

من این روزها خیلی بیشتر این کار را کردم و سرخ شدم. همین کافی بود که یک نفرت کننده مثل من را دیوانه کنم. "مطلع هستم." تساوی خاویر با اشتیاق ذوب شد. "تو خم شده روی میز خوب به نظر میرسی، لونا. مخصوصاً وقتی بیدمشک شما با من چکه می کند..."

"خاویر." گرگرفتگی به یک آتش سوزی پنج زنگ هشدار افزایش یافت.

نگاهی به اطرافمان انداختم، متقاعد شدم که هر فرد دیگری در پیاده رو می تواند سخنان کثیف او را بشنود. من آدم مغروری نبودم، اما نمی خواستم همه جین ها و جوزه های تصادفی از زندگی جنسی من هم بدانند.

او خندید. "خوب. من صحبت های کثیف را برای هتل ذخیره می کنم."

هتل؟ "دقیقاً کجا داریم می رویم؟" پرسیدم صدایم مشکوک بود.

"خواهی دید. یک سوال دیگر از من بپرس."

"من از طفره رفتن شما متنفرم."

"تو دوستش داری چون عاشق سورپرایز هستی."

"من یک باکره هستم. از غافلگیری متنفرم." به جز جلسه یکشنبه با پن، اما این به حساب نمی آمد.

خاویر با نادیده گرفتن بحث طالع بینی من که کاملاً قابل استفاده بود، گفت: "یک سوال دیگر از من بپرس، لونا." من طرفدار جدی علوم سخت بودم، اما طالع بینی خیلی سرگرم کننده بود که نمی توانم آن را رها کنم.

غر زدم: "خوب" من مجذوب برنامه ریزی او بودم، اما هرگز آن را قبول نکردم. من نیازی به سورپرایز کردن او برای من نداشتم. «اونی که ازش گذشتی. طرح Vuk که به آن رسیدید چه بود؟

«طرح ووک. درست." به سمت چپ به خیابانی خلوت پیچیدیم. «نیروهای محرک پشت هر تاجر موفق چیست؟ چرا آنها کاری را که انجام می دهند انجام می دهند؟»

آسان. "پول، قدرت و شهرت."

"یکی دیگر وجود دارد."

شیار بین ابروهایم کنده شد. "نفس؟ نه، این تحت سه مورد دیگر قرار می گیرد. انتقام؟ هدف - آرزو؟ علیرغم؟»

خاویر به من نگاه کرد. "شور."

"اوه." بینی ام را چروک کردم. "به خوبی کینه توز نیست."

این چیزی بود که مرا وادار کرد روابط عمومی کنزینگتون را به آنچه امروز بود تبدیل کنم. بله، من به کاری که انجام می دادم اشتیاق داشتم، و بله، به درآمد نیاز داشتم، اما در تاریکترین لحظات و بی خوابی ترین شب هایم، بغض آتشی بود که تاریکی را دور نگه داشت.

می‌خواستم ثابت کنم که می‌توانم بدون پول یا حمایت خانواده‌ام پیشرفت کنم، و این کار را هم داشتم. آنها می‌خواستند من شکست بخورم و از آنها کمک بخواهند. من ترجیح می‌دهم آخرین آجر کسب‌وکارم را به پاهایم ببندم و قبل از اینکه این رضایت را به آنها بدهم، به داخل هادسون بپریم.

هر چند این فقط من بودم. شاید افراد دیگر متفاوت بودند. خاویر با خشکی گفت: «شاید نه، اما من در مورد ووک تحقیق کرده‌ام و او تاریخچه جالبی دارد. آیا می‌دانید هلدینگ مارکوویچ چگونه شروع به کار کرد؟ سرم را تکان دادم. ووک در دبیرستان برای یک کارخانه تقطیر کوچک در زادگاهش کار می‌کرد. او این مکان را دوست داشت، اما از نحوه اداره آن متنفر بود، به همین دلیل آنقدر تلاش کرد و پس‌انداز کرد تا اینکه پول کافی برای خرید آن پس از کالج پیدا کرد. او در رشته مهندسی شیمی تحصیل کرد و پس از تصرف کارخانه تقطیر، فرآیند تولید ودکا را متحول کرد و...»

"مارکوویچ ودکا" را تمام کردم و از محبوب‌ترین برنده ودکای جهان نام بردم.

"دقیقاً. بدیهی است که او از آن زمان راه درازی را پیموده است، اما نکته اینجاست که این مردی نبود که به خاطر پول یا شهرت وارد این تجارت شده باشد. او چیزی را دید که دوست داشت، فکر کرد می‌تواند آن را بهتر انجام دهد و آن را بهتر انجام داد. سال‌ها و هزاران کار طول کشید، اما او این کار را کرد. این اشتیاق است." خاویر سرش را تکان داد. «این اشتباه من بود. من فقط به سمت تجاری او متوسل شدم و قلب را فراموش کردم. لبخند زدم. ووک تنها پرشور نبود. من هرگز تا قبل از باشگاه نشنیده بودم که خاویر به این اندازه در مورد چیزی عصبانی باشد.

گفتم: «توسل به طرف مقابلش ایده خوبی است. ملاقات بعدی شما با او کی است؟

"فردا. مشکل این است که من چارچوبی برای زمین خود ندارم. من دقیقاً با رویای مالک کلوپ شبانه بزرگ نشدم." "نه، اما من به وضوح انبوهی از طرح‌های نوار دور ریخته‌شده در کلمبیا را به یاد دارم. آنها یک شروع هستند."

آنها همچنین در سطل زباله هستند. در کلمبیا،» او اشاره کرد.

«حس می‌زنم اگر آن‌ها را در آنجا داشتید، تعدادی در اینجا دراز می‌کشید.» یک ابرو کمانی کردم. "من خانه شما را دیده‌ام. شما هنوز یک جایزه برای برنده شدن در بزرگترین معاشقه در مدرسه آمادگی دارید."

«هی، آن جام از طلای جعلی جامد ساخته شده است. ارزشش را در احساسات دارد.» دندان‌های خاویر روی پوست برنزه اش سفید شد. "اما ممکن است در مورد برخی از طرح‌های قدیمی که در اطراف وجود دارد حق با شما باشد."

با کنایه گفتم: «به همین دلیل است که مردم پول‌های کلان را به من می‌پردازند.

پنج دقیقه دیگر راه رفتیم تا اینکه جلوی یک ساختمان آجری جذاب توقف کردیم. پیچک دیوار هایش را پوشاند و با نگاهی به در شیشه‌ای، لابی شیک پر از گیاهان و پارچه‌های غنی را نشان داد.

خاویر گفت: «این یک بوتیک هتل جدید متعلق به خانواده است. فقط چند ماه پیش افتتاح شد، اما رستوران آن برخی از بهترین غذاهای تایلندی شهر را سرو می‌کند.

با ذکر غذا شکم به صدا در آمد. "فروخته شد."

"یک چیز دیگر قبل از اینکه وارد شویم." صورتش با یک لمس اعصاب هشیار شد. «من هتل را برای شب رزرو کردم اگر ترجیح می‌دهید اینجا بمانید. با من. سوئیت‌های آن‌ها زیبا هستند و...

"باشه." قلبم پاسخ دیگری را به صدا درآورد.

آره. آره. آره.

تعجب در چشمانش جرقه زد و به دنبال آن لبخندی آهسته که موجی از گزگز روی ستون فقراتم فرستاد.

او تکرار کرد: "باشه."

این تمام چیزی بود که باید بگویم.

"عصر بخیر، آقای کاستیلو." میز پذیرش او را با دیدنش شناخت. "دوست دارید امشب در کدام یک از سوئیت های ما بمانید؟"

ما سوئیت رویال و شام را کنار استخر خواهیم برد. لطفا لباس خواب و لوازم بهداشتی را نیز ارسال کنید. ما چمدانی نیاوریم.»

"البته. اگر نظر خود را تغییر دهید، هر یک از سوئیت های دیگر ما در اختیار شماست."

مکث کردم و حرف هایش را برگرداندم. "صبر کن." با یک نگاه ناباورانه خاویر را درست کردم. "وقتی گفתי هتل را رزرو کردی، کل هتل را رزرو کردی؟"

"من دوست دارم از مشاغل خانوادگی حمایت کنم." چال هایش از شیطننت چشمک می زد. "من همچنین حریم خصوصی را دوست دارم."

تاجر درون من گفت که وقتی سرنوشت ارش در هوا معلق بود نباید اینطور پول پاشیده باشد.

عاشقانه در من گفت ساکت شو و از این تجربه لذت ببر. برای اولین بار در زندگی من، رمانتیک برنده شد.

در بیان قبل از اینکه ما را به بیرون ببرد، جایی که شام سرو می شود، یک گشت سریع از امکانات هتل به ما داد.

او گفت: «اگر می خواهید غذا، لباس شنا یا هر امکانات دیگری سفارش دهید، می توانید با استفاده از این کارت ها این کار را انجام دهید. چندین دکمه سفید برای اهداف مختلف از جمله خانه داری، غذاخوری و خدمات عمومی در آنها تعبیه شده بود. "از عصر خود لذت ببرید."

گفتم: «متشکرم.

در پشت سرش بسته شد، برگشتم، و... قلبم به شدت تپید. وای.

من در بسیاری از هتل های مجلل زندگی ام اقامت کرده ام. اکثر آنها به شکلی که همه هتل های لوکس بودند بسیار عمومی بودند، اما این مکان زیبا بود.

استخر تالاب فیروزه ای دارای یک آبشار مینیاتوری در یک انتها و یک جکوزی در سمت دیگر بود. شاخ و برگ های سرسبز و مناظر صخره ای سفارشی حال و هوای گرمسیری را تقویت می کردند، در حالی که یک کابانای شمع آلود با رومانتیسم رویایی صحنه را القا می کرد. بالای سر، گنبدی شیشه ای از کل فضا در برابر عوامل محافظت می کرد و دمای هوای آن هفتاد و پنج درجه بود.

ما در منهنن نبودیم. ما در باغ وحشتناک عدن بودیم.

خاویر انگشتانش را در انگشتانم فرو کرد و مرا به سمت کابانا کشید. نزدیکتر که شدیم متوجه شدم میز چوبی کم ارتفاع پر از غذا بود.

تصحیح: با ضیافت پوشیده شد. میله های پفک نارگیل کنار سیخ های مرغ کبابی و مریینیت شده نشسته بودند. نودل های کلاسیک پد تایلندی در کنار برنج سرخ شده آناناس که در یک آناناس واقعی سرو می شود، ستاردار شدند و مجموعه ای از سوپ و کاری هوا را با علف لیمو، زنجبیل، زیره و دانه ها ادویه خوش مزه دیگر معطر کردند.

شکم دوباره از اشتیاق غرش کرد.

در حالی که روی یکی از کوسن‌های گول‌پیکری فرو رفتم، گفتم: «هیچ راهی نیست که همه اینها را تمام کنیم.»
خاویر اعتراف کرد: «احتمالاً نه.» "من نمی‌دانستم شما چه غذاهایی را بیشتر دوست دارید، بنابراین مقداری از همه چیز را سفارش دادم." نگاهی دیگر به گودی او. "هرچند هیچ کدام با گردو." آن پروانه‌هایی که در شکم من بودند از کنترل خارج می‌شدند. من به کنترل آفات یا چیزی نیاز داشتم.
در حالی که سعی کردم تورم سینه‌ام را پنهان کنم، گفتم: «فکر نمی‌کنم معمولاً گردو در آشپزی تایلندی وجود داشته باشد.»

شما هرگز نمی‌دانید. به هر حال در مقابل آن آجیل‌های بیچاره چه داری؟»

"آنها شبیه مغز هستند. من را عصبانی می‌کند... نخندید."

او با هجوم خنده‌ها مدیریت کرد: «من نمی‌خندم.» "من فقط انتظار نداشتم که این دلیل باشد."

سعی کردم خشم خود را حفظ کنم - دلیل من برای متنفر بودن از گردو کاملاً درست بود، بسیار متشکرم - اما سرگرمی خاویر خیلی مسری بود و لبخندی در نهایت اخم را شکست.

زمانی که در ضیافت غذا می‌خوردیم، رابطه ما ریتم آسانی به خود گرفت. صحبت با خاویر مثل صحبت کردن با یکی از بهترین دوستانم بود. من مجبور نبودم دنبال موضوعاتی بگردم یا نگران باشم که او چیزی را که من گفتم اشتباه می‌کند. او مرا درک کرد، و وقتی مکالمه ما از غذا، فیلم و موسیقی تا سفر پیچید، آرام گرفتم تا جایی که همه چیز را در این لحظه فراموش کردم.

خاویر وقتی در مورد مکان‌های مورد علاقه‌اش که تاکنون بازدید کرده است پرسیدم، گفت: «تایلند». من بعد از کالج رفتم، عاشق شدم و یک تابستان کامل آنجا ماندم. هوا خیلی گرم بود، بنابراین بیشتر وقت را در ساحل سپری کردم.»
نشانه‌ای از غم روی صورتش سوسو زد. «مامان من هم طرفدارش بود. وقتی جوان بودم، او از ماجراهای خود در خارج از کشور و اینکه چگونه همیشه به تایلند برمی‌گشت برایم می‌گفت. فرهنگ، طبیعت، غذا...» سری به ظروف نیمه خالی مقابلمان تکان داد. "او همه چیز را دوست داشت."

ساکت ماندم که مبادا او را ترک کنم. خاویر هرگز در مورد مادرش صحبت نکرد و من مجذوب رابطه آنها شدم.

میدونستم نزدیک بودن با توجه به اینکه او از مرگ او چقدر ویران شده بود، باید می‌بودند، اما من جزئیات را نمی‌دانستم - چیزهای کوچکی که پاتریشیا کاستیلو را از یک قطعه بی‌شکل از گذشته به یک خاطره ملموس تبدیل کرد.

خاویر گفت: «شاید به همین دلیل بود که اینقدر ماندم. "این باعث شد احساس کنم به او نزدیک تر هستم."

قفسه سینه‌ام سفت شد، وزنی که او تحمل می‌کرد. من چند سال بیشتر با مادرم زندگی کرده بودم تا او با مادرم، اما میل به ارتباط با کسی را که دیگر آنجا نبود درک کردم. حضور آنها، هر چقدر هم کوتاه باشد، جای خالی‌ای را بر جای گذاشت که هرگز نمی‌توانست واقعاً پر شود.

مادرم وقتی به دنیا آمدم برایم نامه نوشت. هنگامی که نگاه من در شوک به سمت دهانش رفت، دهان خاویر به‌خاطر لبخندی کینه‌توز پیچید. «تا ماه گذشته از آن خبر نداشتم. پدرم در جریان آخرین گفتگویمان این موضوع را به من گفت. او گفت که آن را فراموش کرده است زیرا مادرم آن را در یک گاوصندوق گذاشته است. نمی‌دانم او را باور می‌کنم یا نه، اما حدس می‌زنم که حالا مهم نیست. او مرده است و من نامه را دارم.»

شانه هایش اجباری به نظر می رسید. او می توانست وانمود کند که موضوع مهمی نیست، اما اینطور بود. هر دوی ما این را می دانستیم.

"آیا نامه را خواندی؟" آهسته پرسیدم

سیب آدمش در گلویش بالا و پایین می لغزد. "آره."

من منتظر ماندم، نمی خواستم او را در مورد چنین موضوع حساسی تحت فشار قرار دهم. من در مورد نامه کنجکاو بودم، اما بیشتر نگران خاویر بودم. پرداختن به مرگ پدرش و نامه‌ای که مدت‌هاست از مادرش گم‌شده بود، در چنین مدت کوتاهی باید تلفات زیادی را به همراه داشته باشد، به خصوص که او کسی را نداشت که در مورد آن صحبت کند. من نزدیکترین چیزی بودم که او به یکی از افراد معتمد در آن خانه داشت.

فشرده‌گی سینه ام تشدید شد.

خاویر در نهایت ادامه داد: "این خنده دار است." «وقتی آن نامه را خواندم، صدای او را می شنیدم. انگار همان جا بود و مراقب من بود. او گفت که نمی توانست منتظر بماند تا من مکان‌های مورد علاقه‌ام را در جهان کشف کنم و اگر در مورد اینکه کجا بروم غافل بودم، باید مکانی را در کنار ساحل انتخاب کنم. من خیلی قبل از اینکه بدانم نامه وجود دارد به تایلند رفتم، اما تصادفاً ساحل یکی از دلایلی بود که برای رفتن به آنجا انتخاب کردم. از پدرم دور بود و اطراف آن را آب احاطه کرده بود و مرا به یاد مادرم می انداخت.» به لبخند کمرنگ "این یک برد سه گانه بود. فقط کاش..." لبخند زیر سایه ای از مالیخولیا محو شد. «ای کاش آن نامه را زودتر پیدا می کردم. شاید کمی متفاوت زندگی کرده باشم. کارهایی انجام دادم که به آنها افتخار بیشتری می کردم."

با صدای ملایمی گفتم: "تو آدم بدی نیستی، خاویر." «تو هیچ کار فاحشی انجام ندادی که از آن خجالت بکشی. و شاید تا همین اواخر نامه او را نخوانده باشید، اما فکر می کنم بخشی از او همیشه همراه شما بوده و شما را راهنمایی می کند. علاوه بر این... "ذهن به پنج سال پیش افتاد، زمانی که از تنها خانواده ای که در آن زمان می شناختم دور شدم. "هیچ وقت برای تغییر دیر نیست. اگر از جاده ای که در حال سفر هستید ناراضی هستید، می توانید هر زمان که بخواهید یک جاده جدید انتخاب کنید."

خاویر به من خیره شد، چشمانش طوفانی از احساسات بود که نمی توانستم رمزگشایی کنم.

او گفت: «کاش می توانست تو را ملاقات کند،» آنقدر ساکت بود که بیشتر از شنیدن حرف هایش احساس کردم. "او تو را دوست داشت."

سفتی پشت دنده هایم به یک درد خام و فراگیر تبدیل شد. همه جا پخش شد - گلو، بینی من، پشت چشمانم و در عمیق ترین شیارهای قلبم.

من گریه نکردم، اما این نزدیکترین کاری بود که در مدت زمان طولانی به انجام این کار می رسیدم.

"او این را با نامه ترک کرد." خاویر دستش را در جیبش برد و یک ساعت جیبی طلایی عتیقه را به دست آورد. آن را روی میز گذاشت و انگشت شست متفکری را روی جعبه کشید. «این یک میراث خانوادگی است. من یک آدم ساعت نیستم، اما آن را با خود حمل می کردم زیرا ... نمی دانم. احساس درستی داشت.»

"زرق و برق دار است." ساعت را با زرق و برق برداشتم و با تحسین لهجه های یاقوت کبود و صنایع دستی عالی آن را باز کردم. هر کس آن را ساخته است، آشکارا این کار را با عشق انجام داده است. هر عنصری به کمال دستی ساخته شده است، از جمله حکاکی محو شده اما خوانا: بزرگترین هدیه ما زمان است. عاقلانه از آن استفاده کنید.

من آن را مطالعه کردم، مواظب بودم که با حروف کهنه مالش ندهم. "این نقل قول یادآور خوبی است، اینطور نیست؟" گوشه های دهان خاویر بدون شوخ طبعی تکان خورد. «من سال ها را برای انجام هیچ کاری با زندگی ام تلف کردم. آنقدر از پدرم رنجیده بودم و آنقدر از لعنت کردن می ترسیدم که حتی سعی هم نکردم. در آن زمان برای من منطقی بود، اما...» صدایش جلب شد. متوقف شده است. سپس گفتگو به سمتی رفت که انتظارش را نداشتیم. "میدونی چرا مامانم مرد؟"

ساعت جیبی را بستم و در حالی که قلبم می تپید، آن را روی میز برگرداندم. "این یک خانه آتش سوزی بود. او به موقع موفق نشد." «

"نه، او اینگونه مرد، نه چرا." طوفان در چشمان او به چیزی تیره تر، قوی تر، فراتر از محدوده دسته بندی ها تبدیل شد. او به خاطر من مرد.

هیچ چیز نمی توانست مرا برای ضربه زدن به کلمات او آماده کند. هوا از ریه هایم خارج شد و یک کبودی در محل برخورد، غیرمنتظره و دردناک شکوفا شد. «خاویر...»

با تندی گفت: نکن. «تا زمانی که کل داستان را نشنوی، سعی نکن بگویی تصویر من نیست.»

من در سکوت فرو رفتم، چشمانم از احساساتی که ریخته بود می سوخت. "من ده ساله بودم. پدرم برای تجارت دور بود و مادرم در یک رویداد داوطلبانه شرکت می کرد. او عاشق هنر بود، بنابراین پول و زمان زیادی را به گالری های محلی اهدا کرد." خاویر آب دهانش را قورت داد. «تولد پدرم یک روز پس از بازگشت برنامه ریزی شده او بود. او می خواست او را با یک مهمانی سورپرایز کند و من را مسئول تزیینات کرد. اولین باری بود که مسئول امر مهمی بودم. می خواستم باعث افتخار هر دوی آنها شوم، بنابراین تمام تلاشم را کردم. بالن. پیناتاس." بند انگشتانش سفید شد. "شمع ها."

یک لنگر نامرئی قلبم را در شکم کشید. خاویر گفت: «من یک آزمایش آزمایشی انجام دادم تا ببینم همه چیز چگونه خواهد بود. اما فکر کردم در اتاق دیگری صدایی شنیدم و حواسم پرت شد. من به طور تصادفی یکی از شمع ها را زدم.» چشمانش تیره بود. سعی کردم آن را خاموش کنم، اما همه جا چوب و مقوا بود. آتش خیلی سریع گسترش یافت و من گرفتار شدم. خوشبختانه، ما در آن زمان پرسنل زیادی نداشتیم، فقط یک خانه دار. او بیرون بود و نامه ها را چک می کرد و وقتی شعله های آتش را دید با آتش نشانی تماس گرفت. اما مادرم همان موقع به خانه آمد و وقتی فهمید من داخل هستم منتظر آتش نشان ها نماند. دوید داخل و منو کشید بیرون. قبل از اینکه تیری بیفتد و دوباره ما را به دام بیاندازد، تقریباً به در ورودی رسیدیم. بعد از آن چیز زیادی را به خاطر نمی آورم. از استنشاق زیاد دود بیهوش شدم. وقتی بیدار شدم، بیرون با پزشکان بودم. من جان سالم به در. او این کار را نکرد.»

فکر نمی کردم؛ فقط دستم را دراز کردم و دستم را دور دستش بستم، کاش می توانستم کاری انجام دهم، هر کاری، جز اینکه بی اختیار گوش کنم.

پدرم با شنیدن این خبر به سرعت به خانه رفت. فکر نمی کنم تا زمانی که جسد او را نبیند، واقعاً باور نمی کرد که مادرم، همسرش، رفته است. و وقتی او این کار را کرد... من هرگز کسی را نشنیدم که اینطور گریه کند. گاهی اوقات، هنوز می توانم آن را بشنوم. تقریباً غیرانسانی بود. «خاویر انگشتانش را روی ساعت جیبی کشید، با حالتی کشیده. او مادرم را بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوست داشت. آنها در دانشگاه با تاجر مشتاق و وارثی آشنا شده بودند که عاشق جذابیت، جاه طلبی، وفاداری او شده بود. او دلیلی بود که او برای ساخت گروه کاستیلو بسیار تلاش کرد و وقتی او مرد، بخشی از او نیز با او مرد.

خاویر دوباره سرش را بلند کرد، نگاهش از اندوه چندین دهه غرق شد. «او مرا سرزنش کرد. بعد از تشییع جنازه او به من گفت که ای کاش من به جای او می مردم. او در آن زمان مست بود. واقعا مست اما من هرگز آن کلمات را فراموش نکردم. حقیقت همیشه زمانی آشکار می شود که ممانعت های ما از بین برود.»

نمی توانستم از طریق گره های سینه ام نفس بکشم.

من خانواده بدی داشتم، اما نمی توانستم تصور کنم پدر و مادری این حرف را به فرزندشان بزند. خاویر ده ساله شده بود. او فقط یک بچه بود

او گفت: «موضوع این است که من او را سرزنش نکردم. "در ابتدا نه. تقصیر من بود اگر آنقدر احمق نبودم که آن یک شمع لعنتی را روشن کنم، آتشی روشن نمی شد و مادرم هنوز زنده بود. اما هر چه بزرگتر می شدم، بیشتر...» خاویر لنگید. "من نمی دانم. من هم عصبانی شدم. فرو بردن خشم آسانتر از احساس گناه بود و پدرم همانجا بود و خشم خود را بر من فرو برد. از نظر جسمی، ذهنی، عاطفی. او همچنان از من می خواست که شرکت را به عهده بگیرم زیرا چاره دیگری نداشت. من تنها وارث او بودم. اما خارج از این تعهد، او از من متنفر بود و من هم از او متنفر بودم.» او یک خالکوبی روی بازوی خود زد. این نشان خانوادگی بزرگترین رقیب کاستیلوس را نشان می داد و هنگامی که او برای اولین بار آن را دریافت کرد رسانه های اجتماعی را به آتش کشیده بود. "یک سال، با این به خانه آمدم و با زخم بیرون آمدم."

از لحن واقعی او شکم به لرزه افتاد.

خاویر گفت: «پدرم تنها پدر و مادری بود که برایم باقی مانده بود. «این باید ما را به هم نزدیکتر می کرد، اما ما را از هم دور کرد. هر بار که با هم بودیم یادمان می افتاد که چه کسی گم شده بود و این خیلی درد داشت. بنابراین ما به روش های مختلف خود را مورد تهاجم قرار دادیم و زمانی که من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم، کارم تمام شده بود. من نمی خواستم هیچ کاری با او یا شرکت داشته باشم - به جز زمانی که صحبت از پول باشد. منعکس کننده خوبی برای من نیست، اما این حقیقت است.»

سکوت سنگینی فرود آمد که با صدای ملایم آب و موسیقی ضعیف از داخل هتل مشخص شد.

خاویر به جایی که دست من روی دستش گذاشته بود خیره شد، قبل از اینکه سرش را تکان دهد هزاران احساس روی صورتش می گذشت.

"متاسفم." خنده غمگینی زد. "قرار بود این یک شام زیبا باشد، و من شما را به بدترین گفتگوی ممکن کشاندم." سعی کرد دستش را کنار بزند، اما من با چنگال محکم تر جلوییش را گرفتم.

او در بیمارستان، در اسپانیا بعد از ایمیل پدرم، و در ده ها موقعیت و روش های دیگر که نمی دانست به اندازه آنها اهمیت دارد، آنجا بود.

نوبت من بود که در کنارش باشم.

"این یک شام زیبا است. پفک های نارگیل راهی برای رسیدن به قلب من است." اما قبل از اینکه آنچه را که می خواهم بگویم، می خواهم دو چیز را بدانید. اول، من در آرامش دادن به مردم وحشتناک هستم. من هیچ استعداد یا تمایلی برای این کار ندارم و اشک مرا ناراحت می کند. دو، من از دروغگویی متنفرم. آنها جعلی و احمق هستند. بنابراین می خواهم وقتی این را می گویم با دقت گوش کنید: تقصیر تو نبود. تو بچه بودی و این یک تصادف بود. «دستش را فشردم، کاش می توانستم صداقتم را در پوستش نقش کنم چون منظورم هر کلمه بود. "تقصیر تو نبود."

چشمان خاویر درخشان و متلاطم می درخشید. پلی‌بوی، وارث، لذت‌طلب، معاشقه – آن نقاب‌ها از بین رفتند و تنها مرد به جای خود باقی ماند. از نظر آسیب‌پذیری خام، از بسیاری جهات ناقص و با ترک‌ها و کبودی‌های زیر نمای فریبده‌ای جلا داده شده است.

من به او نگاه کردم و هیچ کس زیباتر از این ندیده بودم.

دستش دور دستم حلقه شد و فشرد. فقط یک بار. فقط کافیست تکه ای از قلبم را شروع کنم که هرگز نمی دانستم وجود دارد. سپس ترک‌ها بسته شد، کبودی‌ها محو شدند، و او ایستاد و دستش را از دست من بیرون کشید تا پیراهنش را روی سرش بکشد.

از تغییر ناگهانی جو چنان پرت شده بودم که تا زمانی که او در نیمه راه به سمت استخر نرسید صدایم را پیدا نکردم. "چه کار می کنی؟"

"لاغر شدن." شلوارش روی زمین به پیراهنش پیوست.

با نگاهی به اطراف خش خش زدم: "شما نمی توانید اینجا لاغر شوید." دوربین‌های امنیتی وجود دارد و هر لحظه ممکن است کسی بیرون بیاید.»

هیچ کس بیرون نخواهد آمد مگر اینکه با آنها تماس بگیریم. حتی اگر آن‌ها ببینند، اگر ما در استخر باشیم، نمی‌توانند چیزی ببینند.» خاویر بوکسورهایش را رها کرد، لبخندش شامل چالش و سرگرمی برابر بود. "بیا، لونا. مجبورم نکن این کار را به تنهایی انجام دهم.»

او با پوست برنزی و ماهیچه‌های حجاری شده، برهنه و بی شرمانه مانند مجسمه یونانی که جان می گیرد، مقابل استخر ایستاد. نورهای ملایمی روی خطوط سخت بدنش ریخته شد و برجستگی‌های شکم و رگه‌های قوی و لاغر پاهایش را نشان داد.

موجی داغ در وجودم موج می زد، همراه با حسادت شگفت‌انگیزی.

چه حسی به این بی‌خیالی و خودجوش بودن می دهد؟ برای انجام کاری که می خواستم بدون نگرانی از عواقب آن؟ اوه چه جهنمی اینطور نبود که قبلاً کالا را ندیده باشد.

یک تصمیم ناگهانی گرفتم و قبل از اینکه نظرم را عوض کنم ایستادم. وقتی به سمت او رفتم چشمان خاویر تیره شد و با هر قدم لباس، جوراب شلواری و لباس زیرم را از تنم درآوردم.

وقتی به او رسیدم، بخیه لباس پوشیده بودم و احساس خوبی داشتم. بیشتر از خوب. احساس آزادی می کرد.

او زمزمه کرد: خیره کننده، و من آن یک کلمه را از بالای سرم تا نوک انگشتان پا احساس کردم.

ما در استخر فرو رفتیم، حرکاتمان سست شد و از آبهای ابریشمی و گرم لذت بردیم. ما صحبت نکردیم؛ ما به سادگی در آنجا شناور شدیم، بدون بار سنگین لباس‌ها و رازهای پنهان طولانی، انگشتانمان بیشتر از روی عادت به هم می پیوندند تا فکر.

دیدن ستاره‌ها در آسمان شهر غیرممکن بود، اما سکوت، گرما و عطر شکوفه‌های عجیب و غریب که جواهرآلود هوا بود، جیب کوچک ما در نیویورک را حداقل برای امشب به یک دنیای راز جادویی تبدیل کرد.

زندگی ما کامل نبود، اما اینجا، با هم، در آرامش بودیم.



من قصد نداشتم درباره گذشته ام به اسلون بگویم. من هرگز به کسی نگفته بودم که آتش چه اتفاقی افتاده است، اما چیزی در مورد دیشب وجود داشت، نگاه او به من، و راحتی که در اطرافش احساس می کردم، کلمات را قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی می افتد، از من بیرون کشید.

وقتی بیرون آمدم، انگار وزنه ای غول پیکر از روی شانه هایم برداشته شده بود. تا زمانی که آن را پاک نکردم، متوجه نشده بودم که چقدر زهر گذشته ام مرا می خورد، و اسلون نه تنها بدون قضاوت گوش می داد، بلکه بعد از آن به من آرامش می داد.

اسلون کنزینگتون به مردم آرامش نمی داد، اما او به من آرامش می داد. اگر قبلاً فکر می کردم می توانم از او دور شوم، دیشب تأیید کرد که نمی توانم.

با تشکر از او، من نیز صبح جمعه با استراتژی جدید خود به دفتر ووک آمدم. من عرشه اسلاید یا جزوه های براق نیاوردم. من حتی طرح های نوار قدیمی ام را نیاوردم. من به سادگی حقیقت را به او گفتم. رابطه من با پدرم شکسته شده، امتناع من از تصاحب شرکت او به دلیل ترس و بغض، مرگ او و نامه مادرم... همه چیزهایی را که با اسلون به اشتراک گذاشتم، در قالب داستانی که فقط به اعداد و ارقام مربوط نمی شد، پرداختم. این در مورد قلب پشت سر آنها بود.

من گفتم: "شما نگران هستید که اگر کمیته وراثت من در ماه می به نفع من رای ندهد، باشگاه سقوط کند و بسوزد." من هم اگر جای تو بودم همینطور بودم. اما نکته اینجاست: من دیگر این کار را برای ارث خود انجام نمی دهم.» ابروهای ووک بالا رفت. اصلاح کردم: «من دیگر این کار را فقط برای ارث خود انجام نمی دهم. «تمام زندگی ام به آنچه دیگران به من دادند تکیه کردم. من با چیزی که نساختم زندگی کردم و به خودم گفتم با آن مشکلی ندارم زیرا جرات دور شدن از آن مسیر را نداشتم. اما این باشگاه؟ هر چیزی که تا الان به دست آورده ام؟ این مال من است و من به آن افتخار می کنم.»

من در این راه کمک داشتم زیرا هیچ کس به تنهایی امپراتوری ساخت. اما دید و اجرا از آن من بود و من تا به حال آنها را به هم نزده بودم. همه چیز خوب پیش می رفت و همچنین راه اندازی یک کسب و کار جدید در شهر احتمالاً می تواند از کار بیفتد، و این باعث شد فکر کنم که می توانم این کار را انجام دهم - نام کاستیلو را انتخاب کنم و آن را از آن خود کنم.

گفتم: «خیلی دوست دارم شما را به عنوان یک شریک داشته باشم. همانطور که انتظار می رفت، ووک در حین پخش من کلمه ای نگفته بود، اما چشمانش کمی گرمتر از زمانی که من رسیدم به نظر می رسید. یا این، یا از کم خوابی هذیان می کردم. اما اگر نه بگوئید، باشگاه همچنان باز خواهد شد. اگر خزانه را ایمن نکنم، مکان دیگری را پیدا خواهم کرد. این ایده آل نیست، اما تجارت همیشه ایده آل نیست. این مربوط به انجام کارهاست، و من با یا بدون تو آن را انجام خواهم داد.» مکث کردم و اجازه دادم کلماتم به درون بروند. بنابراین. "با سر به قرارداد روی میزش تکان دادم. «جواب شما چیست؟ آیا می خواهید ریسک کنید یا مطمئن هستید؟»

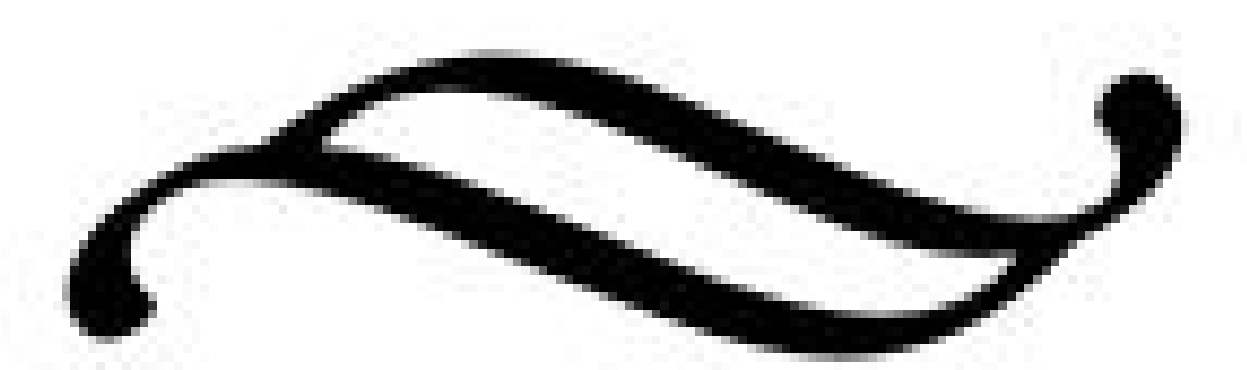
این یک قمار بود که ووک را اینطور تحریک می کرد. بدون او، راه من برای باز کردن باشگاه بسیار سخت تر خواهد بود، اما آن را کشف خواهم کرد. تا زمانی که آن را با صدای بلند نگفتم متوجه این موضوع نشده بودم، اما زمانی که گفتم می توانم آن را به تنهایی انجام دهم، دروغ نگفتم. باید مثل جهنم بجنگم، و احتمالاً از الان تا ماه مه نخواهیدم، اما مردم برای رسیدن به اهدافشان موانع بدتری را پشت سر گذاشته بودند.

اگر آنها می توانستند این کار را انجام دهند، من هم می توانستم.

ووک مرا مطالعه کرد، چشمانش آنقدر رنگ پریده که تقریباً بی رنگ بودند. او حرکت نکرد. او لبخند نزد. او صحبت نکرد.

نگاهش را حفظ کردم، قلبم با ریتمی شوم می تپید.

سپس ووک مارکوویچ پس از سکوتی بی پایان و دردناک و بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، قرارداد را به سمت او کشید، خودکارش را برداشت و روی خط نقطه چین امضا کرد.



من انجام دادم.

لعنتی انجامش دادم

ووک رسماً شریک تجاری من بود و با مهر تایید او، بقیه قطعات سر جای خود قرار گرفتند. آن شب، من و اسلون با غذا، شراب، یک رام کام خیلی بد و خوب و سکس زیاد جشن گرفتیم (بدیهی است).

من همچنین لذت شخصی را داشتم که اخبار را تلفنی به الکس برسانم. او از این به روز رسانی به اندازه یک بلوک گرانیته با احساس استقبال کرد، اما چیزی را امضا کرد که باعث شد من لبخند بزنم.

او گفت: "دو هفته زودتر تحویل داده شد." «به هر حال ممکن است از این صنعت جان سالم به در ببرد.»

این نزدیکترین تعریفی بود که می شد از الکس ولکوف انتظار داشت.

اما از همه مهمتر؟ صندوق بانک مال من بود.

جولز به سرعت مجوزها و مجوزهای من را پیگیری کرده بود و در حال حاضر با وکلای الکس در اجاره نامه تجاری کار می کرد. رابطه من با اسلون به چیزی بیش از آنچه که فکر می کردم تبدیل می شد، و تامین مالی از داونپورت کپیتال در مراحل نهایی تایید بود.

باز کردن یک کلوپ شبانه به این بزرگی به سرمایه زیادی نیاز داشت، و با توجه به اینکه ارث من بسته شده بود و ووک نمی‌خواست پول نقد زیادی را در یک سرمایه‌گذاری آزمایش‌نشده سرریز کند، من برای جبران کسری به پول داونپورت متکی بودم. مطمئن بودم که این اتفاق خواهد افتاد، به خصوص با حضور Vuk.

در کل زندگی خوب بود. واقعا خوب.

اما همانطور که یک عاقل زمانی گفت، همه چیزهای خوب به پایان رسید، و این رشته شانس خاص دوشنبه بعد ناگهان متوقف شد.

لوکا:

این رو دیدی؟

متن بعدی او شامل پیوندی به پست وبلاگ پری ویلسون بود.

قهوه ام را از جای همیشگی ام برداشتم و قبل از اینکه روی لینک کلیک کنم، یک اسکانس بیست دلاری را در شیشه انعام گذاشتم. پری همیشه بد حرف می‌زد و مردم بهتر می‌دانستند که نیمی از حرف‌های او را خیلی جدی بگیرند.

این بار چی بود؟ آیا من در وسط خیابان پنجم با مدل‌ها عیاشی داشتم؟ با کسی در باشگاه دعوا کنید؟ در حال حاضر، اطلاع نیمه عمومی بود که من و اسلون همدیگر را می‌دیدیم. زمزمه‌های ناپسند و جنجال‌هایی را در میان جمعیت محافظه‌کار برانگیخت، اما مردم آن‌طور که او و پری در ابتدا انتظار داشتند، رسوا نشدند.

یک، دلیل مشخصی وجود نداشت. دوم، نیویورک بود – هر روز اتفاقات بدتری رخ می‌داد. و سوم، او در کارش آنقدر خوب بود که مشتریانش نمی‌توانستند او را به خاطر چنین «رسوایی» کوچکی رها کنند.

با این حال، وقتی پست وبلاگ پری را دیدم، بی‌علاقگی من در شوک منفجر شد. درباره من و اسلون بود، اما آن چیزی که انتظار داشتم نبود.

کنزینگتون ها / اینقدر بیگانه نیستن؟؟ در مورد معروف ترین خانواده ناکارآمد نیویورک چه می‌گذرد؟

تقریباً هیچ متنی وجود نداشت، اما عکس‌ها وجود داشت. ده‌ها نفر از آنها.

من و اسلون وارد مرکز شبیه‌سازی در کوئینز می‌شویم. ما با رئا و قلم ترک می‌کنیم. من در آغوش گرفتن قلم خداحافظی. به همین ترتیب و غیره، روز کامل و مخفی ما با جزئیات با کیفیت بالا برای دیدن جهان ثبت شد.

تا انتها پیمایش کردم، غرش نبضم بوق ماشین و صدای ترافیک از خیابان را خفه کرد.

اگر عکس‌هایی از ما در هتل بود و او عکس‌های برهنه اسلون را منتشر می‌کرد...

خشم در زیر لکه‌ای از هراس فرو رفت، پس از آن که پست بدون اشاره به شب ما در هتل به پایان رسید، احساس آرامش کرد. نمی‌دانستم عکاس پری چه مدت ما را دنبال کرده است، اما بدیهی است که تا پایان آن هفته تمدید نشده بود.

با این حال، تسکین من به زودی تبدیل به احساس گناه زشت و تلخ شد.

خودکار. اسلون رئا همه آنها با تصمیم من لعنت شده بودند. من آنقدر مطمئن بودم که می‌توانم ملاقات را بدون

شناسایی ترتیب دهم، و با وجود آگاهی از خطرات، بدون مشورت با اسلون این کار را انجام دادم. او خیلی نگران خواهرش بود و من می‌خواستم او را با چیز خوبی غافلگیر کنم. من نگران بودم که اگر به او بگویم او از من صحبت کند و لعنتی، حق با او بود.

چون ممکن است هر شائسی را که او برای دیدن دوباره پن در آینده داشت از بین برده باشم.

لعنت به ناگهان از خانه دور شدم و به سمت دفترش رفتم.

خانواده او باید این پست وبلاگ را تا به حال دیده باشند. هیچ کس دوست نداشت اعتراف کند، اما همه پری ویلسون را خواندند، اگر فقط مطمئن شوند که آخرین هدف او نیستند.

در حالی که از راننده تاکسی عصبانی طفره می رفتم و در حالی که چراغ هنوز سبز بود از خیابان عبور می کردم، زمزمه کردم: «بیا، لونا، بردار. تماس به پست صوتی رفت، مانند تماس بعدی و بعد از آن. خوشبختانه، من فقط چند بلوک با دفتر او فاصله داشتم و در زمان رکورد به آنجا رسیدم. من در طول مسیر نیمی از رانندگان را در میدتاون عصبانی کرده بودم، اما حوصله نداشتم. باید ببینمش و مطمئن بشم که حالش خوبه.

"خاویر!" جیلیان نیمه ایستاده بود و وقتی من مثل یک دیوانه وارد شدم، چشمانش درشت شد. "چی هستند -"

"آیا او در یک جلسه است؟"

«نه، اما او در یک مصاحبه مجله با آشر دانوان نشسته است. مشاهده خاموش -

من قبل از اینکه جمله اش را تمام کند رفته بودم.

اسلون پشت میزش نشسته بود که وارد دفترش شدم. او مثل همیشه با یک بلوز و دامن مدادی صیقلی بود، موهایش را به صورت موی کامل جمع کرده بود، اما من او را آنقدر خوب می شناختم که بتوانم نشانه های کوچک تنش را ببینم - حالت صاف رامرود، فشردن ظریف فک او، ضربه موزون خودکارش روی میزش.

با صدای باز و بسته شدن در از کامپیوترش سرش را بلند کرد. او حتماً سؤال ناگفته‌ای را که روی صورت من بود خوانده بود، زیرا روی رایانه‌اش کلیک کرد و پاسخ آشر در مورد برنامه تمرینی‌اش در سکوت محو شد.

او گفت: "من آن را دیدم." ته رنگ صورتی استخوان گونه و نوک بینی اش را رنگ کرده بود. "امروز صبح از

Rhea تماس گرفتم. اخراجش کردند.»

"لعنتی." سنگ های دنداندار احساس گناه چند برابر شدند و با عبور از اتاق شکم و پاهایم را سنگین کردند. "من

خیلی متأسفم، لونا. من نباید آنها را به مرکز می آوردم. من فکر نمی کردم -"

«متأسف نباش. شما نیت خوبی داشتید و هر کاری که می توانستید انجام دادید تا احتمال گرفتار شدن ما را به حداقل

برسانید.» اسلون لبخندی به من زد. "این یک روز عالی بود، خاویر. من هرگز پشیمان نخواهم شد که توانستم قلم را ببینم، و او بیشتر از آن چیزی بود که او را در مدت طولانی دیده بودم. به خاطر تو بود این تقصیر شما نیست، جورج و کارولین ترجیح می‌دهند کوچک بودن خود را بر سلامتی دخترشان ترجیح دهند.» با ذکر نامادری و پدرش، قلمش را محکم گرفت. «این روی آنهاست. تو نه."

اطمینان او تنها ذره ای از احساس گناه را کاهش داد. بقیه مثل لانه افعی‌ها به چروکیدن ادامه دادند، کلاف‌های

مارپیچشان در روده‌ام می‌لغزید و با هر کدام محکم‌تر می‌فشردند که اگر و نباید باشد.

یک مورد دیگر از لعنتی من

اما بعداً می توانستم خود را تازی بزنم. من اینجا بودم تا اسلون را بررسی کنم، نه اینکه غرق در تأسف باشم.

"چطوری قلم؟" من پرسیدم. "میدونی؟"

اسلون سرش را تکان داد. «آنها رنا را قبل از اینکه بیدار شود بیرون کردند. او حتی نتوانست خداحافظی کند. رنا از زمانی که به دنیا آمده از او مراقبت کرده است، و من نمی توانم تصور کنم...» صدایش به هم خورد. «به هر حال، با رفتن رنا، من هیچ اطلاعی در مورد آنچه اتفاق می افتد ندارم. می توانستند او را برای پسرعموی دور در اروپا بفرستند تا من بدانم. من آن را کنار آنها نمی گذارم.»

او یک جبهه شجاعانه داشت، اما من پاسخ های واقعی را به شکاف های زیرینش دیدم. او در حال شکستن بود، و لعنتی مرا کشت که بدانم علت آن من بودم، هر چند غیرمستقیم.

او ممکن است مرا سرزنش نکند، اما این مانع از سرزنش خودم نشد.

با این حال، چیزی که او گفت جرقه ای را برانگیخت. با رفتن رنا، من هیچ اطلاعی در مورد آنچه اتفاق می افتد ندارم. اسلون اطلاعاتی نداشت، اما کسی را می شناختم که می توانست آن را دریافت کند. با قیمت مناسب، آنها می توانند هر چیزی را دریافت کنند.

فعلاً برنامه را برای خودم نگه داشتم. نمی خواستم بدون اینکه ابتدا با تماسم تأیید کنم، امید او را افزایش دهم.

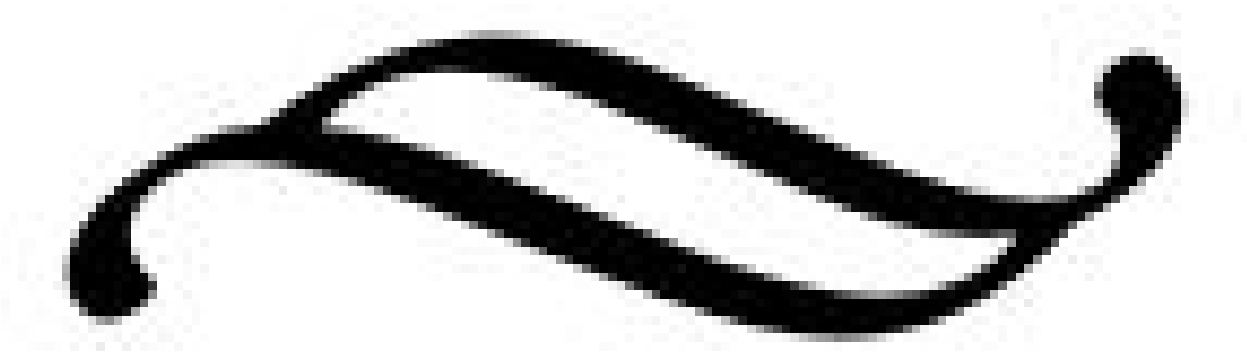
من این آشفتگی را شروع کرده بودم بر عهده من بود که درستش کنم.

"ما آن را کشف خواهیم کرد. قول میدهم." یک لبخند کج را مدیریت کردم. بین من و تو، ما می توانیم هر چیزی را بفهمیم. ما نابغه هستیم.»

اسلون نیمه هق هق، نیمه خنده را رها کرد.

چشمانش خشک شده بود اما وقتی دستانم را باز کردم دور میز آمد و بدون اعتراض صورتش را در سینه ام فرو کرد. شانه هایش می لرزید و من بالای سرش را بوسیدم و آرزو می کردم که کاش می توانستم این قدرت را داشته باشم که درد او را از بین ببرم، حتی اگر به معنای تحمل آن باشد.

ما صحبت نکردیم هیچ اشکی نریخت اما من او را همان طور نگه داشتم.



اسلوان

برخی از مردم پس از یک فاجعه غوطه ور شدند. عده ای دیگر دچار عصبانیت شدند.

من؟ برنامه ریزی کردم

من یک هفته فرصت داشتم تا شوک، عصبانیت، وحشت و هزاران احساس دیگری که پس از پست پری منفجر شد را ببلعد. می‌توانستم به اخراج ناعادلانه رئا فکر کنم یا به خاطر قطع کامل از پن به وحشت بیفتم، اما این به هیچ‌کس نمی‌خورد. در عوض، من بهترین کاری را که انجام دادم انجام دادم: فهمیدم چگونه یک بحران را حل کنم.

با از بین بردن پری شروع شد.

من قبلاً برای انتقام بذرها را کاشته بودم. زمان برداشت آنها فرا رسیده بود.

قلمم را به زانویم زدم و به لب تایم خیره شدم. چهارشنبه قبل از روز شکرگزاری بود و من دوباره از خانه کار می‌کردم. من قبلاً پنج صفحه یادداشت در مورد عملیات PW (عملیات پری ویلسون) پر کرده بودم.

قدرت پری از دو چیز سرچشمه می‌گیرد: اطلاعات و بستری برای انتشار آن اطلاعات. راسو کوچولو در طول سال‌ها شبکه‌ای از جاسوسان را از نیویورک تا لس‌آنجلس پرورش داده بود که به او نکات جالبی درباره افراد ثروتمند، مشهور و بدرفتار می‌دادند. برخی از آنها درست بود. خیلی‌ها آراسته شدند

قطع کامل منابع او غیرممکن بود، زیرا هر کسی ممکن است نشست کند. خدمتکاران هتل، باغبان‌ها، راننده‌ها، رهگذران تصادفی در خیابان... هیچ محدودیتی برای ارسال انعام ناشناس وجود نداشت.

از آنجایی که نمی‌توانستم منابع او را حذف کنم، مجبور شدم دلیل اینکه مردم می‌خواهند به طور خاص برای او نکات ارسال کنند را حذف کنم. او به آنها پولی نداد، اما برای هرکسی که می‌خواست یک سلبریتی را افشا کند، به کسی که احساس می‌کرد به او ظلم کرده است پاسخ دهد، یا صرفاً از دیدن انعام او راضی شود، به بزرگترین ماهی در حوضچه روی آوردند. مردم می‌دانستند که پری ابزاری برای ارائه راهنمایی‌هایشان به مخاطبان زیادی دارد، که مرا به دومین ستون قدرت او رساند: پلتفرم‌های او، به‌ویژه وبلاگ و رسانه‌های اجتماعی‌اش.

آنها بتن بودند. محسوس. به این معنی که آنها را می‌توان حذف کرد.

من به تنهایی نتوانستم این کار را انجام دهم. من به یک ارتش نیاز داشتم و خوشبختانه می‌دانستم دقیقاً کجا باید آن را پیدا کنم.

یک پیام جدید در سرور رمزگذاری شده من ظاهر شد. وقتی آن را می‌خواندم و دوباره می‌خواندم، قلبم به تپش افتاد.

تایید شده.

برای اولین بار از زمانی که پست وبلاگ پری را دیدم، لبخند زدم.

می‌دانستم خاویر خودش را به خاطر اتفاقی که افتاده سرزنش می‌کند، اما این تقصیر او نبود. من از او به خاطر سازماندهی یکی از بهترین روزهایی که در این چند وقت گذشته بودم ناراحت نشدم، اما پست وبلاگ وقتی صحبت از پری ویلسون لعنتی شد، آتش مرا روشن کرد.

کنار من، ماهی در آکواریومش آرام شنا کرد. اکثر مردم حیوانات خانگی مانند گربه و سگ را ترجیح می‌دهند، اما من دوست داشتم ماهی داشته باشم. نقش‌های ما روشن بود و دنیاها را هرگز از هم جدا نشدند. او در خانه خود ماند. من تو مال خودم موندم

با این حال، داشتن یک موجود متحرک برای صحبت کردن با او وقتی در خانه بودم، حتی زمانی که آنها نمی‌توانستند صحبت کنند، خوب بود.

به ماهی قرمز غافل گفتم: «او نان تست است. من آرام نمی‌گیرم تا زمانی که حرفه آن مرد به نوشتن نسخه غذای گربه برای Fast and Furriness خلاصه شود.

ماهی قبل از شنا کردن، یک ثانیه به من خیره شد، بی تفاوت به مکر من.

تلفنم زنگ خورد و با دیدن پری که روی یک کاسه غذای خیس گربه هق هق می‌زند، آنقدر حواسم پرت شد که قبل از پاسخ دادن، شناسه تماس‌گیرنده را چک نکردم.

"سلام؟"

"اسلون."

صدای آشنا یخ روی ستون فقراتم چکید. تصاویر هایلایت های بد پری و پاپیون صورتی مشخص ناپدید شدند و با موهای قهوه ای و چشم های آبی جایگزین شدند.

صاف شدم، دستم به اندازه کافی دور گوشیم بسته شد تا یک ترک کوچک ایجاد کنم.

بنتلی گفت: تلفن را قطع نکن. من می‌دانم که من آخرین کسی هستم که می‌خواهید در حال حاضر از او بشنوید، اما ما باید صحبت کنیم.

اسلون



باید به بنتلی می‌گفتم لعنت کند، اما کنجکاوی من بر عصبانیت پیروز شد. آن یکشنبه، چهار روز پس از تماس او، از یک تاکسی پیاده شدم و وارد یک نوار غیرقابل توصیف در منطقه‌ای دورافتاده از شهر شدم. نیم و نیم ظهر بود و به لطف ساعات اولیه و تعطیلات آخر هفته، بار خالی بود.

من و خاویر یک روز شکرگزاری آرام اما دنج را در محل او گذرانده بودیم. از اینکه تعطیلات را با هم جشن بگیریم عصبی بودم - از زمان بنتلی تا به حال هیچ تعطیلی را با هیچ مردی نگذرانده بودم - اما خوشبختانه خاویر از آن کار بزرگی نکرد. خوردیم، نوشیدند، فیلم دیدیم و رابطه جنسی داشتیم. در یک مورد، او من را متقاعد کرد که پوکر استریپ بازی کنم، که با برهنه شدن ما روی زمین در حدود دو دقیقه و پنج دقیقه به پایان رسید (و ربطی به کارت ها نداشت). در کل، دقیقاً همان چیزی بود که من نیاز داشتم.

تنها مانع ملاقات من با بنتلی بود. من در مورد آن به خاویر نگفته بودم زیرا چیزی برای گفتن وجود نداشت تا اینکه بفهمم سابقم چه می خواهد.

بنابراین من اینجا بودم، در یک یکشنبه سرد وسط یک بار که به نظر می رسید از زمان ریاست ریگان تمیز نشده بود، فقط برای ملاقات با مردی که به من خیانت کرده بود و قلبم را شکست.

من /دم سفیه و /حمق هستم.

بنتلی قبلاً در یک غرفه گوشه ای منتظر من بود، چوگان آبی و چهره تراشیده اش تضاد شگفت انگیزی با دکور گرانج داشت.

با دیدن من بلند شد. "ممنونم که اومدی. قدر دانش هستم."

"برو سر اصل مطلب." روی صندلی روبرویش نشستم و کتم را پوشیدم. من قصد نداشتم طولانی بمانم. "مشغول هستم."

وقتی بنتلی دوباره نشست، ابروی بنتلی به هم فشرده شد. او که پسر یک سرمایه دار بزرگ بود، ظاهر خوش تیپ و کاملاً آمریکایی یک مدل رالف لورن و گستاخی فردی داشت که در تمام عمرش ثروتمند، محبوب و خوش تیپ بوده است. او عادت نداشت که با او مانند یک ناراحتی رفتار شود، که خیلی بد بود، زیرا این همان چیزی بود که بود. "این گرجستان است." به اعتبار او، بنتلی به سرعت از توهین من خلاص شد. او در بارداری خود با مشکلاتی روبرو است.

از همه چیزهایی که انتظار داشتم او بگوید، این یکی از آنها نبود.

ابرویی را خم کردم، سردرگمی که با ذره ای از نگرانی در آمیخته بود. من جورجیا را آنقدر تحقیر می کردم که می توانست خواهرشان را تحقیر کند، اما هیولا نبودم.

با این حال، من گیج بودم که چرا شوهرش به جای هر کس دیگری در مدارش به من می گوید.

"آیا او به دکتر مراجعه کرده است؟" من پرسیدم.

بنتلی پلک زد و بعد خندید. او گفت: «نه، نگرانی پزشکی نیست. او و بچه خوب هستند. او فقط بسیار با خلق و خو بوده است. تو باهاش بزرگ شدی شما می دانید که او چگونه می تواند باشد. او مدام بر سر احمقانه ترین چیزها بر سر من فریاد می زند، مثل روزی که ساعت سه صبح برایش یک شکلات داغ یخ زده نگرفتم و او یک گلدان لالیک را روی سرم انداخت. گلدان لالیک. می دانی چقدر گران بود؟»

هر گونه همدردی که داشتم ناپدید شده بود، با اصرار به کوبیدن سر بنتلی به دیوار جایگزین شد تا اینکه ذره ای عقل سلیم در آن جمجمه ضخیم او به لرزه در آمد.

گفتم: «اجازه دهید این موضوع را روشن کنم. "شما در تعطیلات آخر هفته با من تماس گرفتید تا از فریاد زدن شما شکایت کنید؟"»

او در حالت دفاعی گفت: «می‌توانستم از آن گلدان بمیرم». "او از کنترل خارج شده است."

او باردار است، بنتلی، یعنی او در حال رشد یک انسان کامل در درون خود است. اگر هورمون‌های او کمی از کنترل خارج شوند، قابل درک است.» مخصوصاً وقتی شوهرش ادم است.

باورم نمی‌شد که از جورجیا دفاع می‌کردم، اما بنتلی آنقدر سرش را بالا گرفته بود که می‌توانست به خودش کانال ریشه بدهد - ترجیحاً بدون Novocain.

بنتلی در حالی که گویی به جای همسر و فرزند داخل رحمش درباره یک حیوان خانگی بد اخلاق صحبت می‌کند، گفت: «بله، خب، من انتظار نداشتم روند بارداری اینقدر نامرتب باشد. "اما این همه چیز نیست. از زمانی که شما را در بیمارستان دیدیم، او پارانوئیدتر شده است. او من را متهم کرد که شما را چک می‌کنم و می‌گفت من هنوز نسبت به شما احساس دارم. او گفت که او انتخاب دوم من است و من همیشه او را با شما مقایسه می‌کنم. مسئله این است که...» با چهره ای جدی به جلو خم شد. "او اشتباه نمی‌کند."

سکوت بین-قطره.

من به او خیره شدم، مطمئن بودم که اشتباه شنیده بودم. هیچ راهی وجود نداشت که او به اندازه کافی جسور و احمق باشد که این را به چهره من بگوید.

سرور ما قبل از اینکه بتوانم پاسخ بدهم نزدیک شد. بنتلی یک آبجو سفارش داد و بعد از مکثی کوچک، یک لیوان شراب قرمز سفارش دادم.

بعد از رفتن سرور، بنتلی ادامه داد. "من قصد نداشتم اوضاع بین ما به شکلی که انجام شد منفجر شود. باید بفهمی، تو تمام مدت کار می‌کردی. وقتی در خانه بودید، تمام چیزی که در مورد آن صحبت می‌کردید روابط عمومی کنزینگتون بود. ما به سختی رابطه جنسی داشتیم. احساس می‌کردم به جای نامزدم با یک هم‌اتاقی زندگی می‌کنم. من به ارتباط انسانی بیشتری نیاز داشتم، می‌دانید؟ جورجیا آنجا بود و نگرانی‌های من را بسیار درک می‌کرد و... خب، او به من یاد تو می‌انداخت. با این تفاوت که در آن زمان کمی گرم‌تر بود." خنده‌ی دیگری زد.

با رسیدن نوشیدنی‌هایمان، ماهیچه‌ای زیر چشمم گرفت. سرور ما نگاهی دلسوزانه به من کرد - افرادی که در بارها کار می‌کردند یک رادار احمق دقیق تنظیم شده داشتند - اما من حرفی نزد.

بگذار قبر خودش را عمیق‌تر کند.

بنتلی گفت: «فکر می‌کردم او همان چیزی است که می‌خواستم.» اما همه چیز مثل گذشته نیست. بعد از ازدواج ما، او بسیار خواستار شد. او همیشه از این یا آن شاکی است و ما به اندازه سابق رابطه جنسی نداریم. به علاوه، او در ردیابی هر حرکت شما وسواس دارد. آیا می‌دانستید که او یک هشدار خبری برای نام شما تنظیم کرده است؟ ناسالم است وقتی تو را در بیمارستان دیدیم و او متوجه شد که با خاویر کاستیو قرار می‌گیری، آن را از دست داد.»

"می‌بینم." من به شرابم دست نزدم

افشای هشدار خبری غافلگیرکننده بود، اما دقیقاً همان کاری بود که جورجیا انجام می‌داد. او اعتقاد زیادی به نظارت بر "رقابت" خود داشت.

"دلم برات تنگ شده اسلون." بنتلی نگاهی غمگین به من انداخت. «تو همیشه در مورد مسائل خیلی آرام و منطقی بودی. تو هرگز گلدان را به سر من پرتاب نمی‌کنی. من در آن زمان قدر آن را نمی‌دانستم و باید می‌کردم.»

با خونسردی گفتم: جالبه. چون به وضوح به یاد می‌آورم که مرا «ملکه یخ» خطاب کردی و به من گفتی که قرار گذاشتن با من مانند قرار ملاقات با یک قطعه یخ است.»

او بلانچ کرد. "من این را در گرمای لحظه گفتم. از اینکه به نظر می‌رسید به کارتان بیشتر از نامزدی ما اهمیت می‌دهید ناراحت بودم، بنابراین..."

"تو خواهرم را روی مبل اتاق نشیمن ما لعنتی کردی و سعی کردی با گاز به من فکر کنی که تقصیر من است؟ بعد یک سال بعد از اینکه از من خواستگاری کردی با او ازدواج کردی و سال‌ها حتی یک کلمه هم به من نگفتی تا اینکه با من برخورد کردی و به شکلی جادویی فهمیدی که هنوز با من هستی؟

این به من یا رابطه او با جورجیا مربوط نمی‌شد. شاید مشکلی در بهشت وجود داشت، اما در پایان روز، بنتلی توسط نفس خود رانده شد. او خاویر را دیده بود که از هر نظر مرد بهتری از او بود و واکنش جورجیا به او را دیده بود.

او احساس خطر می‌کرد، بنابراین سعی می‌کرد با (1) اغوا کردن من از خاویر، (2) ثابت کند که می‌تواند من را علیرغم کاری که انجام داده است بازگرداند، و (3) مخفیانه آن را به جورجیا بچسباند تا برای هر کاری که می‌کرد. علیه او مرتکب شده است.

او شفاف‌تر از یک تار بد دوخته شده بود.

بنتلی در حالی که گونه‌های قرمز بود گفت: «اینطور نبود. شما نمی‌دانید که در آن زمان تحت چه فشاری بودم. من برای انتقال به نیویورک خیلی وقت داشتم که اصرار داشتم تا بتوانم به شما نزدیکتر باشم. سپس من به آنجا رسیدم و تو حتی به من توجه نکردی. من ناامن بودم، اعتراف می‌کنم، اما از آن زمان تاوان اشتباهم را می‌دهم.» او همان چشم‌های سنگ سگی را به من داد. «یک بار با هم خیلی خوب بودیم. لندن را یادت هست؟ ما در کنار تیمز قدم می‌زدیم، هر شب در بهترین رستوران‌ها غذا می‌خوردیم، به هتل می‌رفتیم و تمام آخر هفته را در آنجا می‌ماندیم... عالی بود.»

دستی روی ساقه لیوان کشیدم و بی‌صدا مردی را گرفتم که قلبم را شکست و رابطه‌ام را با خانواده‌ام خراب کرد. پدرم و جورجیا بی‌تقصیر نبودند، اما بنتلی محرک بود.

روزی روزگاری فکر می‌کردم او عشق زندگی من است. ظاهر زیبا، کلمات شیرین فریبنده‌اش، و جادوی عاشق شدن در خارج از کشور، مانند رام‌کام‌هایی که اغلب تماشا می‌کردم، بسیار مجذوب او شده بودم. قرار بود پیشنهاد او شروعی خوشبختانه برای ما باشد.

اما خوشبختانه روزهای آخر همیشه به این خوشی ختم نمی‌شد، و حالا، بعد از اینکه سن و تجربه رنگ رز را از عینکم زدود، او را با وضوح کریستالی دیدم.

موهایش خیلی عالی، لباسش خیلی فشرده، لبخندش خیلی ساختگی بود. سخنان او به جای تمسخر، از حق طلبی می‌چکید، و چیزی که من با جذابیت اشتباه می‌کردم، دستکاری بود که در لباس‌های براق پیچیده شده بود.

او به قدری کسل‌کننده و به طرز تهوع‌آوری جعلی بود که نمی‌توانستم باور کنم که عاشق او شده باشم.

بیشتر از همه، نمی‌توانستم باور کنم که اجازه بدهم این احمق مرا برای مدت طولانی از روابط بترساند. او سزاوار قدرتی نبود که به او داده بودم، و من تمام کردم که اجازه دادم زندگی من را خراب کند.

من لندن را به یاد دارم. لبخند زدم. او در پاسخ به او لبخند زد و آشکارا آن را به عنوان نشانه‌ای از اینکه من با پیشرفت‌های او گرم می‌شوم تلقی کرد. "دقیقاً می‌خواهید چه چیزی بگویید؟"

"من می گویم که می توانیم دوباره آن را داشته باشیم." مکثی کرد و نگاهی به اطراف انداخت. من نمی توانم جورجیا را تا زمانی که او باردار است ترک کنم، اما می دانم که در دراز مدت تمرین نخواهیم کرد. با این حال، من و شما هنوز هم می توانیم در این مدت همه چیز را احیا کنیم. می دانم که همان قدر دلتنگ من می شوی که من دلتنگ تو هستم.»

"من با کسی قرار دارم، بنتلی."

"کی، خاویر؟" او خرخر کرد. "بیا، اسلونی. ما هر دو می دانیم که بازنده به اندازه کافی برای شما خوب نیست." تکرار کردم: می بینم. قیافه من در مورد نام مستعار من که بسیار منفور بود - Sloanie - متزلزل نشد. خیلی توهین آمیز بود من... متملقم، و بدیهی است که واقعاً فقط یک پاسخ وجود دارد.»

او با خودپسندی کافی برای تامین برق کل خانه برادری گفت: "بدیهی است."

"پیشنهادت را قبول کن و برو خودت را با آن لعنت کن."

بنتلی پلک زد. کلماتم ثبت شد و لبخندش زیر یک خال قرمز ناپدید شد. "شما."

"اجازه دهید چند چیز را روشن کنم." سرش حرف زد "یکی، من ترجیح می دهم قبل از اینکه اجازه دهم دوباره مرا لمس کنی، با یک جذام آلوده بخوابم. تو یک خوک زن ستیز و نفرت انگیز هستی که مغزش با اندازه ی غول من تناسب معکوس دارد، و تو خوش شانسی که وقتی همدیگر را دیدیم خیلی جوان بودم و چیز دیگری را نمی دانستم. دو، جورجیا ایرادهای زیادی دارد، اما او و هر زن دیگری که به اندازه کافی بدشانس است از مسیر شما عبور کند، شایسته بهتر از شما است. امیدوارم دفعه بعد که یک گلدان را به سمت شما پرتاب کند، از دست ندهد. سوم، خاویر ده برابر مردی است که می توانستید امیدوار باشید. او در رختخواب باهوش تر، مهربان تر و بهتر است.» سرمو تکنون دادم «اخبار، بنتلی، تو آن خدای جنسی نیستی که فکر می کنی. تکنیک شما چرند است، و اگر آن زن نقشه ای برای شما بکشد و آن را با یک X غول پیکر علامت گذاری کند، نمی توانید کلیشه پیدا کنید. یک انفجار خنده پایان ناله ام را مشخص کرد. یک گروه بیست و چند نفره غرفه همسایه را گرفته بودند و با حواس پرتی به ما گوش می دادند.

داستان یکشنبه واقعاً امیدوارم یکی از آنها بنتلی را بشناسد و به هرکسی که می دانست در مورد کاستی هایش بگوید. شوت از راه دور بود، اما آن چیزی بود که او شایسته آن بود.

ایستادم و لبخندم به صدای خشمگینش باز شد. با تمام این حرف ها، پیشنهاد شما برای معشوقه بودن را با بی احترامی رد می کنم. دیگر با من تماس نگیرید، در غیر این صورت یک سیلی به شما منع می کنم و مطمئن شوید که تک تک افراد محل کار و حلقه اجتماعی شما می دانند که شما نمی توانید پاسخ منفی را قبول کنید.

"ای عوضی لعنتی..."

بزرگترین لیوان تیرمترین شراب قرمز را سفارش داده بودم، و منتظر نشدم تا توهین پیش پا افتاده اش را تمام کند، قبل از اینکه تمام محتویات را در صورتش پرت کنم و بیرون بروم. وقتی بیرون بودم، ضبط را روی گوشیم متوقف کردم و آن را در فایل هایم ذخیره کردم.

هنوز تصمیم نگرفته بودم که آن را به گرجستان بفرستم یا نه. او سزاوار این بود که بداند شوهرش پشت سرش چه می کند و چه می گوید، اما رابطه ما پیچیده بود، بنابراین فعلاً به آن ادامه دادم.

بنتلی من را دنبال نکرد، اگرچه من از او انتظار نداشتم.

لب هایم به خاطر یاد دهانش که باز آویزان بود در حالی که شراب از موها و چانه اش می چکید، خم شد و لبخند زد.

من نقدهای زیادی برای فیلم نوشته بودم که از حرکت قدرتمند پرتاب نوشیدنی به صورت یک مرد انتقاد می‌کردم، اما همانطور که از تاکسی برای رفتن به خانه استقبال کردم، به این نتیجه رسیدم که اشتباه کرده‌ام. این حرکت ممکن است کلیشه ای باشد، اما لعنتی راضی کننده بود. گاهی اوقات، rom-coms آن را به درستی دریافت می‌کنند.

فصل 31

خاویر



من و اسلون یک روز شکرگزاری آرام را با هم گذرانیدیم قبل از اینکه برای کارهای باشگاهی فراخوانده شوم. تعطیلات آخر هفته بود، اما این باعث نشد که ایمیل‌هایی در مورد ساخت‌وساز، روشنایی، موجودی و میلیون‌ها چیز که باید قبل از افتتاحیه بزرگ به آن‌ها رسیدگی می‌کردم به صندوق ورودی من سرازیر نشود.

او پنج شنبه و جمعه در خانه من می‌خوابید، اما ما شنبه راه خود را از هم جدا کردیم تا به کارهای مربوطه خود رسیدگی کنیم. وقتی با هم خداحافظی کردیم کمی عجیب رفتار کرد، اما من احساس می‌کردم گذراندن یک تعطیلات

بزرگ با هم او را وحشت زده کرده بود، بنابراین فضولی نکردم. من نمی‌خواستم با فشار دادن بیش از حد او را از خود دور کنم، به‌ویژه با توجه به رویدادهای هفته.

من هنوز در مورد Rhea and Pen ناراحت بودم، اما حداقل با تماسم در مورد دریافت اطلاعات مورد نیازم تایید کرده بودم. او به زودی اولین دسته را آماده خواهد کرد تا بتوانم (امیدوارم) خیال اسلون را راحت کنم.

علاوه بر اسلون، تنها کسی که در آخر هفته دیدم لوکا بود. به نظر می‌رسید که او ماریچ برگ خود را پشت سر گذاشته و به کار در دفتر شرکت خانواده‌اش در شهر بازگشته است. یا این، یا دانتِه آنقدر ترس از خدا را در وجودش قرار داده بود که به الاغش خوش فرم شود.

من هنوز نمی‌دانستم که چرا پدرم دانتِه را در کمیته وراثت قرار داده است و تلاش من برای پرسیدن از مرد مورد نظر تاکنون رد شده بود.

شاید دانتِه هنوز از زمانی ناراحت بود که لوکا را به میزبانی پنت هاوس در وگاس دعوت کردم که در نهایت پلیس ها ما را به زندان انداختند. اگر چنین است، در اولین ارزیابی من، نوید مثبتی برای رای مثبت نبود، اما بعداً نگران آن خواهم بود.

مسائل مبرم تری در دست داشتم.

جدیدترین پیمانکار من گفت: "سیستم Void ما برای این فضا عالی است." "تا اواخر سال آینده وارد بازار نمی‌شود، اما خوشحالم که به شما دسترسی زودهنگام می‌دهم."

"از خوبی قلب شما، من فرض می‌کنم."

کیلیان کاترکیس لبخندی مرموز به من زد. نام شماره هفت

کیلیان که نیمه ایرلندی و نیمه یونانی بود، مدیر عامل شرکت گروه Katrakis، یک شرکت بین المللی الکترونیک، فناوری و مخابرات بود. آنها همه چیز را از تلفن همراه و رایانه گرفته تا تلویزیون و سیستم های صوتی تجاری فروختند، که مورد آخر دلیل بازدید امروز او بود.

به طور معمول، این نوع جلسات برای مدیران حساب اختصاص داده شده است، نه مدیر عامل کل شرکت. با این حال، کای به من یک خط مستقیم به دفتر کیلیان داده بود و کیلیان به طرز شگفت‌انگیزی کنجکاو شده بود که من به محل باشگاه اشاره کردم. او اصرار داشت که فضا را ببیند و خودش آن را با یکی از سیستم‌هایش تطبیق دهد.

او گفت: "من یک تاجر هستم، خاویر." "من هیچ کاری از روی خوبی قلبم انجام نمی‌دهم." اطراف ما سر تکان داد. افتتاحیه بزرگ برای این کار در سرتاسر جهان خبرساز خواهد شد زیرا به نام شما چسبیده است. تمام مالکان باشگاه در آنجا متوجه خواهند شد و سعی می‌کنند رقابت کنند."

"این شامل خرید همان سیستم صوتی است که در شب افتتاحیه استفاده کردیم." ابرویی به هم زدم. "شما به توانایی من برای انجام این کار ایمان زیادی دارید."

دلیلی که او برای دسترسی زودهنگام به Void ارائه کرد، ساده بود، اما من نگرانی کیلیان در مورد تبلیغات برای آخرین سیستم صوتی شرکتش را نپذیرفتم. کل محصول عمودی کسری از درآمد گروه Katrakis را در مقایسه با تلفن‌ها و لپ‌تاپ‌ها تشکیل می‌داد، اما شاید این یک پروژه پرشور یا یک غرور بود.

میلیاردرها عجیب و غریب بودند، و اگر شایعات درست بود، مجرد بدنام از بسیاری جهات عجیب و غریب بود.

کیلین گفت: «من ایمان دارم زیرا همان کیفیتی را که در هر کارآفرین موفق دیده‌ام در شما تشخیص می‌دهم. "گرسنگی. شما نمی‌خواهید این کار کنید؛ شما برای کار کردن به این نیاز دارید زیرا باشگاه بازتابی از شماست. اگر شکست بخورد، شما شکست می‌خورید و هر کاری انجام می‌دهید که شکست نخورید.»

ناراحتی پشت گردنم خزید.

کیلین مرا به سه راهی چسباند و کمتر از یک ساعت پیش همدیگر را دیدیم. آیا من واقعاً آنقدر شفاف بودم یا او واقعاً آنقدر خوب بود؟

عبور از طاق را به پایان رساندیم. نیاز به کار داشت، اما استخوان‌ها آنجا بودند. کف‌های سنگی، قالب‌بندی‌های تاج اصلی، محفظه‌هایی که می‌توانستند به نمایشگر بطری تبدیل شوند. وقتی آن را تمیز کردم و عناصر طراحی خود را نصب کردم، فضای جهانی می‌شد.

"چه کسی مسئول طراحی است؟" کیلین پرسید، آنقدر زرنگ بود که پس از روانکاوای عجیب خود، گفتگو را به سمت آب‌های امن‌تر هدایت کند.

"فره لین رایان از F&J Creative. نام شماره هشت او طراح داخلی برتر شهر برای فضاهای غذاخوری و پذیرایی بود.

کیلین با صدایی تایید کننده گفت: «انتخاب خوبی بود. ما روی تعدادی پروژه با هم کار کرده ایم.»

می‌دانستم فره خوب است، اما شنیدن آن از زبان شخص دیگری مایه آرامش بود.

پس از چند سوال دیگر در مورد طراحی و یک معامله دست دادن، کیلین قول داد که قراردادی را ارسال کند و برای جلسه دیگری رفت.

من موندم و همه رو خیس کردم.

بعد از اینکه الکس کلیدها را تحویل داد، این دومین باری بود که در خزانه می‌رفتم، و من هنوز سرم را دور این حقیقت می‌پیچم که مال من است. مکان من برای شکل دادن، قالب‌گیری و طراحی آن‌طور که من مناسب می‌دانم (با مقداری ورودی حرفه‌ای). این مسئولیت من بود که هم هیجان انگیز و هم وحشتناک بود.

صدای زنگ آشنا در فضای خالی طنین انداز شد.

نگاهی به پایین انداختم، وقتی دیدم چه کسی زنگ می‌زند نگران شدم. من خیلی زود با اسلون قرار ناهار گذاشتم، اما آنقدر مضطرب بودم که اجازه نادم تماس به پست صوتی بروم.

"همه چیز خوب است؟" بعد از برداشتن بدون مقدمه پرسیدم. ادواردو وسط روز به من زنگ نمی‌زد مگر اینکه مشکلی پیش بیاید. بعد دوباره، این‌طور نبود که دیگر پدر و مادری برای از دست دادن داشته باشم.

لبخندی کوتاه و بدون شوخ طبعی در طنز تاریک من نقش بست. مکانیسم‌های مقابله، هر چقدر هم که بیمارگونه باشند، مکانیسم‌های مقابله‌ای بودند.

ادواردو گفت: «می‌خواستم ببینم شما چطور ایستاده‌اید و کلپ شبانه چطور پیش می‌رود. من چیزهای خوبی از اسلون شنیده‌ام، اگرچه او ممکن است با توجه به تحولات اخیر کمی مغرضانه باشد.»

بنابراین خبر رابطه ما به بوگوتا راه یافته بود. من تعجب نکردم شرط می‌بندم کمیته وراثت مثل شاهین مرا زیر نظر داشت.

گفتم: «ما شروع به قرار گذاشتن نکردیم تا زمانی که به این ایده رسیدم. «اگر نگران این هستید که قضاوت اسلون به خطر بیفتد، نگران نباشید. او آن نوع آدم نیست. او بدون توجه به وضعیت رابطه ما صادق خواهد بود.»

حتی اگر او از آن دسته ای بود که به راحتی با من رفتار می کرد، زیرا ما با هم قرار می گذاشتیم - که او اینطور نبود - من نمی خواهم او این کار را انجام دهد. من به شایستگی خودم موفق می شوم یا اصلاً موفق نمی شوم.

میجو، من این را می دانم، اما همه نمی دانند. زمزمه های تضاد منافع او در حال افزایش است. ادواردو با ظرافت گفت: او تبلیغاتی شماسست و یکی از ارزیابان شما در ماه می، با این حال شما دو نفر درگیر هستید. "به نظر خوب نیست."

"برای من مهم نیست که چگونه به نظر می رسد." لجبازی به آرواره ام وارد شد. ما با بزرگسالان موافقت می کنیم. کاری که ما در اوقات فراغت انجام می دهیم، کار ماست، و وصیت نامه پدرم چیزی در مورد تضاد منافع بیان نمی کند، و من را از قرار ملاقات با یکی از اعضای کمیته منع نمی کند. اگر کسی با ما در قرار ملاقات مشکلی دارد، می تواند با مجری وصیتش این مشکل را مطرح کند. اسلون یک داور از پنج داور است، ادواردو. او تصمیم نمی گیرد یا نمی شکند.»

"مگر اینکه تساوی وجود داشته باشد، اما من نظر شما را می بینم." مکثی طولانی قبل از سخنان بعدی او بود. من هرگز نشنیده بودم که شما به خاطر یک زن اینقدر عصبانی شوید.

«او هر زن نیست. او...» همه چیز.

تقریباً گفتم. این کلمه خیلی راحت آمد، اگر پیامدهای بالقوه اش همزمان مثل یک گلوله توخالی به من اصابت نمی کرد، درست از روی زبانم می لغزید.

اسلون نمی تواند همه چیز من باشد.

بله، عمیقاً به او اهمیت می دادم، و نه، نمی توانستم به او فکر نکنم. هر وقت نزدیک بود خونم را آتش می زد و وقتی درد می کرد من درد می کردم. او تنها کسی بود که به اندازه کافی با او احساس راحتی می کردم تا بتوانم رازهایی را که به اشتراک گذاشته بودم به اشتراک بگذارم، و اگر جنی در همین ثانیه از بطری بیرون بیاید و از من بخواهد که چیزی را در مورد او تغییر دهم، من هیچ چیز را تغییر نمی دهم.

اما همه اینها مثل همه چیز بودن او نبود، زیرا اگر او همه چیز بود، پس به این معنی بود که او... این یعنی من...

"آه." صدای ادواردو نرم شد. "می بینم."

نمی دانستم او در سکوت من چه می شنود، اما آمادگی مواجهه با آن را نداشتم. نه هنوز.

"جستجوی مدیر عامل در پایان شما چگونه است؟" پرسیدم و ناگهان سوژه ها را عوض کردم. من به چیزی نیاز داشتم که ذهنم را از مارپیچ اسلون من دور کند، و جستجوی مدیر عامل به ظاهر ابدی گروه Castillo به همان خوبی باعث حواس پرتی شد.

"خوبه. احتمالاً هیئت مدیره تا سال جدید تصمیم نهایی را نخواهد گرفت. بر سر اینکه کدام یک از نامزدها برای این نقش مناسب تر است، اختلاف نظر شدیدی وجود دارد."

آنها باید شما را انتخاب کنند. منظورم این بود که یک شوخی باشد، زیرا ادواردو هرگز نمی خواست مدیر عامل شود، اما هر چه بیشتر به آن فکر می کردم، منطقی تر بود. او به عنوان حسن نیت در لیست نهایی قرار گرفت، اما چرا او را

انتخاب نمی کنند؟ نام های دیگر را دیده بودم؛ او می توانست دور آنها حلقه بزند. بعلاوه، او مانند نود درصد لیست، احمقی نبود.

خنده شوکه اش از خط گذشت. "خاویر، می دانید که این همیشه قرار بود یک ترتیب موقت باشد. همسر من اگر آن را برای همیشه بپذیرم، مرا خواهد کشت." «

او ممکن است بیشتر از آن چیزی که شما فکر می کنید برای آن باز باشد. همسر ادواردو در زمان خانواده تسلیم نشده بود، اما او همچنین یک وکیل بود. او می دانست که چگونه بین کار و زندگی شخصی اش تعادل برقرار کند، و شرط می بندم ادواردو هم همینطور بود. "شما به شرکت اهمیت می دهید، دانش سازمانی دارید، و در کار خوب هستید. شما به پدرم کمک کردید تا آن را به شکل امروزی بسازد. کدام نامزد خارجی احتمالاً می تواند آن را شکست دهد؟»

سکوت برای چندین ضربه حکمفرما شد. "من نمی دانم. این یک تصمیم بزرگ است. حتی اگر من آن را بخواهم، نمی توانم تضمین کنم که هیئت مدیره آن را دنبال خواهد کرد."

"فقط در مورد آن فکر کن. من شرط می بندم که هیئت مدیره آن را تحت فشار قرار نمی دهد زیرا آنها فکر می کنند که شما آن را نمی خواهید."

"شاید." آهی کشید، صدا با اندوه و ناامیدی همراه بود. آلبرتو باید می رفت و ما را با این آشفتگی رها می کرد، اینطور نیست؟

او همیشه دوست داشت مردم را به لعنتی بکشد. «به ستونی تکیه دادم و به دیوار گاو صندوق های قدیمی روبروی خود خیره شدم. این منظره مرا به کلمبیا برد - اتاق پدرم، نامه مادرم، بوی کتابهای قدیمی و چرم در حین خواندن وصیت نامه. "میدونی چی رو نمیفهم؟ چگونه و چرا پدرم نتوانست خلا وصیت نامه اش را بگیرد. او شرکتی را که من باید مدیر عامل آن باشم، ادواردو، تعیین نکرد. آیا این به نظر شما شبیه آلبرتو کاستیلو است؟»

«نه. حداقل نه آلبرتو کاستیلو که قبل از تشخیصش می شناختم. اما مرگ قریب الوقوع مردم را تغییر می دهد، میجو. این ما را مجبور می کند که با مرگ و میر خود مقابله کنیم و آنچه مهم است را دوباره ارزیابی کنیم.»

من خرخر کردم. ادواردو همیشه دوست داشت وقتی نوبت به پدرم می رسید چیزهایی را قنداق کند. "چی میگی؟ این که او در حالی که روی بستر مرگ دراز کشیده بود، تغییر قلب ناگهانی پیدا کرد؟»

من می گویم که در روزهای آخر بیماری، او زمان زیادی برای فکر کردن داشت. در مورد گذشته، در مورد میراث او، و مهمتر از همه، در مورد رابطه او با شما. "مکت سنگین تری دیگر که در آن می توانستم ادواردو کلمات را در ذهنش بشنوم. او نامه مادرت را در آغاز سال، زمانی که داشت به امورش سر و سامان می داد، پیدا کرد. آلبرتو می خواست شخصاً در مورد آن به شما بگوید، اما...» او تردید کرد. «به همین دلیل خیلی اصرار کردم که به او سر بزنی. نمی دانستم چقدر دیگر فرصت دارد، و قرار است برخی چیزها رو در رو به اشتراک بگذارند.»

سینه های سرما در وجودم دزدید و سینه ام را محکم کشید. با تندی گفتم: «این بار را بر دوش من نگذار، ادواردو. "میدونی چرا نمیخواستم برگردم خونه."

"آره. ادواردو با صدای ملایم گفت: من تو را سرزنش نمی کنم، خاویر. من فقط می خواهم طرف دیگر ماجرا را به اشتراک بگذارم. اما برای آنچه ارزش دارد، پدربزرگ نامه را نخونده است. فقط برای چشم تو بود و آنقدر پاتریشیا را می شناخت که بداند این همان چیزی بود که او می خواست. اما با دیدن آن نامه از مادرت... فکر می کنم او را مجبور کرد به این فکر کند که اگر شما دو نفر را پس از مرگش ببیند، چه می گفت. چقدر او از اینکه رابطه شما از هم پاشید

متنفر بود و چقدر دلش می شکست که ببیند او شما را به خاطر اتفاقی که افتاده سرزنش می کند. او تو و پدرت را بیش از هر چیز دیگری در دنیا دوست داشت. شکاف تو او را ویران می کرد.»

ضربه ی روده ی سخنانش دیوار سیمانی را که دور سینه ام ساخته بودم شکست و باعث شد دنده هایم درد بگیرد و گلویم بسته شود. "آیا او همه اینها را به شما گفت یا کلمات را در دهان او گذاشتید؟"

"نصف نصف. من و پدرت از بچگی با هم دوست بودیم و آنقدر به هم اعتماد داشتیم که او همیشه مجبور نبود افکارش را با صدای بلند بیان کند تا من آنها را بفهمم.»

قبل از اینکه مه را از بین ببرم، صندوق های امانات برای یک لحظه تار شدند. "خوب. بیایید وانمود کنیم همه چیزهایی که گفتید درست است. چه ربطی به اراده دارد؟"

"من نمی توانم با اطمینان بگویم. ادواردو اذعان کرد که او به من نگفت که وصیت نامه اش را تغییر می دهد. من در مورد بند جدید وراثت نمی دانستم و همچنین نمی دانستم که در کمیته ارزیابی حضور خواهم داشت. اما حق با شماست آلبرتو کاستیلو مردی نبود که چنین حفره آشکاری را نادیده بگیرد، به این معنی که آن را عمداً در آنجا قرار داده بود. من گمان می کنم...» این بار تردید او نشانه ای از احتیاط را به همراه داشت. «این روش او بود که همزمان شاخه زیتون را گسترش داد و شما را به توانایی هایتان نزدیکتر کرد. او به راحتی می توانست ارث شما را قطع کند، مگر اینکه از شروطی که او دیکته می کرد پیروی کنید، یا می توانست کلاً شما را خارج از وصیت نامه بنویسد. اما او این کار را نکرد.»

یک شاخه زیتون از پدرم. این ایده آنقدر پوچ بود که می خواستم بخندم، اما ادواردو اشتباه نمی کرد. پدرم می توانست مرا قطع کند. این آخرین لعنت او به شما قبل از مرگ بود.

فکر می کردم او شرایط ارث مرا تغییر داده است تا بتواند حتی پس از مرگش مرا به انجام کاری که می خواهد دستکاری کند. این قطعاً بخشی از آن بود، اما ... شاید چیزهای بیشتری در داستان وجود داشت.

یا شاید من ساده لوح و متوهم هستم.

گفتم: «به نظر نمی رسد که در آخرین مکالمه ما تغییری در ذهنش ایجاد شده باشد.

بزرگ شو، خاویر. وقت آن است که برای یک بار هم که شده مفید باشید.

قبل از اینکه آن را سفت کنم، گوشیم در دستم لیز خورد.

"من نمی گویم او یک قدیس بود. او غرور خود را داشت، و من همچنین گمان می کنم که فکر می کرده است شما هر پیشنهادی را که انجام می دهد رد می کنید. ادواردو خاطرنشان کرد: آخرین چیزی که یک مرد در حال مرگ می خواهد، دعوی دیگری با پسرش است. «لازم نیست هر آنچه را که گفتم به عنوان انجیل در نظر بگیرید. این حدسیات من است، حقیقت سخت نیست. اما این احتمال را به خود بدهید که درست است، و بگذارید این پایان شما باشد. پدرت رفته، خاویر، اما تو هنوز اینجا ای. می توانید کینه تان را برای همیشه نگه دارید و اجازه دهید که شما را از بین ببرد، یا می توانید گذشته را در جایی قرار دهید که متعلق به آن است و به جلو حرکت کنید.»

صحبت های ادواردو مدت ها بعد از اینکه تلفن را قطع کردم تکرار شد.

اولین غریزه من این بود که تفسیر او از وقایع را رد کنم. من او را مانند یک پدر بیشتر از خودم دوست داشتم، اما وقتی صحبت از قدیمی ترین دوست و شریک تجاری اش شد، او بیش از حد مغرضانه بود.

با این حال، آنچه او گفته بود یک حس عجیب و غریب و پیچیده داشت و من را ترساند. من در طوفان های رابطه مان به کینه ام نسبت به پدرم به عنوان قایق نجات چسبیده بودم. بدون آن، من ممکن است در زیر دریایی از حسرت و چه اگر غرق.

موج های ابهام من را از طاق و به خیابان تعقیب کردند، جایی که در زیر هجوم سر و صدا و فعالیت از بین رفتند. می دانستم وقتی تنها باشم دوباره با هم متحد می شوند، اما در حال حاضر، وقتی به سمت قرار ناهارم با اسلون می رفتم، با خوشحالی آنها را کنار زدم.

مردم می توانستند هر چه می خواهند در مورد شهر بگویند، اما آن ها حواس پرتی هایی را ایجاد می کردند.

اسلون از قبل در رستوران منتظر من بود که رسیدم. نوبت او بود که انتخاب کند، و او یک رستوران کوچک خانوادگی را انتخاب کرده بود که در قلب کره تاون قرار دارد. بوی باورنکردنی می داد.

"ببخشید دیر رسیدم." قبل از اینکه روی صندلی روبرویش بنشینم بوسه ای آرام به او سلام کردم. ادواردو زنگ زد و مکالمه ما طولانی شد.

"مشکلی نیست. من خیلی وقت پیش به اینجا رسیدم." چشمانش از دانستن تیز شد. "آیا او در مورد ارث شما تماس گرفت؟"

"نوعی." خلاصه ای از صحبت هایمان را به او دادم.

وقتی کارم تمام شد، صورتش از همدردی نرم شده بود. "در مورد آنچه او گفت چه احساسی داری؟"

"من نمی دانم." نفس بلندی بیرون دادم یک چیز بود که مادرم فراموش کرده بود در نامه اش به من بگوید: وقتی ما بزرگ شدیم زندگی چقدر پیچیده شد. هر سال بر روی زمین یک لایه دیگر از پیچ و تاب و درام اضافه می شود.

زندگی آسان بود وقتی فقط سیاه و سفید بود. زمانی بود که مرز بین آنها تار شد که همه چیز تیره تر شد.

گفتم: "من دچار تعارض هستم." راه آسان این است که به منتظر بودن از پدرم ادامه دهم، اما باید... فعلاً نمی توانم به این موضوع فکر کنم. خیلی در جریان است در مورد آن، من چیزی برای شما دارم." یک پاکت مانیلایی را روی میز گذاشتم. کریستین هارپر آن را امروز صبح به دست پیام رسان تحویل داده بود و من تمام روز آن را با خود حمل می کردم. "امیدوارم تجاوز نکرده باشم."

خوشبختانه، اسلون من را در مورد انحراف آشکار من از موضوع دعوت نکرد. پاکت را باز کرد و اسناد را اسکن کرد و چشمانش با هر کلمه گشاد شد.

وقتی کارش تمام شد، نگاهش به نگاه من دوخته شد. او نفس کشید: «خاویر». "چجوری تو ... کردی...؟"

"من فردی را می شناسم که در بازایی اطلاعات تخصص دارد." روی پاکت ضربه زدم. «پن هنوز در شهر است، هیچ مشکل بهداشتی مهمی نداشته است، و او با یک پرستار بچه جدید است. امیدواریم که این بدان معناست که جورج و کارولین قصد ندارند او را به خارج از کشور ارسال کنند."

زیاد نبود، اما امیدوارم برای آسودگی خیال اسلون کافی باشد. گاهی اوقات، عدم اطمینان بدتر از درد هر دانشی بود.

"خوشبختانه." چشمان اسلون از احساس می درخشید. "متشکرم. این بود... تو نکردی... به هر حال." گلویش را صاف کرد و کاغذهایی را که محل نگهداری و حال و احوال پن را نشان می دادند، داخل پاکتشان گذاشت. صورتی گونه و گردن او را تزئین کرد. شما مجبور نبودید این کار را انجام دهید، اما من از آن قدردانی می کنم. براستی."

«لازم نیست از من تشکر کنی. من از انجام آن خوشحال بودم.»

نگاه های ما ماندگار شد، سروصدای رستوران زیر سنگینی حرف های ناگفته محو شد.

نور خورشید از پنجره ها عبور می کرد، سایه هایی را زیر استخوان گونه هایش می انداخت و رشته های بلوند ظریفی را که صورتش را قاب می کردند، برجسته می کرد. حوضچه های آبی یخبندان که محافظ چشمانش بود، ترک خورد و بریده ای از آسیب پذیری را آشکار کرد که قلبم را گرفت و فشار داد.

او آنقدر زیبا بود که نگاه کردن به او برایم دردناک بود. تعجب کردم که آیا او این را می داند؟

تعجب کردم که آیا او می داند که چقدر افکارم را درگیر کرده است و چگونه لحظه شماری می کنم تا دوباره او را ببینم وقتی از هم دور بودیم.

به این فکر می کردم که آیا زندگی او را همانگونه که او زندگی می کرد به هم ریخته بودم، تا جایی که اگر او آنجا نبود، قطعات دیگر جا نمی افتادند، زیرا او یک پیت استاپ نبود. او مقصد بود.

گلوله ی قلبی عمیق تر شد.

دهانم را باز کردم، اما اسلون قبل از اینکه چیزی بگویم که پشیمان شدم، پلک زد و نگاهش را به سمتش دوخت – نه به این دلیل که منظورم این نبود، بلکه به این دلیل که برای او خیلی سریع بود.

نامیدی و آسودگی به یک اندازه چرخید. او گفت: «در مورد تماس ها، دیشب یکی از رئا گرفتم،» و عملاً این لحظه را شکست. یک تار موی سرگردان را پشت گوشش جمع کرد، صورتی که روی گونه هایش تیره شده بود و به رز تاریک تبدیل شد. او گفت دیروز یک چک به طور مرموزی در صندوق پستی او ظاهر شد. فرستنده هویت خود را ناشناس نگه داشته است، اما این پول برای تامین حداقل یک سال هزینه غذا و زندگی کافی است.

"واقعا؟" من حالت خنثی را حفظ کردم. "این خیلی خوش شانس است. من حدس می زنم اتفاقات خوبی برای افراد خوب رخ می دهد."

"من حدس می زنم که آنها انجام دهند." اسلون مکثی کرد، سپس با اشاره گفت: «من آدرس رئا را در روز شکرگزاری گرفتم، نه؟ وقتی گرفتم برایش پول می فرستم تا زمانی که کار جدیدی پیدا کند، او را از دست بدهد؟»

"آیا تو؟" منو برداشتم و برای خوردن چیزی اسکن کردم. ما باید به زودی سفارش دهیم. داشتم از گرسنگی می مردم "یادم نیست."

"هوم." دهان اسلون تکان خورد. "من مطمئن هستم که شما این کار را نمی کنید."

پوزخند کوچکی در پاسخ به لحن آگاهانه او پیچید، اما هیچ کدام از ما آن خط گفتگو را دنبال نکردیم. در عوض، ما به چیزی حتی رضایت بخش تر روی آوردیم: انتقام.

"آیا ما هنوز در مهمانی دانته و ویو این آخر هفته هستیم؟" او پرسید.

او برنامه خود را برای عملیات PW به من گفته بود و حزب برای اجرای آن بسیار مهم بود. همچنین به من فرصتی می دهد تا با دانته صحبت کنم و امیدوارم پاسخ هایی دریافت کنم. مهمتر از همه، می توانستم زمان بیشتری را با اسلون و دوستانش بگذرانم. نه اینکه به دنبال تأیید دوستانش یا هر چیز دیگری باشم. اما داشتن آنها در کنار من نمی تواند آسیبی به همراه داشته باشد، اینطور نیست؟

لبخند زدم. "من آن را برای دنیا از دست نمی دهم."

اسلون



عملیات پری ویلسون در آن روز شنبه در جشن سالانه تعطیلات دانته و ویویان به اجرا درآمد. قبل از به دنیا آمدن جوزفین، آن‌ها آن را در خانه خود میزبانی می‌کردند، اما از آنجایی که نمی‌خواستند مزاحمتی برای نوزاد ایجاد کنند، سالن رقص باشگاه والهالا را برای یک گردهمایی "صمیمی" با حضور سیصد نفر از ثروتمندترین و قدرتمندترین منهن اجرا کردند.

یکی از آن سیصد نفر کای یانگ بود.

وقتی در بار به او نزدیک شدم، گفتم: "من آن نگاه را می شناسم." من خاویر را به عنوان قرار ملاقاتم آورده بودم، اما ما از هم جدا شدیم تا ابتدا به کسب و کار مربوطه خود رسیدگی کنیم - من با کای، او با دانتی. "شما قصد دارید چه کسی را نابود کنید؟"

در کنار او، ایزابلا در حالی که نگاه نمی کرد، پوزخندی به من زد و با انگشت شست بالا به من گفت. او پیشنهاد داده بود که موضوع را با کای مطرح کند، اما من نپذیرفتم. این دعوای من بود و او قبلاً فراتر رفته بود.

گفتم: «فکر می کنم می دانی». او یک خار در چشم ماست.

"بگذار حدس بزنم." کای نگاهی به نامزدش انداخت که به سرعت نگاهش را برگرداند و وانمود کرد که مشغول مطالعه نوشیدنی اوست. "PW اولیه؟"

"آره."

او یک وبلاگ نویس بی اعتبار است. می دانم که از پست های اخیری که او منتشر کرده ناراحت هستید - لحن کای نشان می دهد که ایزابلا بیش از یک بار در مورد این موضوع به او بد اخلاق کرده است - «اما به عنوان مدیر عامل یک شرکت رسانه ای، نمی توانم درگیر مسائل شخصی دوستانم باشم. دعوا می کند.»

گفتم: «این شخصی نیست. او ممکن است یک وبلاگ نویس بی اعتبار باشد، اما شما سال ها با او برای ترافیک وب و کلیک ها مبارزه کرده اید. به علاوه، شما مرد را تحقیر می کنید. او همه چیزهایی است که در روزنامه نگاری اشتباه است.»

کای بلافاصله گفت: "کاری که او انجام می دهد روزنامه نگاری نیست." ابرویی کمانی کشیدم و بعد از ضربات کوچکی سرش را با لبخندی کینه توز تکان داد. "تکته گرفته شد."

برای شخصی مانند کای، که بر اساس قوانین و حس ذاتی شرافت کار می کرد، روش های سخیف پری شبیه به لکه کشی کل تجارتي بود که یانگ ها چندین دهه صرف ساختن آن کرده بودند. یک سیب بد می تواند کل دسته را خراب کند.

"اگر به شما بگویم راهی وجود دارد که می توانید او را شکست دهید و مطمئن شوید که در آینده مشکلی نخواهد داشت، چه؟"

"من می گویم اگر چیزی بیش از حد خوب به نظر می رسد که درست باشد، اینطور است." کای نوشیدنی اش را تمام کرد و آن را گذاشت. "اما من گوش می کنم."

برنامه ام را به او گفتم. او بدون وقفه گوش داد، اما وقتی حرفم تمام شد، سرش را تکان داد.

او گفت: «او با آن موافقت نخواهد کرد. "او انتخابی نخواهد داشت."

اصلاحیه: چرا من با آن موافقت کنم؟ من می خواهم کمتر با او ارتباط داشته باشم، نه بیشتر.»

«چون او نخواهد بود. این مال او خواهد بود، اما خود مرد خواهد رفت.» صدایم به اغماض تبدیل شد. به این فکر کنید که چقدر داستان عالی خواهد بود: کای یانگ وبلاگ شایعات پرتر فردار اما بحث برانگیز را به یک چراغ درخشان احترام در صنعت اخبار کثیف افراد مشهور تبدیل می کند. هیچ کس دیگری حتی سعی نمی کند شهرت وبلاگ را پاک کند. تو این کار را انجام می دهی و یک افسانه می شوی.»

کای مرا با آن روش آرام و متفکر خودش مطالعه کرد. صورت ایزابلا دوباره روی شانه اش ظاهر شد. این بار، او به من یک انگشت شست بالا داد.

آن را میخکوب کرد.

بدون اینکه برگردد گفت: «ایسا، عشق، پشت سر من با اسلون حرف نزن.

صورتش افتاد. «از کجا می‌دانی همیشه؟ قسم می‌خورم که تو انسان نیستی.» او غر زد. «اما خوب، من تا زمانی که کارتان تمام شود، با آله می‌نشینم. او و دام بهتر است دیگر در کتابخانه نباشند...»

گونه او را بوسید و سرگردان شد. نگاه کای قبل از اینکه به سمت من برگردد برای یک ثانیه او را با محبت دنبال کرد.

او گفت: "بین این باشگاه و باشگاه خاویر، شما می‌دانید که چگونه یک زمین بفروشید."

"اون کار منه." سرم را خم کردم. اتفاقاً از شما برای کمک به او متشکرم. لیست شما فوق العاده مفید بوده است.

من فقط مخاطبینم را به او دادم. این به او بستگی داشت که معاملات را ببندد، که انجام داد. تضمین ووک مارکوویچ به عنوان یک شریک تجاری کار کوچکی نیست. لبخندی روی دهان کای چرخید. من باید می‌دانستم که بعد از اسپانیا او را دست کم نگیرم.

حواس من در حالت آماده باش بود. "منظورت چیه؟"

او گفت: «پست وبلاگ درباره شما در اسپانیا. او پس از پست شدن آن را دراز کرد و از من پرسید که آیا می‌توانم دریچه گاز آن را مهار کنم. من او را خوب نمی‌شناختم، اما او کاملاً اصرار داشت. بدیهی است که من نمی‌توانم چیزی را تضمین کنم، زیرا شرکت یانگ مالک وبلاگ پری نیست، اما می‌توانم رسانه‌های ما را از دریافت پست‌های فردی منع کنم.

چیزی که او نگفت این بود که شرکت او تقریباً مالک همه وب سایت های خبری و رسانه های بزرگ است. با سرکوب پیکاپ، او عملاً پست را از بین برده بود. البته مردم می‌توانستند آن را در رسانه‌های اجتماعی به اشتراک بگذارند، اما داستان به اندازه کافی شاداب نبود. بدون اکسیژن، اخگرها به مرگی آرام مردند.

خاویر چیزی در این مورد نگفته بود. فکر می‌کردم مردم به زندگی شخصی افراد تبلیغاتی علاقه‌ای ندارند، حتی اگر خاویر در آن نقش داشته باشد. شاید این درست بود، یا شاید به خاطر کارهایی که او قبل از شروع قرار ملاقات انجام داده بود، تبدیل به یک داستان غیرطبیعی شده بود.

احساسات در سینه ام متورم شد و من مبارزه کردم تا آنها را به شکلی منظم درآورم.

کای، غافل از هرج و مرجی که بیانیه گاه به گاه او برانگیخته بود، گفت: "در مورد پیشنهاد شما، پیشنهاد جالبی است، اما من هنوز نمی‌توانم کاملاً به آن متعهد باشم." من باید در مورد آن با تیمم صحبت کنم.

این همان چیزی بود که انتظارش را داشتم و بهتر از یک نه صریح بود. من مطمئن بودم که تیم او بعد از ارزیابی جوانب مثبت و منفی، چیزها را به روش من خواهد دید، زیرا مزایا بسیار بیشتر از معایب بود.

بعد از اینکه کای رفت تا ایزابلا را پیدا کند، یک دوشش ویسکی سفارش دادم و اجازه دادم حالت گزگز می که همراه هر فکر خاویر بود را از بین ببرد.

الان وقت سرخ شدن و غم خوردن او نبود. من یک نقشه انتقام برای تمام کردن اجرا داشتم.

مسلح با اراده ای تازه و شکمی پر از مشروب سفت، به سمت میز کادویی رفتم که تیلی دنمن و دوستانش روی چیزی می خندیدند. شرط می بندم کمد رنگی ام که تیلی قبلاً یکی از هدایا را کشیده است، اما من برای کنترل گرایش های دزد ستیزی او اینجا نبودم.

در دنیای ما، تیلی و شرکت شایعات را سریعتر از آتش سوزی از طریق برس خشک منتشر می کنند، و من روی آنها حساب می کردم که دقیقاً همین کار را انجام دهند که پشتم را به آنها برگرداندم و وانمود کردم که تماس گرفته ام.

"سلام ثریا... چی شده؟" برای تاثیر دراماتیک مکث کردم. "آرام باش. بگو ببینم مشکل چیه."

قهقهه های پشت سرم بلافاصله کم شد و خاموش شد.

ثریا (فقط یک نام) یکی از بزرگترین تاثیرگذاران روی این سیاره بود. او که به خاطر وبلاگ های چت باز، لباس های سکسی و ظاهر خویش مشهور بود، بیش از 150 میلیون دنبال کننده در پلتفرم هایش داشت و آنها خشمگین بودند. همانطور که قبلاً، شخصی یک بار دو هزار دلار برای دستمالی که در مت گالا استفاده کرده بود، پرداخت کرد.

هر کاری که او انجام می داد یک خبر بود، و هر رسوایی که او در آن دخیل بود یک خبر بزرگ بود.

"نه، به من گوش کن. شما نمی توانید به خانه او بروید. او ازدواج کرده است." آنقدر صدایم را پایین آوردم که استراق سمع کنندگان فکر کنند در حال بحث کردن درباره مسائل محرمانه هستم، اما نه به اندازه ای که صدایم را نشنوند. «اگر مردم تو و برایش را پیدا کنند...» من از کنارش رفتم و لبخندی را در چوب آویز صخره ای که جلوی تیلی و شرکت آویزان کرده بودم خفه کردم.

برایش یکی دیگر از اینفلوئنسر ها با طرفداران خشمگین بود. او اخیراً در یک عروسی پر شور ازدواج کرده بود که هر ثانیه آن در کانال یوتیوب او ثبت می شد، اما سال ها شایعاتی در مورد او و ثریا وجود داشت.

دوستان من این شایعات را از طریق کانال های مختلف منتهی به پری دامن زده بودند، و تنها چند دقیقه بود که "تأیید" رابطه ادعایی برایش با ثریا به گوش وبلاگ نویس رسید.

یک فرد منطقی می پرسد چرا یک روزنامه نگار باتجربه درباره موضوعات حساس مشتری در میانه بزرگترین مهمانی فصل بحث می کند، اما تیلی و دوستانش به منطق اهمیت نمی دهند. آنها فقط درام و شایعات می خواستند.

من سهم خود را انجام داده بودم حالا من فقط باید بنشینم و تماشا کنم که پری طعمه را می گیرد.

از آنجایی که کار من برای شب تمام شده بود، قبل از ملاقات با ویویان، یک دور سریع در اتاق انجام دادم تا به مشتریان و بازیکنان مهم سلام کنم. من و خاویر توافق کرده بودیم که وقتی وظایفمان تمام شد، دوباره در بار جمع شویم. از آنجایی که او آنجا نبود، فکر کردم که او هنوز با دانه صحبت می کند.

در حالی که لیوان شامپاین را به ویویان دادم، گفتم: «محببت عالی، طبق معمول. او مورد علاقه ترین برنامه ریز رویدادهای لوکس شهر بود، بنابراین من انتظار چیزی کمتر از این را نداشتم. "تو از خودت پیشی گرفتی."

"با تشکر." لبخند زد، خطوط ضعیفی از خستگی روی صورتش می پیچید. با این وجود، او در لباس قرمز و جواهراتی می درخشید که باعث حسادت ملکه فقید انگلیس می شد. "خوشحالم که برنامه ریزی به پایان رسیده است. به من یادآوری کن که ماه ها بعد از زایمان دوباره میزبان گالا نباشم. نمی دانم به چه فکر می کردم."

ویویان و دانه می توانستند از جوی کمک زیادی بکنند، اما آنها ترجیح می دادند بیشتر با والدین رفتار کنند. من آن را متوجه نشدم، اما من بچه نداشتم، پس چه می دانستم؟

گفتم: «تمام شد. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. "ایسا و آله کجا هستند؟"

عیسی و کای در جایی ناپدید شدند. فکر کردم بهتره نپرسم آله حال خوبی نداشت، بنابراین دام او را زودتر به خانه برد.

"با احساس خوب نبودن..."

ویوین ابرویی کاملاً شکل داد. با پوزخند کوچکی گفتم: درست است.

برای آنها خوب است.

از دواج الساندر و دومینیک به دلیل اعتیاد به کار و بی توجهی دومینیک به مدت طولانی دچار مشکل شده بود. آنها حتی سال گذشته پس از اینکه او یک سالگرد بزرگ را از دست داد، برای مدت کوتاهی طلاق گرفتند، اما پس از مدتی دوری و پشیمانی شدید و تغییر سبک زندگی از سوی او، همه چیز را حل کرده بودند و قوی‌تر از همیشه بودند. ویوین نگاهی به شانه‌ام انداخت: «در مورد زوجها صحبت می‌کنیم...»

"ورودی."

وقتی دست گرمی روی کمرم قرار گرفت نبضم کوبید. لازم نبود نگاه کنم تا بدانم کیست. شکل و احساس لمس خاویر چنان در من ریشه دوانده بود که می‌توانستم آن را در حالی که چشم بسته بودم تشخیص دهم.

او به راحتی گفت: «هی، ویوین. متاسفم که حرفم را قطع می‌کنم، اما آیا برایتان مهم نیست که اسلون را برای یک دقیقه بدزدیم؟»

"اصلاً." چشمانش از تفریح برق زد. "فکر می‌کنم شوهرم اکنون آزاد است که صحبت کند؟"

او با پوزخندی که تماماً جذاب بود و نشانه‌ای از خجالت پاسخ داد. «او همه مال توست. متاسفم که تمام شب او را در آغوش گرفتم. ما چیزهای زیادی برای بحث داشتیم.»

"فکر می‌کنم این کار را کردی." ویوین در راه رفتن به من چشمی زد. "از بقیه مهمانی لذت ببرید."

وقتی او رفت، گفتم: «تو خیلی ادم‌ای هستی.»

"من؟" خاویر دستی روی قلبش گذاشت. "ترجیح می‌دهم به آن به عنوان جذاب فکر کنم."

"یک بوسه جذاب."

او گفت: «من صرفاً سعی می‌کنم خودم را با دوستان شما خوشحال کنم. متاسفانه، الساندر قبل از اینکه بتوانم جادوی خود را روی او انجام دهم، رفت و مطمئن نیستم که ایزابلا کجا رفت. من فکر می‌کنم که ویوین از من خوشش می‌آید.»

در حالی که حبابی از خنده را قورت دادم با کنایه گفتم: «نه بعد از اینکه تمام شب توجه دانتی را در انحصار خود درآوردی. در این مورد، صحبت با او چگونه پیش رفت؟»

"رفت." برخی از شوخ طبعی خاویر از بین رفت. او درباره اینکه چرا پدرم او را در وصیت نامه خود نام برده مبهم بود. فقط گفتم که آنها به عنوان تاجر به یکدیگر احترام می‌گذارند و پدرم به قضاوت او اعتماد داشت. او در مورد زمانی که لوکا را دستگیر کردم به من گوش داد.

حدس زدم: «پس جواب نداد. اساساً.»

مثل دانتی نبود که اینقدر طفره برود. شاید او هم نمی‌دانست چرا آلبرتو او را در کمیته قرار داده است.

من از ویویان می‌خواهم که برای ما حفاری کند - اگر دانت به کسی صادق بود، همسرش بود - اما این مشکل او نبود و او به اندازه کافی با جوی و کار مشغول بود. نمی‌خواستم به بشقابش اضافه کنم.

«من حدس می‌زنم که واقعاً مهم نیست جز اینکه کنجکاو می‌را کم کنم. خاویر گفت: او قاضی است، چه من دلیل آن را بدانم یا نه. "حرف زدنت با کای چطور پیش رفت؟"»

همانطور که به سمت در خروجی پیچیدیم، او را پر کردم. برنامه ریزی نکرده بودیم که زودتر برویم، اما ویویان و دانت مشغول پذیرایی از مهمانان بودند، و یک تفاهم ناگفته ما را از جمعیت دور کرد و به سالن آرام کنار سالن رقص کشاند.

وقتی کارم تمام شد، خاویر با کنایه گفت: «پس خیلی بهتر از من پیش رفت. "فکر می‌کنی او می‌گوید بله؟"»
"من نود درصد مطمئن هستم که او این کار را خواهد کرد." کای یک تاجر بود و پیشنهاد من کاملاً منطقی بود.
با این حال، برنامه پری من نتیجه‌ای از آن مکالمه نبود.

پست وبلاگ درباره شما در اسپانیا. او پس از پست شدن آن را دراز کرد و پرسید که آیا می‌توانم دریچه گاز آن را کنترل کنم.

سوزن سوزن شدن های قبلی با قدرت کامل برگشتند، به خصوص اکنون که خاویر همان جا ایستاده بود و خوشمزه تر از هر مردی به نظر می‌رسید که با تاکسیدو و موهای ژولیده اش نگاه کند. او از کراوات پرهیز کرده بود، کد لباس را شکسته بود، اما روی او کار کرد.

همه چیز روی او کار کرد. او مظهر جذابیت بی‌درسر بود.

وقتی جلوی پیراهنش را گرفتم و او را به نزدیکترین حمام هل دادم، ابروهایش بالا رفت.

مانند هر چیز دیگری در والالا، بدون لک بود. کف‌های مرمر، آینه‌های درخشان، رایحه‌های سفارشی که از میان پخش‌کننده‌های مخفی پخش می‌شوند - بیشتر شبیه یک اتاق رختکن افراد مشهور بود تا یک مکان عمومی، و برای آنچه در ذهن داشتم به خوبی عمل می‌کرد. "یادت میاد جلسه هفته پیش دفترمون بود؟" در را پشت سرمان قفل کردم. "همونی که درست بعد از رفتن آیانا داشتیم."

خاویر به پیشخوان تکیه داد و نگاهش تاریک شد و متوجه شد چرا ما را به اینجا آورده ام.
هوا جابجا شد، سنگین‌تر، متراکم‌تر و گرم‌تر شد.

"ممکن است یک یا دو چیز در مورد آن به یاد بیاورم." هوس در زیر کشش بی‌حوصله‌اش محکم شده بود. او تکان نخورد، اما چشمانش مانند یک درنده، تاریک و گرسنه مرا دنبال می‌کرد، در حالی که به سمت او خم می‌شدم.

"خب..." جلوی خاویر ایستادم، پنجه‌های پاشنه‌ام نوک کفش‌های مجلسی‌اش را می‌بوسند. انگشتانم را از حلقه‌های کمر بندش قلاب کردم و او را یک اینچ نزدیکتر کردم. "من فکر کردم که امشب شاید شب مناسبی برای جبران لطف باشد."

زمزمه هوسکی من شبیه من نبود، اما کشیدن یک نفر به داخل حمام برای اینکه بتوانم با او راه بیفتم احساسی شبیه من نداشت، بنابراین شب اول بود.

نفس خاویر تندتر شد، اما هنوز وقتی کمر بندش را باز کردم و دندان‌های زپیش را پایین کشیدم، تکان نخورد. انتظار برق در رگهایم زمزمه کرد، اما عجله نکردم.

می‌خواستم از این مزه لذت ببرم، و چیزی در انتظار بسیار برانگیخته‌کننده بود - در مورد هوس‌انگیز نگاهش و سفت شدن ظریف ماهیچه‌هایش، مثل اینکه تمام اراده‌اش را می‌طلبد تا من را خم نکند و هر طور که می‌خواهد مرا نبرد. از این فکر گرما بین ران‌هایم شعله‌ور شد.

در حالی که شلوار و شورتش را پایین می‌کشیدم روی زانوهایم فرو رفتم، وقتی دیدم نعوظ غلیظ و ضربانی منتظرم بود، آب دهانم می‌رفت. او خیلی بزرگ بود، و آنقدر سخت بود که نبض من را بالا ببرد. دانه‌های پیش‌تقدیر از نوک آن می‌چکید، و وقتی زبانه را برای مزه کردن بیرون آوردم، لرزه‌ای در کل بدنش موج می‌زد. این همه تشویقی بود که نیاز داشتم.

دهانم را دور سر خروش بستم و مکیدم و با زبانه قسمت حساس زیرش را اذیت کردم در حالی که با دو دست قدش را نوازش کردم.

"لعنتی." خاویر صدای خش‌خش کرد، سرش به عقب افتاد و من دهانم را تا جایی که دستانم بود پایین آوردم. از نظر فنی به او لذت می‌بردم، اما پوستم شعلهور شد، مثل کسی که من را اذیت می‌کنند. هر مکیدن مستقیماً به سمت کلیشه‌ام می‌رفت، هر پیچ و تاب و ضربه محکمی در شکم پیچید تا اینکه از شدت نیاز ناله کردم. او را عمیق‌تر بردم، به این امید که گرسنگی من را سیر کند. صداها ی خیس و شلخته دم‌دستی با ناله‌های بلندش آمیخته شد وقتی مشت‌هایی از موهایم را گرفت تا خودش را ثابت کند در حالی که نفس نفس می‌زد و به دهانم می‌خورد. کشش ملایم پوست سرم باعث پخش شدن گازها روی پوستم شد. نوک سینه‌هایم تا حد دردناکی سفت شد، اما فرصتی برای لذت بردن از این حس قبل از اینکه خروشش به پشت گلویم برخورد کند، پیدا نکردم. دهانم را بستم، چشمانم اشک ریخت و آب دهانم از گوشه‌های دهانم می‌چکید، در حالی که تلاش می‌کردم او را تا آخر راه ببرم. دست‌های خاویر ملایم شد، اما ناله‌های اعتراضی من باعث شد دوباره آن‌ها سفت شوند. سرگرمی خشن خنده‌اش را به هم زد.

"تو دوست داری، نه؟" کشید و نگاهم را به سمت نگاهش برد. هوس‌شیرهایی را زیر استخوان گونه‌هایش حک کرد و خطوط کششی را بین ابروهایش حک کرد. "لعنتی، لونا، تو روی زانوهایت خیلی خوب به نظر می‌آیی، خروس من را خفه می‌کنی."

ران‌هایم از حرف‌های کثیفش فشرد. وقتی سرم را نگه داشت و آخرین اینچ را به گلویم فشار داد، بال‌زدن‌های کوچک معده‌ام را مختل کرد. دوباره خفه شدم، خروش آنقدر عمیق بود که دماغم شکمش را می‌چراند، و همان‌طور که سوزن‌های کوچکی روی دیدم می‌رقصیدند، او آنقدر بیرون کشید که فقط نوک آن روی زبانه قرار گرفت.

قبل از اینکه دوباره با ماشین به سمت هجوم آورد، توانستم یک نفس نفس بکشم، و دوباره، و دوباره، هر بار سخت‌تر و سریع‌تر، تا زمانی که ریتم وحشیانه با تپش دردناک قلبم مطابقت پیدا کرد.

گره نیاز در شکم محکم‌تر پیچید. آنقدر سرخ شده بودم، مطمئن بودم که اگر آب به پوستم برسد بخار می‌شود، و با وجود خامی گلویم، نمی‌توانستم جلوی حرکت یک دستم را بین پاهایم بگیرم.

"نه با دست تو." فرمان خشن خاویر یک ثانیه قبل از تماس من را متوقف کرد. ناله اعتراضی دیگری کشیدم، اما این بار او بی‌امان بود. بدنش جابه‌جا شد، اما وقتی کفشش را بین پاهایم تکان داد، موهایم را رها نکرد. نوک را روی حساس‌ترین نقطه‌ی من آسیاب کرد و فریاد خفه‌ای را برانگیخت.

آنقدر برای اصطکاک بیشتر ناامید بودم که فکر نمی کردم. من به سادگی همان کاری را که او خواست انجام دادم و کفشش را روی پا گذاشتم. پاهایم را بازتر باز کردم، فشار و مالش زیبایی چرم به ابریشم و گوشت لطیف و حساس همه جایم را به درد می آورد.

وقتی سرعتم را بالا می بردم، ناله هایم شدیدتر می شد و با بی شرمی به کفشش می کوبیدم در حالی که او دهنم را لعنت می کرد.

برای من اهمیتی نداشت که این چقدر زشت است یا افرادی در آن طرف در هستند یا خیر. من بیش از حد در مه احساس گم شده بودم.

برجستگی ها و برجستگی های توری روی کلیشه متورم من خراشیدند و صاعقه های تیز لذت را در بدنم فرستادند. باورم نمی شد چقدر خیس شده ام. تمام زمین چکه می کردم، انگار این اولین باری بود که به ارگاسم نزدیک می شدم.

با این حال، کافی نبود. می خواستم، به اصطکاک بیشتری نیاز داشتم، و به ران او چسبیدم تا در حالی که محکمتر می مکیدم و زمین می خوردم، خودم را ثابت نگه دارم. چهره لعنتی او سرعتش را افزایش داد تا با صورت من مطابقت داشته باشد، و دهنم مبهم شد، باسنم تکان خورد، حرکاتم دیوانه وار به دلیل نیاز ساخته و پرداخته شد و -

فشار درونم در همان زمان منفجر شد که طناب های گرم و ضخیم تقدیر به گلیم پاشیدند. ناله های بلند و غم انگیز خاویر با گریه های خفه شده ام آمیخته شد و مه آلودگی به طور کامل در مه ای از سفید فرو رفت.

لرزه پشت لرز بدنم را به هم می ریزد در حالی که من بی خیال از ارگاسم خارج می شدم. همه چیز خیلی گرم و نرم و خوب بود، و وقتی مه بالاخره از بین رفت و انگشتان خاویر از موهایم جدا نشدند، من بیش از حد خسته که نمی توانستم بایستم، روی پایش نشستم.

دست های قوی بازوهایم را از روی ران او باز کردند و بلندم کردند. خاویر مرا روی پیشخوان نشانده، حرکاتش روان و روان بود و مرا تمیز می کرد.

بعد از اینکه کارش تمام شد، لباسم را صاف کرد، چشمانش از تفریح و اشتیاق طولانی می درخشید.

"خب" او با صدای ژولیده اش کشید. "اگر به لطف دیگری نیاز دارید، اصلاً، من اینجا هستم و حاضرم."

وقتی بوسید خنده ام به لبخند تبدیل شد.

من لباس، لباس زیر و آرایشم و همچنین کفش و شلوارش را خراب کرده بودم و نمی دانستم چگونه از اینجا بیرون می روم بدون اینکه مردم بدانند دقیقاً چه کار کرده ایم، اما برایم مهم نبود. .

من خیلی سیر و راضی بودم و حداقل برای امشب هیچ یک از نگرانی هایم نمی توانست مرا لمس کند.



بعد از شنبه، می‌توانم حمام باشگاه والهالا را به لیست مکان‌هایی اضافه کنم که دیگر هرگز به آن‌ها نگاه نمی‌کردم (بعد از دفتر کار، آشپزخانه‌ام، اتاق نشیمن خاویر، و تقریباً همه جاهایی که رابطه جنسی داشتیم).

این یک کلاه عالی برای شب بود، اما به کناری از دمنوش و ارگاسم، جشن همچنین مرحله دوم عملیات پری ویلسون را آغاز کرد، که به طور رسمی از دوشنبه آغاز شد.

تازه از آسانسور پیاده شده بودم و وارد دفترم شده بودم که یک هشدار فوری روی تلفنم ظاهر شد.

ثریا درگیر رابطه جنسی جنجالی با اینفلوئنسر متاهل؟! تیتز فریاد زد این یک سوال بلاغی بود.

یک کلیک مرا به وبلاگ پری برد، که با استفاده از جزئیاتی که دوستانم به درخت انگور داده بودند، به طور نفس گیر در مورد رابطه ادعایی توضیح داد: هدایا، فرار مخفیانه آخر هفته در شمال نیویورک، دم دستی هواپیما در طول سفری که ثریا و برایش داشتند. در تابستان شرکت کرد.

این اقتضاح و بی مزه و کاملاً نادرست بود، اما پری به خاطر راستی آزمایی اش معروف نبود. پست او مملو از اتهامات بدون مدرک بود.

لبخند زدم. او کل داستان، قلاب، خط و سینک را خریده بود. "آیا درست است؟" جیلیان با نفس نفس پرسید. او از قبل پشت میزش بود، لیوان قهوه اش پر بود و کامپیوترش روی عکس ثریا و برایش در سفر برنشان زوم کرده بود. نام تجاری وبلاگ پری در بالای صفحه پخش شد. آیا ثریا واقعاً با برایش می خوابد؟ من کاملاً آنها را قبل از ازدواج با هم فرستادم، اما -"

"جیلیان." با یک نگاه خیره او را ثابت کردم. «ثریا مشتری ماست؟»

آهی کشید. "نه."

"لطفاً روی مشتریان ما تمرکز کنید. وضعیت در زمینه های نمایه مجلات برای آیانا چگونه است؟"

پس از کمی غرغر کردن، جیلیان من را در زمین بازی به روز کرد. من یک متن سریع در طول مماس او ارسال کردم که چقدر از یک ویرایشگر خاص متنفّر است.

نوبت شماست

ثریا:

روی آن [اموجی شیطان]

ثریا ممکن است مشتری نباشد، اما من و روزنامه نگار او با هم دوست بودیم و به یک توافق سودمند دوجانبه رسیدیم که توسط یک NDA آهنین بسته شده بود.

همانطور که گفتم، من به ارتشی نیاز داشتم تا حساب های رسانه های اجتماعی پری را از بین ببرد و ثریا یکی از بزرگترین و وحشتناکترین طرفداران اینترنت را داشت. آنها یک بار وب سایت یک برند آرایشی بزرگ را به مدت چهل و هشت ساعت پس از اینکه مدیر بازاریابی آنها گفت که هرگز با ثریا کار نمی کنند، حذف کرده بودند زیرا "تصویر" او "مناسب" نبود.

از شانس من، ثریا در حال ورود به موسیقی بود و به زودی اولین آلبوم خود را روانه بازار کرد. او خواهان سروصدای بزرگ روابط عمومی بود و یک رسوایی جنسی به معنای روابط عمومی بزرگ بود. چیزی به نام تبلیغات بد و اینها وجود ندارد. این ستاره نترس رسانه های اجتماعی از اینکه با پری، که پس از اختراع نام مستعار بدی برای بهترین دوستش، اینفلوئنسر دیگر، اختراع کرده بود، و دختر بیچاره را به بازپروری سوق داده بود، از او متنفّر بود، ترسی نداشت.

ثریا یکی از معدود چهره های عمومی بود که در مورد حمله مستقیم به خاطر طرفدارانش محتاط بود. با این حال، به لطف چند فشار من، او در نهایت تسلیم شد که به نظر می رسید آبدار بودن داستان بیشتر از حس حفظ خود بود.

وارد دفتر خصوصی ام شدم، قدم هایم سبکتر از هفته ها بود.

برایس هم می دانست که داستان در راه است. من یک بی گناه را بدون اطلاع آنها وارد نقشه های خود نمی کردم، اما او و همسرش با این نقشه موافق بودند. خشم بر سر عروسی آنها فروکش کرده بود و آنها علاقه مند بودند که توجه عموم را به رابطه خود جلب کنند.

بعد از اینکه ثریا ویدیوی انکار خود را بعداً منتشر کرد (همراه با عکس ها و رسیدهایی که نشان می دهد او در اروپا در جریان فرار ادعایی اش با برایس در خارج از ایالت است)، فقط یک مسئله زمان بود که فالوورهای او پری را از هم جدا کنند.

پایین آوردن پری معضل قلم من را حل نمی کرد، اما به من کنترلی شبیه داد، که به شدت به آن نیاز داشتم. بین آشنایی با خاویر و خرابکاری پری، زندگی من پس از اسپانیا از کنترل خارج شده بود.

کامپیوترم را روشن کردم و در برابر اصرار برای بررسی مجدد به روزرسانی هایی که خاویر درباره قلم به من داده بود مقاومت کردم. بعد از اینکه او پرونده ها را به من داد، اوضاع می توانست تغییر کند، اما من امیدوار بودم که تعطیلات آینده به این معنی باشد که جورج و کارولین خیلی عجولانه انجام ندهند. آن ها پن را تا حد امکان از کانون توجه دور نگه داشتند، اما اگر کوچک ترین دخترشان درست قبل از کریسمس به طور مرموزی به خارج از کشور فرستاده شود، همچنان سوالاتی برایشان پیش می آید.

تنها نیرویی که قوی تر از میل آنها به دشمنی با من بود، میل آنها به حفظ ظاهر بود. این بدان معنی بود که من تا سال جدید فرصت داشتم تا راه حلی بیابم زیرا دیگر هرگز قلم را ندیدم.

صبح و بخش بهتری از بعدازظهر را صرف تماس ها و بستن زنجیره های ایمیل قبل از تعطیلات کردم. داشتم مصاحبه دنیای ورزش با آشر را مرور می کردم که در باز شد.

سرم را بلند کردم و انتظار داشتم جیلیان یا شاید خاویر را ببینم. وقتی بدن باریک خواهرم را دیدم، شوک در وجودم موج زد.

"ای عوضی."

ابروهایم از احوالپرسی تندش بالا رفت. گرجستان معمولاً ظریف تر از آن بود.

من با غلبه بر تعجب اولیه ام و لبخندی خونسرد گفتم: «این یک نظر است، اما من برای افرادی که لیاقتش را دارند یک عوضی هستم. برای مثال، افرادی که بدون دعوت در محل کار من حاضر می شوند و قبل از اینکه قهوه دوم را بخورم به شخصیت من حمله می کنند.

جورجیا جلوی میز من ایستاد. لکه های قرمز رنگ پوست بی عیب و نقص او را لک کرده و عضله ای زیر چشمش تکان می خورد. من هرگز او را اینقدر ناراحت ندیده بودم، حتی زمانی که مادر بزرگ ما مجموعه قدیمی شائل خود را به جای جورجیا در وصیت نامه اش به من واگذار کرد.

او گفت: «بنتلی به من گفت چه کار کردی.

"واقعاً؟" این قرار بود خوب بشه "لطفاً، من چه کار کردم؟ حالیم کن."

"تو سعی کردی به او لعنت بری. شما با او تماس گرفتید، وانمود کردید که چیز مهمی دارید که او باید بداند، و از او خواستید که همزمان با برانچ سالانه بانوان پس از شکرگزاری انجمن رز ویندزور با شما ملاقات کند، زیرا می دانستید که من در آن روز مشغول خواهم بود. چشمان آبی او از دشمنی برق زد. «می خواهید شوهر خواهر باردارتان را اغوا کنید؟ حتی برای شما هم کم است.»

"نه کمتر از لعنت کردن نامزد خواهرت در اتاق نشیمن آنها در شب سال نو."

دهان گرجستان نازک شد. "اوه لطفا. این سال‌ها پیش بود، و بنتلی شرایط خوبی داشت..."

"مرا از مزخرفات دریغ کن، جورجی." او از زمانی که مردم او را به این نام صدا می‌کردند متنفر بود، به همین دلیل بود که من تا حد امکان این کار را انجام می‌دادم. من همان مکالمه‌ای را که در گذشته چندین بار با هم داشته‌ایم تکرار نمی‌کنم، اما این را به شما می‌گویم: ما همان افرادی نیستیم که در آن زمان بودیم، و اگر پول می‌دادید، دیگر بنتلی را لمس نمی‌کردم. من یک میلیون دلار. «به کامپیوترم برگشتم. او را خیلی بد می‌خواهی؟ می‌توانید او را نگه دارید.»

"تو چیزهای زیادی هستی، اسلون، اما من فکر نمی‌کردم دروغگو باشی." جورجیا گوشی اش را روی میز من پرت کرد. "شما یکشنبه با او ملاقات کردید. انکارش نکن."

نگاهی به پایین انداختم. لعنتی بنتلی وقتی داشتم نوشیدنی ام را سفارش می‌دادم به نوعی از من در بار عکس گرفت و حواسش پرت شد. دست او نیز در قاب بود و رولکس مورد علاقه اش را به نمایش می‌گذاشت.

نمی‌دانستم چه چیزی او را مجبور به انجام این کار کرده است - بیمه، شاید یا باج‌گیری - اما آن مرد واقعاً احمق‌تر از یک جعبه سنگ بود. این عکس برای او بیشتر از من لعنت کننده بود. من با او ملاقات کردم - بعد از اینکه با من تماس گرفت و گفت می‌خواهد صحبت کند. گوشی را پشت میز گذاشتم. "او کسی است که به من پیشنهاد داد، جورجی." من در مورد آنچه که او گفته بود - هنوز وارد جزئیات نشدم.

خیلی سریع اتفاق افتاد که تقریباً از دستش رفتم. سوسو زدن از چهره جورجیا گذشت، فقط به اندازه ای که فکر کنم قبل از ملاقات من و بنتلی در بهشت مشکلی پیش آمده است.

"تو دروغ می‌گویی."

"آیا در مورد گلدان لالیک که به سرش انداختی دروغ می‌گویم؟" او همچنان به مرگ رفت.

گلدان جزییات کوچک و مشخصی بود که هرگز به تنهایی به آن دست نمی‌زدم مگر اینکه بنتلی به من بگوید - گرجستان عادت نداشت که وسایل خانه گران‌قیمت را از بزرگتر شدن دور بیندازد.

او گفت: «این هیچ معنایی ندارد.» "این ممکن است در طول مکالمه شما مطرح شود."

«باور کن، باور نکن. این وظیفه من نیست که شما را به خیانت شوهرتان متقاعد کنم.» صدایم یک درجه دیگر خنک شد. اما یک ضرب المثل قدیمی وجود دارد، جورجی: اگر او با شما خیانت کند، می‌تواند به شما خیانت کند. مکثی کردم و اجازه دادم خرده دستی فرمان را بگیرد. ضرب المثل دیگری نیز وجود دارد: کارما یک عوضی است.

لکه‌های قبلی بازگشتی باشکوه داشتند و در سراسر صورت و گردن جورجیا پخش شدند و پوست او را با ماسک قرمز روشن پوشانیدند.

او زمزمه کرد: «به همین دلیل است که هیچ‌کس نمی‌خواهد در کنار شما باشد، اسلون. هر زمان که او احساس خطر می‌کرد، پنجه هایش بیرون می‌آمدند و همین الان زیر چراغ‌ها تیز و مرگبار می‌درخشیدند.» تو یک مار خونسرد هستی. شما همیشه بوده اید وقتی مامان مرد حتی گریه نکردی. کدام هیولای مریض و بی عاطفه که وقتی مادرش می‌رود حتی یک اشک هم نمی‌ریزد؟»

یخ هجوم آورد تا رگهایم را پر کند و مرا از درون به بیرون منجمد کرد.

من می‌توانستم هر چیزی را که او در مورد ما، بنتلی یا بیگانگی می‌گفت، تحمل کنم، اما به شیوه واقعی جورجیا، او تنها نقطه ضعفی را که برای من باقی مانده بود، به پایان رساند - این ایده که مشکلی در من وجود دارد، اینکه من به

نوعی شکسته بودم زیرا من آن طور که افراد «عادی» باید احساس کنند، احساس نکردم. ترس از اینکه من هیولایی در لباس انسان بودم، عاری از شفقت و ناتوانی در ایجاد ارتباطات واقعی.

می دانستم که این کاملاً درست نیست. از این گذشته، من دوستان و قلمم را دوست داشتم و بیش از هر مردی در گذشته، از جمله بنتلی، با خاویر ارتباط برقرار کردم. اما ترس اغلب بر واقعیت غلبه می کرد و جورجیا با هشیاری نگران کننده بخیه های من را بریده بود.

ایستادم و از راه رفتنم بر سرش راحت شدم. خواهرم توانایی عجیبی در ایجاد احساس کوچکی در من داشت، اما من ترجیح می دهم قبل از اینکه به او اجازه ببینم بمیرم.

"از دفتر من برو بیرون." فرمان ساکت یک بار به عنوان هشدار داد.

گرجستان آن را نادیده گرفت.

خدا را شکر که از شر رئا خلاص شدیم. وقتی ضعف را بو می کرد، مثل کوسه ای بود که خون را شکار می کند. به هر حال او یک پرستار بچه وحشتناک بود و من از اینکه پنی با یک خائن دروغگو در خانه بزرگ شود متنفرم. با چه مقدار پول به او رشوه دادی؟

"گرفتن. بیرون. از. من دفتر."

"در مورد خلاص شدن از شر مردم، می دانید که خاویر شما را ترک خواهد کرد." جورجیا با دقتی غیرقابل خطا به نقطه نرم دیگری چرخید. «مطمئنم آشنایی با شما در ابتدا چیز جدیدی است. همه می خواهند به اصطلاح ملکه یخ را آب کنند. بنتلی می گوید این تنها دلیلی است که او پیشنهاد داده است. او دوست داشت بداند که او کسی بود که تو را اهلی کرد، اما به سرعت متوجه اشتباهش شد، اینطور نیست؟ سرش را کج کرد، صورت زیبایش شرور بود. حالا بیایید خاویر را بگیریم. ثروتمند، زرق و برق دار، عادت به تفریح. فکر می کنی تا چه زمانی چنین پسری با کسی مثل تو می ماند تا خسته شود؟ او نمی کند."

«از زمانی که شما را در بیمارستان دیدیم، او پارانوییدتر شده است. او من را متهم کرد که شما را چک کرده ام و گفت من هنوز نسبت به شما احساس دارم.» صدای بنتلی از صدای ضبط شده روی گوشی من پخش شد. جورجیا یخ زد، پوزخندش با شنیدن حرف های شوهرش پژمرده شد. او گفت که انتخاب دوم من است و من همیشه او را با شما مقایسه می کنم. مسئله این است که او اشتباه نمی کند.» در حالی که بازپخش گفتگوی من با بنتلی ادامه داشت، چشم از چهره به سرعت رنگ پریده خواهرم برداشتم. دلیلی وجود داشت که درست پس از خروج از نوار، صدا را برای او ارسال نکرده بودم. می خواستم عکس العمل او را ببینم، و آنقدر که تصور می کردم باشکوه بود.

یک بار گرجستان لال شد.

بخشی از من به این فکر می کردم که صدا را برای خودم نگه دارم، اما قبل از اینکه او به دفترم هجوم برد، اتهاماتی را به سمت من پرتاب کرد و درخواست های من برای ترک را نادیده گرفت.

اگر او خیلی می خواست بماند، پس می توانست با شرایط لعنتی من این کار را انجام دهد.

سخنان قبلی او هنوز دردناک بود، اما رضایت از دیدن لرزیدن او از عصبانیت کافی بود تا موقتاً آن زخم ها را بی حس کند.

با صدای سرد و آرامم گفتم: "کمتر نگران رابطه من با خاویر و بیشتر نگران ازدواج خودت باش." بنتلی با یک برخورد تصادفی سعی کرد به سمت من بازگردد. من دیگر او را نمی خواهم، البته، و دیگر هرگز او را نمی خواهم.

برخلاف سایر افراد، من شریک زندگی‌ای را ترجیح می‌دهم که مفهوم وفاداری را درک کند، اما می‌توانم به راحتی دور شوم و هرگز به آن مرد فکر دیگری نکنم. از سوی دیگر، شما به او گیر کرده اید.» پیشنهاد دادم یک شانه بالا انداختن معمولی. «شاید مشاوره یا درمان از دواج را امتحان کنید. تصور می‌کنم انتخاب دوم کسی بودن سخت است، اما باید تا الان به آن عادت کرده باشید. به نظر می‌رسد شما فقط چیزهایی را می‌خواهید که من در ابتدا داشته‌ام.»

هر چه بیشتر صحبت می‌کردم پوست گرجستان خالدارتر می‌شد. این بدترین سناریو برای او بود - نه تنها شنیدن حرف‌هایی که بنتلی پشت سرش می‌گفت، بلکه می‌دانست که من به طور خاص از تحقیر او آگاه بودم. او از دست دادن چهره در مقابل "رقابت" خود متنفر بود، و همان‌قدر که او و دوستانش سعی می‌کردند به طور منظم با یکدیگر روبرو شوند، من همیشه بزرگترین رقیب او در ذهن او بودم.

اگر چیزی وجود داشت که جورجیا کنزینگتون تحمل نمی‌کرد، در جایگاه دوم قرار می‌گرفت.

حالا، اگر چیز دیگری نباشد، کار دارم.» به پشتی صندلی تکیه دادم. "خاویر و من برنامه‌های شام در Monarch داریم و نمی‌خواهم آنها را از دست بدهم."

Monarch یکی از منحصر به فردترین رستوران‌های شهر بود.

حتی پدرم برای رزرو مشکل داشت.

جورجیا گفت: «هر چه باشد.» به هر حال سلطنت تمام شده است. دیگر کسی آنجا غذا نمی‌خورد.»

این بازگشت ضعیفی بود که تا به حال از خواهرم شنیده بودم، و من فقط به او نگاه کردم تا زمانی که او روی پاشنه هایش چرخید و بدون هیچ حرف دیگری بیرون آمد.

منتظر ماندم تا در بسته شد و ضربات متعددی گذشت و اجازه دادم حقارت از روی صورتم برود.

کدام هیولای بیمار و بی‌عاطفه که وقتی مادرش می‌رود حتی یک قطره اشک نمی‌ریزد؟

خدا را شکر از شر رئا خلاص شدیم.

می‌دانی خاویر تو را ترک خواهد کرد.

در غیاب او، طعنه‌های جورجیا برای پر کردن جای خالی اش هجوم آوردند، و بدون غرور من که مرا سرپا نگه دارد، ناگهان خیلی خسته شدم.

چشمانم را بستم و سعی کردم از طریق تند تند قلبم نفس بکشم. من از اینکه چگونه طعمه او را قبل از اینکه با ضبط بنتلی قطع کنم متنفر بودم. از اینکه چقدر برایش شفاف بودم و چقدر حرف هایش در زمانی که باید مصون می‌بودم متنفر بودم.

می‌دانستم که او می‌خواهد به من صدمه بزند، و به هر حال به او اجازه می‌دادم این کار را انجام دهد.

دستانم لبه میزم بسته شد. من را به یاد خاویر انداخت که مرا به یاد حرف‌های جورجیا انداخت.

همه می‌خواهند به اصطلاح ملکه یخ را آب کنند.

فکر می‌کنی تا چه زمانی چنین پسری با کسی مثل تو می‌ماند تا خسته شود؟

آخرین مهلت دوره آزمایشی دو ماهه ما در پایان ماه به پایان رسید. از فکر کردن به آن اجتناب می‌کردم، زیرا مطمئن نبودم چه کار خواهم کرد - ماندن در رابطه‌ای که به طرز وحشتناکی خوشحالم می‌کرد و خطر پایان یافتن آن یک

روز را به خطر می اندازم، یا به آرامش حباب انفرادی ام برگردم؟ البته این با این فرض بود که من یک انتخاب داشتم و خاویر می خواست بعد از پایان دوره آزمایشی با من باشد.

اگر این کار را نکرد چه؟

این کار را برای من آسان تر می کند. مجبور نبودم انتخاب کنم و می توانستم به زندگی قبلی ام برگردم که انگار هرگز اتفاق نیفتاده است. مثل اینکه ما هرگز در استخری زیر آسمان شهر نبوسیده بودیم یا شناور نبودیم. مثل اینکه او هرگز دست مرا در طول مسابقه به سمت بیمارستان نگرفته یا در یک روز زیبای پاییزی یک نمایش فیلم روی پشت بام برپا نکرده است. انگار هرگز او را دلداری نداده بودم، به او اعتماد نکرده بودم، و - دنیا برای یک لحظه تار شد.

آنقدر غیر عادی و گیج کننده بود که نمی توانستم آن را درک کنم. وقتی این کار را کردم، یک شوک بی پروا از امید در وجودم فرو رفت، و دستم را بالا بردم، نفسم جایی بین گلو و ریه هایم گیر کرد. انگشتانم به گونه هایم برخورد کرد. خشک بودند. پلک زدم و دنیا روشن شد.

البته اینطور بود.

ناامیدی و آسودگی فشاری را که سینه ام را شلوغ کرده بود تشدید کرد. دفتر من ناگهان خیلی کوچک، هوا خیلی رقیق شد. هنوز بوی عطر خواهرم را می توانستم استشمام می کردم و این عطر معده ام را به هم می ریزد.

قبل از اینکه خفه شوم باید از اینجا بروم.

جیلیان بیرون درب من منتظر بود که من بیرون آمدم. او در حالی که حالتش بهت زده بود گفت: «اسلون، خیلی متاسفم. سعی کردم جلوی او را بگیرم، اما او از کنارم گذشت، و وقتی داخل شد، نمی خواستم...

"خوبه." حداقل صدایم واضح بود. خدا رو شکر بابت چیزای کوچیک "لطفاً با امنیت ساختمان تماس بگیرید و از آنها بخواهید جورجیا کنزینگتون-هریس و بنتلی هریس را در لیست سیاه مهمانان قرار دهند. از آنها می خواهم اگر در هزار فوتی دفتر من قرار گرفت، با پلیس تماس بگیرند.»

"آن کار را تمام شده فرض کن." جیلیان لب پایش را نگران کرد. "حالت خوبه؟ آیا شما یک دونات می خواهید؟" او معتقد بود شکر پاسخ همه مشکلات است.

تقریباً لبخند زدم، اما عضلات صورتم آن را در خود نداشتند. "نه ممنون. بقیه روز را از خانه کار می کنم. به جای آن، تریسی را برای نظارت بر مصاحبه سفر سرپرستی با سینگ ها محول کنید. قبل از رفتن چند دستورالعمل دیگر به او دادم و به جای سوار شدن به ماشین به سمت آپارتمانم رفتم.

هیچ چیز مثل یک پیاده روی خوب سرم را پاک نمی کرد.

دلم برای قلم تنگ شده بود. دلم برای ریا تنگ شده بود من حتی ذره ای از امید را از دست دادم که من و خواهرم می توانستیم روزی آشتی کنیم، که با توجه به اینکه هرگز احساس نمی کردم واقعاً به خانواده ام تعلق دارم، طعنه آمیز بود. اما زمانی بود که می توانستم وانمود کنم، و روزهایی که آنقدر خسته تر از آن بودم که بجنگم، وانمود کردن کافی بود.

اتفاقی که در دفتر من افتاد عملاً این امید را از بین برد.

خون زیادی کشیده بود

در مورد خاویر...

وارد لابی ساختمانم شدم و درست قبل از بسته شدن درها به داخل آسانسور سر خوردم.

در مورد خاویر، او هیچ نشانه ای به من نداده بود که می خواهد ما را به پایان برسانیم. او از زمانی که قرار ملاقات را شروع کردیم جز حامی و دلسوز نبود. احمق خواهم بود که به او شک کنم. درست؟

زمانی که از آسانسور پیاده شدم و قفل درب آپارتمانم را باز کردم، طعنه های جورجیا را با موفقیت به ته ذهنم رساندم. نمی توانستم کنترل کنم که او چقدر در فشار دادن دکمه های من مهارت دارد، اما می توانستم واکنشم به او را کنترل کنم و قبلاً بیش از آنچه که لیاقتش را داشت به او انرژی داده بودم.

فراموش کن چی گفت روی کار تمرکز کنید.

چراغ ها را روشن کردم و کفش هایم را در آوردم. قبل از اینکه مجبور شوم برای شام با خاویر ملاقات کنم، یک ساعت و نیم وقت برای کار داشتم. بخشی از من می خواست برای چک باران بخواهد، اما دیدن او همیشه حالم را بهتر می کرد. من بعد از این نمایش مزخرف یک روزه به او نیاز داشتم.

مورد نیاز است.

من هرگز به کسی نیاز نداشتم، و این ایده که به او نیاز دارم کمی لرز بر ستون فقراتم ایجاد کرد - از ترس یا لذت، مطمئن نبودم. کیفم را روی کاناپه پرت کردم و می خواستم به چیزی راحت تر بروم که مکث کردم. با نگاه کردن به اطراف، موهای پشت گردنم گزید.

یک چیزی اشتباه بود.

آپارتمان هنوز بود. خیلی ساکن

به آرامی بطری گرز را که همیشه در کیفم نگه می داشتم، در حالی که چشمانم به تلویزیون، قفسه های کتاب و در اتاق خوابم می چرخید، پس گرفتم. همه چیز همانطور بود که آن روز صبح آن را ترک کرده بودم، پس چرا... نگاهم به میز کناری گیر کرد.

آکواریوم ماهی در آنجا استراحت کرد، تمیز و شفاف.

در آکواریوم، ماهی معمولاً در اوقات فراغت خود شنا می کرد، هر بار که از در عبور می کردم، فلس های نارنجی اش سلام می کرد.

دیگر نه.

ماهی وارونه در مخزن شناور بود، چشمانش گود رفته، مردمک ها ابری بودند.

گرز من روی زمین تکان داد، صدا زیر غرش ناگهانی خون در گوش هایم خاموش شد، اما نمی توانستم به خودم بیاورم آن را بلند کنم.

مرده. او مرده بود. او مرده بود.

من چشمه غم و اندوهی که از سینه ام سرچشمه می گرفت یا لرزه ای که زانوهایم را سست می کرد را نمی فهمیدم. هیچ توضیح درستی برای سوختگی چشمانم یا احساس خالی ناگهانی و طاقت فرسا که به آپارتمان هجوم آورد، نداشتم.

من برای هیچ یک از این چیزها آماده نبودم زیرا ماهی حیوان خانگی دوست داشتنی و بامزه ای نبود که برای خودم خریده بودم. او به طور پیش فرض حیوان خانگی من بود که توسط یک غریبه رها شد و به طور موقت در اینجا اسکان داده شد در حالی که منتظر زمان مناسب برای بازگرداندن او بودم. او هرگز وقتی غمگین بودم سرش را روی پاهای من نگذارد یا برایم اسباب بازی نیاورده بود که با آن بازی کنم چون یک ماهی لعنتی بود.

اما من پنج سال با او زندگی کرده بودم، و پنج سال در این آپارتمان استریل، همه ما در کنار هم بودیم.

روی کاناپه فرو رفتم و خواستم گریه کنم تا فشاری که در قفسه سینه ام وجود داشت بیرون برود.

یک بار، من فقط یک بار آن آرامش را می خواستم، اما مثل همیشه، آن را دریافت نکردم. و یک ابد بعد، وقتی فشار غیرقابل تحمل شد و اراده من برای مبارزه از بین رفت، به سادگی روی کاناپه خم شدم، چشمانم را در برابر درد فشار دادم و وانمود کردم که کسی هستم، در جای دیگری، زیرا این تنها چیزی بود که من داشتم. تا حالا تونستم انجام بدم

فصل 34

خاویر



یک چیزی اشتباه بود.

رزرو شام من و اسلون ساعت هفت بود و در حال حاضر ساعت هفت پانزده بود. برای اکثر مردم، پانزده دقیقه دیر دویدن پایان دنیا نبود، اما این اسلون بود. او هرگز دیر نمی کرد.

او به هیچ یک از پیام های من پاسخ نداده بود، و وقتی با او تماس گرفتم، مستقیماً به پست صوتی رفت.

دوباره ساعت را چک کردم، نگرانی ام لحظه به لحظه بیشتر می شد. وقتی قبلاً با دفتر او تماس گرفتم، جیلیان گفت که دو ساعت پیش برای کار از خانه رفته است. آیا او به خواب رفته بود؟ قربانی دزدی شده اید؟ تصادف کردی و سریع به بیمارستان رفتی؟

موج سردی از وحشت من را در چشم انداز فرو برد.

"لعنت بهش." به تابش خیره کننده زن و شوهر کنارم توجهی نکردم و کتم را از پشت صندلی برداشتم. من قرار نبود مثل یک احمق اینجا بنشینم در حالی که اسلون به طور بالقوه در جایی خونریزی می کرد.

یک اسکناس پنجاه دلاری را برای دردرس روی میز انداختم و مستقیم به سمت در خروجی رفتم. شاید من بیش از حد واکنش نشان می دادم و اسلون بلافاصله بعد از رفتنم ظاهر می شد، چشمانش را می چرخاند و در مورد نتیجه گیری سریع من زمزمه می کرد، اما فکر نمی کردم اینطور باشم.

حتی اگر به مرگ مجروح نشده بود، صدمه دیده بود. می توانستم آن را حس کنم، یک کوکتل مصرانه از غریزه و شهود که مرا به پشت تاکسی و به سمت آپارتمان او سوق داد.

بلافاصله بعد از اینکه آدرس راننده را دادم تلفنم زنگ خورد.

نبضم به شدت بالا رفت، سپس سقوط کرد. اسلون نبود؛ دفتر ووک بود.

"عصر بخیر. این ویلو، دستیار آقای مارکوویچ است. من ایمیلی را که امروز صبح فرستادی دنبال می کنم." صدای زنانه نرمی بر روی خط جاری شد. "آقای. مارکوویچ می خواهد در اولین فرصت شما یک بازدید مشترک از خزانه را برنامه ریزی کند، و همچنین در مورد چند موضوع در مورد شراکت شما بحث کند. آیا اکنون زمان خوبی برای اتصال است؟"

«هی، بید. شنیدن این عالی است، اما-» تاکسی با یک علامت توقف به لرزه افتاد، سپس با سرعت یک حلزون غمگین به راه افتاد. چگونه توانستم تنها راننده تاکسی کند را در منهنن به دست بیاورم؟ "من در وسط یک وضعیت اضطراری شخصی هستم، بنابراین نمی توانم در حال حاضر صحبت کنم."

مکثی طولانی به جواب من جواب داد. "برای شفاف سازی، آیا جلسه را رد می کنید؟"

من جلسه را به دلیل شرایط اضطراری فوق به تعویق می اندازم. گوشی رو با دستم گرفتم و به جلو خم شدم. "من را ده دقیقه دیگر به آنجا برسانید، صد دلار به شما انعام می دهم."

تاکسی با سرعتی ناگهانی به جلو خم شد.

اسلون همیشه از این که چقدر پول نقد حمل می کنم گله می کرد، اما در چنین مواقعی بسیار مفید بود.

به تماسم برگشتم. "لطفاً به آقای مارکوویچ عذرخواهی کنید. من خوشحالم که هر زمان دیگری به جز اکنون صحبت می کنم. در مورد راهنما، لطفاً در دسترس بودن او را برای من ایمیل کنید، و من چیزی را در برنامه قرار خواهم داد.

قبل از اینکه او اعتراض کند، تلفن را قطع کردم. من بیش از حد سختگیر بودم که نمی توانستم بحث کنم یا درگیر صحبت های کوچک حرفه ای باشم.

شاید خیلی زود پس از اینکه ووک به عنوان شریک من شد، با توهین به پای خودم شلیک کردم، اما تنها چیزی که در حال حاضر به آن اهمیت می دادم این بود که مطمئن شوم اسلون خوب است.

تاکسی جلوی ساختمانش ایستاد. کرایه را به اضافه صد دلار اضافی به راننده زدم و با سرعت از ماشین بیرون آمدم. اولین باری بود که به آپارتمان او می‌رفتم - ما همیشه در هتل یا هتل می‌مانده‌ایم - اما دویست دلار، عکس من و اسلون روی تلفنم و تماسی که با آپارتمانش بدون پاسخ تماس گرفتم، دربان را متقاعد کرد که بگذار گذشته تلفنش را جواب نمی‌داد. چرا تلفنش را جواب نمی‌داد؟

تصاویر اسلون بیهوش در کف اتاق خوابش یا غرق شدن در وانش یا... لعنتی، نمی‌دانستم، فوران خون پس از اینکه او به طور تصادفی شریان مهمی را در آشپزخانه بریده بود، ذهنم را پر کرد. گاهی واقعا از تخیلاتم متنفر بودم.

آسانسور در طبقه او ایستاد. با سرعت به داخل سالن رفتم و از کنار ردیفی از آپارتمان‌ها عبور کردم تا به آپارتمان او رسیدم.

"سلون!" کوبیدم به در. "این خاویر است. اونجا هستی؟"

بدیهی است که اگر بیهوش بود نمی‌توانست پاسخ دهد. من باید از دربان می‌خواستم که مرا همراهی کند تا بتوانند در را در همان سناریو باز کنند.

در حالی که ذهنم در میان گزینه‌هایم می‌چرخید، دوباره در زدم. می‌توانستم بمانم و یک دقیقه دیگر منتظر بمانم تا او جواب دهد. می‌توانستم به طبقه پایین بروم و دربان را بگیرم. من می‌توانستم با دربان تماس بگیرم و از او بخواهم که بالا بیاید، اما شانس من برای متقاعد کردن او برای ترک پستش بیشتر بود.

هر ثانیه شمارش شد، و -

صدایی از پشت در می‌آمد؟

بیخ زدم، می‌خواستم ضربان قلبم کند شود تا بتوانم با دقت بیشتری گوش کنم. این قطعاً یک خش‌خش بود و به دنبال آن صدای قفلی که آزاد می‌شد، به صدا درآمد.

سپس در باز شد و او آنجا بود. موهای بلوند، چشم‌های آبی، پوست آلاباستری بدون خون یا کیودی.

تسکین در وحشت من وجود داشت، اما یک ثانیه بعد وقتی متوجه نگاه جن زده در چشمان او و خطوط تنش در دهانش شدم، آرام گرفتم.

"سلام." دستم را به سمت او بردم، اما در نیمه راه ایستادم، از ترس اینکه مبدا زیر لمس من خرد شود. اسلون همیشه خیلی قوی بود، اما در آن لحظه، شکننده به نظر می‌رسید. شکننده. "مشکل چیه؟"

"هیچ چی." او کنار رفت تا من بتوانم وارد شوم و تمام مدت از نگاهم دوری کردم.

"اسلون." این یک سوال، درخواست و فرمان بود که در یک جا پیچیده شده بود.

او دوست نداشت مشکلاتش را به اشتراک بگذارد، اما اگر آنها را همیشه در بطری نگه می‌داشت، در نهایت منفجر می‌شدند.

هرچه به نامش می‌شنید چانه‌اش را تکان می‌داد، اما وقتی بالاخره جواب داد، صدایش خالی از احساس بود. "ماهی مرد."

"... ماهی. ماهی قرمز حیوان خانگی او. شکمم پیچید. "اوه، لعنتی. خیلی متأسفم، لونا." او از دروغ‌گویی متنفر بود، اما منظورم این بود.

وقتی هرشی مرد، من تسلی نداشتم. این یکی از دلایلی بود که من حیوان خانگی دیگری نداشتم. نمی خواستم دوباره درد از دست دادن یکی را تحمل کنم.

"خوبه." اسلون سرش را برگرداند و من نگاهش را به سمت برگه ای روی میز قهوه دنبال کردم.

با نگاهی دقیق تر، فهرستی از دستورالعمل های تایپ شده برای مراقبت از ماهی آشکار شد.

1. هر روز یکبار به جز یکشنبه ها یک گلوله در حال غرق شدن به او بدهید.

2. بیش از مقدار تعیین شده به او غذا ندهید وگرنه پرخوری خواهد کرد.

3. یکشنبه ها برای غنی سازی به او میگوی آب نمک منجمد بدهید.

4. آب باید همیشه دمای 73 درجه فارنهایت را حفظ کند.

بقیه لیست توسط مقاله دیگری پنهان شده بود، اما او بدیهی است که در مورد آن فکر زیادی کرده است.

او فقط یک ماهی قرمز بود. اسلون دستورالعمل ها را برداشت، آنها را از وسط پاره کرد و آنها را در سطل زباله در همان نزدیکی انداخت. او حتی واقعاً مال من نبود. او نمی توانست مخزن خود را ترک کند یا سر و صدا کند یا کاری که حیوانات خانگی دیگر انجام می دهند انجام دهد. او باهوش ترین یا نازترین نیست، و احتمالاً هم نیست...» چانه اش دوباره تکان خورد. منظورم این است که تا زمانی که به او غذا می دادم، احتمالاً نمی دانست من کی هستم.»

به آرامی گفتم: "سالها او را داشتی." "احساس اندوه و اندوه برای درگذشت حیوان خانگی طبیعی است."

«برای افراد دیگر. نه برای من." کت و شلوارم را در آوردم. من معمولاً آنقدر رسمی لباس نمی پوشیدم، اما رستوران قوانین لباس سختی داشت. تحقق بخشی از رواقی بودن را از چهره او پاک کرد. «ما شام رزرو کرده بودیم، نه؟ متأسفم. قبل از رفتن قرار بود کارهایی انجام دهم، اما وقتی به خانه رسیدم او را دیدم و باید بفهمم که با بدنش چه کنم. سپس مجبور شدم آکواریوم را تمیز کنم، زیرا وقتی او مرده است نگه داشتن آن در آنجا فایده ای ندارد، و وقتی در آشپزخانه بودم، همه این کیسه های غذای ماهی استفاده نشده را دیدم که مشخصاً دیگر به آنها نیازی ندارم، بنابراین -"

"اسلون. مشکلی نیست. آنها فقط رزرو هستند." چانه اش را بالا بردم تا چشمانش به چانه ام برسند. "آنها مهم نیستند."

آب دهانش را قورت داد، ته رنگ صورتی دور چشم و بینی اش شکوفا شد. او با قاطعیت گفت: «نه. "من حدس می زنم که آنها نیستند."

وقتی من او را به سینه ام کشیدم مقاومت نکرد و وقتی او را به سمت خم کرد، فقط کمی می خواستم او را محکم بغل کنم و هرگز رها نکنم.

"چه کار کردین؟" او پرسید. «وقتی هرشی...»

راستش گفتم: گریه کردم. "زیاد. او بهترین دوست من بود. خوشبختانه، او با خدمتکار ما در حین آتش سوزی بیرون بود...» از خاطره ای که هرشی بعد از بیدار شدنم به سمت من دوید، متزلزل شدم. او تا هفته ها پس از تصادف حاضر به ترک کنار من نبود، گویی می دانست که اگر چیزی برای نگه داشتن آن نداشته باشم، می شکنم. «اگر او نبود، نمی دانم

چگونه می‌توانستم آن چند ماه اول را پشت سر بگذارم. مدتی به مشاوره غم و اندوه رفتم، اما به اندازه حضور هرشی در آنجا کارساز نبود.»

وقتی تجربه ام را بازگو می‌کردم، مقداری از سفتی شانه های اسلون ذوب شد. بعد از اینکه کارم تمام شد، قبل از اینکه خیلی آرام بگویم، در آغوش من ماند، «داشتن ماهی در اطراف هم کمک کرد. در آن زمان متوجه این موضوع نشدم، اما وقتی ناراحت بودم، داشتن کسی – چیزی – برای صحبت کردن، خوب بود.» صورتش را عمیق‌تر در سینه‌ام فرو کرد، انگار از چیزی که می‌خواست بگوید شرمند بود.

"من متاسفم که او درگذشت. من هرگز حتی یک نام واقعی برای او نگذاشتم."

من عملاً گفتم: "خب، او یک ماهی قرمز است." چیزهای بدتری وجود دارد که می‌توانی او را صدا کنی."

خنده خفه اش باعث شد لبخند بزنم. می‌دانستم که اعتراف با صدای بلند احساساتش برای اسلون چقدر سخت است، بنابراین اعتراف به ظاهر کوچک او در واقع گام بزرگی برای او بود.

او گفت: «به هر حال، به همین دلیل دیر آمدم. "ما رزروهایمان را از دست داده ایم، اما اگر پانزده دقیقه به من فرصت دهید، می‌توانم آماده شوم-"

«شام را فراموش کن. ما سفارش می‌دهیم بیرون‌بر و فیلم جدید کتی رابرتز را تماشا کنیم.» به هر حال ترجیح می‌دهم اینجا باشم تا در یک رستوران خفه کننده.

اسلون سرش را بلند کرد. "کسی که در آن دختر ثروتمند شهر بزرگ مجبور می‌شود به حومه استرالیا نقل مکان کند و عاشق مزرعه‌ی احمق اما خوش تیپ می‌شود؟" او امیدوارانه پرسید.

"بله. حتی به شما اجازه می‌دهم نقد کوبنده‌تان را با آرامش بنویسید، بدون اینکه سختگیری ناعادلانه‌تان را نسبت به بازیگران یا فیلمنامه‌نویس‌های ضعیف زیر سوال ببرید."

چشمانش برق زد. "معامله."

در حالی که من غذا را سفارش دادم، اسلون فیلم را برداشت و دفتر نقد و خودکارش را برداشت.

با این حال، او در هنگام پخش تیتراژ آغازین استودیوی فیلم بر روی پرده، مردد شد و قبل از اینکه دوباره صحبت کند، نبردی مخفی در چهره او شکل گرفت.

او گفت: "یک چیز دیگر وجود دارد." «گرجستان امروز به دیدن من در محل کار آمد. او من را به اغوای بنتلی متهم کرد.»

چشم‌انم به چشمان او دوخت. اعتراف او به قدری از سمت چپ خارج شده بود که من نمی‌توانستم بیش از خیره شدن انجام دهم، زیرا او توضیح داد که با خواهرش و همچنین با بنتلی در تعطیلات آخر هفته چه اتفاقی افتاده است.

اما هر چه بیشتر گوش می‌دادم، خشم بیشتری زیر پوستم نفوذ می‌کرد، آهسته و در عین حال سوزان. من فعلاً کنترلش را محکم نگه داشتم، اما هیچ راه لعنتی وجود نداشت که بتوانم به کسی اجازه دهم آنطور که جورجیا و بنتلی با او صحبت کردند با او صحبت کند.

«باید زودتر در مورد تماس او به شما می‌گفتم، اما نمی‌دانستم او چه می‌خواهد، و نمی‌خواستم روز شکرگزاری را کاهش دهم.» اسلون قلمش را به زانویش زد. این یک تیک عصبی بود که سال‌ها پیش، مدت کوتاهی پس از شروع کار با هم، متوجه آن شده بودم. این یکی از معدود ترک‌هایی بود که در نمای عالی او در آن زمان وجود داشت. «گرجستان واقعاً مرا عصبانی کرد و من آنقدر ناراحت بودم که نمی‌توانستم در دفتر بمانم، بنابراین به خانه آمدم. آن وقت بود که

دیدم... خوب." گلویش را صاف کرد. «نمی‌دانم چرا این را به شما می‌گویم، اما فکر کردم باید بدانید. فقط اگر کسی بخواهد ملاقات من با او را به چیزی بیش از آنچه که بوده تبدیل کند.»

گرما هجوم آورد تا شکم را پر کند و خشم را آرام کند. کلمات انتخابی که برای سابقش داشتم را قورت دادم و به سادگی گفتم: "شما می‌توانید هر چیزی را به من بگویید."

قلم اسلون ساکت شد.

او حتی نرم‌تر از قبل گفت: "می‌دانم."

بعد از آن چیز دیگری نگفتم، اما بعد از آن شب، بعد از اینکه فیلم تمام شد و غذای نیمه خورده ما سرد شد، اسلون خواب‌آلود را به اتاق خوابش بردم و او را زیر تختش گذاشتم.

قبل از اینکه سرش به بالش برخورد کند کاملاً بیهوش شد. روز طولانی و از نظر عاطفی خسته‌کننده‌ای برای او بود، اما من احساس راحتی او را در هنگام خوابیدن در زمان من تلقی نمی‌کردم.

همانطور که من یک دسته از موهای سرگردان را از صورتش صاف می‌کردم و انحنای استخوان گونه و هلال‌های سایه‌مژه‌های بسته‌اش را نشان می‌دادم، سوال پن از مرکز شبیه‌سازی در گوشم طنین انداز شد.

و من تعجب کردم، ذهنم از اولین باری که در دفتر او ملاقات کردیم تا این لحظه در اینجا، همین الان، در حال چرخش بود، که چگونه در جهنم عاشق اسلون کنزینگتون شده بودم.

فصل 35

خاویر



من به اسلون اعتراف نکردم. نه هنوز.

مطمئن نبودم که او تا این حد احساسات من را متقابلاً پاسخ دهد، و باید راهی پیدا کنم که بدون ترساندن احتمالی به او بگویم.

با این حال، از دوشنبه شب تا صبح سه‌شنبه با او ماندم، زمانی که او به سر کار رفت و من با دفتر ووک تماس گرفتم، عذرخواهی کردم و در اواخر ماه، بررسی از صندوق را تأیید کردم. بقیه روز را صرف رسیدگی به تعهدات باشگاه کردم.

روز چهارشنبه به کارهای غیر رسمی تری رسیدگی کردم.

باشگاه تنیس آرتور و اندریلت یکی از قدیمی ترین باشگاه های تنیس خصوصی در ساحل شرقی بود. این مکان مورد علاقه جمعیت چوگان باز و چوگان باز بود، برای دسترسی سالانه مبلغی ناپسند دریافت می‌کرد و به خاطر زمانی که ریچارد مک انتایر، فوق ستاره تنیس ملاقات می‌کرد، با راکت تنیس خود به یک پسر توپ حمله کرد و چندین دندان او را بیرون آورد، مشهور بود. . نمی‌دانستم ممکن است با راکت دندان‌های کسی را از بین ببریم، اما ظاهراً اینطور بود، زیرا مک انتایر و باشگاه با دو میلیون دلار به پایان رسیدند.

به عنوان یک کاستیو، پذیرش خودکار به من داده شد، بنابراین بعدازظهر چهارشنبه، در انتهای ساعت ناهار، زمانی که بانکداران پول قدیمی برای تمرین و صحبت پسران به زمین های سرپوشیده هجوم آوردند، من با قدم های بلند از سالن ها به سمت کمد مردانه رفتم. اتاق

وقتی داخل شدم صدایی از سر و صدا به استقبالم آمد. بخار هوا را غلیظ کرد و تا حدی پانل های چوب ماهون و جمعیت برادران مالی را که آماده بازگشت به کار می شدند، پنهان کرد. با این وجود، مدت زیادی طول نکشید تا کسی را که به دنبالش بودم پیدا کنم. بنتلی هریس دوم دادگاه را در راهروی مرکزی برگزار کرد. او مشغول خندیدن و شوخی با چند پسری بود که شبیه کپی های کربنی از او بودند: تمیز، تراشیده شده، و نیمه پوشیده با لباس رسمی.

پشتش به من بود، بنابراین متوجه برخورد من نشد. او گفت: «پذیرشگر جدید ما داغ است، اما او بلوند است. من از آن در خانه به اندازه کافی استفاده می‌کنم. گرجستان اخیراً یک عوضی واقعی شده است. او دوشنبه به خانه آمد که از چیزی عصبانی شده بود - چی؟»

یکی از دوستانش متوجه من شده بود و بازویش را تکان داده بود. بنتلی برگشت و با دیدن من حالش بهم ریخت. "هریس." لحن مهربانی به زبان آوردم، همان لحنی که برای احوالپرسی با یک همکلاسی قدیمی یا یک آشنای دوستانه استفاده می‌کردم.

سفت گفت: کاستیلو. "من متوجه نشدم که شما عضو باشگاه هستید."

با تنبلی گفتم: «وقتی برای اولین بار به نیویورک نقل مکان کردم، آنها به من پیشنهاد عضویت دادند. "البته، من اغلب از آن استفاده نمی‌کنم. وقتی می‌توانم به والهالا بروم، چرا به اینجا بیایم؟»

موجی از نارضایتی شرم آور در فضا موج می‌زد، ظریف اما متمایز.

من هم به سختی از عضویت والهالا استفاده کردم، اما همه می‌دانستند که باشگاه تنیس یک جایزه تسلی بخش برای افرادی است که نمی‌توانستند دعوت والهالا دریافت کنند - مثلاً بنتلی و شرکت.

فک بنتلی تیک خورد. قبل از اینکه به زور بخندد، چشمانش به سمت دوستانش رفت. او با تمسخر گفت: "چقدر خوشبختیم که شما را اینجا می‌بینیم." "آیا شما آن را ناامید می‌کنید، یا بالاخره والهالا بعد از اینکه متوجه شدند جایگاه شما می‌تواند به کسی ارزشمندتر برسد، شما را اخراج کرد؟"

"یعنی مثل خودت؟ متأسفانه، فهرست آنها هنوز پر است،" من رسم کردم. «در مورد نزول کردن، حق با شماست. آدمم تا تو را ببینم.»

سر و صدای بقیه اتاق رختکن کاهش پیدا کرد، زیرا همه تلاش کردند و نتوانستند وانمود کنند که استراق سمع نمی کنند. تهاجمی قبل از طوفان مانند ایستا می‌ترقید، و چکه، چکه و چکه آب از دوش‌ها به‌طور غیرطبیعی بلند در هوای تنش‌زده به نظر می‌رسید.

بنتلی قدمی به سمت من برداشت، صورتش تماماً خندان بود اما چشمانش داغ و درخشان از خشم تحقیرآمیز بود. او با احساسی نابجا گفت: «اگر می‌خواهی من را ببینی، یک قرار ملاقات بگذار.» او فکر می‌کرد اینجا امن است، در محاصره دوستانش و بوی امتیاز. من با بازندگان بیکار صحبت نمی‌کنم.»

خشم من از دوشنبه شب دوباره شعله‌ور شد - نه از ضربه زدن او به سمت من، بلکه از این دید که او با همان اغماض با اسلون صحبت می‌کند.

هنوز با لحن مهربونم گفتم: «اینجاست که اشتباه می‌کنی. "من اینجا نیستم که صحبت کنم."

سپس بازویم را عقب کشیدم و مشتم را به صورتش کوبیدم.

خرچنگ رضایت بخشی از استخوان و به دنبال آن زوزه ای از درد وجود داشت. هنگامی که به سمت عقب می‌رفت، خون از بینی‌اش بیرون می‌آمد و طوفان شروع می‌شد، در حالی که دیگر سرنشینان رختکن همدیگر را هل می‌دادند تا بهترین نمای دعوا را داشته باشند.

هیچ یک از آنها مداخله نکردند، اما هیاهو به خشمی دامن زد که سریع و داغ در وجودم شعله‌ور شد.

من آدم خشنی نبودم من به ندرت مجبور بودم برای حل یک مشکل به درگیری فیزیکی متوسل شوم، و در مورد بنتلی، مجبور نبودم. من می‌خواستم.

او آنقدر بهبود یافت که به سمت من هجوم آورد، مشتم‌ها را گره کرد، اما من برای او آماده بودم.

با یک گام جانبی سریع، از تاب وحشی او طفره رفتم و از این فرصت استفاده کردم و ضربه محکمی به قسمت میانی او زدم.

از ضربه دو برابر شد و به شکمش چنگ زد و نفس نفس می‌زد. قبل از اینکه او را از یقه‌اش بالا ببرم و او را به قفسه‌ای که در آن نزدیکی بود کوبیدم، فرصتی به او ندادم که آن را بگیرد.

گفتم: «این اولین و آخرین هشدار شما بود. دوباره در مورد اسلون لمس کنید، صحبت کنید، یا حتی فکر کنید، و من کاری می‌کنم که ریچارد مک انتایر با آن پسر توپ با راکت تنیس خود، شبیه قدم زدن در پارک لعنتی شود. این شامل هرگونه تماس غیر مستقیم می‌شود. اگر زندگی او را به هر طریقی سخت کنید، آنقدر سریع در لیست سیاه جامعه نیویورک قرار می‌گیرید که سرتان را به هم می‌ریزد.»

بنتلی با تمسخر گفت: «تو قدرت نداری»، اما نوری از ترس زیر چشمان تیره‌اش شناور بود. برای کسی مثل او، قرار گرفتن در لیست سیاه حتی بدتر از کتک خوردن بود.

"نه؟" آهسته گفتم "مرا امتحان کن."

من اغلب از ثروت یا نام خانوادگی خانواده ام سوء استفاده نکردم، اما هنوز یک کاستیو بودم. حتی با وجود ارثی که به من گره خورده است و شهرتم به عنوان یک لذت‌طلب است، می‌توانم بنتلی هریس دوم را مانند یک حشره‌ی لعنتی در هم بشکنم.

او هم مثل من این را خوب می‌دانست، به همین دلیل بود که وقتی او را مثل گونی سیب زمینی روی زمین انداختم، حرفی نزد.

در حالی که صورتم سفت شده بود گفتم: «پیام را به همسرت برسان. "در مورد او هم همینطور."

من به گرجستان دست نمی‌زنم. رابطه اسلون با خواهرش قلمرو او بود، اما این بدان معنا نبود که من مجبور بودم در حالی که جورجیا سعی می‌کرد زنی را که دوستش داشتم، در کنارش بایستم و تماشا کنم.

دوست داشت.

مفهوم عجیبی بود، و من در گذشته تجربه‌ای با آن نداشتم. اما حالا که آن را شناسایی کردم، نمی‌توانستم باور کنم که تشخیص آن اینقدر طول کشیده است.

روشی که ذهن من تمام جزئیات اسلون را، چه آگاهانه و چه ناخودآگاه، ترسیم می‌کرد، مثل اینکه اگر به اندازه کافی از او استنشاق نکنم، غرق می‌شوم. آرامشی که در به اشتراک گذاشتن رازهایم با او داشتم، و ضربان قلبم هر وقت نزدیک بود. گرما؛ حسادت؛ محافظت شدید و شدید

من او را کاملاً و کاملاً دوست داشتم، و اگر اجازه دهم کسی به او صدمه بزند، لعنت خواهم کرد.

بنتلی باید تصمیم شریrane‌ای را شنیده باشد که صدای من را فراگرفت، زیرا او سعی نکرد جلوی همسالانش چهره‌اش را حفظ کند. فریادهای دیگران به غرغر ناامیدی از سرعت پایان دعوا فروکش کرده بود، اما من انتظار نداشتم ادامه یابد.

در پایان، افرادی مانند بنتلی هریس ترسو بودند. ترسوها هرگز در برابر کسانی که مایل بودند بلوف خود را بخوانند دوام نیاوردند و من با اطمینان کامل می‌دانستم که او و جورجیا دیگر هرگز اسلون را آزار نخواهند داد.

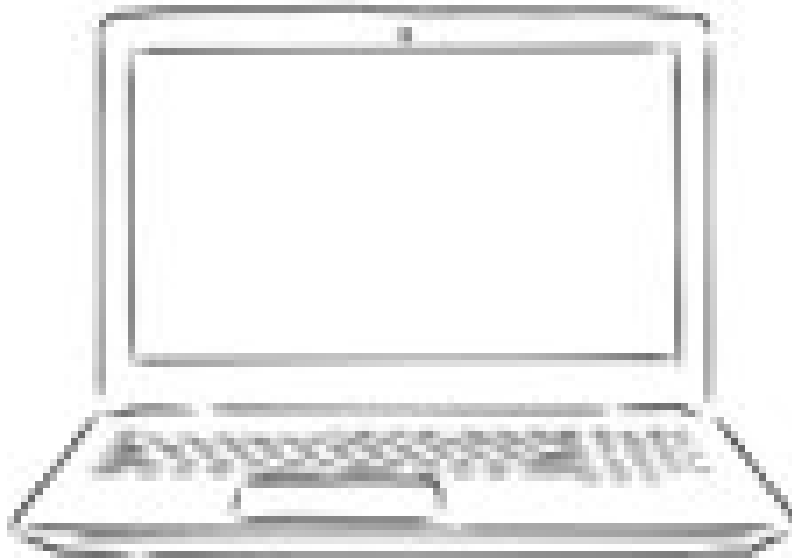
از روی پاهای دراز کشیده بنتلی گذشتم و بیرون رفتم و او را در حال خونریزی و تحقیر روی زمین رها کردم.

من به خود زحمت ندادم که سایر اعضای باشگاه را تأیید کنم یا از زمین‌های خالی در هنگام خروج استفاده کنم.

کار من اینجا تمام شد.

فصل 36

اسلون



من باید از شکستن ماهی قرمز، از همه چیز، خجالت می کشیدم، اما حداقل در مورد خاویر، به طرز شگفت انگیزی غافلگیرکننده بود. فکر می کردم اگر در را باز می کردم و شخص دیگری را می دیدم، احساس دیگری داشتم.

اما من این کار را نکرده بودم و او اینجا بود و مانده بود. یک شب.

این قبلاً برای من بسیار مهم بود، زیرا من به مردان تصادفی اجازه نمی دادم در فضای شخصی من باشند. اما او مردی تصادفی نبود. او او بود، و وقتی او آنجا بود، خانه بسیار پر جنب و جوش تر بود که من احتیاط را به باد دادم و او را برای آخر هفته دعوت کردم.

درست بود. من، اسلون کنزینگتون، با کمال میل از کسی دعوت کرده بودم که یک، دو، سه شب با من بماند - آنها را حساب کنید - و من از این نمی ترسیدم.

اصلا من کی هستم؟

با توجه به مضمون شلوغ-احساسی-بیگانگان-بدن من ربوده شدند، من همچنین سعی کردم جمعه شب در نقش مارتا استوارت بازی کنم. نتایج... مختلط بود.

"آیا تا به حال پخته بودید؟" خاویر به چارچوب در تکیه داد و در حالی که یک دسته از کیک های کوچک در فر پخته می شد، سعی کردم کوکی های شکلاتی درست کنم و ابرویی را بالا انداخت. در نگاهش سرگرمی همراه با یک نشانه نگرانی بازی می کرد.

قبل از امشب به سختی از وسایلم استفاده کرده بودم. من معمولاً بیرون غذا می خوردم یا سفارش می دادم. آشپزخانه برای نمایش و گهگاه فنجان قهوه آنجا بود.

"نه، اما من سریع یاد می گیرم." به دستوری که چاپ کرده بودم اخم کردم.

کره و شکر را با هم خامه بزنید. لعنتی یعنی چه؟ آیا قرار بود مواد را هم بزنم تا مخلوط شوند؟ اگر چنین است، چرا نویسنده به جای کرم مبهم دیوانه وار نگفت هم بزنید؟

"شما هستید؟" خاویر مشکوک به نظر می رسید، که من قدر دانش نبودم.

"آره." لعنت بهش داشتم هم می زدم. شما نمی توانید با یک همزن خوب اشتباه کنید.

نه این که باورت نکنم عزیزم، اما کیک هایت می سوزند.

ناله زنگ دود، آخرین تکه جمله اش را غرق کرد و بوی تندى مشام را پر کرد.

"لعنتی!" به موقع چرخیدم تا دیدم از تنور دود بلند می شود. در را باز کردم و در حالی که ابری از دود خاکستری کم رنگ مرا فرا گرفت سرفه کردم.

یک دستش سوخت، یکی پنجره باز شد و چند نفر از طرفداران یک مجله بعداً زنگ هشدار قطع شد و ما را در سکوت فرو برد.

به سینی کاپ کیک های سیاه شده روی میز خیره شدیم.

خاویر مجله ای را که برای دود کردن دود استفاده می کرد در سطل بازیافت انداخت. او با دقت گفت: «Crumble & Bake تحویل می دهد. "شاید باید دستور بدهیم."

شانه هایم افتاد. "من حدس می زنم که ما باید."

نیم ساعت بعد، با یک فیلم ناتنی رینولدز و یک جعبه کاپ کیک Crumble & Bake روی میز من جمع شدیم. من خمیر کلوچه ام را در آشپزخانه رها کرده بودم، که برای بهترین بود، اگرچه از آن راضی نبودم.

غر زدم: «می خواستم چیز جدیدی را امتحان کنم. پختن یک مهارت ضروری زندگی است.

من خیلی خجالت کشیدم که اعتراف کنم که سعی کرده ام او را تحت تأثیر قرار دهم. این خیلی احمقانه و عقب مانده بود، این تصور که یک زن باید در آشپزخانه خوب باشد. سلام مگه تحویل غذا برای این نبود؟ اما من خاویر را خیلی دوست داشتم، و پختن غذا به نظر یک فعالیت خانگی و خوب برای اضافه کردن زندگی به آپارتمان بود.

سعی کردم به میز کناری که ماهی قبلاً در آن زندگی می کرد نگاه نکنم. من روزها پیش آکواریوم را پرت کرده بودم، اما هنوز نبود آن را احساس می کردم. «می دانی مهارت ضروری زندگی چیست؟ خاویر کنایه زد. "من نگران هستم که هرگونه تلاش برای پخت در آینده منجر به سوختن آشپزخانه شما شود."

"خیلی خنده دار." یک دستمال گلوله شده به سمتش پرت کردم. "دفعه بعد، شما سعی می کنید نان ببزید."

"من خوبم. من می دانم استعدادهایم کجاست و این در آشپزخانه نیست." بازویش روی پشتی مبل قرار گرفت و نوک انگشتانش روی شانه ام چسبیده بود. "اما لازم نیست برای من آشپزی کنی، لونا. من خوشحالم که سفارش دادم."

"چون رستوران ها این کار را بهتر انجام می دهند؟"

"اره." وقتی به نشانه سرزنش زانویم را به زانوی او زدم خندید، اما لبخندی نارضایتی ام را شکست.

اگر زمان و تلاش کافی بگذارم، مطمئن بودم که به نان پختن ضربه خواهم زد. هیچ راهی وجود نداشت که کمی شکر و آرد من را شکست دهد، اما من پختن را دوست نداشتم، و مجبور نبودم در همه چیز خوب باشم (حتی اگر می خواستم می توانستم باشم).

هنگامی که نیت رینولدز درگیر تیراندازی با گروهی از مزدوران روی صفحه بود، گفتم: «در خبر بهتر، حساب های رسانه های اجتماعی پری ممنوع شدند. خاویر همیشه رام کام ها را با من تماشا می کرد، بنابراین من از طریق اکشن هیجان انگیز برای او رنج می بردم. آنقدرها هم که انتظار داشتم بد نبود. در واقع خیلی خوب بود، و نیت یک شیرینی چشم خوشمزه بود.

ابروهای خاویر دوباره بالا رفت، این بار با تعجب. "کی اتفاق افتاد؟ دیشب مشغول کار بودند."

گفتم: «کمتر از یک ساعت پیش، درست قبل از اینکه زنگ دود به صدا درآید. "من متن ایسا را روی صفحه قفل خود دیدم."

من مشتاقانه داستان را در گوگل جستجو می کردم در حالی که خاویر پول تحویل دهنده را می داد. پس از اینکه ثریا ویدیوی انکار خود را در اوایل این هفته منتشر کرد، طرفداران او حساب های پری را با عزم شرورانه ای پر کردند و با موفقیت تمام شبکه های اجتماعی او را ممنوع کردند. ظاهراً پلتفرم ها درخواست های او را رد کرده بودند، و او قبلاً یک پست وبلاگ جدیدی را بارگذاری کرده بود که برای بازگرداندن حساب هایش درخواست کمک می کرد.

پدرم را مجبور به استخدام مجدد رئا یا کمک به دیدن پن نمی کرد، اما عمیقاً راضی کننده بود.

خاویر گفت: "پس انتقام گرفته شد."

"نه هنوز. هنوز موضوع وبلاگ او وجود دارد." گوشیم را زدم "پرنده کوچکی به من گفت که برایش از او به خاطر افترا و ناراحتی عاطفی ناشی از ازدواجش شکایت می کند."

قبلاً افراد زیادی از او به خاطر افترا شکایت کرده اند. هرگز گیر نمی کند.

«این بار متفاوت است. شواهدی وجود دارد که پری با بی توجهی بی احتیاطی عمل کرده و آن پست را بدون تأیید هیچ یک از «واقعیت ها» منتشر کرده است.»

«پری ویلسون در دادگاه. این منظره ای برای دیدن خواهد بود،" خاویر کشید. من تعجب می کنم که او به اندازه کافی احمق بود که این کار را انجام داد. در مورد مرد هر چه می خواهید بگویید، اما او معمولاً مراقب این چیزها است.»

شانه بالا انداختم. "منیت انسان همیشه سقوط اوست." لبخند کوچکی روی لبم نقش بست. بعلاوه من ممکن است شایعه ای ایجاد کرده باشم مبنی بر اینکه یک وبلاگ تازه کار می خواهد او را در رسوایی سال جذب کند.

علاوه بر بد اخلاقی عمومی اش، پری به خاطر پارانوای خود نسبت به کسی که تاج و تخت او را غصب کرده بود، مشهور بود.

اضافه کردم: "تبلیغ کنندگان او قبلاً ترسیده اند." "اگر این کت و شلوار افترا پاهایی داشته باشد، که فکر می‌کنم دارد، مهاجرتی رخ خواهد داد، به این معنی که او به پول نیاز دارد، به این معنی که...

خاویر در پایان گفت: "این برای تصاحب آماده است." "کای یانگ؟"

دیروز به من ایمیل زد. او گفت که اگر قیمت و شرایط مناسب باشد، آماده است.» من در توانایی کای در به دست آوردن بهترین معامله از وبلاگ پری که به زودی در حال مرگ است شک نداشتم.

بنابراین شما از شر پری ویلسون مرد خلاص خواهید شد و مطمئن خواهید شد که تنها سکوی باقی مانده او در دستان دوستانه تر خواهد بود. خاویر سوت زد. "به من یادآوری کن که هرگز طرف بدت را نگیرم."

گفتم: «من اغلب این کارها را انجام نمی‌دهم، اما او لیاقتش را دارد. فقط مربوط به من یا خاویر نبود. درباره کل فرهنگی بود که پری تبلیغ کرده بود. شایعات و شایعات همیشه وجود داشته است، اما او آنها را به سطحی بد و ناآگاهانه جدید رسانده بود.

و بله، خوب، کمی هم شخصی بود. هر بار که به پست وبلاگ او در قلم فکر می‌کردم خونم به جوش می‌آمد. حمله به بزرگسالان یک چیز بود. کشیدن یک کودک به آن چیز دیگری بود.

خاویر گفت: "اگر به ارث خود دسترسی داشتم، آن را می‌خریدم و از دردسر نجات می‌دادم." "من همیشه یک تکه کوچک از قلمرو اینترنت را می‌خواستم."

من خندیدم. "من از این احساس قدرتدانی می‌کنم، اما فکر اینکه شما یک وبلاگ خبری را اداره می‌کنید وحشتناک است."

"فکر نمی‌کنی من بتوانم این کار را انجام دهم؟"

"من فکر می‌کنم شما می‌توانید آن را خیلی خوب انجام دهید." به جز اخبار افراد مشهور، او احتمالاً از آن برای مستندسازی ماجراهای خود استفاده می‌کرد، که بسیاری از آنها او را کاملاً در میان تیراندازی مطبوعات قرار می‌دادند.

یک تکه کاپ کیک را پاره کردم، ذهنم به هم ریخت. اگر به ارث کامل خود دسترسی داشتم...

"اگر از شما سوالی بپرسم، آیا صادقانه پاسخ می‌دهید؟" من پرسیدم.

خاویر نگاهی به من انداخت، سپس گریه کرد و فیلم را مکث کرد. "اوه اوه. بعد از آن افتتاحیه هیچ چیز خوبی نمی‌آید.»

به او اطمینان دادم: «این چیز بدی نیست. "من فقط کنجکاو هستم. چرا اینقدر ارث خود را می‌خواهید؟ این نمی‌تواند فقط به پول مربوط باشد.»

در نگاه اول واضح به نظر می‌رسید که چرا کسی میلیاردها دلار می‌خواهد. اما خاویر در مورد پول پدرش صحبت می‌کرد، و در حالی که از طریق پول نقد به روشی که افراد مشهور از کوکائین استفاده می‌کردند، منفجر می‌کرد، او مرا به عنوان کسی تلقی نکرد که صرفاً برای داشتن آن پول می‌نشینم.

"چرا که نه؟" آرام پرسید. "شاید من یک حرامزاده حریص، ساده و ساده باشم."

بدون اینکه چیزی بگویم فقط به او نگاه کردم و پس از یک سکوت طولانی و پرتنش، بی‌احترامی او در آهی فرو رفت.

نیمی از آن را به خیریه می‌دهم.

نزدیک بود از یکم خفه شوم. این چیزی نبود که من انتظار داشتم.

اصلاً

نه این که فکر نمی‌کنم کمک به خیریه قابل تحسین باشد، اما آیا این دقیقاً همان چیزی نیست که وصیت پدرت تصریح می‌کند که اگر این کار مدیر عامل را کنار ندهی، برای پول اتفاق می‌افتد؟ من پرسیدم.

"آره."

"پس چرا..." سوال من با پوزخند خاویر به پایان رسید. چشمانم ریز شد و به سمت خالکوبی تاج خانواده رقیب کاستیلوس روی بازوی او رفت. این نشان دهنده دوگانگی خاویر بود: سرسختی و رنجش او، اما همچنین فداکاری و اشتیاق او. او از آن دسته افرادی بود که نماد همیشگی جنگش علیه پدرش را روی بدنش می‌نوشت و من ناگهان فهمیدم که شکار چیست. "شما به خیریه‌هایی کمک می‌کنید که پدرتان از آنها متنفر بود، اینطور نیست؟"

پوزخندش به پوزخندی تبدیل شد. او گفت: «نمی‌گویم که او از خود مؤسسات خیریه متنفر بود. اما او مطمئناً کمک مالی به برخی از اهداف آنها را تأیید نمی‌کرد.

گوشیش را به من داد. برنامه یادداشت‌ها باز بود و من فهرست خیریه‌هایی را که او جمع‌آوری کرده بود مرور کردم. بیشتر آنها روی حقوق مدنی و بشر تمرکز داشتند، با چند دلیل هنری و موسیقی. شرط می‌بندم آپارتمان من برای مادرش باشد.

او عاشق هنر بود، بنابراین پول و زمان زیادی را به گالری‌های محلی اهدا کرد.

من همچنین به سازمان‌های ذکر شده در وصیت نامه آلبرتو بازگشتم.

همه آنها تجارت یا بازرگانی بودند.

به نام خانوادگی لیست رسیدم و بلند خندیدم. "صندوق موقوفه ییل؟"

«پدر من یک پسر دانشگاه هاروارد بود. او با اشتیاق از ییل متنفر بود. رقابت مدرسه و همه اینها.» گودی‌های خاویر پیکو می‌کرد. "من مطمئن خواهم شد که او یک کتابخانه خوب در محوطه دانشگاه دارد."

"تو شیطانی اما نابغه." گوشیش را پس دادم، همچنان می‌خندید. "تو یک نابغه شیطانی هستی."

"متشکرم. من همیشه آرزو داشتم که این دو چیز باشم. بدخواهان خیلی بیشتر سرگرم می‌شوند و نابغه‌ها نابغه هستند." خاویر گوشیش را به جیب زد. منصفانه بگویم، به هر حال به آن اهداف کمک مالی می‌کردم. این واقعیت که پدرم نود درصد آنها را قبول نمی‌کرد، گیلان بالای آن است.

کاپ یک نیمه خورده ام را بلند کردم. "برای انتقام."

"برای انتقام." شکلاتش را به تمشک لیمویی من زد. او جوید و آب دهانش را قورت داد و گفت: «هر چند اشتباه نکنید. من مطمئناً مقداری از پول را نگه می‌دارم. من ماشین‌ها و هتل‌های پنج ستاره‌ام را دوست دارم.»

"یعنی شما دوست دارید هتل‌های پنج ستاره را سطل زباله کنید."

خاویر اشاره من به آخر هفته تولدش در میامی را نادیده گرفت. "اما من به همه آنها نیاز ندارم. این بیشتر از آن چیزی است که هر فرد معقولی می‌تواند در طول عمرش خرج کند." قیافه اش متفکر شد. زمانی که باشگاه را از زمین خارج کنم، پول خودم را به دست خواهم آورد و مجبور نخواهم بود به او تکیه کنم. یک بار برای همیشه یک استراحت تمیز خواهد بود.

او به نظریه ادواردو در مورد خلأ اراده اشاره نکرد و من آن را مطرح نکردم.

ساده گفتم: «موفق خواهی شد».

لبخند پاسخ خاویر گرمای محض بود، و بعد از آن شب، زمانی که عرق کرده بودیم و در آغوش هم نشسته بودیم، هنوز برس آن را روی پوستم احساس می کردم.

برای اولین بار از زمان مرگ ماهی، به خوابی بی رویا فرو رفتم.

فصل 37

خاویر



بدشانسی سه تایی می آید.

من از کودکی در معرض آن خرافات بودم، اما هیچ کس مدت زمانی را برای این سه اتفاق بد تعریف نکرد. ممکن است یک روز، یک هفته، یک ماه یا در مورد من سه ماه باشد.

مرگ پدرم و بند ارث جدید در اکتبر. پری در حال افشای گردش ما با قلم در ماه نوامبر.

این دو بود، اما دوره نسبتاً آرام پس از افشای وبلاگ، من را در یک احساس کاذب از رضایت فرو برد. موضوع پن و رنا همچنان بالای سر ما بود، اما حداقل قلم برای آینده قابل پیش‌بینی در شهر بود و رنا تا زمانی که شغل جدیدی پیدا کرد تحت مراقبت قرار گرفت.

پس از حذف پری از رسانه‌های اجتماعی و تغییر ناگفته اما مهم در رابطه من با اسلون - یعنی فهمیدم که او را دوست دارم اما نمی‌توانم به او بگویم که مبادا او را به سمت تپه‌ها بدود - زندگی به روند عادی خود ادامه داد. یعنی خیلی شلوغ بود.

علیرغم تعطیلات پیش‌رو، کار روی باشگاه در اوج بود. من یک خدمه ساخت و ساز، لوله‌کش، برق‌کار، و هر کس دیگری را استخدام کرده بودم که باید قبل از اینکه فره بتواند طراحی واقعی را شروع کند، آن را به سرعت بالا ببرم، و من تا اواخر دسامبر در برنامه‌های افتتاحیه بزرگ بودم. رسید.

پیشرفت خوبی در باشگاه داشتیم، اما کافی نبود. ساعت به سمت تولد سی‌سالگی من پایین می‌آمد و هر روز که می‌گذشت اضطراب من را تشدید می‌کرد. هر وقت به لیست بی‌پایان کارهایم فکر می‌کردم، نفسم بند می‌آمد و موجی جزر و مدی از غرق شدن بر سرم فرو می‌رفت.

با این حال، وقتی ووک و ویلو را به گشت و گذار در طاق بردم، همه اینها را برای خودم نگه داشتم.

من گفتم: «ما در حال حفظ طبقات و پنجره‌های اصلی هستیم، اما محفظه‌های باجه را به نمایشگر بطری تبدیل می‌کنیم. حمام‌ها جایی خواهند بود که اتاق‌های شمارش خصوصی در آن قرار دارند و صندوق‌های امانات روی آن نقاشی می‌شوند تا دیوار برجسته‌ای را تشکیل دهند.»

ووک گوش داد، چهره‌اش خشمگین بود. او به جای کت و شلوارهای طراح مورد علاقه اکثر مدیران عامل، یک پیراهن و شلوار مشکی ساده پوشید. در کنار او، دستیارش یادداشت‌های فراوانی روی کلیپ‌بورد می‌گرفت.

ویلو زنی چهل و چند ساله با موهای مسی روشن و رفتاری بی‌هوده بود. یا می‌توانست ذهن‌ها را بخواند یا آنقدر برای ووک کار کرده بود که ذهن او را بخواند، زیرا تمام سؤالاتی را که او می‌پرسید اگر واقعاً صحبت می‌کرد، می‌پرسید. "ساخت و ساز چه زمانی تمام می‌شود؟" او پرسید.

از آنجایی که یک سایت ساخت‌وساز فعال بود، هر سه ما از تجهیزات حفاظت شخصی استفاده می‌کردیم، اما می‌توانستم چشمان عقاب او را در حال سوراخ کردن تمام جزئیات پشت عینک ایمنی‌اش تصور کنم.

گفتم: آخر ماه. "فره در حال حاضر بیشتر اثاثیه و مواد مورد نیاز ما را تامین می‌کند تا بتوانیم به محض انجام این کار به زمین بخوریم."

دستم را دور طاق چرخاندم. کارگران به این سو و آن سو شلوغ می‌کردند، میخ‌ها را می‌کوبیدند، سیم‌کشی می‌کردند، و بر سر صدای مته‌ها و اره‌ها با یکدیگر فریاد می‌زدند.

داشتن چندین پیمانکار در اینجا به طور همزمان ایده آل نبود. خطر تصادف را افزایش می‌داد، اما با توجه به تیک تاک ساعت، چاره‌ای نداشتم. قبل از سال نو به اصول اولیه نیاز داشتم تا بتوانیم روی طراحی تمرکز کنیم. این بیشترین زمان را گرفت، و من حتی کارهای دیگری را که باید انجام می‌دادم، مانند استخدام و بازاریابی، حساب نکردم.

ووک یک شریک ساکت بود. کمک‌های اولیه او نام و پول او بود. بقیه‌اش به خودم بستگی داشت که بفهمم

یک موج وحشت آشنا را کم کردم و به بقیه سؤالات ویلو به بهترین شکل ممکن پاسخ دادم. من در پیچ و مهره‌های ساخت و ساز متخصص نبودم، اما به اندازه کافی می‌دانستم که کنج‌کاو او را در حال حاضر ارضا کنم.

"هی، رئیس." رونی، کارشناس ارشد برق، در نیمه راه به من نزدیک شد. او مردی کوتاه قد و تنومند با چشمانی به رنگ سکه های کهنه و چهره ای مانند سنگ بود، اما در این کار بهترین بود. "میتونم یه لحظه باهات صحبت کنم؟ آن مهم است."

لعنتی این لحن صدایم برای فشار خون من خوب نبود. در حالی که ووک و ویلو محفظه های باجه را بررسی می کردند، من به دنبال رونی رفتم تا پشت کلوب، جایی که سیم های به هم ریخته ای در نوعی گوردیایی کابوس آمیز متلاشی شده بودند.

او گفت: ما یک مشکل کوچک داریم. این سیم کشی در دهه ها به روز نشده است. وضعیت وخیم نیست - احتمالاً یک سال یا بیشتر فرصت دارید تا سیم کشی مجدد دیگری نباشد - اما من فکر کردم ممکن است بخواهید این کار را قبل از باز کردن انجام دهید.

"چه چیزی گرفتار است؟" به روز رسانی به اندازه کافی ساده بود. رونی با من تماس نمی گرفت مگر اینکه چیز دیگری وجود داشت.

او گفت: "نمی توان قبل از سال جدید این کار را انجام داد." سیم کشی کامل در این مقیاس حداقل ده روز طول می کشد، و این بدون احتساب کارهای تزئینی لازم است."

چهارده روز از سال باقی مانده بود. رونی از چهارشنبه به تعطیلات رفت. دهانم را باز کردم، اما قبل از اینکه من یک کلمه حرف بزنم سرش را تکان داد.

"ببخشید، رئیس، هیچ کاری نمی توان انجام داد. همسرم از کریسمس گذشته برنامه سفر کریسمس ما را دارد. اگر لغو یا به تعویق بیفتم، او توپ هایم را قطع می کند، و من ظاهری نیستم. هیچ مقدار پولی ارزش توپ من را ندارد." «این یک موضوع زمان بندی است. اگر بعد از سال نو سفر کنید، تمام هزینه های سفرتان را تقبل می کنم.»

رونی گریه کرد. او حتی یک توپ را به خاطر این پیشنهاد قطع خواهد کرد. کریسمس چیز اوست."

می توانستم بگویم که هیچ گونه تغییری در او وجود ندارد، که من را با انتخاب های محدودی رها کرد.

انتخاب شماره 1: می توانم سعی کنم برقکار دیگری پیدا کنم که بتواند کار را به موقع انجام دهد (ممکن است، اما کیفیت کار آنها ممکن است کم باشد و منجر به سردردهای بزرگتر در مسیر شود).

انتخاب شماره 2: می توانستم تا سال نو برای سیم کشی مجدد صبر کنم، اما این به معنای عقب راندن طرح های طراحی است. با توجه به جدول زمانی و همه برنامه ریزی ها و زحمتهایی که برای آن فرآیند انجام شد، کمترین گزینه مطلوب بود.

انتخاب شماره 3: می توانم به سیم کشی فعلی پایبند باشم و پس از راه اندازی باشگاه، به روز رسانی کنم. باز هم، ایده آل نبود، اما هیچ چیز در مورد وضعیت من نبود.

گفتی وضعیت وخیم نیست، درست است؟ بنابراین لازم نیست قبل از باز شدن باشگاه دوباره سیم کشی کنیم."

رونی تردید کرد: «نه، اما...» "عایق روی چند سیم فرسوده شده است، بنابراین یک مشکل ایمنی وجود دارد."

نوتایی

دستی را روی صورتم مالیدم، سردردی در انتهای جمجمه ام ایجاد شد. "مسئله ایمنی چقدر بزرگ است؟"

"این یک اورژانس نیست، اما چیزی است که باید مراقب آن بود. باید مطمئن شوید که سیم‌ها به درستی کار می‌کنند و بیش از حد گرم نمی‌شوند، در غیر این صورت با شوک بدی مواجه می‌شوید."

به جناس او لبخند نیمه ای زد.

"آیا به مشکل برقی برخورد کرده اید؟" او درخواست کرد. "چراغ های سوسو، قطع برق یا مواردی از این دست؟" سرم را تکان دادم.

«پس فکر می‌کنم فعلاً خوب هستی. باز هم توصیه می‌کنم هر چه زودتر سیم‌کشی را دوباره انجام دهید، اما می‌دانم که مهلت دارید. سعی می‌کنم تا جایی که بتوانم قبل از رفتن به تعطیلات انجام دهم.» رونی به دیوار سر تکان داد. "پس، چه خواهد شد؟"

بخشی از اداره یک کسب و کار، گرفتن تصمیمات سخت بود، و من تصمیم خود را قبل از اینکه بتوانم بیش از حد به آن فکر کنم، گرفتم.

ما پس از اتمام طراحی، سیم‌کشی مجدد می‌کنیم. چه کسی می‌داند؟ شاید قبل از افتتاحیه این کار را انجام دهیم.» با خوش بینی بیشتر از آنچه احساس می‌کردم گفتم.

"شاید." رونی شانه بالا انداخت. "تو رئیسی."

با پشت سرم، دوباره به ووک و ویلو پیوستم که کلیپ‌بردش را در کیف ماشین‌اش فرو کرده بود.

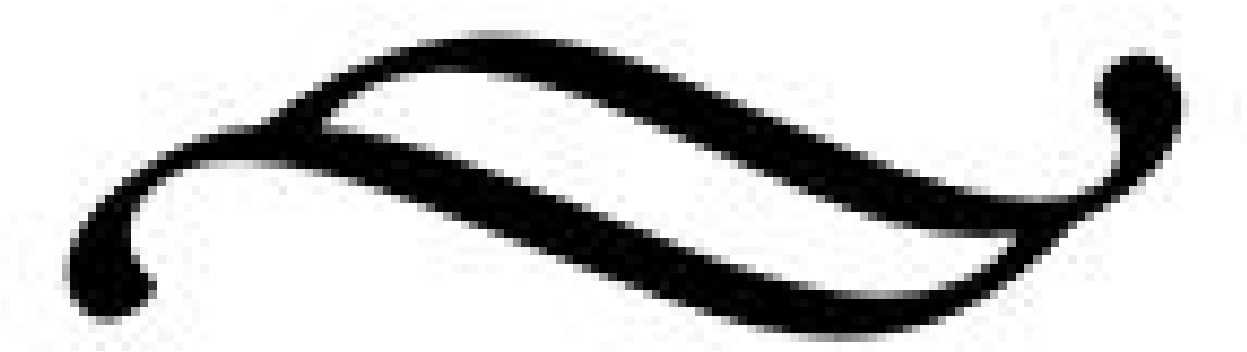
او گفت: «می‌ترسم زودتر برویم. "آقای. مارکوویچ یک وضعیت اضطراری شخصی دارد که باید به آن رسیدگی کند."

چشمانم را به ووک دوختم، که به نظر نمی‌رسید نگران وضعیت اضطراری شخصی‌اش باشد. شاید او و الکس با هم ارتباط داشتند. آنها تقریباً از همان محدوده بیان عاطفی برخوردار بودند.

ویلو گفت: «ما می‌خواهیم این مرحله را در زمان دیگری به پایان برسانیم. "آقای. مارکوویچ برای بقیه سال که از یکشنبه شروع می‌شود، غیرممکن است، اما می‌توانیم تا صبح شنبه بیایم. او چند سوال دیگر در مورد برنامه های شما برای باشگاه دارد."

من و اسلون قرار بود شنبه برویم اسکیت روی یخ، اما نمی‌خواستم با تعویق دوباره به ووک توهین کنم. اگر من راهپیمایی را در صبح تمام می‌کردم، بعدازظهر و شب را برای قرار ملاقاتمان آزاد می‌گذاشتم.

لبخند زد. "شنبه است."



صبح شنبه روشن و روشن طلوع کرد.

اسلون دیشب در آنجا مانده بود و او هنوز در رختخواب بود که من برای ملاقات با ووک بیرون رفتم. او به ندرت می خوابید، اما من تمام شب او را مشغول کرده بودم، بنابراین قبل از رفتن او را بیدار نکردم.

شهر از قبل بیدار و شلوغ بود که تاکسی من را در آسمان خراش پیاده کرد. خانواده‌ای از گردشگران با ژاکت‌های کریسمس، ورودی ساختمان را مسدود کردند و من مجبور شدم صدای سرودهای بداهه آنها را در طول روز تحمل کنم.

در همین حین یکی از آن طرف آمد و با من برخورد کرد. کلاه بیسبال نیمی از صورتش را سایه انداخته بود، اما به طرز مبهمی آشنا به نظر می رسید. قبل از اینکه بتوانم بیشتر تحقیق کنم، او در گوشه ای ناپدید شد، و کنجکاو من در مورد هویت او زمانی که وارد خزانه شدم تا ووک و ویلو را در انتظارم ببینم، به یک فکر بعدی تبدیل شد.

همان پیراهن و شلوار مشکی را پوشید. او یک لباس قرمز رنگ که با موهایش هماهنگ بود عوض کرده بود.

با کنایه گفتم: «چندتا لوازم جانبی سبز رنگ اضافه کن و درخت را کفتر را به نفع خود خواهی کرد.»

بید سرگرم نشد.

من به شرکت ساختمانی یک تن پول داده بودم تا آخر هفته ها کار کنم. حتی در آن زمان، آنها فقط توانستند خدمه اسکلت را در همین نزدیکی کریسمس نجات دهند.

فقط سه کارگر داخل آن بودند، که این راهپیمایی را بسیار آسان تر از اولین بود. در واقع، بیش از این آسان بود.

صاف بود. کامل.

تا زمانی که نبود.

من تازه پاسخ دادن به آخرین سوال ویلو در مورد اقدامات امنیتی را تمام کرده بودم که سر او به سمت چپ تکان خورد. در کنار او، ووک منقبض شد، سوراخ های بینی اش با اولین ذره احساسی که در او دیده بودم، شعله ور شد. "مشکلی هست؟" من پرسیدم.

"آیا آن را بو می کنی؟" صدا و بدن ویلو مانند سیم های ویولن محکم کشیده شده بود. مکث کردم، حواسم رایحه های چوب و فلز را کنار زد تا روی بوی چیزی خشن تر تمرکز کنم. دود.

متوجه شدن درست زمانی که دریل ها از بین رفتند و یک فریاد وحشت زده در اتاق پیچید. "آتش!"

اتفاقی که بعداً افتاد خیلی سریع اتفاق افتاد، مغزم آن را پردازش نکرد تا اینکه دیوار پشتی آتش گرفت. فریادهای بیشتر در حال دویدن جنبش. حرارت.

خیلی گرمای لعنتی این نوع بد بود، نوعی که مانند قطع ناگهانی برق به شما برخورد کرد، راهروهای حیاتی ذهن شما را در تاریکی فرو برد و مسیرهای بین مغز و ماهیچه های شما را کوتاه کرد. خفگی، فلج کردن، گرمای مرگبار. عرق پوستم را فرا گرفت.

خاویر! ¿Dónde estás mi hijo?

او به دام افتاده بود ... نمی توانست از جلوی در بگذرد ... بر اثر استنشاق دود مرد ... خوشبختانه جسد او را به دست آوردیم ... باید شما می بودید.

ذهن من از رویاها غرق شد که بهتر است دفن شوند. واقعیت متزلزل شد و از گذشته به حال تغییر کرد و دوباره برگشت.

باید تو بودی

تلاش در هوا، به جای اکسیژن، دود کشید. سرفه کردم، ریه هایم می سوخت، و از قضا این چیزی بود که مرا از آن رها کرد.

بوها، گرما، وحشت. من قبلاً اینجا بودم

ده ساله بودم که تقریباً بمیرم، اما دیگر ده ساله نبودم، و لعنت می کنم اگر بگذارم آتش دیگری تمام کند که آتش اول شروع شده بود. پلک زدم و اطرافم با وضوح وحشتناکی به سمت عقب برگشت. شعله ها با شادی بدی اطرافم می رقصیدند و سریع تر از آنچه چشمانم می توانستند پخش شوند. زبان های قرمز و نارنجی شان با تشنگی به هر چیزی که سر راهشان بود می رسید و درخششی سورئال بر کف سنگی و سقف های آجدار طاق می افکند. دما به حدی اوج گرفت که هر اینچ از پوستم برای تسکین فریاد می زد.

با این حال، پاهایم تا زمین ریشه دوانده بودند.

ذهنم برگشته بود، اما بدنم یخ زده بود تا اینکه در نهایت یک ترک بلند، خوشبختانه بی حسی ام را شکست و مرا به حرکت واداشت.

وقتم را تلف نکردم تا ببینم چه چیزی باعث صدا شده است. من به سادگی دویدم و از ابزارهای رها شده طفره رفتم در حالی که با ساعدم جلوی دهان و بینی ام را گرفته بودم. شعله های آتش به سمت هجوم آوردند مثل مورچه هایی که به سمت یک سبد پیک نیک واژگون می چرخند، و قبل از اینکه موجی از سرگیجه سرعتم را کم کرد، تا نیمه راه به سمت خروجی رفتم.

تلو تلو خوردم اما از حرکت باز ننشستم. من قبلاً از دود سبک شده بودم. اگر حرکت را متوقف می کردم، می مردم. وقتی برق سیاهی چشمم را جلب کرد ده یا چند فوت دیگر به آن رسیدم.

قلبم ایستاد. ووک

"مارکوویچ!" از تلاش برای فریاد زدن در میان کمبود اکسیژن سرفه کردم. "ما باید از اینجا برویم!"

آتش به سرعت در حال بسته شدن بود. اگر زود نمی رفتیم، گرفتار می شدیم.

ووک حرکت نکرد. او همانجا ایستاده بود، چشمانش خالی بود، بدنش چنان آرام بود که حتی نمی توانستم نفسش را ببینم. اگر او ایستاده نبود، فکر می کردم مرده است.

بید در هیچ جا دیده نمی شد.

"ووک!" اگر او از نام خود متنفر بود، من اصلاً به او فکر نمی کردم. فقط برایم مهم بود که به او برسد.

نشد.

لعنتی.

در حالی که فاصله بینمان را بستم و او را به زور به سمت در خروجی کشاندم، بی صدا با استفاده از هر لفظ انگلیسی و اسپانیایی که بلد بودم فحش می دادم.

من در فرم عالی بودم. من به طور منظم ورزش می کردم و مقدار زیادی عضله جمع می کردم، اما تلاش برای کشیدن دویست و سی و پنج پوند صرب غیرهمکار از میان آتش مانند تلاش برای کشیدن قطار باری با واگن اسباب بازی بود.

عرق در چشمانم ریخت. ماهیچه هایم سست و سست شدند. فاصله بین ما و در بی پایان بود و هر پله شبیه صعود به قله اورست متفاوت بود.

بخشی از من می خواست تسلیم شود، روی زمین دراز بکشم و بگذارم شعله های آتش درد و نگرانی و پشیمانی را بسوزاند.

اما اگر این کار را می کردم - اگر ما را به خروجی نمی رساندم - می میریم. من دیگر هرگز اسلون را نخواهم دید، و من مسئول مرگ بیشتر خواهم بود.

من نمی توانستم اجازه دهم این اتفاق بیفتد.

از طریق نیروی محض اراده، اینچ به اینچ ما را روی زمین کشیدم. الان آنقدر نفس نمی کشیدم که نفس نفس می کشید، و انفجارهای تاریکی دیدم را تشدید کرد.

اما به نوعی این کار را کردم.

من نمی دانستم چگونه. شاید این همان نیروی مافوق بشری بود که به مادران اجازه می داد ماشین های کامل را از روی فرزندانشان بلند کنند، یا شاید آخرین فریاد بدن من قبل از فرو ریختن آن بود.

هر چه بود، ما را از در خروجی طاق و به سمت راه پله کشید. در باز شد و ناگهان سیاه و زرد از جلوی دیدم گذشت.

قبل از اینکه کسی ووک را از روی من بکشد، نگاهی اجمالی به حروف FDNY انداختم، و شخص دیگری مرا گرفت، و ما در حال حرکت بودیم، اردک می رفتیم، با عجله از پله ها بالا می رفتیم در حالی که سایر خدمه با آتش تجاوزگر مبارزه می کردند.

به آنها اجازه دادم مرا راهنمایی کنند، بیش از حد گیج و سرگشته که نمی توانم کارهای بیشتری از دنبال کردن انجام دهم، اما یک بار به عقب نگاه کردم - فقط به اندازه ای طولانی که طاق، رویای من، و همه چیزهایی که با آن می سوختند را ببینم.

فصل 38

خاویر



سیم کشی بود

پس از پاک شدن دود و پاسخ به سوالات اولین پاسخ دهندگان، پشت آمبولانس نشستم و با چشمانی کسل کننده به فعالیت اطرافم نگاه کردم.

علت آتش سوزی تا زمانی که شهر و شرکت بیمه آن را بررسی نکنند، رسمی نخواهد بود، اما من گوشه هایی از آتش نشانان را شنیده بودم.

آتش سوزی برق. سیم کشی قدیمی - همان سیم کشی که فقط دو روز پیش به برقکار گفته بودم آن را نگه دارد.

بخش کوچک و منطقی من گفت که تقصیر من نیست و آتش سوزی به هر حال رخ می دهد زیرا حتی اگر به او اجازه می دادم سیم کشی مجدد را تمام نمی کرد. بخش بزرگتر و موزیانه تری پرسید که چرا قبل از اینکه گاو صندوق را به روی ده ها پیمانکار باز کنم و آنها را در معرض خطر قرار دهم، اقدامات ایمنی مناسب را انجام نداده بودم.

قبل از شروع ساخت و ساز باید مطمئن می شدم که همه چیز مطابق با کد است، اما این کار را نکردم زیرا به شدت روی انجام ضرب الاجل تمرکز کرده بودم.

یک اشتباه، و مردم صدمه دیده بودند.

سوختگی طولانی گلویم دوباره شعله ور شد. علائم فوری استنشاق دود من پس از اینکه پزشکان آن را با اکسیژن با جریان بالا درمان کردند، از بین رفت، اما هنوز احساس می کردم کیود و کیود شده ام، مثل اینکه کسی مرا به سمت بیرون چرخانده و با لگد به من لگد زده تا جایی که خونریزی کردم.

خوشبختانه کسی فوت نکرده بود، اما دو نفر از کارگران ساختمانی با سوختگی شدید به بیمارستان منتقل شدند. کارگر باقی مانده با مقداری کیودی و دست شکسته پس از افتادن چیزی روی آن، آن را بیرون آورد. از زمانی که آتش نشان ها ما را نجات دادند، ووک را ندیده بودم، اما ویلو را دیدم که بیرون منتظر بود، چهره اش به رنگ برف بود. وقتی پاسخ دادن به سؤالات پزشکان را تمام کردم، ووک و ویلو رفته بودند.

من خوش شانس بودم که افراد بیشتری در داخل نبودند و آتش به طبقات دیگر سرایت نکرده بود یا به یکپارچگی ساختاری ساختمان آسیبی وارد نکرده بود. حتی خوش شانس تر بودم که بعد از باز شدن باشگاه و مملو از مردم، آتش سوزی رخ نداده بود.

اما من خوش شانس نبودم. احساس می کردم دارم غرق می شوم.

اشتباه من.

اینها دوباره تقصیر من بود لعنتی

تکه ای از احساسات - خشم، غم، شرم - را به دنبال گرفتم و چیزی جز یک بی حسی وحشتناک و فراگیر پیدا نکردم. حتی احساس گناه توخالی بود، مثل این که آتش جوهر را از آن بیرون کشیده و خاکسترش را در بدنم پراکنده کرده باشد. دیگر به صورت چاقوهای تیز که وجدانم را سوراخ می کردند، ظاهر نشد. فقط آنجا بود، فراگیر و ناملموس.

چرا فکر می کردم می توانم این کار را انجام دهم؟ افتتاح یک کلپ شبانه در شش ماه دیوانگی بود و من هرگز نباید تلاش می کردم. باید می دانستم که عجله کردن به فاجعه منجر می شود، اما غرور و منیت بیش از حد کور شده بودم.

"باید تو بودی." پدرم در حالی که چشمانش از غم و الکل خون آلود شده بود به من خیره شد. تو باید میمردی نه مادرت. این تقصیر توست.

حقش بود او همیشه -

"خاویر." صدای جدیدی در مه خاطراتم رخنه کرد. خیلی دور به نظر می رسید، مثل چیزی خارج از رویا.

خنک، صاف، زنانه.

من آن صدا را دوست داشتم. حس می کردم که در گذشته آرامش زیادی برایم به ارمغان می آورد، اما برای بیهوشی من کافی نبود.

"خاویر، حالت خوبه؟" موج های نگرانی نرمی را مختل کرد. "چی شد؟"

موهای بلوند کم رنگ و چشمان آبی دیدم را پر کردند و دیدم را از آسمان خراش، پزشکان و رهگذران کنجکاو مسدود کردند.

اسلون

از هر هزار گره یکی باز شد، اما همین کافی بود.

جهان دوباره به شفافیت کریستالی تبدیل شد. بوق ماشین از خیابان به صدا درآمد، اولین پاسخ دهندگان کار خود را به پایان رساندند و شب زشت دود در ریه هایم رد شد.

آن روز یک روز تند دسامبر بود، اما بخارهای تند مثل ساران راپ به من چسبیده بود و در پوستم فرو می رفت و از درون به بیرون خفه ام می کرد.

"خاویر." دستان گرم صورتم را قاب گرفته بودند. "به من نگاه کن." این کار را کردم، اگر فقط به این دلیل که قدرت بحث کردن را نداشتم.

نگرانی در ویژگی های اسلون حک شده است. نگاهش دیوانه وار روی من چرخید، و وقتی دوباره صحبت کرد، صدایش ملایم تر از آن چیزی بود که تا به حال شنیده بودم. "حالت خوبه؟" او تکرار کرد

او را در یک یقه یقه اسکی ترمه، کت و شلوار بسته بودند. با توجه به شرایط، توجه به آن چیز عجیبی بود، اما به من یادآوری کرد که قرار بود امروز اسکیت روی یخ برویم. درست در همین لحظه، قرار بود در مرکز راکفلر باشیم، مردمی که مراقب شکلات داغ بودند.

خنده دار بود که چگونه روزها، برنامه ها، زندگی ها می توانند همین طور تغییر کنند.

یک پلک زدن و همه چیز متفاوت بود.

گفتم: من خوبم. صدایم مثل احساس گناه تو خالی به نظر می رسید.

موضوع همین بود. من همیشه خوب بودم و همیشه این اطرافیانم بودند که رنج می بردند.

من زندگی کردم؛ مامانم فوت کرد من بدون خراش از خرک بیرون آمدم در حالی که دو مرد باید به دلیل سوختگی درجه سه تحت درمان قرار می گرفتند.

"چی شد؟" اسلون پرسید، صدایش هنوز ملایم بود. "چطور شد...؟"

با صراحت گفتم: «این یک آتش سوزی الکتریکی بود. من همه چیز را برای او گذاشتم - سیم کشی، هشدار برقکار، تصمیم من برای متوقف کردن به روز رسانی و مهمتر از همه، عدم آینده نگری من در مراقبت از این موارد قبل از شروع ساخت و ساز.

"این کار تو نبود." اسلون همیشه توانایی عجیبی در خواندن ذهن من داشت. «خود کارشناس برق گفت که سیم کشی اضطراری نیست. شما-"

"شاید نه، اما وظیفه من این بود که به چنین چیزهایی فکر کنم." فکم را تنظیم کردم. «من نمی توانم این طور گوشه ها را کوتاه کنم. تصور کنید اگر این اتفاق پس از افتتاح باشگاه رخ دهد. این یک باغ نارگیل دیگر بود.» آتش سوزی سال 1942 در کوکوانوت گروو بوستون مرگبارترین آتش سوزی کلپ شبانه در تاریخ بود.

"اما نشد." اسلون محکم ایستاد. من با یکی از پاسخگویان صحبت کردم. هیچ کس نمرده است و آسیب فیزیکی آنقدرها هم که فکر می کنید بد نیست. طاق دارای عناصر نسوز زیادی است. تنگ تر از قبل خواهد بود، اما با خدمه مناسب، می توانید باشگاه را دوباره سیم کشی کنید، آسیب آتش سوزی را برطرف کنید و به موقع باز کنید. شاید اینطور نباشد. "چی؟" به او خبره شدم و سعی کردم حرف هایش را پردازش کنم. آنها به صورت جداگانه منطقی بودند، اما با هم یک آشفتگی درهم ریخته را تشکیل دادند.

"چی میگی تو؟"

"باشگاه. به سری محاسبات سریع انجام دادم تمیز کردن آسیب ها دو ماه طول می کشد، که جدول زمانی طراحی اولیه شما را از بین می برد، اما اگر فضای داخلی را کاهش دهیم و روی تجربه تمرکز کنیم، این کار شدنی است.

چیزی را که می شنیدم باور نمی کردم. ما چیزی را کاهش نمی دهیم زیرا باشگاه تمام شده است. این اتفاق نمی افتد.»

شوک روی صورت اسلون ثبت شد. خاویر، طاق قابل نجات است. آی تی-"

"نه، اینطور نیست." گره شل شده قبلی به یک سیم پیچ نشکن پیچید. من بهترین شوت را به کار بردم و این همان چیزی است که اتفاق افتاد. به اطرافمان اشاره کردم. "اگر این یک علامت لعنتی برای ترک نیست، من نمی دانم چیست."

"این نشانه چیزی نیست." اگر من لجباز بودم، او تسلیم ناپذیر بود. "سخت تر خواهد بود، اما اگر..."

"لعنتی، اسلون!" سیلی از احساسات فروخورده در بی حسی من نفوذ کرد. درد، خشم، ناامیدی، پشیمانی - همه آنها سرازیر شدند، عقلانیت و خوشتنداری من را خوردند تا جایی که من چیزی جز غریزه خالص و دست نخورده نبودم.

و در حال حاضر، غریزه من این بود که به نزدیکترین هدف حمله کنم. با پستی و شرور گفتم: «من در مورد باشگاه یا طراحی آن حرفی نمی زنم. مردم به خاطر من تقریباً بمیرند. به خاطر نظارت و تصمیماتی که گرفتم. من امروز صبح از آتش سوزی لعنتی جان سالم به در بردم، و شما فکر می کنید می خواهم یک مهمانی لعنتی برنامه ریزی کنم؟ این آخرین چیزی است که در ذهن من است.»

قبل از اینکه شانه هایش را مربع کند و چانه اش را بالا بیاورد، دهان اسلون برای کسری از ثانیه لرزید. او با آرامشی خشم آمیز گفت: «می فهمم که ناراحتی، و حق با توست.» "اکنون زمان بحث در مورد تجارت نیست. بعد از اینکه شما را گرفتیم، می توانیم این کار را انجام دهیم-"

ما بعداً یا هرگز درباره آن بحث نمی کنیم.» از فشاری که خفه ام می کرد نمی توانستم نفس بکشم. من به شما گفتم، باشگاه تمام شده است. صدامو می شنوی؟ همانطور که در آن، هرگز اتفاق نمی افتد. چرا نمی فهمی؟

"چون من می دانم که این احساسات شما صحبت می کنند!" خونسردی او بالاخره شکست. شما امروز خیلی چیزها را پشت سر گذاشتید، و من سعی نمی کنم آن را کم اهمیت جلوه دهم. اما شما نمی توانید در مورد کل آینده خود بر اساس... تصمیم بگیرید.

"بله می توانم!" ایستادم، نیاز به حرکت داشتم، می خواستم کاری کنم تا به جانور زشتی که درونم پرسه می زند غذا بدهم. تلاش برای تامین امنیت "آینده" لعنتی من تقریباً باعث کشته شدن مردم شد. این پروژه از ابتدا غیرممکن بود، و من نمی توانم اینجا بنشینم و محاسبات تجاری را انجام دهم، وقتی مردانی به خاطر من در بیمارستان آسیب دیده اند. همه می توانم می توانیم با تظاهر به اینکه احساس نمی کنند زندگی کنیم، اسلون!"

برخلاف شما.

من نگفتم، اما نیازی هم نداشتم؛ مشکل این بود که ما همدیگر را خیلی خوب می شناختیم.
رنگ پوست اسلون زالو شد. وقتی من ایستادم یک قدم به عقب برداشته بود و با چیزی که قبلاً هرگز از او ندیده بودم به من خیره شد: صدمه ای خام و بدون ظاهر.

صدمه ای را که در آنجا قرار داده بودم – عمداً، بی رحمانه و بدخواهانه. نقطه ضعف او را می شناختم و بدون فکر به آن حمله کرده بودم.

با خالی شدن سوخت، هیولای درونم باد شد و تنها پشیمانی در پی خود باقی گذاشت.

لعنت به دستم را به سمتش بردم، گلویم از ته مانده تلخ کلماتم بسته شده بود. "لونا..."

"حق با شماست." او از لمس من دور شد، چشمانش هنوز از شدت درد براق بود. "همه نمی توانند."

"نکردم."

"من باید بروم." اسلون برگشت، قفسه سینه اش با نفس های تند بالا و پایین می رفت. ما بعد از آرام شدن اوضاع صحبت خواهیم کرد.»

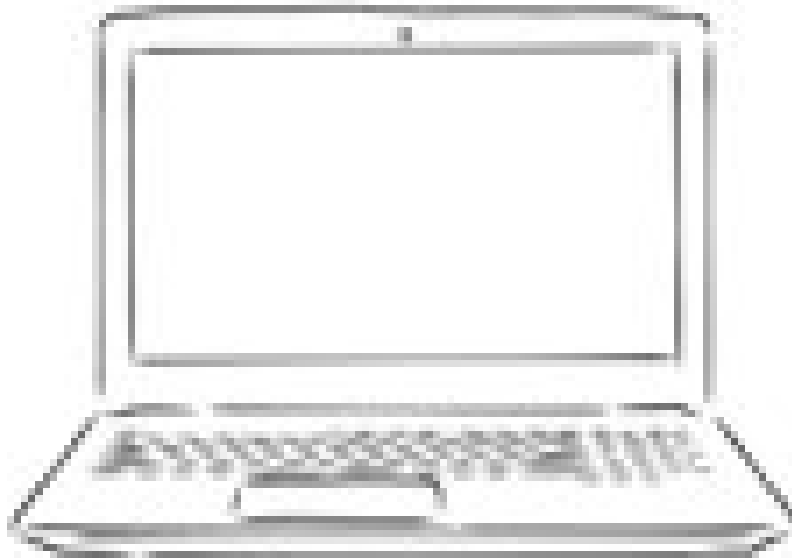
نرو متأسفم. دوستت دارم.

حرف هایی که باید می گفتم اما نکردم. نتوانست.

تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که او را تماشا کنم که در آن روز برای دومین بار جهان من در آتش سوخت.

فصل 39

اسلون



منظورش این نبود

می‌دانستم که او قصدش این نبود، زیرا خاویر در اصل او ظالم یا بدخواه نبود. او از آتش ناراحت بود و شلاق زد. در گذشته، من نباید برای بازسازی باشگاه پس از آتش سوزی آنقدر به او فشار می‌آوردم. زمان اشتباهی بود، اما وقتی دیدم او نشسته است و شبیه پوسته‌ای از خودش است، وحشت کرده‌ام و بهترین کار را انجام داده‌ام - حل بحران‌ها. من نمی‌دانستم چگونه می‌توانم گناه او را کاهش دهم، بنابراین به جای آن به موضوع اصلی باشگاه او پرداختم.

منطقاً همه اینها را فهمیدم، اما از نظر احساسی نمی‌توانستم خارهای حرف‌های او را بیرون بیاورم. آنها خود را در زخم‌های کهنه فرو کرده بودند، پوسته‌ها و بخیه‌ها را پاره کرده بودند تا نمک را در گوشت خام بریزند.

همه‌ی ما نمی‌توانیم با تظاهر به اینکه احساس نمی‌کنند زندگی کنیم، اسلون!

اگر کس دیگری حرف خاویر را می گفت، نیش می زد، اما من آن را در کوتاه مدت حذف می کردم. به هر حال، من در طول این سال ها به بدتر از این متهم شده بودم.

اما این احساسات من را ویران کرد. او کاملاً اشتباه نمی کرد، به همین دلیل بود که خیلی دردناک بود. هیچ کس دوست نداشت نیش حقیقت را از کسی که بیش از همه به او اهمیت می داد بشنود، به ویژه زمانی که آن را با عصبانیت بیان می کردند.

حتی یک هفته بعد، حتی با این که می دانستم قصدش این نبود، آنقدر درد داشتم که نمی توانستم نفس بکشم. این چیزی بود که بیشتر از همه من را می ترساند - این واقعیت که شخص دیگری قدرت زیادی بر من داشت.

"پاپ کورن بیشتر؟" الساندر کاسه را به دامن من تکان داد.

سرم را تکان دادم و چهارمین رام کام آن روز تعطیلات را بدون اینکه واقعاً ببینم تماشا کردم. نوت بوک نقد من در آغوشم خالی بود. هر بار که می خواستم چیزی بنویسم، خاویر را در حال تمسخر کردن در مورد آن تصویر می کردم و من کلماتم را از دست می دادم.

"این فیلم خسته کننده است." ایزابلا خمیازه کشید. «شاید باید ژانرها را عوض کنیم. در عوض یک فیلم هیجان انگیز تماشا کنید.»

بدون اشتیاق گفتم: «خیلی خوب است. حال و حوصله دیدن زوج های خیالی را نداشتم که به هر حال زندگی خوشی را پشت سر بگذارند. مفهوم خوشبختی همیشه یک کلاهبرداری کامل بود.

دوستانم نگاهی رد و بدل کردند. روز بعد از کریسمس و یک هفته کامل پس از آتش سوزی بود. این حادثه تیرتر خبرها شده بود، اما تعطیلات حواس همه را پرت کرده بود و همان طوفان رسانه ای را ایجاد نکرده بود که اگر در هفته دیگری از سال اتفاق می افتاد.

به دوستانم گفته بودم که چه اتفاقی افتاده و پیشنهاد الساندر را برای گذراندن کریسمس را با او و دومینیک رد کرده بودم. تنها چیز بدتر از تنهایی در کریسمس چرخ سوم بودن بود.

ایزابلا و کای در لندن بودند و ویویان، دانت و جوزی برای دیدن مادر ویویان به بوستون رفته بودند، بنابراین آخرین چیزی که انتظار داشتم وقتی زنگ خانها در آن بعد از ظهر به صدا درآمد، دیدن سه دوست صمیمی ام بود که در آستانه در شلوغ بودند. مجهز به ذرت بو داده و شراب کافی برای افتادن یک فیلم.

این تنها نقطه روشن هفته من بود.

در حالی که ایزابلا به دنبال یک فیلم جدید بود، ویویان با نگرانی آرام به من نگاه کرد. "از شنبه با خاویر صحبت کردی؟" او به آرامی پرسید.

سوال روی زخم های آشکار خراشیده شد و من سرم را تکان دادم و از دیدن چشمانش امتناع کردم.

"میخواهی باهاش حرف بزنی؟"

دوباره سرم را تکان دادم، این بار با اعتقاد کمتری.

من و خاویر از زمانی که بعد از آتش سوزی دور شدم، صحبت نکرده بودیم یا پیام نداده بودیم، حتی برای تبریک کریسمس به یکدیگر. بخشی از من وسوسه شده بود که اول دستم را دراز کنم، مطمئن شوم حالش خوب است، و بابت زیاده روی عذرخواهی کنم، اما غرور و حفظ نفسم هر بار که تلفنم را برمی داشتم مانع شد.

شاید صحبت نکردن ما به بهترین نحو بود. بدیهی است که نمی دانستم چگونه او را به درستی دلداری دهم و حضور من به جای بهتر شدن اوضاع را بدتر کرد.

"در نهایت باید با او صحبت کنید." این بار الساندر ا کسی بود که صحبت کرد. "دوره آزمایشی دوستیابی شما به زودی منقضی می شود."

درد در وجودم رخنه کرد. "میدانم."

من امروز به خاطر فصاحت خود جوایزی نخواهم گرفت، اما می ترسیدم که اگر بیش از چند کلمه را در یک زمان به زبان بیاورم، تسلط ضعیف من بر احساساتم را از بین ببرد.

به خودم اجازه نداده بودم که پیامدهای اتفاقی که با خاویر رخ داد و سکوتی که بعد از آن رخ داد را کاملاً احساس کنم، و اگر راهم را داشتم، هرگز این کار را نمی کردم. بعضی چیزها بهتر بود سرکوب شوند.

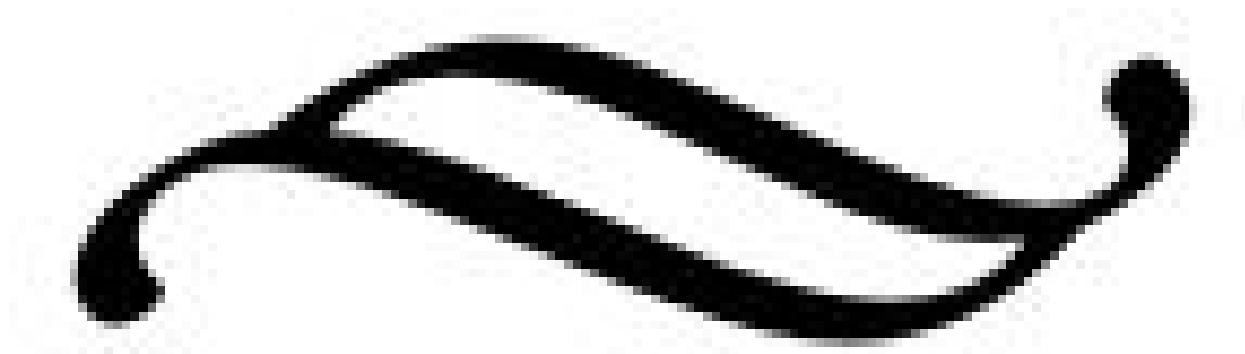
ایزابلا جستجوی خود را برای یافتن فیلم هیجان انگیز کامل متوقف کرد و نگاه های دیگری به اطراف اتاق رد و بدل شد.

"وقتی محاکمه به پایان برسد چه می خواهی بکنی؟" ایزابلا با احتیاط پرسید.

آرواره ام را در برابر تورم فشاری سینه ام قرار دادم. "من نمی دانم."

به جز من.

من فقط نمی دانستم که آیا قدرت این را دارم که با آن کنار بیایم.



می توانم هفته بعد از آتش سوزی را در یک کلمه توصیف کنم: جهنم.

مدارک؟ جهنم. بازدید از بیمارستان و دیدن سوختگی کارگران از نزدیک؟ جهنم. با خانواده‌های رنج‌دیده کارگران صحبت می‌کنید؟ جهنم.

اسلون را نمی‌بینم یا با او صحبت نمی‌کنی در حالی که می‌دانستم آخرین باری که صحبت کردیم چقدر به او صدمه زدم؟ روزگار جهنم هزاران لعنتی

من باید دنبال اسلون می‌دویدم و بلافاصله بعد از رفتن او عذرخواهی می‌کردم، اما نگران بودم اوضاع را بدتر کنم. در ذهنم درست نبود جز اینکه به خانه بروم، برای خودم یک لیوان ویسکی بریزم و از جهنم بیرون بیایم.

روزهای بعد از آن مملو از تماس‌های تلفنی، جلسات، کارهای اداری و میلیون‌ها چیز دیگر بود که من نمی‌خواستم انجام دهم. سعی کرده بودم با ووک تماس بگیرم، اما نتوانستم از پس آن بر بیایم، و کریسمس را در خانه گذراندم، در حالی که بین تماس گرفتن با اسلون و اجتناب از رویارویی اجتناب‌ناپذیرمان مانند یک بزدل سردرگم بودم.

ترسو برنده شد

من به آن افتخار نمی‌کردم، اما دوره آشنایی آزمايشی ما به زودی به پایان رسید، و من نیازی به ضریب هوشی در سطح نابغه نداشتم تا بدانم آن را منفجر کرده‌ام.

تا زمانی که صحبت نمی‌کردیم، می‌توانستم در انکار زندگی کنم و وانمود کنم که دچار یک سکسکه کوچک شده‌ایم، به همین دلیل بود که یکشنبه بعد از کریسمس به بار Valhalla رفتم و غم‌هایم را با لاگولین غرق کردم.

مشروبم را تمام کردم و به ساقی اشاره کردم که یکی دیگر بخواد. وقتی کسی روی چهارپایه کنار صندلی من نشست، یک لیوان ویسکی تازه را روی پیشخوان گذاشت.

بدون اینکه سرم را برگردانم گفتم: «ذخیره کن».

"این بسیار غم‌انگیز است." کای اخراج پیشگیرانه من را نادیده گرفت، لحنش ملایم بود. ساعتش را چک کرد: «آیا به غیر از نوشیدن الکل به تنهایی در ساعت سه بعدازظهر به روش‌های دیگری هم فکر کرده‌اید؟»

من حوصله قضاوت شما را ندارم و تنها کسی نیستم که ساعت سه بعد از ظهر در بار می‌نشینم. «نگاهی نوک تیز به سمتش انداختم. "مگه قرار نیست الان در لندن باشی؟»

ما به اصرار ایزابلا زودتر پرواز کردیم.» مکثی ظریف "ظاهراً یکی از دوستانش نیاز به "شادی بزرگ" دارد.

معلوم بود منظورش کیه

با ذکر غیرمستقیم اسلون قلبم پیچید و تمام وجودم را گرفت تا از کای بازجویی نکنم.

آیا ایزابلا قبلاً با اسلون صحبت کرده است؟ چی گفت؟ حالش چگونه؟ الان چقدر از من متنفره؟

"دوست او تنها نیست." وقتی متصدی بار برای او جین و تونیک توت فرنگی آورد، کای سرش را به علامت تشکر تکان داد. او علاقه عجیبی به آن کوکتل خاص داشت. "من برای آتش سوزی متأسفم. براستی." صدایش صمیمانه بود که این وضعیت را بدتر کرد.

هفته گذشته کار زیادی برای کاهش احساس گناهم انجام نداده بود و احساس می‌کردم که لایق همدردی مردم نیستم.

"تا حالا با الکس صحبت کردی؟" کای پرسید.

اخم کردم "نه هنوز. فردا با هم ملاقات می کنیم."

منتظرش نبودم دستیار الکس جلسه را برنامه ریزی کرده بود، بنابراین من افکار او را در مورد آتش سوزی در ساختمانش نمی دانستم، اما تصور می کردم که آنها خوشایند نیستند.

از زمان آتش سوزی نیز با مارکوویچ صحبت نکرده ام. به نگاه وحشی چشمان ووک و زخم های سوختگی قدیمی دور گردنش برگشتم. زمانی که از خزانه خارج شدیم او ناپدید شد. به نظر شما...؟»

کای گفت: "صرب کاری را که انجام می دهد، انجام می دهد." اکثر مردم ووک را به عنوان صرب می نامند، اما من نمی توانم عادت صدا زدن مردم را با نام واقعی شان کنار بگذارم. هیچ کس نمی داند چه چیزی در سر او می گذرد، اما اگر هنوز شراکت شما را منحل نکرده باشد، فکر می کنم همه چیز خوب است. شانه هایم منقبض شد.

چشمان کای پشت عینکش تیز شد. "همه چیز خوبه؟" «علاوه بر موضوع کوچک آتش؟ مطمئن. "نوشتنی ام را پس زدم. "چون من خودم شراکت را بعد از سال جدید منحل خواهم کرد. باشگاه اتفاق نمی افتد. "چرا که نه؟" یه سردرد دیگه پشت چشمام اومد حالم به هم خورده و خسته شده بودم از اینکه یک چیز را بارها و بارها توضیح دهم.

من همان دلایلی را که به اسلون آورده بودم، خلاصه کردم. مانند اسلون، کای تحت تأثیر قرار نگرفت. او گفت: «مردم اشتباه می کنند. «کارآفرینان حتی بیشتر هم می کنند. شما نمی توانید بدون شکست در تجارت موفق شوید، خاویر. "شاید نه، اما من شرط می بندم که بیشتر اشتباهات مربوط به اختلال در جریان نقدینگی یا حوادث ناگوار رسانه ای است، نه آتش سوزی که می تواند باعث مرگ مردم شود.» "میتوانستم ولی نشد."

"با معجزه."

"من به معجزه اعتقاد ندارم. هر چیزی که اتفاق می افتد، به دلیلی اتفاق می افتد." کای کاملاً به سمت من برگشت. «آن لیستی از اسامی که به شما دادم؟ اینها برخی از تیزبین ترین افراد در تجارت هستند. آن ها به اندازه ای به شما اعتقاد داشتند که زمان، پول و منابع خود را در باشگاه سرمایه گذاری کنند، و اگر فکر نمی کردند شما قادر به انجام آن هستید، این کار را نمی کردند. پس دست از بهانه ی شهادت خود بردارید و دریابید که چگونه کاری را که شروع کرده اید به پایان برسانید.»

این توبیخ شدید برای کای آنقدر نامناسب بود که من را در سکوت فرو برد. ما دقیقاً با هم دوست نبودیم و شاید به همین دلیل بود که سخنان او با موفقیت مرا شکست. هیچ چیز آنقدر متواضعانه یا روشن کننده به اندازه ی لعنت شدن توسط یکی از آشنایان وجود نداشت.

دهم رو باز کردم و بستم و دوباره بازش کردم ولی چیزی بیرون نیومد چون راست میگفت. مثل یک شهید رفتار می کردم. من آتش را گرفته بودم و همه چیز را در مورد خودم و گناهام ساخته بودم، و از آن بهانه ای برای دور شدن از باشگاه استفاده کردم.

علی رغم موفقیت در شروع فرآیند و بهترین ها، می ترسیدم باز هم شکست بخورم. آتش به من این فرصت را داد که بدون اعتراف به آن ترس از آنجا دور شوم.

قبل از آمدن کای سه لیوان و بیسکی خورده بودم، اما فهمیدن این موضوع سریع مرا هوشیار کرد. اول اسلون، حالا این. من واقعا ترسو بودم فکر می کنم وقتی حالم بدتر است، بنتلی را متهم کردم که دقیقاً همین کار است.

توپ گلف را که در گلویم فرو رفته بود قورت دادم و سعی کردم منطقی فکر کنم. شاید کای درست می گفت، اما این واقعیت را تغییر نداد که افتتاح یک باشگاه بزرگ تا اوایل ماه مه از دیدگاه لجستیکی تقریباً غیرممکن بود. می توانستم چیز کوچکتری جمع کنم، اما هر کاری که انجام می دادم باید با کمیت وراثت هماهنگ می شدم.

اصولاً می توانستم بیشتر تلاش کنم، اما شانس شکست من به طور تصاعدی افزایش یافته بود. شقیقه ام را مالیدم، آرزو می کردم برای اولین بار نباشد که در یک خانواده ساده و معمولی با شغل های منظم و زندگی منظم به جای این آشفتگی های جانشینی متولد می شدم.

"ایزابل تو را مجبور به این کار کرد، نه؟" حتی در وضعیت فعلی ام، به اندازه ای روشن بودم که تشخیص دادم ظاهر کای در این مکان خاص، در این روز خاص، تصادفی نبود. او پاسخی نداد، اما تکان کوچک دهانش همه چیز را گفت. "از کجا فهمیدی که من امروز اینجا هستم؟" من پرسیدم.

"برآورد تجربی. این بار سهم خود را از نوشیدنی راحت دیده است." به نمایش پر زرق و برق بطری های گران قیمت و لیوان های کریستالی سری تکان داد. "همچنین ممکن است از نیروهای امنیتی خواسته باشم که در صورت ورود و خروج شما به من هشدار دهند."

من خرخر کردم. "من خوشحالم که به دردسر افتادی."

«نشو. کای با خشکی گفت: من این کار را برای تو انجام ندادم. من این کار را برای شهرت خودم و برای عیسی انجام دادم. من کسی بودم که شما را با افرادی که در لیست من بودند مرتبط کردم و اگر باشگاه موفق نشود، بازتاب بدی روی من خواهد داشت. بعلاوه...» نگاهش به گوشی اش دوخته شد. "اگر نمی خواستم سرت را از شن بیرون بیاوری، عیسی هرگز به من اجازه نمی داد پایان آن را بشنوم."

اسلون

دستم دور لیوانم خم شد که موج دیگری از پشیمانی به سرم کوبید. او سعی کرده بود کمک کند و من او را دور کردم. سپس حوصله نداشتم بگویم متأسفم ساده، حتی در کریسمس، زیرا بیش از حد در چرندیات ذهنی خودم غرق شده بودم.

خدایا من یک احمق بودم

ناگهان ایستادم و کتم را از قلاب زیر پیشخوان برداشتم. "گوش کن، این صحبت خوبی بود، اما..." "برو." کای به نوشیدنی خود بازگشت. "و اگر کسی غیر از عیسی بپرسد، این گفتگو هرگز اتفاق نیفتاد." نیازی نداشتم دوبار به من بگوید.

با سرعت از باشگاه خارج شدم و سوار یکی از ماشین های شهر والها لا شدم. من آدرس اسلون را به راننده دادم. هشت روز و دو ساعت و سی و شش دقیقه از آخرین صحبت ما گذشته است.

فقط امیدوار بودم که دیر نشده باشم.



دربان با هیچ نشانه‌ای از همدردی گفت: "متأسفم، قربان، اما نمی‌توانم اجازه دهم که بالا بروید." "شما دسترسی مجاز ندارید."

"من هفته هاست که به اینجا می‌آیم." ناامیدی ام را به نفع یک لبخند کم کردم. با عسل بیشتر مگس بگیر تا سرکه و اینا. "آپارتمان 14C. به او زنگ بزن. لطفاً."

"متأسفم آقا." این دربان با کسی که وقتی فکر می‌کردم برای اسلون اتفاقی افتاده است به من اجازه می‌داد از کار بیفتم متفاوت بود، و او به طرز قابل توجهی در برابر قدرت متقاعد کردن من مقاومت نشان داد. "ام‌اس. کنزینگتون به طور خاص دستور العمل‌هایی را ارائه کرد که بیان می‌کرد هیچ مهمانی بدون تأیید صریح کتبی او پذیرفته نمی‌شود."

"او دوست دختر من است. من تأییدیه کتبی دارم." گفتم. از نظر فنی دروغ نگفتم ما در حال قرار ملاقات بودیم و من مطمئناً نمی‌دانستم که او نام من را به لیست مهمانان تأیید شده خود اضافه نکرده است. "شاید شما آن را از دست داده اید."

"من نکردم."

"شاید دربان دیگری آن را گم کرده است."

"آنها نکردند."

دندان هایم را به هم فشار دادم. لعنت به عسل می‌خواستم سر این مرد را در سطلی پر از سرکه خام فرو کنم، اما برای خشونت‌های کوچک یا مشاجره وقت نداشتم.

"بگذار بلند شوم، و این مال توست." یک اسکناس صد دلاری را روی پیشخوان گذاشتم.

دربان با صورت سنگی به من خیره شد. به پول دست نزد

من صدها نفر دیگر را به توده اضافه کردم. هیچ چی.

سیصد. چهارصد.

لعنتی. اون چش بود؟ هیچکس به بنیامین نه نگفت.

"ده هزار پول نقد." این تمام چیزی بود که در کیفم داشتم. "اگر فقط چند دقیقه اجازه بدهید این پول معاف از مالیات است."

می‌توانستم او را از نظر فیزیکی دور بزنم، اما بدون کارت کلید مقیم، آسانسور تکان نمی‌خورد و نمی‌توانم در راه پله را باز کنم.

او با خونسردی گفت: «آقا، این غیرضروری و نامناسب است. من رشوه نمی‌پذیرم. اکنون، من باید اصرار کنم که محل را تخلیه کنید، وگرنه نیروهای امنیتی باید شما را به بیرون اسکورت کنند.»

سرش را به جفت نگهبانی به اندازه هالک تکان داد که ظاهراً از جایی بیرون آمده بودند.

ساختمان اسلون توسط دو کوه سنگی و تنها نگهبان فساد ناپذیر در منتهن محافظت می‌شود.

با این حال، من بدون دیدن او بیرون نمی‌رفتم، به این معنی که به یک طرح C نیاز داشتم. لابی را اسکن کردم و به دنبال راه قابل قبول دیگری گشتم که چشمم به پلاک کوچکی که روی دیوار نصب شده بود افتاد.

نبضم پرید. گروه کماندار.

فقط یک نفر بود که می توانست در آن لحظه به من کمک کند. درخواست لطف از او هوشمندانه‌ترین ایده نبود، زیرا من به تازگی یکی از دارایی‌های او را سوزانده بودم، اما گداها نمی‌توانستند انتخاب‌کننده باشند.

بعداً با یک تماس با الکس ولکوف آزرده و یک دربان بسیار تلخ، به سالن اسلون رفتم.

با کمال تعجب، الکس برای من کار سختی نگذاشته بود، اگرچه گمان می‌بردم که او آن را برای جلسه ما ذخیره می‌کند. اما فردا نگران آن هستم. من یک چیز فوری‌تر داشتم که باید به آن رسیدگی کنم.

بند انگشتانم را به در اسلون زدم. جواب نداد، اما او آنجا بود. میتونستم حسش کنم

ضربه ای دیگر، با گذشت چند دقیقه، روده ام به گره های بیشتری تبدیل می‌شود. اینطور نبود که در را جواب ندهد. شاید دربان زنگ زد تا به او هشدار دهد که دارم می‌آیم؟

می‌خواستم با او تماس بگیرم تا ببینم که صدای زنگ تلفنش را می‌شنوم که صدایش را شنیدم - خش خش کوچک حرکتی که به همان سرعتی که شروع شده بود قطع شد. اگر جابه‌جا می‌شدم، یا اگر آسانسور در آن لحظه صدا می‌زد، صدایش را نمی‌شنیدم، اما شنیدم، و همین کافی بود تا انرژی تازه‌ای را در تلاشم بریزم.

ضربه سوم، سخت‌تر. "در را باز کن عزیزم. لطفاً."

مطمئن نبودم صدایم را شنید یا نه، اما یک ابد بعد، قدم‌هایی نزدیک شد و در باز شد.

قلیم زیر ضربه دیدن دوباره اسلون لکنت زد. هفته ای که گذشت شبیه ماه‌ها بود، و من او را مانند یک سرگردان گمشده که به یک واحه بیابانی دست و پا می‌زند، نوشیدم. او چهره برهنه و لباس خواب ابریشمی پوشیده بود، موهایش را به صورت نان تاب داده بود، درحالی که دستش را روی دستگیره در نگه می‌داشت، چشمانش محتاط بود.

گفتم: سلام.

"سلام."

ثانیه هایی که به تلخی آخرین گفتگوی ما آلوده شده اند.

"آیا می‌توانم وارد شوم؟" بالاخره پرسیدم خیلی وقت بود که دور همدیگر اینقدر ناراحت نبودیم و تنش بر کل سالن سایه انداخته بود.

اسلون با دوری از چشمان من گفت: "الان زمان خوبی نیست." "کارهای زیادی برای انجام دادن دارم."

"یکشنبه بعد از کریسمس؟" سکوت

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم کلمات درست را به روش درست کنار هم بگذارم. هزار چیز بود که می‌خواستم به او بگویم، اما در نهایت ساده و صادقانه را انتخاب کردم.

به آرامی گفتم: «اسلون، منظورم چیزی نبود که هفته پیش گفتم. درباره اینکه شما هیچ احساسی ندارید. من ناامید و ناراحت بودم و آن را از تو گرفتم.»

"میدانم."

تزلزل کردم؛ من این انتظار را نداشتم "میکنی؟"

اسلون به سختی گفت: بله. دور گوشش کمی صورتی شد. «من هم باید عذرخواهی کنم. من نباید بلافاصله بعد از آتش سوزی اینقدر به شما فشار می آوردم. این چیزی بود که در آن زمان به آن نیاز داشتید.»

"تو فقط سعی می کردی کمک کنی." گلویم را صاف کردم، هنوز احساس بدی داشتم. "و من متاسفم که در کریسمس تماسی نداشتیم. راستش، من خیلی شرمند بودم که فقط با شما تماس بگیرم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، و فکر کردم که شما نمی خواهید در مورد آتش سوزی در طول تعطیلات صحبت کنید..." این بهترین بهانه نبود، اما هیچ یک از اقدامات اخیر من را نمی توان به عنوان دسته بندی کرد. هوشمندانه.

«تو تنها کسی نبودی که دستش را دراز نکردی. این یک خیابان دو طرفه است.» اسلون آویزش را روی زنجیرش کشید.

گفتم: «شاید بتوانیم جشنی با تاخیر برگزار کنیم. زمین های یخ هنوز باز هستند.

"شاید." او خیلی ساکت بود، تقریباً او را نمی شنیدم.

مکث کردم و سعی کردم نشان دهم که چرا همه چیز اشتباه است. در نگاه اول، ما در یک نقطه بودیم. من عذرخواهی کرده بودم، او عذرخواهی کرده بود، همه چیز عالی بود. پس چرا تنش همچنان مانند ابر طوفانی بر سر ما آویزان بود؟ چرا اسلون با چشمان من ملاقات نکرد؟ چرا صدایش اینقدر غمگین بود؟

تنها چیزی که میتوانستم بهش فکر کنم این بود...

نه. موجی از وحشت اندامم را فرا گرفت، اما شکم را با لبخندی اجباری پوشاندم. "پس ما خوب هستیم. می دانم که در مورد باشگاه چیزهای زیادی برای کشف کردن داریم، اما من و تو خوب هستیم؟"

من در صورتش جستجو کردم تا یک اشاره، هر اشاره ای، مبنی بر اینکه او موافق است.

من آن را پیدا نکردم و وقتی دهانش را باز کرد، بخشی از وجود من از قبل می دانست که قرار است چه بگوید.

«خاویر...»

"نکن." فکم را فشار دادم. "هنوز وقتش نرسیده."

دوره آزمایشی ما دو روز دیگر به پایان می رسد. چشمان اسلون سرانجام با چشمان من برخورد کرد و مانند نگاه کردن به دریایی از ستاره ها در آسمان شب بود. آنها این توهم را ایجاد کردند که در دسترس هستند، اما اگر من دستم را دراز می کردم و سعی می کردم آن احساسات زودگذر را درک کنم، مانند طعنه های زمزمه شده از میان انگشتانم می لغزیدند. "انوقت چه اتفاقی می افتد؟"

"سپس ما محاکمه را پایان می دهیم و قرار ملاقات واقعی را شروع می کنیم." من حوصله بازی کردن را نداشتم.

"این چیزی است که من می خواهم، لونا. به من بگو این چیزی نیست که تو هم می خواهی."

من خیلی چیزها را نمی دانستم، اما او را می شناختم. می دانستم که او نسبت به من احساسات دارد. من آنها را در بوسه او چشیده بودم، آنها را در خنده هایش شنیده بودم، آنها را به گونه ای که او بدن خود را به من فشار داده بود، حس کرده بودم. آنها توهمات یک مرد عاشق نبودند. آنها واقعی بودند، و من لعنت خواهم کرد اگر بگذارم آنها از بین بروند.

اما وقتی اسلون شانه هایش را صاف کرد و حالتش خنک شد، به طور پنهانی شک کردم که احساساتی که فکر

می کردم ما را به هم نزدیکتر می کنند، همان چیزهایی هستند که او را از خود دور می کنند.

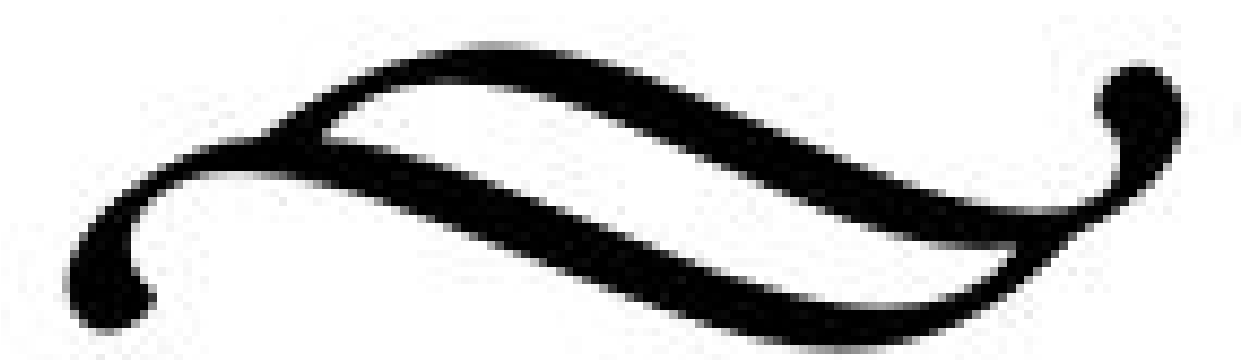
من نمی‌خواستم این کار را امروز انجام دهم، اما از آنجایی که شما اینجا هستید، ممکن است ما هم همینطور. بند انگشتان دور دستگیره در سفید شد. "خوش گذشت؛ من این را انکار نمی‌کنم. اما دوره آزمایشی ما تمام شده است و ما این کار را نخواهیم کرد..." او آب دهانش را قورت داد. "ما در دراز مدت کار نخواهیم کرد."

غرش عجیبی در گوشم پیچید. "چی میگی؟" آرام پرسیدم

من دقیقاً منظور او را می‌دانستم، اما می‌خواستم آن را از زبان او بشنوم. من در این مورد راه آسانی به او ندادم.

"من می‌گویم هیچ تمديد وجود ندارد." دهان اسلون قبل از سفت شدن برای چند ثانیه تکان خورد. "من می‌خواهم

جدا شوم."



داشتم بخ می زدم

بخاری با قدرت کامل کار می‌کرد، اما ضربه های غازی دست ها و پاهایم را پوشانده بودند و دستگیره در مانند یخ

در دستم بود.

یا شاید سرما از راهرو می‌آمد، جایی که خاویر مانند یک شب زمستانی بی حرکت ایستاده بود و صورتش از شوک

حک شده بود.

همانطور که من نگاه می‌کردم، لبه های تیز سخت تر شد و او سرش را تکان داد. "نه."

چشمانم را بستم، آرزو می‌کردم کاش جایی جز اینجا بودم، که التماس او از در آنقدر قدرت دفاعی‌ام را ضعیف

نمی‌کرد و از برنامه اولیه‌ام برای قطع رابطه تلفنی با او دست کشیدم. این شجاع‌ترین کار نبود، اما ترجیح داده می‌شد که

ده‌ها بار شاهد ناباوری آزاردهنده خاویر باشیم.

دوباره چشمانم را باز کردم و عزمم را در برابر صدایی که درون سرم می کوبد، جیغ می کشم، این کار را نکن. مجبور بودم. اگر الان از هم جدا نمی شدیم، باید روزی از هم جدا می شدیم، و من ترجیح می دادم قبل از اینکه خیلی عمیق باشم، رابطه را قطع کنم.

شما در حال حاضر خیلی عمیق هستید، صدا خرخر کرد.

من آن را نادیده گرفتم.

گفتم: «این را سخت تر از چیزی که باید باشد، نکنید.» شرایط روشن بود. ما دو ماه قرار می گذاریم، سپس تصمیم می گیریم که آیا قرار است کار کنیم. خب، آن دو ماه تمام شد و من تصمیم گرفتم که این کار را نکنیم.»

"شما تصمیم گرفتید. یادم می آید درباره این که این یک خیابان دوطرفه است، چیزی گفتی." سکون سرد خاویر از بین رفت و شعله ای از احساسات در چشمانش آشکار شد. "دلیل خوبی به من بدهید که چرا ما کار نمی کنیم."

"ما خیلی متفاوت هستیم."

زمانی که قرار می گزینیم، این مشکلی نبود. طرف مقابل همیشه روابط طولانی مدت دارند، لونا. این یک معامله شکن نیست.»

"این برای ماست." چیزی بزرگ و ناهموار در گلویم جا خوش کرده بود و هر کلمه در هنگام بیرون آمدن به طرز دردناکی خراشیده می شد. "من برای روابط طولانی مدت نیستم، خوب؟ من خسته شدم. کارها درست نمی شود آنچه ما داریم در حال حاضر پیچیده است، زیرا با هم کار می کنیم، و اگر قبل از اینکه مجبور شویم از هم جدا شویم، برای هر دوی ما راحت تر است."

من در طول دو روز گذشته صد بار سخنرانی خود را تکرار کرده بودم، اما اکنون مانند بار اول نادرست بود.

من دلیل خوبی برای اینکه چرا کار نمی کنیم، داشتم، اما نمی توانستم به او بگویم چون می ترسیدم - از او، از این، از ما.

او آگاهانه به من صدمه نمی زند، نه در حال حاضر، اما اگر من یک اینچ به او می دادم، یک مایل طول می کشید. تسلیم وعده هایش می شدم، قدرت او بر من مستحکم می شد و یک روز از خواب بیدار می شدم و متوجه می شدم که او می تواند من را بیش از هر کس دیگری تکه تکه کند. کامنت توهین آمیز او که هفته گذشته در گرماترین زمان ارائه شد، من را به وحشت انداخته بود. اگر تلاش می کرد چه اتفاقی می افتاد؟

در مرحله ماه عسل رابطه همه چیز خوب بود، اما این مرحله باید در نهایت به پایان می رسید و من حاضر نشدم خود را آسیب پذیر بگذارم که این اتفاق افتاد.

مهم نیست که در کوتاه مدت چقدر صدمه دیده، جدایی بهترین کار در دراز مدت بود.

"اجباری؟" چشمان خاویر از پاسخ من برق زد. "چه کسی قرار است ما را مجبور کند، اسلون؟ خانواده شما، دوستان ما، دنیا؟ همه آنها می توانند خودشان را لعنت کنند."

"متوقف کردن. این هوشمند است."

"من به باهوش بودن فکر نمی کنم. من در مورد ما و این حقیقت که شما به من دروغ می گوئید لعنت می کنم."

گرما گونه هایم را داغ کرد و سرمای استخوان سوز را از خود دور کرد. سعی کردم لرزش صدایم را پنهان کنم، "دروغ نمی گویم." «یادت هست وقتی در رستوران با مارک برخورد کردیم؟ شما گفتید که او نمی تواند اشاره ای بکند. اشتباه او را تکرار نکن.»

ضربه ضعیفی بود، و سینه ام در اثر لرزش خاویر فشرده شد.

من نمی خواستم به او صدمه بزنم، اما اگر این همان چیزی بود که لازم بود، این همان کاری بود که انجام می دادم - مهم نیست که چقدر من را در این روند نابود کرد.

"شاید، اما یک تفاوت اساسی بین من و مارک وجود دارد." خاویر به سمت من قدم برداشت و من به طور غریزی یک قدم به عقب برداشتم. شانه های پهن او در را پر کرده بود، و اگرچه او رسماً وارد آپارتمان من نشده بود، حضورش در تمام مولکول های هوا نفوذ می کرد تا اینکه تنها چیزی که می دیدم، بو و مزه او بود.

عطر خاکی او ریه هایم را گرفت و فشرده شد و خاطره پوستش در زیر لمسم چنان زنده بود که برای لحظه ای احساس کردم می توانم دستم را دراز کنم و پژواک لحظات مشترکمان را در هوا ردیابی کنم.

او به آرامی گفت: "اجازه دهید رازی را به شما بگویم."

دستهایم را روی هم گذاشتم، اما وقتی دوباره صحبت کرد، هیچ کمکی نکرد که از شدت لرزش جلوگیری کند.

تو مدام از من می پرسیدی چرا تو را لونا صدا کردم. بهت نگفتم چون می ترسیدم تو را به سمت تپه ها بدوی. حتی قبل از اینکه همدیگر را ببوسیم، قبل از اینکه ما چیزی غیر از تبلیغاتی و مشتری او باشیم، تو چراغ زندگی من بودی. یک تداوم، گاهی ترسناک، اما نوری در عین حال. «گلوی خاویر با قورت سختی تکان خورد. لونا مخفف mi luna است. ماه من. زیرا مهم نیست که شب ها چقدر تاریک می شدند، تو همیشه آنجا بودی، چنان می درخشید که من همیشه راهم را پیدا می کردم.»

خارهای پشت چشم حلقه زد. سینه ام قرقره ای از احساسات بود که به شدت زخمی شده بود، اما به آن دست نزدم، از ترس اینکه یک نخ باز شده مرا به زمین بیاندازد.

«نمی دانم چه زمانی اتفاق افتاد. یک روز، تو کسی بودی که اگر بخواهم سبک زندگی فعلی ام را حفظ کنم، با او گیر کردم. بعدی، تو بودی... لبخند غمگینی روی لب های خاویر نشست. "زیبا، درخشان، و بسیار مراقبت لعنتی در زیر آن ماسکی که به دنیا ارائه می دهی. می توانید سعی کنید آن را پنهان کنید، اما خیلی دیر است. من تو واقعی را با تمام قطعات بی نقص و شکسته اش دیده ام و تک تک آنها را دوست دارم.»

خارها به حد غیر قابل تحمل رسید. آنها در مقابل دید من رقصیدند، صورت خاویر را تار کردند و دنیای من را به آبرنگی از احساسات تبدیل کردند. هر نقطه به من ضربه می زد، و مطمئن بودم که اگر او به حرف زدن ادامه دهد، و من فرار نکنم، همین جا روی کف اتاق نشیمن خودم خون خواهم ریخت.

زمزمه کردم: بس کن. او این کار را نکرد.

او در حالی که صدایش غلیظ بود گفت: «من سالهاست که روز به روز عاشقت می شوم، و حتی نمی دانستم. "خب، حالا من آن را می دانم."

"نکن." اتاق در اطراف من فشرده شد و هوا را از ریه هایم خارج کرد و عمل ساده نفس کشیدن به یک کار دشوار تبدیل شد.

سرم شنا کرد. می‌خواستم چیزی را برای ثبات نگه دارم، اما خاویر تنها چیزی بود که در دسترس بود، و لمس کردن او مرا محو می‌کرد.

او بدون توجه به اینکه دارد من را زنده بیرون می‌کند، فشار آورد.

"دوستت دارم، اسلون. هر اینچ لعنتی تو، و من از تو می‌خواهم که در چشمان من نگاه کنی و به من بگویی که همان احساس را نداری. به من بگو که نمی‌دوی چون می‌ترسی دوباره صدمه ببینی. به من بگو که واقعاً باور داری که ما نمی‌توانیم کار کنیم در حالی که دو ماه گذشته بهترین زندگی من بوده است. حتی با مرگ پدرم، پری، و ده‌ها مورد اشتباه، آنها همچنان عالی بودند چون تو آنجا بودی."

لرزش بدنم را تکان داد. فشار بدتر می‌شد و من نمی‌توانستم مدت طولانی‌تری آن را مهار کنم.

"این مهم نیست." طعم دروغ آنقدر تلخ بود که تقریباً در آن خفه شدم. "من از تو می‌خواهم که بروی. لطفاً."

او با عصبانیت گفت: «این چیزی نیست که من از شما سؤال کردم. "تو همیشه با من صادق بودی. نکن."

"من صادق هستم!" چیزی سنگین و دیوانه وار کنترل بدنم را گرفت و به سینه خاویر فشار داد. او نمی‌توانست اینجا باشد. وقتی شکستم نمی‌توانست من را ببیند و من با اطمینان کامل می‌دانستم که در آستانه شکستن تیغ هستم. «من تو را اینجا نمی‌خواهم. تو مرا دوست داری و من نسبت به تو چنین احساسی ندارم. پس برو!»

هل دادن او مانند هل دادن یک دیوار آجری بود، اما موج جزر و مدی وحشت مرا با قدرتی مافوق بشری آغشته کرد.

ندیدم اتفاق بیفتد من فقط می‌دانستم که یک ثانیه، او در آستانه در بود. بعد، در را به صورتش کوبیده بودم. قبل از اینکه روی زمین فرو رفتم، قفل به سختی بسته شده بود، در حالی که سعی می‌کردم ضربات و التماس‌های او را کنترل کنم، اندامم می‌لرزید.

خارها در یک صفحه سفید و خاکستری به هم پیوستند، و درد توخالی که در درونم خمیازه می‌کشید، چنان طاقت‌فرسا بود که احساس می‌کردم هسته‌ی بدنم به خاک تبدیل شده است.

من هرگز این سطح از ناامیدی را احساس نکرده بودم، حتی زمانی که تمام آن سال‌ها پیش وارد بنتلی و جورجیا شدم.

من در مورد ما و این حقیقت که شما به من دروغ می‌گویید لعنت می‌کنم.

در پایان نمی‌توانستم خاویر را از میان تاری چشمانم ببینم، اما ناراحتی را در صدای او شنیده بودم و آن را در هوا حس می‌کردم. منعکس کننده همان دردی بود که برای پرکردن جای خالی سینه‌ام هجوم می‌آورد، زیرا حق با او بود. بهش دروغ گفته بودم

من اهمیت دادم. بیشتر از مراقبت.

وقتی فکر می‌کردم چیزی نمی‌توانم احساس کنم، او همه چیز را به من واداشت، و این درک به حقیقتی غیرقابل انکار منتهی شد: من او را دوست داشتم، آنقدر که نمی‌توانستم نفس بکشم، و او را کنار زدم، زیرا می‌دانستم که عشق این کار را خواهد کرد. فقط به دلشکستگی ختم می‌شود

سفر ارزش مقصد را نداشت

نمی دانستم چه مدت آنجا ماندم، پشتم به در و سنگینی کاری که انجام داده بودم مرا به زمین لنگر انداخت، اما آنقدر طولانی بود که تپش خاویر در سکوت محو شده بود.

چیزی گرم و خیس روی گونه ام لغزید.

آنقدر حس غریبی بود که از ترس چیزی که پیدا می کردم به آن دست نزدم تا از چانه ام چکه کرد.

انگشتانم را روی صورتم فشار دادم. قطره‌ای از این ماده روی لب‌هایم چکید و تا زمانی که غم شور آن را چشیدم متوجه شدم که چیست.

اشک.

فصل 41

خاویر



خانواده ام بی دلیل مرا پکنیو تورو صدا نکرده بودند.

دیشب بیرون از آپارتمان اسلون مانده بودم تا اینکه همسایه اش به خانه آمد و تهدید کرد که با پلیس تماس خواهد گرفت. به طور معمول، این من را منصرف نمی کرد - بدترین کاری که آنها می توانستند انجام دهند این بود که من را به پرتال زدن متهم کنند - اما اسلون قرار نبود نظرش را تغییر دهد و در همان روزی که از هم جدا شدیم خودش را در آغوش من بیندازد.

من به یک استراتژی جدید نیاز داشتم.

آن روز صبح تمام سفر قطار به دی سی را در رنج و عذاب گذراندم. اسلون گفت که من را دوست ندارد، اما واکنش او از جانب کسی نبوده است که اهمیتی نمی دهد. من هرگز او را اینقدر مضطرب ندیده بودم، و به همان اندازه که فهمیدم او درد می کند، مرا کشت، درد او چیز خوبی بود. این بدان معنی بود که او چیزی را احساس می کرد. اگر این کار را نمی کرد، همان طور که مارک را داشت مرا اخراج می کرد.

از قضا، هر چه احساسات او قوی تر باشد، احتمال اینکه خاموش شود و کنار بکشد بیشتر می شود. اسلون می ترسید که دوباره صدمه ببیند، اما هیچ اطمینانی از جانب من نمی توانست او را متقاعد کند که به لطف فاکفیس بنتلی، جایی پایین تر آسیب نبیند. او باید خودش به این نتیجه می رسید.

سوال این بود که چگونه می توانم به او برسم؟

چون هیچ راهی به جهنم لعنتی وجود نداشت، جدایی مان را به قیمت واقعی تلقی می کردم. نه زمانی که به نظر می رسید اسلون را به اندازه من نابود کرده است.

من تو را اینجا نمی خواهم تو مرا دوست داری و من نسبت به تو چنین احساسی ندارم. پس برو!

گیره ای سینه ام را فشرد. دستی روی صورتم مالیدم و سعی کردم تصویر حالت شکنجه شده اسلون را از ذهنم پاک کنم.

"آیا می خواهید لحظه ای دیگر در مورد بیهودگی خیال پردازی کنید، یا می توانیم جلسه خود را آغاز کنیم؟" صدای سرد مرا به زمان حال کشاند. به اندازه دریایی از کاکتوس ها خوش آمد بود، اما حداقل با موفقیت افکار جدایی من را در حال حاضر از بین برد.

الکس ولکوف از آن طرف میز مرا زیر نظر گرفت. از او نارضایتی ساطع شد، اما او اینجا بود، که یک نشانه نیمه خوب بود. او گفت: «برای حضور در اینجا مجبور شدم یک سفر خانوادگی به باغ وحش را به تعویق بیاورم، پس بیاوید این کار را سریع انجام دهیم. "ده دقیقه وقت داری."

سعی کردم الکس را در حال هل دادن یک کالسکه به اطراف باغ وحش تصور کنم، اما تنها راهی که می توانستم او را ببینم که پا در آن مکان می گذارد، این بود که او به شکلی جادویی به یکی از آن گربه های بدجنس جنگل تبدیل شود که در محوطه های قفل شده نگهداری می کردند.

در حالی که سعی کردم ساده لوحانه باشم، گفتم: «به جنبه روشن نگاه کن. من مطمئن هستم که باغ وحش تا ده دقیقه دیگر آنجا خواهد بود مگر اینکه اسمیتسونیان واقعاً کسی را عصبانی کند.

او بدون بیان به من خیره شد، اما من می توانستم قسم بخورم که دمای هوا سی درجه کاهش یافته است.

درست. فراموش کردم که الکس تقریباً همان مقدار شوخ طبعی یک سنگ را دارد.

من به او یک مرور کلی از اتفاقات آتش سوزی دادم. او از قبل همه اینها را می دانست، اما خلاصه فرصتی را فراهم کرد تا واکنش او را شخصاً بسنجد.

او به طرز عجیبی در مورد تخریب یکی از با ارزش ترین اموال خود آرام بود. درست است، او دقیقاً فردی احساساتی نبود، اما من انتظار چیزی را داشتم. یک سرزنش شدید، یک تک تیرانداز روبه روی خانه شهری من... جهنم، حتی یک اخم.

او هیچ کدام از اینها را به من نداد.

بعد از اینکه کارم را تمام کردم گفتم: می بینم. بقایای تلخ احساس گناه در دهانم ماند، اما در سخنان بعدی او تبخیر شد. «به آن نگاه کردم. آتش سوزی ناشی از یک تصادف الکتریکی عجیب نبود. خرابکاری بود.»

خرابکاری این کلمه مانند بمب اتمی منفجر شد. امواج شوک در اتاق موج می زد، و من به الکس خیره شدم، مطمئن بودم که اگر به خاطر شوخی نبود او شوخی می کرد. همیشه. "چی میگی تو؟"

الکس گفت: «تیم من آتش سوزی را بررسی کرد، زیرا من نمی توانم به آن احمق های بیمه اعتماد کنم که حتی یک اونس صلاحیت تولید کنند. سیم کثیف قدیمی بود، اما خود به خود منفجر نشد. یک نفر به آن دست داد.»

گفتم: «هیچ کس جز من، ووک، ویلو و خدمه ساخت و ساز آنجا نبود. اعضای خدمه به طور کامل توسط هارپر بررسی شدند.»

«نه، این یکی از آنها نبود. هرکسی که این کار را انجام داد، قبل از رسیدن کارگران، عایق سیم های خوب باقی مانده را تراشید و آنها را تغییر مکان داد تا شانس قرار گرفتن در معرض آنها به حداکثر برسد.»

مسیح. مثل این بود که وسط فیلم ناتنی رینولدز به خواب رفته بودم و از خواب بیدار شدم. "تیم شما موفق شد همه اینها را از یک خزانه سوخته مشخص کند؟"

لبخند الکس حتی ذره ای از گرما را در خود نداشت. "من بهترین ها را استخدام می کنم."

اگر نگران این بود که خرابکار یکی دیگر از ساختمان هایش را هدف قرار دهد، آن را نشان نمی داد.

خرابکاری کلمه و مفاهیم آن را در ذهنم برگرداندم.

گفتم: «این منطقی نیست. «چه کسی می خواهد خرک را تا حد آتش زدن خراب کند؟» صنعت زندگی شبانه بسیار بد بود، اما اکثر بازیکنان از جنایات آشکار خودداری می کردند، مگر اینکه در اوباش بودند. اگر آنها در گروه اوباش بودند، نوع مؤسسه ای که آنها اداره می کردند با من بسیار متفاوت بود. هیچ تهدیدی در آنجا وجود نداشت

"من سهم من از دشمنان من است. ووک هم همینطور. شما هم همینطور." الکس بی حوصله به نظر می رسید، انگار ما به جای آتش زدن درباره آب و هوا بحث می کردیم. شکار مقصر زمان می برد، اما من آنها را پیدا خواهم کرد.

سرانجام، آنجا بود - ذره ای از خشم یخی که آرامش ظاهری الکس را رد کرد. مقصر هر کسی که بود، به محض اینکه او آنها را ردیابی کرد، با دنیایی از درد مواجه شدند.

گفتم: من دشمنی ندارم. رقبا، مطمئناً افرادی که من را دوست نداشتند، قطعاً. اما دشمنان؟ من در مافیا نبودم من افرادی را نداشتم که بخواهند من را بکشند یا به افراد نزدیکم آسیب برسانند.

الکس گفت: «هرکسی که ثروتمند است و در معرض دید عموم است، دشمنانی دارد، حتی اگر آن را ندانند. به ساعتش زد؛ ده دقیقه گذشته بود "من از خرابکار مراقبت خواهم کرد. شما مواظب تعمیر باشید.»

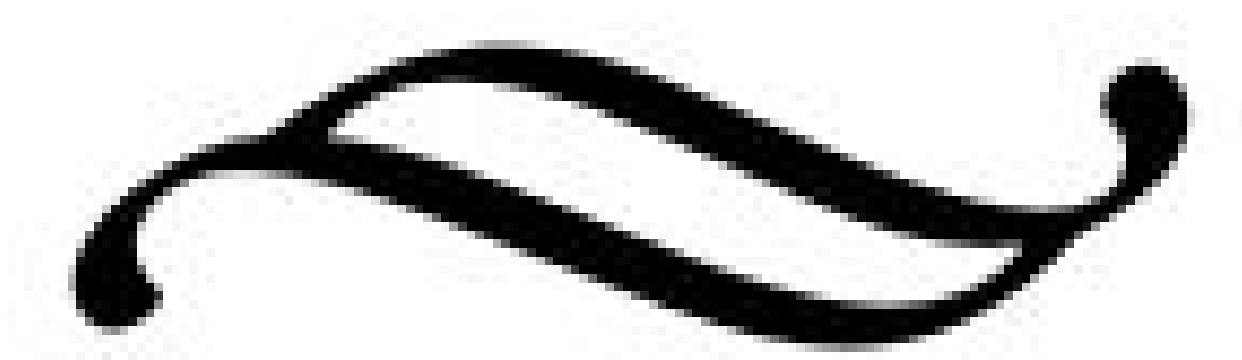
من تصمیم قریب الوقوع خود را در مورد آینده باشگاه فراموش کرده بودم. حواسم به اسلون و این ملاقات با الکس خیلی پرت شده بود.

کای در مورد اقدام شهید من نکته ای داشت، اما تا زمانی که راهی برای توقف زمان پیدا نکنم، هرگز باشگاه را تا مهلت مقرر راه اندازی نمی کنم.

همینطور به الکس گفتم.

او در حالی که دوباره ساعتش را چک کرد، گفت: «این هیچ ربطی به وضعیت ما ندارد. «آیا شما آن کسی نبودید که به مارکوویچ گفت، مهم نیست که این کار را انجام دهید؟ اگر نه بگویید، باشگاه همچنان باز خواهد بود. اگر خزانه را ایمن نکنم، مکان دیگری را پیدا خواهم کرد. این ایده آل نیست، اما تجارت همیشه ایده آل نیست. این مربوط به انجام کارهاست، و من آن را با یا بدون تو انجام خواهم داد.»

اخم کردم شنیدن مکالمه من با شخص دیگری که کلمه به کلمه برایم نقل قول شده بود، وحشتناک بود. «تو چیزی از خودت می خواستی. الکس گفت خوب، این شانس شماست. البته مگر اینکه دروغ گفته باشید و باشگاه را فقط به خاطر ارث خود راه اندازی کرده باشید. اگر اینطور است، من به شدت در مورد شما اشتباه قضاوت کردم و دوست ندارم اشتباه کنم.» چشمان سبزش با هشدار برق زد. "اولین ظهر ژانویه تصمیم بگیرید." ایستاد و من را در دفترش تنها گذاشت و کلماتش مثل گیوتین آماده سقوط آویزان بود.



هیچ چیز مثل توییح شدن توسط مردی که به شما اجازه نمی دهد تا به سرعت همه چیز را در نظر بگیرید، مورد سرزنش قرار گرفتید.

الکس ممکن است در باشگاه سرمایه گذاری شده باشد، اما او شخصاً روی من سرمایه گذاری نکرده است و او مستقیماً به قلب موضوع می پردازد.

حق هم داشت. خرک به دلیل وراثت من به عنوان یک ضرورت شروع شد اما به سرعت به یک پروژه پرشور تبدیل شد. من دوست داشتم کسب و کار بسازم. من عاشق هیجانها، چالشها و خلق چیزی بودم که مال من بود. آیا واقعاً می خواستم اجازه دهم که یک ضربالاجل خودسرانه آن را برای من خراب کند؟

من تا اول ژانویه نیازی نداشتم که جوابم را بگیرم. من آن را تا زمانی که بعد از آن روز به نیویورک برگشتم، داشتم. با این حال، من از گفتن الکس خودداری کردم. من یک موضوع بسیار فوری دیگر داشتم که باید به آن رسیدگی کنم. دوره آزمایشی من با اسلون فردا به طور رسمی به پایان رسید و من باید قبل از آن به او می‌رسیدم. ملاقات من با الکس آنقدر مرا مشغول کرده بود که درد دیشب را کم کنم، اما وقتی ساختمان اداری اسلون نمایان شد، درد شدیدی دوباره ظاهر شد.

میخوام جدا بشم

تو مرا دوست داری و من نسبت به تو چنین احساسی ندارم.

درد به چاقو تیز شد و پیچ خورد. ممکن است مردان دیگر پس از اخراج شدن کاملاً تسلیم شوند، و من فکر می‌کردم منظور او این بوده است. اما تنها چیزی که بدتر از شنیدن این کلمات از دهان اسلون بیرون می‌آید، دیدن چهره او هنگام گفتن آنها بود. غم و اندوه او منعکس کننده من بود و من متفکر بودم که چه رنجی را برای ترسیدن از عشق تجربه کرده بود.

یا شاید من فقط توهم داشتم

در هر صورت، هنوز تمام نشده بود. دقایقی تا زنگ خطر باقی مانده بود، اما من هنوز فرصتی برای تغییر جزر و مد و کسب یک پیروزی کامبک داشتم. آن ذره امید تنها چیزی بود که مرا ننگه داشت زیرا فکر از دست دادن اسلون...

این اتفاق نخواهد افتاد. تو او را از دست نخواهی داد

من نتوانستم نه زمانی که تازه او را پیدا کرده بودم. نه زمانی که از دست دادن او به معنای از دست دادن بخش مهمی از خودم در این روند بود.

وقتی وارد ساختمان شدم، قلبم به طرز دردناکی می‌تپید، اما وقتی به مرکز روابط عمومی کنزینگتون رسیدم و جیلیان و چند روزنامه‌نگار جوان را دیدم که بیرون دفتر اسلون جمع شده بودند، اضطراب به گیج تبدیل شد.

"چی...؟"

"شس." جیلیان انگشتی را روی دهانش گذاشت. پری، او دهان گفت.

اوه لعنتی

اومدم کنارش و از پنجره نگاهی بهم انداختم. اسلون به طور کامل پرده‌های خود را نبسته بود، و نمایی از درام در حال رخ دادن در درون خود را نشان داد.

پری ویلسون، خود گورو شایعه پراکنی، به طرز وحشیانه‌ای اشاره کرد. این دومین باری بود که او را شخصاً می‌دیدم، و یک بار دیگر از اینکه چقدر معمولی به نظر می‌رسید شگفت زده شدم.

هایلایت‌های بلوند و پاپیون صورتی، او می‌توانست از هر مرد تصادفی که در خیابان رد می‌شدم بگذرد. او نمی‌توانست پنج تا پنج یا پنج شش قدش بیشتر باشد، هیکل ضخیمش در کت و شلوار جین فشرده شده بود. برای کسی که این همه جسارت پشت کیبورد داشت، شخصاً خیلی کوچک بود.

صدایش اما آنقدر بلند بود که از در خون جاری شد. "می‌دانم که تو بودی. تو کسی هستی که آن نکات غلط را برای من کاشت." «

اسلون پشت میز نشست و با حالتی کسل کننده به او نگاه کرد. "پری، عزیزم، من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنی. من یک تبلیغ نویس هستم که دغدغه های تجاری مشروع دارد. من وقت ندارم وارد آن نوع دخیل شوم که شما من را به آن متهم می کنید." گوشیش را زد. «از شما برای افترا در حال حاضر شکایت شده است. تهمت را به ترکیب اضافه نکنید.»

صورت پری همرنگ کراواتش شد. "من همه جا چشم و گوش دارم، اسلون. آنها به من گفتند که تیلی بالای سر شما در حال بحث در مورد این ماجرا در مهمانی تعطیلات روسوس هستید. حالا عوامل احمق ثریا باعث شده اند که من از شبکه های اجتماعی محروم شوم، و این دعوای افترا مزخرف است."

"خوب. اسلون گفت، پس نباید نگران آن باشی. «در مورد چشم ها و گوش های شما، شاید باید قبل از آپلود آن پست شما را بررسی می کردند. این قرن بیست و یکم است، پری. اگر نمی توانید یک جوان بیست و دو ساله و طرفدارانش را تحمل کنید، ممکن است بخواهید شغل خود را تغییر دهید. شنیده ام که Fast and Furriness به دنبال یک کپی رایتر جدید است.

پری با عصبانیت تکان خورد. "شما از این موضوع فرار نخواهید کرد."

"لطفاً، من را از خطوط کلیشه ای شرور خودداری کنید." اسلون آهی کشید. "من مشتریانی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم، و شما تبلیغ کنندگانی دارید که قبل از اینکه همه آنها از کشتی در حال غرق شما فرار کنند، دلجویی کنید." وبلاگ نویس بسیار خشمگین بود که صدایش تقریباً به سطوح غیرقابل شنیدن رسید و من فقط تکه هایی از آنچه بعداً گفت شنیدم.

عوضی... با مشتری ستاره خود تماس بگیرید... در مورد کسی که دارید لعنتی می کنید صحبت نکنید.

جیلیان و دیگر تبلیغاتگران از در پراکنده شدند. یک دقیقه بعد، پری در گردبادی از رنگ صورتی و ادکلن هجوم آورد. "هی آقا،" دستم را به قدری محکم روی شانه اش زد که در حین رد شدن، سکندری خورد. "متاسفم از شنیدن مشکلات شما. موفق باشید در Fast and Furriness."

پری با عصبانیت جیغ کشید اما آنقدر باهوش بود که با من مقابله فیزیکی نکرد. او به سمت آسانسور رفت، بی شباهت به کودکی که عصبانی می شود، و من نمی توانستم باور کنم این مردی است که در طول سال ها باعث ناراحتی بسیاری از افراد قدرتمند شده است.

مثل نگاه کردن به پشت پرده و دیدن جادوگر واقعی اوز بود. ناامید کننده.

وقتی وارد دفتر اسلون شدم و در را پشت سرم بستم، جیلیان قهقهه ای زد و جلوی من را نگرفت.

با رفتن پری، سفتی از شانه هایش کم شد، اما با دیدن من دوباره سفت شدند.

اسلون آشکارا خسته بود، اما حتی با وجود لکه های بنفش کم رنگ زیر چشمانش و خطوط کششی که دهانش را بسته بود، او زیباترین زنی بود که من تا به حال دیده بودم. هیچ ربطی به قیافه و هر چیزی که او بود نداشت.

باهوش، خشن، و خیلی لعنتی مال من.

من باید زودتر آن را تشخیص می دادم و برای همیشه منتظر می ماندم تا او هم تشخیص دهد.

"پس، پری واقعاً کارش را انجام داده است، نه؟" من پرسیدم.

عجیب بود که در مورد چیزی پیش پا افتاده مثل پری صحبت کنیم، وقتی که ویرانی مکالمه دیشب کاملاً فروکش نکرده بود. خرابیه‌ها در اطراف ما شناور بودند، هر تکه‌ای یادآوری خاموش از آنچه در خطر بود.

با این حال، پریدن درست به دلیل حضور من در اینجا راهی مطمئن برای خاموش کردن اسلون خواهد بود. من نیاز داشتم که کارها را راحت کنم، و صادقانه بگویم، بدون توجه به موضوع، بهانه ای برای صحبت دوباره با او می‌گیرم.

در حال حاضر، اما افرادی مانند او همیشه راهی برای زنده ماندن پیدا می‌کنند.» اسلون قلمش را به میزش زد، چشمانش محتاطانه. ما برای امروز جلسه ای نداریم.»

"نه، ما نداریم."

ضربه زدن. ضربه زدن. ضربه زدن.

ریتم عصبی فشاری را که در هوا چکه می‌کرد منعکس می‌کرد. آنقدر قوی بود که می‌توانستم آن را در پشت گلویم مزه کنم، و در حالی که چیزی جز گرفتن او و بوسیدنش نمی‌خواستم، باید در این مورد هوشمندانه رفتار می‌کردم.

من آخرین فرصت را داشتم و قصد نداشتم آن را به هم بزنم. گلوئ اسلون با پرستو تکان خورد. «خاویر...»

«نگران نباش. من برای ساختن صحنه نیامدم.» دستامو تو جیبم فرو کردم و مشت کردم تا نتونم به سمتش برم. آمدم تا سه چیز را به شما بگویم. یکی، امروز صبح با الکس در مورد آتش سوزی ملاقات کردم. گفت خرابکاری است.»

ضربه زدن قطع شد. من عملاً می‌توانستم چرخ‌های سر او را ببینم که در حال پردازش این اطلاعات کمی است. "خرابکاری توسط چه کسی؟"

"هنوز مشخص نیست." من جلسه را برای او خلاصه کردم. "این الکس است، بنابراین او آن را کشف خواهد کرد و اقدامات حفاظتی را انجام خواهد داد تا اطمینان حاصل شود که اتفاقی مشابه دیگر در زمانی که من باشگاه را تعمیر می‌کنم، تکرار نمی‌شود."

اسلون ساکت شد، چشمانش از تعجب و امیدی محتاطانه که سوخت تازه را در چشمانم ریخت. امید به این معنی بود که او هنوز اهمیت می‌داد، و اگر هنوز اهمیت می‌داد، این به معنای شانس بی‌نهایت بیشتر برای برنده شدن در قمار آینده من بود.

آرام تر گفتم: «این دومین چیز است. "من با خرک جلو می‌روم. شما و الکس هر دو درست گفتید و برای من مهم نیست که مهلت را پشت سر بگذارم و به ارث خود نرسیدم. این دیگر چیزی نیست که باشگاه در مورد آن باشد. من فقط به یک لگد نیاز داشتم تا متوجه شوم.» لبخند طعنه آمیزی روی لبم نشست. "یا دو."

نگاه اسلون با احساس دیگری سوسو زد که نمی‌توانستم نام ببرم قبل از اینکه دروازه‌ای فولادی را روی آن کوبید. "خوب. هدر دادن تلاشی که قبلاً برای آن انجام داده اید، فایده ای ندارد."

"آخرین چیز." قدمی نزدیکتر رفتم، چشمانم به چشمان او خیره شد.

"دوره آزمایشی ما تا فردا به پایان نمی‌رسد، به این معنی که ما هنوز تمام نشده ایم. نه به صورت رسمی."

چنگ اسلون روی قلمش سفت شد. من قبلاً تصمیمم را گرفته بودم.»

زمانی که هنوز زمان برای تغییر عقیده وجود دارد، اهمیتی ندارد.

قبل از اینکه به یک خط صاف تبدیل شود، دهانش برای یک ثانیه می‌لرزید. "این را سخت تر از آنچه باید باشد، نکنید."

درد صدای او را می‌بندد و همین کافی بود که من را به حال خود برانگیزد. از دیدن صدمه دیدنش متنفّر بودم، اما اگر این به این معنی بود که با او برخورد می‌کردم، تحمل می‌کردم.

با عصبانیت گفتم: «تا جایی که بتوانم سختش می‌کنم.» دوستت دارم، اسلون، و اگر فکر می‌کنی به همین راحتی اجازه می‌دهم بروی، در اشتباهی. من نیمی از عمرم را صرف دیدن از چیزهای سخت کرده‌ام و راه آسان را انتخاب کرده‌ام، زیرا هرگز نمی‌خواستم چیزی به اندازه کافی برای آن کار کنم.» آب دهانم را قورت دادم. «سپس با شما آشنا شدم و بالاخره فهمیدم که مردم وقتی می‌گفتند عشق ارزش جنگیدن دارد، چه می‌گویند. می‌دانم که به نظر کلیشه‌ای می‌آید، و اگر این را در فیلمی شنیده باشید، احتمالاً یک نقد تند درباره آن می‌نویسید» - اسلون خنده‌اش را خفه کرد - «اما منظورم این است. من یاد گرفته‌ام برای آنچه مهم است جنگم و هیچ چیز در این دنیا برای من مهمتر از تو نیست. نه باشگاه، نه میراث من، نه شهرت من.»

یک قدم دیگر نزدیکتر شدم، ناامید شدم که او را لمس کنم اما می‌دانستم که نمی‌توانم.

گفتم: "می‌دانم که می‌ترسی." "جهنم، من هم هستم. من هرگز عاشق نبودم و هرگز نخواستم عاشق باشم. نمی‌دانم مردم در این شرایط چه می‌کنند، احتمالاً به همین دلیل است که من اینجا هستم و خودم را می‌سازم." نشانه‌ای از خود خواری در صدایم جا افتاد. "اگر واقعاً چیزی نسبت به من احساس نمی‌کنی، پس من آن را می‌پذیرم." حتی آگه منو بکشد «اما اگر این کار را می‌کنید، حتی کوچکترین آن، پس کاری را که من انجام می‌دادم انجام نده. از آنچه می‌تواند باشد فرار نکن زیرا از آنچه ممکن است باشد می‌ترسی."

صریح بود، اما اسلون همیشه به صراحت بهترین پاسخ را داده بود. این یکی از چیزهایی بود که در مورد او دوست داشتم.

من دروغ نمی‌گویم و نمی‌گویم می‌دانم آینده ما چگونه است. هیچ کس نمی‌کند. اما من می‌دانم که هر اتفاقی بیفتد، ما آن را با هم رقم خواهیم زد.» به آرامی گفتم. "ما همیشه انجام می‌دهیم."

اسلون تکان نمی‌خورد، صحبت نمی‌کرد، اما چشمانش با درخشندگی مشکوکی می‌درخشیدند.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را آماده کردم تا بگویم. «فردا، بالای ساختمان امپایر استیت. نیمه شب با من ملاقات کن.» این زمانی بود که دوره آزمایشی ما رسماً تمام شد. "اگر نشان ندهی..." از کنار تکه‌های شیشه در گلویم آب دهانم را قورت دادم. من می‌دانم پاسخ شما چیست و دیگر هرگز به این موضوع اشاره نمی‌کنم.» اسلون یک خنده آبکی دیگر زد. "آیا در سیاتل بی خوابی؟"

«در واقع دختر شایعه پراکنی. دوریس طرفدار پر و پا قرصی بود.» با لبخندی زودگذر گفتم. سپس صورتم هوشیار شد و صدایم به چیزی لطیف‌تر تبدیل شد. «می‌دانم که فکر می‌کنی تا آخر عمر غیرواقعی هستند، لونا، اما لزومی ندارد. شما فقط باید به اندازه کافی برای خودتان به آنها ایمان داشته باشید."

او پاسخ نداد. از او انتظار نداشتم، اما وقتی بیرون رفتم، قلبم در گلویم گره خورد، نمی‌توانستم استراتژیم را حدس بزنم.

من با اولتیماتوم دادن به اسلون قمار بزرگی را انجام داده بودم، اما به همان اندازه که متفاوت بودیم، یکسان بودیم. او به آن فشار نیاز داشت.

فقط امیدوار بودم که با انجام این کار، بدترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب نشده باشم.

اسلون



نمی توانستم از بررسی زمان دست بردارم.

ساعت یک بعد از ظهر بود. یازده ساعت تا پایان دوره آزمایشی من با خاویر باقی مانده بود، اما مهلت قریب الوقوع اشتهايم را در حالی که سالادم را دور بشقابم فشار می دادم، از بین برد.

اگر حاضر نشوید، می‌دانم پاسخ شما چیست و دیگر هرگز به این موضوع اشاره نمی‌کنم.

پایان رابطه ما به کنار، اگر من حاضر نمی شدم چه اتفاقی می افتاد؟ آیا کار با هم را متوقف می کنیم؟ آیا دیگر هرگز او را نخواهم دید؟ آیا دو ماه گذشته در گذشته ناپدید می شوند، چنان که هرگز اتفاق نیفتاده اند؟

من باید از این بابت خوشحال باشم. این چیزی بود که می خواستم، اما اگر اینطور بود، چرا حالت تهوع داشتم؟ چند جنگال که قبلاً به زور پایین آورده بودم در شکم چرخید. قطع رابطه با خاویر هوشمندانه ترین کار خواهد بود. وقتی می دانستم لب هایش چه مزه ای دارد، چه احساسی در درون من دارد، و چگونه مرا در آغوش گرفته است، نمی توانستیم به روابط کاری قبلی مان برگردیم.

"سلام. زمین تا اسلون." ایزابلا دستش را جلوی صورتم تکان داد و افکار مارپیچ مرا قطع کرد. "شما کجا هستید؟"

"متأسف." "یه لقمه دیگه هم امتحان کردم طعمش شبیه مقوا بود." فقط داشتم فکر می کردم.

"درباره امشب؟" چشمان الساندر را از نگرانی آگاهانه برق زد. "تصمیم گرفتی چه کار خواهی کرد؟"

من معمولاً در روزهای کاری برای ناهار بیرون بر می خوردم، اما از دوستانم می خواستم که در یک رستوران مناسب با من ملاقات کنند، زیرا به راهنمایی آنها نیاز داشتم. من آنها را با اولتیماتوم خاویر تکمیل کرده بودم و واکنش آنها طیف گسترده ای را نشان می داد.

ایزابلا از من خواست که او را ملاقات کنم، سوالی پرسیده نشد. ویویان گفت که باید با قلبم بروم، که فایده ای نداشت، زیرا قلبم عادت به انتخاب های وحشتناک داشت. الساندر را به طور شگفت انگیزی بی طرف بود، اما از بین همه افراد حاضر در میز می دانست که چقدر مهم است که در زمان خودم تصمیم بگیرم، نه هر کس دیگری.

مشکل این بود که وقت زیادی نداشتیم. من حداکثر ساعت ها وقت داشتم.

"نه." تکه ای گردو را به کناری تکان دادم. فراموش کردم به سرور بگویم که آنها را در سالاد من قرار ندهد.

من نمی دانستم چه غذاهایی را بیشتر دوست دارید، بنابراین مقداری از همه چیز را سفارش دادم. با این حال، هیچ کدام با گردو.

عاطفه ی ناپاک گلوم را شلوغ کرد. من از دیشب گریه نکرده بودم و به دوستانم در مورد اشک هایم چیزی نگفته بودم. آنها مرتبط نبودند؛ آنها یک علامت فیزیکی بودند، فقط همین.

من به خودم اجازه ندادم بررسی کنم که آنها نشانه فیزیکی چیست. "من نباید بروم. من قصد ندارم بروم." با اعتقادی نیمه جان گفتم. ملاقات با او احمقانه است، درست است؟ ما بالاخره از هم می پاشیم، و بهتر است بندکشی را همین الان پاره کنیم تا بعداً در ادامه راه.

ایزابلا اخم کرد، الساندر بی سر و صدا مرغش را برید و ویویان بدون اینکه نگاه من را ببیند جرعه ای از آب او را نوشید.

اوه من دوستانم را دوست داشتم، اما واضح است که آنها مغرضانه بودند. همه آنها به طرز مشمئز کننده ای عاشق بودند و در حالی که عاقبت بخیر و خوشی خود را سپری کرده بودند، به حساب نمی آمدند. آنها می خواستند عاشق باشند، و فقط به خاطر شخصیتی که بودند، خود خرابکاری نکردند. من هرگز آن نوع نرم و دوست داشتنی نمی شوم که در روابط خوب عمل می کند، و از تنها بودنم کاملاً خوشحال بودم.

کاملاً. خوشحال.

با آنقدر زور به توت فرنگی زدم که بشقاب تکان خورد. گفتم: «به هر حال، در مورد زندگی دوستی من کافی است. آیا من در مورد دیدار دیروز پری از دفتر من به شما گفتم؟ او دود می کرد.»

با شکست رضایت‌بخش پری میز را تحسین کردم، و آن‌ها صدای تشویق درستی درآوردند، اما می‌توانستم بگویم که هنوز در دوراهی خاویر من مانده‌اند.

اگر صادق بودم، من هم همینطور بودم.

وقتی به یاد آوردم که بعد از رفتن پری چه اتفاقی افتاد، صدایم تا آخر بلند شد. خاویر ظاهر شده بود و قلبم طوری به دنده هایم کوبیده بود که انگار می‌خواستم آزاد شوم.

می‌دانم که فکر می‌کنی تا آخر عمر غیر واقعی هستند، لونا، اما لزومی ندارد. شما فقط باید به اندازه کافی برای خودتان به آنها ایمان داشته باشید.

دوباره شکم بهم ریخت و ناگهان ایستادم و دوستانم را از خوردن غذایشان مبهوت کردم.

گفتم: "من به دستشویی می‌روم." "من بلافاصله برمی‌گردم."

سرم را پایین انداختم و با سرعت به سمت اتاق خانم‌ها رفتم. هرچه دورتر می‌رفتم، نفس کشیدن و از بین بردن خاطرات خاویر آسان‌تر می‌شد - گرمی در چشمان او، خامی صدایش، نگاه کوتاهی به فرورفتگی‌هایش پس از نظر من در سیاتل بی‌خواب. پچ پچ اتاق ناهار خوری هم کمک کرد. هیچ چیز مانند صدای سفید کوچک برای سرکوب افکار ناخواسته وجود نداشت.

من ترجیح دادم با دوستانم در Le Boudoir ملاقات کنم، جایی که پس از مرگ یک مهمان در افتتاحیه‌ی نرم آن در سال گذشته، شهرت خود را حفظ کرده بود. پزشکی قانونی آن را یک مرگ طبیعی تشخیص داده بود، و این رویداد بیمارگونه، عرفان عجیبی به رستوران اضافه کرد، رستورانی که در این زمان از سال با فعالیت‌های شگفت‌انگیزی شلوغ بود.

در گوشه‌ای، بافی دارلینگتون بر میز اجتماعی متشکل از پول‌های قدیمی سلطنت می‌کرد. در دیگری، آیانایا با قرار خود نشسته بود، مردی خوش‌قیافه با موهای تیره و حالتی شدید. به نظر می‌رسید که آنها بحث داغی داشتند، بنابراین من سلام نکردم. به هر حال حوصله حرف زدن نداشتم.

در سرویس بهداشتی را فشار دادم و از امکانات استفاده کردم. پوستم سرد و لطیف بود، اما وقتی دست‌هایم را شستم و رژ لبم را دوباره زدم، حالت تهوعم را کنترل کرده بودم. به نوعی

دوباره گوشیمو چک کردم ده ساعت و نیم

صفرای بالا رفته در گلیم را قورت دادم. زمان زیادی بود. مطمئناً من -

"اسلون."

سرم به سمت در تکان خورد. من آن صدا را شناختم، و از بین تمام افرادی که نمی‌خواستم الان یا هرگز ببینم، او در بین پنج نفر برتر قرار گرفت.

نامادری ام با کت و شلوار تئویدی شانل و ظاهر کسی که تازه یک لیمو را کامل بلعیده بود به سمتم رفت.

صورتم را از هر آشفتگی درونی پاک کردم. "کارولین."

من هرگز این ایده را قبول نداشتم که زنان باید به صورت دسته‌جمعی به دستشویی بروند، اما آرزو می‌کردم که ای کاش یکی از دوستانم با من بود، اگر فقط به خاطر شکنجه کردن چشم‌های کارولین متهم به تعرض شدید نمی‌شدم.

او رثا را اخراج کرده بود، پن را از دیدن من بازداشته بود و یک انسان وحشتناک بود. با توجه به حال و هوای فعلی من، اگر با پاشنه پا به او خنجر نمی زدم، او خوش شانس بود.

پاشنه های خودش به کف کاشی تکان خورد که کنارم آمد. دستش را در کیفش برد و رژ لبی بیرون آورد.

او گفت: «انتظار نداشتم شما را در بعدازظهر سه‌شنبه اینجا ببینم. "مگه قرار نیست تو اون کار کوچیک باشی؟"

"کار کوچک من اتفاقاً یکی از برترین شرکت های روابط عمومی در کشور است. "لبخند شکننده ای به او زدم.

«همه برای پول ازدواج نمی کنند. برخی از ما آنقدر باهوش هستیم که بتوانیم آن را به دست آوریم.»

"چقدر عجیب." کارولین روی رژ لبش را جمع کرد و در کیفش انداخت. بینی اش را چروک کرد: «به همان اندازه

که من عاشق شنیدن ماجراهای پلبی تو هستم...» "من چیز دیگری دارم که می خواهم درباره آن بحث کنم."

"من نمی دانم کجا می توانید شاخ های خود را جلا دهید. شاید شما باید سرویس های شیطان را در گوگل جستجو کنید

و از آنجا بروید."

دهانش را جمع کرد. "راستش، اسلون، به همین دلیل است که شما بهتر است کار کنید تا اینکه سعی کنید یک شوهر

مناسب پیدا کنید. هیچ مرد محترمی چنین طنز نوجوانانه ای را تحمل نمی کند.»

"پس این چیز خوبی است که من از مردان "محترم" خوشم نمی آید. آنها عادت دارند یک چیز بگویند و برگردند و

برعکس عمل کنند - گاهی اوقات با خواهرت.

چشمان کارولین به مرجع بنتلی ریز شد، اما طعمه را قبول نکرد. او گفت: "این در مورد پنه لوپه است."

از زمانی که خاویر به من داده بود، هیچ به روز رسانی در مورد Pen دریافت نکرده بودم. نمی‌خواستم به کارولین

رضایت بدهم که التماس اطلاعات کند، اما در حالی که منتظر حرف‌های بعدی او بودم، ضربان قلبم به شدت می‌تپید.

کارولین پس از مکثی گفت: «او اخیراً مثل خودش رفتار نمی‌کند. او به سختی غذا می خورد، و انتقال او به یک

پرستار بچه جدید... سخت بوده است. او معمولاً خیلی خوب رفتار می کند.»

چگونه می دانید؟ شما به سختی با دختر خود صحبت می کنید. من پاسخ تند را پس زدم تا زمانی که نامادیریم به من

بینشی مستقیم از آنچه پس از پست بمب پری روی داده بود، بیگانه نشوم. افشای اینکه پن غذا نمی خورد مرا نگران کرد،

اما نمی توانستم باور کنم که کارولین از این تحولات شوکه شده بود. او باید بداند علت چه بوده است.

گفتم: «دلش برای رثا تنگ شده است. رثا از زمان تولد با او بوده است. او عملاً برای او یک مادر است و شما او را

نیمه شب بدون هیچ حرفی فرستادید. البته او ناراحت است.» کارولین تنش کرد. فکر نمی‌کردم او به چیزی غیر از لباس

و موقعیت اجتماعی‌اش اهمیت دهد، اما می‌توانستم قسم بخورم که در اظهار نظر مادر جرقه‌ای از آزار دیدم.

او به سختی گفت: "بله، خوب، شاید ما در این زمینه کمی عجله داشتیم." با این حال، رثا با شما توطئه کرد تا زمانی

که من و جورج رفته بودیم، پنهانی از پنه لوپه دیدن کند. او غیرقابل اعتماد است و اعمال او بدون مجازات نمی‌ماند.»

"غیر قابل اعتماد؟" اگر اینقدر عصبانی نبودم می‌خندیدم. «اگر نگران غیرقابل اعتماد بودن هستید، باید به چند نفر

دیگر در خانواده خود نگاه کنید. بله، رثا با حذف دروغ گفت، اما او این کار را برای قلم انجام داد. ممکن است خوشحال

باشید که دخترتان را در خانه نگه دارید و وانمود کنید که او وجود ندارد، زیرا او به اندازه کافی برای شما کامل نیست،

اما او یک کودک است. او به کسی نیاز دارد که به او اهمیت می دهد، و شما فقط یک نفر را از خانواده تان که با این

شرایط مطابقت دارد را از خود دور کردید.»

لب های کارولین بریده ای نازک از رنگ ارغوانی را تشکیل دادند. «هرچند که باشد، وقتی سال ها پیش رفتید و این خانواده را تحقیر کردید، سنگینی وضعیت را درک کردید. به خاطر شما، نام کنزینگتون برای همیشه آلوده به رسوایی خواهد بود. هیچکس در دنیای ما بیگانگی ها را فراموش نمی کند، اسلون، و تو تصمیم گرفتی که پنه لوپه را همراه با بقیه امتیازات رها کنی. آن موقع نمی توانستی از غرورت بگذری و حالا رئا را با خود به پایین کشاندی. تو جز خودت کسی را مقصر نداری.»

در حالی که صدایم از خشم ساکت بود، گفتم: «این واقعیت که شما دسترسی به قلم را یک امتیاز می دانید، مثل اینکه او یک کارت اعتباری یا حساب بانکی است، دقیقاً به همین دلیل است که شما شایسته نیستید او را پدر و مادر کنید.»

کارولین با تمسخر گفت: "اوه، از اسب بلند مقدست پیاده شو." «اگر من «مناسب پدر و مادر کردن او» نبودم، در حال حاضر با شما صحبت نمی کردم. به من اعتماد کنید، من از وقتم استفاده بهتری نسبت به گپ زدن با دخترخوانده سابقم در حمام رستوران دارم.» او قبل از اینکه با آرامش بیشتری گفت: «همانطور که اشاره کردم، پنه لوپه نقش آفرینی کرده است، نفس عمیقی کشید. او همچنین از شما خواسته است. بی وقفه. و برخلاف آنچه شما فکر می کنید، من یک هیولای بی عاطفه نیستم. او تنها دختر من است من به خواسته ها و نیازهای او اهمیت می دهم.»

من اقدام ناگهانی مادر عاشق را نخریدم. شاید کارولین کمی به خواسته ها و نیازهای قلم اهمیت می داد، اما به خودش خیلی بیشتر اهمیت می داد.

گفتم: «بقدری که از زمانی که تشخیص داده شد او به CFS مبتلاست، او را نادیده گرفته اید. من نتوانستم کمکی به آن کنم؛ سال ها بود که از خواندن کنش شورش کارولین می مردم، و حالا که این فرصت را داشتم، برایم غیرممکن بود که آن را رها کنم.

باید اعصابم خورده باشد، چون صورتش فوراً قرمز شد. او گفت: "من او را نادیده نگرفته ام." من او را در خانه نگه داشتم تا از او محافظت کنم. به سختی فکر می کنم که او باید با شرایطش در شهر گردش کند، و شما از همه مردم باید بدانید که جهان ما با هر کسی که «متفاوت» یا «به اندازه کافی خوب نیست» رفتار می کند. «دهانش پیچید. «خداوند می داند که پس از ازدواج با جورج دوران سختی را پشت سر گذاشتم. آن ها من را برای سال ها اجازه حضور در هیئت های خیریه خوب را نمی دادند.»

"تسلیت من. من نمی توانم باور کنم که تو از چنین سختی وحشتناکی جان سالم به در برده ای."

کارولین از میان دندان هایش گفت: «همه خرافاتی را که می خواهی انجام بده، اما این مربوط به من یا تو نیست.» "تنها دلیلی که من حتی با شما صحبت می کنم این است که ما همه چیزهای دیگر را برای کمک به پنه لوپه امتحان کرده ایم، اما نتیجه نداد. ما حتی جورجیا را با او صحبت کردیم."

"از گرجستان بخواهی که حال کسی را بهتر کند مانند درخواست از عقرب برای در آغوش گرفتن است."

در کمال تعجب، نامادری ام خرخر کرد. "من هرگز خواهرت را دوست نداشتم. او همیشه فکر می کرد که از من بهتر است." "او فکر می کند که از همه بهتر است و تو نیز هرگز مرا دوست نداشتی."

«نه، اما تو تنها کسی هستی که می توانی به پنه لوپه برسی.

این بیشتر از عصبانیت معمولی کودک شماست. اگر او به رفتار خود ادامه دهد، تأثیر جدی بر سلامت او خواهد داشت.» نگاه کارولین به اطراف حمام چرخید. جورج هنوز نمی داند که من این کار را انجام می دهم، اما حاضرم معامله کنم. پنه لوپه می گوید که می خواهد شما را ببیند و اگر او از اعتصاب غذا دست بکشد، می توانم این کار را انجام دهم.»

قلبم از این احتمال افتاد که دوباره قلم را بدون نیاز به سر زدن به اطراف ببینم، اما بخشی از وجودم محتاط ماند. "چه چیزی گرفتار است؟"

کارولین به اندازه کافی نوع دوست نبود که این کار را صرفاً به نفع قلم انجام دهد.

"خیلی جوان و در عین حال بدبین." نامادری من لبخندی بی طنز زد. «هیچ شکاری وجود ندارد. باور کنید یا نه، همه حاضر نیستند همیشه شما را جذب کنند. وقتی با جورج صحبت کردم مراقب پیامی باشید. تا آن زمان به هیچ کس در مورد این گفتگو چیزی نگویید.»

پژواک پیشنهاد او مرا دنبال کرد و به سمت میز برگشت، جایی که دوستانم در حال اتمام ناهار بودند.

"همه چیز خوب است؟" وقتی دوباره روی صندلی نشستم و یویان پرسید. "تو برای مدتی نبودی."

"آره." دستم را به سمت لیوانم بردم، ناامید شدم تا بلا تکلیفی را که گلویم را مسدود کرده بود کم کنم. خاویر، کارولین، پن... یکدفعه خیلی زیاد شد و سرم با میگردن قریب الوقوع ضربان خورد. "همه چیز خوب است."

فصل 43

اسلون



وقتی باران می آمد، می بارید.

ظاهراً خبرهای بد تعطیلات را رعایت نکردند، زیرا پس از بازگشت به دفتر، بحران پشت سر هم با بحران مواجه شده بودم. جیلیان اخبار جدایی پری در مورد آشر را بررسی کرده بود و ویدیویی از دعوای آشر و وینسنت دوبوا پیدا کرده بود. هنوز به اینترنت گسترده‌تر دسترسی پیدا نکرده بود، و من دو ساعت وقت صرف کرده بودم تا مطمئن شوم که هرگز نمی‌شود.

وقتی آن آتش را خاموش کردم، مجبور شدم با تماس‌های هراس‌آمیز مدیر عاملی که در دکه‌ی حمام به مهماندار رستوران کتک می‌زند، ستاره‌ای سینما که به‌خاطر حمله به یک پاپاراتزو دستگیر شده بود و فردی اجتماعی که دستگیر شده بود، مقابله کنم. کیف دیور نسخه محدود او را جایی بین پاریس و نیویورک گذاشته بود (او را به دستیارش هدایت کردم. به اندازه کافی دستمزد دریافت نکردم تا گم شدن کیف‌های لوکس ماوراء اقیانوس اطلس را پیدا کنم).

شلوغ‌ترین روز کاری من در سال بود و وقتی نفسم تازه شد ساعت ده شب بود. جیلیان را ساعت‌ها پیش به خانه فرستاده بودم، پس فقط من بودم، یک شام غم‌انگیز را من فوری، و شمارش معکوس شوم تا نیمه‌شب.

بو ساعت.

یک لقمه رشته‌فرنگی چرب قورت دادم. می‌گرن من از زمان ناهار بدتر شده بود، اما این مانع از آن نشد که در شبکه‌های اجتماعی برای اجتناب از فکر کردن به خاویر، در شبکه‌های اجتماعی جستجو کنم.

دیروز حضورش فضای اتاق را پر کرده بود. امروز، دفتر بدون او احساس خالی بودن می‌کرد، مثل فیلمی که روحش را بریده است.

یک ساعت و چهل و پنج دقیقه.

از خوردن دست‌کشیدم و رشته‌های سرد باقی‌مانده را در سطل زباله انداختم. من کارم را تمام کرده بودم، پس چرا به جای خانه اینجا بودم و از یک فیلم خوب با یک لیوان شراب لذت می‌بردم؟

چون تا ساختمان امپایر استیت بیست دقیقه پیاده روی است.

زیرا رفتن به خانه به این معنی است که شما انتخاب خود را انجام داده‌اید.

زیرا اینجا آخرین جایی است که او را دیدی و اینجا بیش از هر جای دیگری به او نزدیک‌تر می‌شوی.

ناله‌ای کردم و پاشنه‌های کف دستم را به چشمانم فرو بردم.

اگر فقط یک توپ هشت‌جادویی داشتم که به من بگوید چه کار کنم. من همیشه به ماهیت قاطع افتخار می‌کردم، اما وقتی نوبت به خاویر می‌رسید، حالم به هم ریخته بود.

او گاهی مرا از دیوار بالا می‌برد، اما مثل هیچ‌کس دیگری مرا به چالش می‌کشید. او مرا به خارج از منطقه راحتی ام‌هل داد در حالی که به من احساس امنیت می‌داد تا بتوانم این کار را انجام دهم، و باعث شد بیش از هرکس دیگری که تا به حال دیده بودم بخندم، گریه کنم و احساس کنم.

من جوانتر متقاعد شده بودم که چیزی که با بنتلی داشتم عشق بود، اما تا زمانی که خاویر متوجه شدم بنتلی یک پیش درآمد صرف برای داستان واقعی بود.

من و خاویر، بعیدترین زوجیم. موارد متضاد از بسیاری جهات، در عین حال از بسیاری جهات مشابه. او همه بخش‌های من را از نزدیک می‌شناخت - ذهن، بدن و قلب - و نه علیرغم، بلکه به دلیل نقص‌های من، مرا دوست داشت.

ما همدیگر را در بدترین حالت خود دیده بودیم، اما به هر حال عاشق شده بودیم.

مشت مرمری سینه‌ام را گرفت و فشار داد.

هیچ گرفتاری وجود ندارد باور کنید یا نه، همه حاضر نیستند همیشه شما را جذب کنند. صدای کارولین به ضمیر من راه یافت.

هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که او چیز مفیدی بگوید، اما تنها نشسته بود، در دفتر تاریک من، در حالی که مردی که دوستش داشتم چند دقیقه دورتر منتظر بود، کلمات او به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند.

هیچ گرفتاری وجود ندارد

می ترسیدم که اگر من و خاویر از هم جدا شویم، بعد از اینکه بیشتر به او وابسته شده بودم، درد بیشتری خواهد داشت، اما از قبل عاشق او بودم، و از قبل آنقدر درد داشتم که نمی توانستم درست فکر کنم. من برای اولین بار در زندگی ام گریه کرده بودم و شب ها به خاطر مسیح تنها در دفترم رامن فوری می خوردم.

همان دفتری که با هم آشنا شده بودیم.

همان دفتری که به من اولتیماتوم داده بود.

همان دفتری که به جورجیا حقیقت بنتلی را گفته بودم. فکر می کردم از خیانت بنتلی در تصمیماتم خلاص شده ام، اما واضح است که این کار را نکرده بودم. هنوز آنقدر می ترسیدم که صدمه ببینم که حاضر بودم به یک سناریوی فرضی اجازه دهم مردی را که می توانستم آینده ای با او داشته باشم را از خود دور کند.

از آنچه می تواند باشد فرار نکنید زیرا از آنچه ممکن است باشد می ترسید.

اگر با خودم صادق باشم، می دانستم که می توانیم کار کنیم. خاویر تنها کسی بود که مرا جذب کرد، که به طور یکپارچه در زندگی من جا افتاد، اما به نحوی آن را بهتر کرد، و بدون او، تمام روزهای من اینگونه خواهد بود.

تنها، تنها و درد برای چیزی که می توانستم داشته باشم اما بگذارم از میان انگشتانم بگذرد.

نفس کشیدم: «خدایا، من یک احمق هستم.

بدن من کسری از ثانیه قبل از مغزم این تصمیم را گرفت. کتم را برداشتم و با عجله از در بیرون زدم قبل از اینکه واقعاً کاری را که انجام می دادم انجام دهم. فقط می دانستم که باید به بالای ساختمان امپایر استیت برسم. همین الان. خوشبختانه، ساعت پایانی به این معنی بود که مجبور نبودم در طول سفر به پایین منتظر آسانسور در هر طبقه باشم. من زمان زیادی داشتم که -

چراغ ها یک بار سوسو زدند و آسانسور لرزان متوقف شد. صفحه نمایش پنل روی 4 چشمک زد و همانجا ماند.

"تو باید با من شوخی کنی."

در تمام سال های کار در ساختمان، هرگز یک بار مشکل آسانسور نداشتم. کائنات باید مرا به خاطر بلاتکلیفی قبلی ام تنبیه کند، زیرا هیچ راه عجیبی وجود نداشت که این یک تصادف باشد.

دوباره با عصبانیت به دکمه لابی ضربه زدم. هیچ چی.

گوشیمو چک کردم بدون خدمات و تا دو درصد آخر کاهش یافته است. آنقدر درگیر کار بودم که فراموش کرده بودم آن را شارژ کنم.

لعنتی.

تنها گزینه باقیمانده من این بود که دکمه اضطراری را فشار دهم و دعا کنم که 1) کسی در این اواخر شب در تعطیلات در تماس باشد، و 2) کمک به سرعت به اینجا برسد.

پس از یک انتظار به ظاهر پایان ناپذیر، صدای خشنی به تماس من پاسخ داد و به من قول داد که «در راه است». او به درخواست های من برای تخمین زمان دقیق پاسخ نداد.

جعبه فلزی ریز را قدم زدم و دوباره ساعت را چک کردم. 10:30 شب. خوب بود حتی اگر خدمه نجات یک ساعت طول بکشد، قبل از نیمه شب خود را به ساختمان امپایر استیت می رساندم.

خدایا امیدوارم یک ساعت طول نکشید.

یک نفر در جایی بیرون حتماً دعای من را شنیده باشد، زیرا دو تکنسین بیست دقیقه بعد ظاهر شدند و مرا بیرون آوردند. من فقط آنقدر در آنجا ماندم تا قبل از اینکه دوباره مرخصی بگیرم از آنها تشکر کنم.

11:05 بعد از ظهر

هوای اواخر دسامبر پس از آسانسوری که باعث کلاستروفوبیا می‌شد، هوای سردی را به همراه داشت، و من تا خیابان سی و چهارم، جایی که ساختمان امپایر استیت در آن قرار داشت، رفتم، قبل از اینکه به صدای جیغی برسم. موانع فلزی دو طرف خیابان را پوشانده بود و مانع عبور من می‌شد. من آنها را در راه خود به اینجا دیده بودم و تصور می‌کردم که آنها قبل از رسیدن به مقصد به پایان می‌رسند. واضح است که من اشتباه می‌کردم

به یک افسر پلیس نزدیک شدم و لبخندی مودبانه زدم. "سلام، می‌توانید به من بگویید چه خبر است؟" به قلعه موقت دیوانه کننده اشاره کردم. "من سعی می‌کنم به ساختمان امپایر استیت برسم."

"رژه سالانه دانه های برف." افسر بی حوصله انگشت شست را روی شانه اش تکان داد. «کل خیابان بسته است. اگر می‌خواهی به آن طرف خیابان بروی، باید دور بزنی.»

ناله ای را خفه کردم. چگونه یکی از بدترین سنت های شهر را فراموش کرده بودم؟ فکر می‌کردم جمعیت گردشگران معمولی شما هستند که برای تعطیلات به شهر هجوم می‌آورند، اما نه، این یک رژه کامل برای یک پدیده طبیعی کاملاً غیر جالب بود.

«به کجا بروم؟»

او به من گفت، و وقتی حساب کردم چقدر طول می‌کشد تا به نزدیک ترین چهارراه باز برسم، تقریباً با صدای بلند فحش دادم.

ساختمان همونجا بود می‌توانستم آن را ببینم که در سرتاسر راه می‌درخشد، گلدسته‌اش که آسمان شب را سوراخ می‌کند. حداقل چهل دقیقه طول می‌کشد تا از طریق مسیر جایگزین به آنجا برسم - با توجه به ازدحام جمعیت، شاید بیشتر - اما چاره‌ای نداشت. رژه شروع شده بود و هیچ راهی وجود نداشت که از موانع عبور کنم بدون اینکه یکی از بهترین اعضای پلیس نیویورک با من مقابله کند.

به جای اینکه وقت بیشتری را با بحث و جدل تلف کنم، برگشتم و آن را به سمت بالا شهر رزرو کردم. من ریاضیدان نبودم، اما حتی می‌دانستم که کفش‌های پاشنه سه اینچی به‌علاوه انبوهی از پرسه‌زنان با حرکت آهسته و سلفی‌گیر با سرعت و راحتی برابری نمی‌کنند.

وقتی به چهارراه رسیدم، عرق کرده بودم، شکننده بودم و نفسم خس خس می‌کرد.

تصمیم سال نو: بیشتر کار دیو انجام دهید. یوگا و پیلاتس مرا برای پیاده روی در شهر در Manolo Blahniks آماده نکرده بودند.

طرف دیگر خیابان به همان اندازه شلوغ بود، اما حداقل مجبور نبودم یک رژه کامل را پاک کنم. هرکسی که به طور کلی مفهوم رژه را به ذهنش خطور کرد، مستحق تیراندازی بود.

من با آرنج از کنار له شدن مردم گذشتم. در نیمه راه، یک نفر آنقدر محکم به من کوبید که دندان هایم واقعاً بهم خورد. من به بالا نگاه کردم، آماده بودم که یک پسر جدید را پاره کنم.

چشمان سبز، چهره ای بی رحمانه زیبا. او به طرز عجیبی آشنا به نظر می رسید، به اندازه ای که باعث شد مکث کنم، اما قبل از اینکه فرصتی برای گفتن یک کلمه داشته باشم ناپدید شد.

به همین خوبی بود. من وقت نداشتم با یک غریبه وارد ماجرا شوم، مهم نیست که چقدر بی ادب بوده است.

11:47 بعد از ظهر

سرعم را بالا بردم و نزدیک بود زنی را با کلاه دانه برف سفید بزنم.

"سلام! تماشاش کن، بلوندی!" او فریاد زد.

من او را نادیده گرفتم. ماشین‌ها، مردم و ویتترین مغازه‌ها تار شدند تا اینکه بالاخره به ورودی ساختمان امپایر استیت رسیدم.

11:55 بعد از ظهر

من مراحل امنیتی را به سرعت طی کردم و دعا کردم آسانسور اینجا حداقل درست کار کند.

11:58 بعد از ظهر

آسانسور شیشه ای شیک مرا به طبقه هشتاد و ششم رساند. بالا، بالا، بالا، خیلی سریع گوش هایم بلند شد و بعد... من آنجا بودم.

نیمه شب.

روی عرشه دیدبانی در فضای باز ریختم، پوستم خیس عرق بود و قلبم آنقدر می تپید که دنده هایم را بشکند. به طور معمول، در مورد ظاهر من در حال حاضر خودآگاه بودم، اما این مهمترین چیز نبود.

مهمترین چیز پیدا کردن خاویر بود.

عرشه را اسکن کردم. تقریباً خالی بود و دلیل خوبی هم داشت. بخاری‌ها در برابر باد، که با وحشیانه‌ای به پوست آشکار می‌کوبید، نمی‌خورد، و سرما چنان گزنده بود که لایه‌های پشم و ترمه را می‌خورد تا در اعماق استخوان‌هایم نقب بزند.

نفس‌هایم پف‌های سفید کوچکی را در حالی که فضای بیرون را می‌چرخانم تشکیل می‌داد. صورتم بعد از یک دور بی‌حس بود، اما این با یخی که بعد از چک دوم در رگ‌هایم می‌ریخت، مقایسه نمی‌شد.

او اینجا نبود

او یا رفته بود - یا اصلاً ظاهر نشده بود.

جایی بین خروجی و لبه ایستادم و همانجا ایستادم و می لرزیدم. آنقدر خسته بودم که تعجب کردم که هنوز پاهایم کار می‌کنند، و پتوی چراغ‌های شهری زیر من، مانند غبار ستاره‌ای پراکنده در انتظار یک آرزو، کیفیتی سورئال به خود گرفت.

اگر حاضر نشدی، می‌دانم پاسخ سخت چیست.

دقیقاً نیمه شب به اینجا رسیدم. اگر خاویر بعد از یک ساعت می‌رفت، او را می‌دیدم. آیا او را برای یک موقعیت اضطراری زودتر از موعد نگه داشته یا رفته بود؟

نه. اگر او می‌گفت که اینجا می‌آید، می‌کردم—مگر اینکه نظرش را تغییر داده باشد.

من او را سرزنش نکردم اگر من جای او بودم، نظرم را هم تغییر می‌دادم، زیرا چرا کسی... چرا...
حق همه ای هوا را به هم ریخت.

من هرگز نشنیده بودم که چنین چیزی از گلویم بیرون بیاید و یک دقیقه طول کشید تا متوجه شدم صدا از من می‌آید.
وقتی اولین نفر فرار کرد، بقیه به دنبالش آمدند، و من نتوانستم بیش از یک دیوار شنی جلوی سونامی را بگیرم.
یکشنبه شب، اشک‌های بی صدا ریخته بودم، اما هیچ چیز در مورد آنها بی صدا نبود. آنها حق‌های غمگینی بودند، از نوعی که در سراسر عرشه طنین انداز می‌شد و باعث می‌شد که هوا از همدردی به لرزه درآید. اگر کسی مرا می‌دید تحقیر می‌کردند، اما در این مرحله، من اهمیتی نمی‌دادم.

من رابطه‌ام را با تنها مردی که واقعاً دوستش داشتم به هم ریخته بودم و هیچ کس را جز خودم مقصر نداشتم.
"لونا."

حق دیگری شانه‌هایم را تکان داد. مشتی را به دهانم فشار دادم، اما به هر حال صدا از آن خارج شد، و وقتی چشمانم را فشار دادم، می‌توانستم شبح گرمای خاویر را حس کنم که پشتم را مسواک می‌زند.
بدتر از سرما بود چون واقعی نبود. این ذهن من بود که چیزهایی را به ذهنم خطور می‌کرد تا من را شکنجه کند.
"لونا."

من باید از اینجا بروم اگر یک ثانیه بیشتر اینجا می‌ماندم، یا تا حد مرگ یخ می‌زدم یا عقلم را از دست می‌دادم، اما نمی‌توانستم خودم را مجبور به حرکت کنم.
او نیست. این حاصل تخیل من بود و -

دستان محکم بازوانم را گرفتند و مرا به اطراف چرخاندند و او آنجا بود. موهای سیاه جوهری که بی‌احتیاط روی پیشانی‌اش می‌ریزند، دهان پر از نگرانی مجسمه‌سازی شده بود، چشم‌هایی که وقتی مرا معاینه می‌کردند، ردی از گرما را در میان اشک‌های یخ‌زده‌ام حک می‌کردند.

او هنوز مرا در آغوش گرفته بود. گرمای بدن او از میان لباس‌هایم نفوذ کرد و لرزه‌های دیگری بر ستون فقراتم موج زد - این بار از گرما، نه سرما. شاید ذهن من می‌توانست صداها، تصاویر و احساسات را برانگیزد، اما نمی‌توانست این را ایجاد کند: آرامش کامل و همه جانبه‌ای را که تنها زمانی که با او بودم احساس می‌کردم.
نه یک ساخته او واقعی بود. بیشتر گریه کردم

"سلام." زنگ خطر نگاهش را روشن کرد. "مشکلی نیست. گریه نکن." یکی از اشک‌هایم را با انگشت شست آرام پاک کرد. "شس. مشکلی نیست."

"فکر کردم تو رفتی." سکسکه کردم، خجالت کشیدم اما خیلی راحت تر از این که کاری انجام دهم.
درک در چهره خاویر آشکار شد. «قبلاً یک زوج پیر اینجا بودند. یکی از آنها افتاد، بنابراین من به آنها کمک کردم تا پایین بیایند. من به شما پیام دادم که اگر زمانی که من نبودم حاضر شوید.
"تلفن من فوت کرد." دوباره سکسکه کردم "فراموش کردم شارژش کنم." "آه." صدای خاویر در حالی که من را به سمت خود می‌کشید، خشن شد.

"من اینجا هستم، لونا. من ترک نکردم من اینجا هستم."

حرف‌های او باید به من اطمینان می‌داد، اما آنها دروازه‌ها را بازتر انداختند. صورتم را در قفسه سینه او فرو بردم که سالها احساس فروخورده سرازیر شد.

هر ترس، هر ناامیدی، هر دل شکستگی. آنها یک عمر منتظر بودند تا آزاد شوند، و زمانی که این کار را کردند، متوقف نشدند تا اینکه آخرین قطره رطوبت تبخیر شد و من در برابر خاویر، خالی و خسته شدم.

در تمام این مدت، او مرا در آغوش گرفت، حتی زمانی که من پلیور بسیار گران قیمتی را خراب کردم و به طور کلی خودم را به هم ریختم.

با گریه طولانی گفتم: متاسفم. «نمی‌دونستم... وقتی...» من اهل سخنرانی‌های صمیمانه یا نثر گلی نبودم، و این گواهی بر این بود که خاویر چقدر مرا می‌شناخت که به هیچ یک از این چیزها نیازی نداشت تا بفهمد چه تلاشی می‌کنم. گفتن. «لازم نیست عذرخواهی کنی. میدانم.» بازوهایش دورم سفت شد. «مهم این است که شما اینجا هستید.»

سرم را بلند کردم، قلبم درد گرفت و به مردی نگاه کردم که از زمانی که وارد زندگی من شده بود، به هر نحوی همیشه کنارم بود.

آهسته گفتم: دوستت دارم. من این کلمات را قبلاً، سالها پیش گفته بودم، اما این بار آنها احساس متفاوتی داشتند. این بار احساس درستی داشتند. «متاسفم که اینقدر طول کشید تا آن را اعتراف کنم، و متاسفم که شما را کنار زدم. من فقط...» صدایم حتی پایین تر آمد. «من می‌ترسم.»

ساختار و روال را دوست داشتم. زندگی من حول بندر امنی بود که از زمانی که از بنتلی جدا شدم برای خودم ساخته بودم و آنچه من و خاویر داشتیم، آب‌های کاملاً ناشناخته بود. آن‌ها می‌توانند ما را به بزرگترین جایی که تا به حال دیده‌ایم ببرند یا از بالای صخره‌ای صد فوتی بدون قایق نجات پرتاب کنند.

"من هم هستم، اما این چیزی است که ارزش آن را دارد." یک دسته موی سرگردان را از چشمانم بیرون کرد، لمسش به طرز غیرممکنی لطیف بود. "اگر می‌دانستیم هر روز چه اتفاقی قرار است بیفتد، زندگی بسیار کسل‌کننده خواهد بود."

بو کشیدم "در واقع، این فوق‌العاده به نظر می‌رسد. من آن را دوست دارم."

"خب، شما لوازم اداری خود را با رنگ هماهنگ می‌کنید، بنابراین من تعجب نمی‌کنم."

خنده آبیکی من مقداری از سنگینی را از بین برد. "Smartass."

"من حدس می‌زنم این یکی از چیزهایی است که شما در مورد من دوست دارید." خاویر یکی از آن لبخندهای کج و گودی که از آن متغیر بودم و بسیار دوستش داشتم به من داد. "و تعهد شما به این که مطمئن شوید هایلایت‌های سبزی‌تان همیشه در سمت چپ رنگ آبی قرار دارند، یکی از چیزهایی است که من در مورد شما دوست دارم." سرش را فرو برد و پیشانی‌اش را به پیشانی من فشار داد. "عشق در مورد کمال نیست، لونا. این در مورد افراد ناقص است که نسخه خود را از خوشبختی همیشه خلق می‌کنند. و در حالی که من همه چیز را نمی‌دانم، این را می‌دانم: هر نسخه از خوشبختی من همیشه شامل نسخه‌ای از شما خواهد بود."

اشک تازه در گلویم حلقه زد. اوه خدا من بیست و چند سال را سپری کرده بودم که نمی‌توانستم گریه کنم، و حالا نمی‌توانستم متوقف شوم.

خاویر خم شد تا من را ببوسد، اما من در یک حمله غیرمشخص از خودآگاهی عقب نشینی کردم. «تو نمی‌خواهی فعلاً مرا ببوسی. من آشفته‌ام.»

من عمداً از نگاه کردن به انعکاس خود در شیشه‌ای نزدیک پرهیز کردم، اما می‌دانستم چه چیزی پیدا می‌کنم: چشم‌های متورم، بینی قرمز، ردهای ریمل که روی صورتم می‌ریختند و موهایی که از عرق مات شده بودند. نه دقیقاً مواد بوسیدن.

خاویر با دستانش صورتم را قاب گرفت و من را آرام کرد. "من همیشه می‌خواهم تو را ببوسم، و تو دقیقاً همانطور که هستی عالی هستی."

اگر او جای دیگری بود، او را باور نمی‌کردم، اما وقتی دهانش به دهانم رسید، هر فکر دیگری از بین رفت. باد، اشک‌های نیمه‌خشک، سفر لعنتی‌ای که امشب برای رسیدن به اینجا طی کردم... هیچ‌کدام از این‌ها مهم نبود که انگشتانم را لای موهایش چرخاندم و بوسه‌اش را با رها کردن پاسخ دادم.

همه چیزهایی که از سر گذرانده بودم برای این لحظه ارزشش را داشت. و بله، بوسیدن یک زوج در بالای ساختمان امپایر استیت بعد از آشتی بزرگشان یک کلیشه فیلم بود، اما همانطور که گفتم...

گاهی اوقات، rom-coms آن را به درستی دریافت می‌کنند.

فصل 44

خاویر



وقتی دوباره وارد عرشه دیدم شدم و اسلون را دیدم که آنجا ایستاده بود، احساس آرامشم به حدی بود که نمی‌توانستم برای پنج ثانیه حرکت کنم.

من ساعت‌ها آنجا منتظر بودم، و لحظه‌ای بود - لحظات زیادی - که فکر می‌کردم او نشان نمی‌دهد. من متقاعد شده بودم که با اولتیماتوم دادن به او لعنت کرده‌ام و شانس خود را برای برنده شدن دوباره او در آینده از بین برده‌ام. اما با معجزه‌ای، او نشان داده بود، و این تنها چیزی بود که من نیاز داشتم تا دیگر هرگز او را رها نکنم.

ما مدت زیادی در ساختمان امپایر استیت نماندیم. برای یکی، خیلی سرد بود. برای دو...خب، کارهای بهتری برای انجام دادن داشتیم.

من و اسلون بدون اینکه دست یا دهانمان را از روی یکدیگر برداریم، تصادفاً وارد آپارتمان او شدیم.

ما بدن یکدیگر را از نزدیک می شناختیم، تجمع تقریباً از نظر دقت بی فکر بود - نیش زدن روی نقطه حساس پشت گوش چپ او، یک نوازش از شکم من به سینه و شانه ها.

لباس هایمان از در ورودی خانه اش به اتاقش ردی باقی گذاشت، جایی که من او را روی تخت هل دادم و مکث کردم، و فقط برای نوشیدن او در یک لحظه مکث کردم.

اسلون به من خیره شد، لب هایش از توجه من متورم شده بود و چشمانش طوری برق می زد که قلبم را فشار می داد.

دوستت دارم.

سه کلمه، بارها توسط افراد بی شماری در طول قرن ها بیان شده است. با این حال از او قدرت داشتند که مرا به زانو درآورند.

دوباره او را بوسیدم و آرام مسیری را از دهانش تا گردن و شانه هایش ترسیم کردم. من مسیر طولانی را به سمت سینه هایش انحرافی در پیش گرفتم، جایی که دندان هایم را به آرامی روی نوک سینه های سفت او می چرخانم. رعشه ای در بدنش غلتید و ناله هایش تبدیل به التماس می شد که من می لیسیدم و می مکیدم و اذیت می کردم تا اینکه او به من التماس می کرد که او را به جهنم بزنم.

اسلون نفس نفس زد: لطفاً. "من به تو در درونم نیاز دارم. خاویر." او دوباره زمزمه کرد که من در نهایت سینه هایش را رها کردم تا به سمت پایین شکمش را ببوسم تا برانگیخته شود. آنقدر برای من خیس بود که دهنم را آب کرد. می خواستم لمسش کنم، طعمش را بچشم، سیرش کنم. من هر اینچ او را در مقابل تک تک من می خواستم و نمی توانستم یک ثانیه بیشتر صبر کنم.

من مثل مردی که گرسنه است، داخل او شدم، روی و درونش را لیسیدم و عمیقاً طعم او را می چشتم. انگشتانم پشت سر هم با دهانم کار می کردند، و وقتی زبانم را روی کلیشه کوچک نیازمندش کشیدم، ناله اش مستقیماً به سمت خروس دردمندم شلیک شد.

قبل از اینکه زبانم را روی او صاف کنم، گوشت لطیف او را به آرامی در دهانم مکیدم، و به او اجازه دادم تا ریتم را تنظیم کند، زیرا چرخش سرعت دیوانه واری پیدا می کند. روی صورتم زمین خورد، دستانش محکم در موهایم گره خورده بود، باسنش تندتر و سریعتر حرکت می کرد تا اینکه-

اسلون وقتی من را کنار کشیدم فریاد اعتراضی بلند کرد.

"هنوز نه عزیزم." یک کاندوم را از کشوی بالای میز خواب او برداشتم، آن را روی خروسم غلتاندم و نوک آن را با ورودی او ردیف کردم. "من می خواهم احساس کنم که تو دور من آمدی."

او چشمانش را ریز کرد، صورتش برافروخته از تلاش و ارگاسم انکار شده اش. "پس قبلاً مرا لعنت کن."

خنده توی سینه ام پیچید، اما وقتی باسنش را گرفتم و در نهایت در درونش فرو رفتم، به ناله تبدیل شد.

مسیح. قسم خوردم که می‌توانم هر میلی‌متر خرچنگ او را در حالی که من را به قبضه می‌برد، حس کنم، و او آن قدر سفت، خیس و کامل بود که هرگز باور نمی‌کردم او برای من ساخته نشده بود. نه زمانی که درون او احساس می‌کرد پس از سال‌ها سرگردانی بی هدف به خانه سر می‌خورد.

من او را با ضربات طولانی و آهسته لعنت کردم، به او زمان دادم تا خودش را تنظیم کند و به خودم زمان دادم تا قبل از اینکه سرعتم را بالا ببرم دوباره کنترلش را به دست بیاورم. با اولین ضربه محکم، صدای جیغی از دهانش افتاد، و به دنبال آن وقتی دقیقاً زاویه ای را پیدا کردم که باعث شد پنجه او را با رها کردن به پشتم بچسبد، نفس نفس زدنی به او وارد شد.

باسنش خم شد تا با ریتم من مطابقت داشته باشد، و تخته سرش به دیوار کوبید، در حالی که من ما را غرق در عرق کرده بودم. سیلی پوست به پوست، صدای ناله های اسلون، نحوه لرزش بدنش از شدت تپش من... خیلی زیاد بود.

ناله دیگری را پس زدم. من می‌خواستم ببایم، اما اگر او را با خودم ببرم، لعنت خواهم شد. وقتی انگشتانم کلیشه او را پیدا کردند، سرعتم را ثابت نگه داشتم. هنوز از توجه های قبلی من متورم و حساس بود، و قبل از اینکه ماهیچه هایش سفت شوند و بیدمشک اطرافم فشرده شود، به سختی آن را می‌چراندم. ناخن‌های اسلون شیارهای دردناکی روی پوست من حفر کردند که با گریه‌ای بلند آمد. من انقباضات او را در تمام سلول های بدنم احساس کردم و اوج خود را در یک انفجار قدرتمند به جلو کشید. اگر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم اسمی برای صدایی که تولید می‌کردم بگذارم، اما ارگاسم آنقدر شدید و همه‌گیر بود که قبل از بازگشت واقعیت، ذهنم برای یک دقیقه کامل خالی شد.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش لمس کردم، سینه‌ام تکان می‌خورد و در درونش ماندم تا سرانجام تکان‌ها و ضربان‌های خروسم خاموش شد.

قبل از اینکه دوباره در کنار اسلون مستقر شوم، فقط با نهایت اکراه بود که کاندوم را بیرون کشیدم و دور انداختم. دستم را دور کمرش حلقه کردم و او را نزدیک کردم و از ریتم یکنواخت نفس هایش راحت شدم. او زمزمه کرد: "همسایگان من از من متفرخ خواهند شد."

خندیدم و موهایش را عقب زدم تا بتوانم هر اینچ از چهره سرخ شده و راضی او را تحسین کنم. "فقط به این دلیل که آنها حسادت می‌کنند."

"حتی ایرما نود ساله؟" صدای او شک داشت. "به خصوص ایرما نود ساله." مکث کردم. اما اگر روزی سومی را بخواهید...

"خاویر." اسلون به سینه ام فشار داد، خنده اش با من آمیخته شد. "تو وحشتناکی."

"این چیزی است که در مورد من دوست داری."

"این است." آهی کشید. "من سلیقه مشکوک دارم."

"اگر به ظاهر زیبا و شخصیت متین خود اطمینان نداشتی، از این موضوع ناراحت می‌شدم." لبهای او فشار دادم. "و اگر من تو را آنقدر دوست نداشتی."

صورت اسلون نرم شد.

ما به نظر یکی از آن زوج‌های خوش اخلاقی بودیم که او دوست داشت در فیلم‌ها بازی کند، اما من اهمیتی نمی‌دادم، و با قضاوت از این که او به من نزدیک‌تر می‌شد، او هم این کار را نکرد.

قبل از اینکه او از آنجا دور شود، دیگر صحبت نکردیم. چشمانم هم سنگین می‌شد، اما خودم را مجبور کردم که مدتی بعد بیدار بمانم تا بتوانم در آن لحظه خیس شوم - دستانم را دور اسلون، سرش را روی شانه‌ام قرار داده بودم، ریتم نفس‌هایمان به طور هماهنگ بالا و پایین می‌شد.

و همانطور که نگاهم ردی از بادبزنی ظریف مژه‌هایش و انحنای محتوی لب‌هایش داشت، تنها یک کلمه در سرم می‌چرخید.

مال خودم.

فصل 45

خاویر



من و اسلون بقیه تعطیلات را در خوشبختی ارگاسم گذرانیدیم، تنها با تحویل گاه به گاه غذا و بیست و سه دقیقه از یک فیلم بسیار بد-تقریباً خوب بود که شامل خانواده های متخاصم، جذام زاده ها و یک چشم یک چشم بود. سگی به نام توبی در دقیقه بیست و چهارم، ما فیلم را برای فعالیت های جالب تر رها کرده بودیم.

با این حال، پس از سال جدید، ما به زمین زدیم. او در گردباد اعلام نامزدی آیانا گرفتار شد، و من خودم را پرت کردم تا در سریع‌ترین زمان ممکن و بدون اینکه گوشه‌ها بریده شود، طاق را تعمیر کنم.

تولد من دیگر پایان همه چیز نبود، تمام تاریخ باشد، اما من تمام تلاشم را می کردم که تا آن زمان باشگاه را باز کنم. این چالش من با خودم بود.

اگر من آن را انجام دهم، فوق العاده است. اگر نه... خوب، پدرم امپراتوری خود را از سکه ساخته بود. من هم می توانستم.

من با نیم دوجین پیمانکار مشورت کردم، و اتفاق نظر کلی این بود که آسیب آن قدر که می ترسیدم فاجعه بار نبود. اسلون درست می گفت - طاق دارای عناصر ضد آتش زیادی بود، و اگر چه نیاز به کار اساسی داشت، تیم مناسب با قیمت مناسب می توانست کار را در دو ماه انجام دهد.

من با خوشحالی آن قیمت را از جیب خودم پرداخت کردم.

جدول زمانی جدید به این معنی بود که من باید برنامه های طراحی اولیه ام را تغییر می دادم، اما فره به دلایلی بهترین طراح داخلی مهمان نوازی شهر بود. پس از چندین جلسه طوفان فکری، به مفهوم جدیدی رسیدیم که اجرای آن زمان کمتری می برد، اما همچنان با دیدگاه من برای باشگاه مطابقت دارد. این باعث شد منابع او کاملاً از برنامه خارج شود، اما پاداش سنگینی که به او پرداخت کردم مشکل را جبران کرد.

با این حال، قبل از اینکه کاملاً در برنامه های جدیدم غوطه ور شوم، یک انتهای شل دیگر وجود داشت که باید آن را ببندم.

دومین سه شنبه سال، پس از اینکه شهر از آرامش تعطیلات خود رهایی یافت و سرعت سرسام آور همیشگی خود را از سر گرفت، وارد عمارت Upper East Side ووک شدم.

از بیرون، این ساختمان گسترده بیشتر شبیه یک قلعه بود تا یک خانه. تدابیر امنیتی کافی وجود داشت تا فوریت ناکس شبیه بازی کودکان به نظر برسد، اما داخل آن مظهر تجملات قدیمی بود. راه پله های مارپیچ، پنجره های قوسی شکل، و تأثیرات گوتیک به وفور دیده می شد. هر اتاق بزرگتر از اتاق قبلی بود و نیم تنه های مرمری از روی میزهای اختصاصی خود به من خیره می شدند که من به دنبال پیشخدمت وارد دفتر ووک می شدم.

ساقی مرا اعلام کرد و با درخشش محتاطانه ای از موهای نقره ای و پنبه سفید نشاسته ای ناپدید شد.

دفتر ووک مثل بقیه خانه تاریک و تاریک بود. روکش مشکی، میز تحریر مشکی، مبلمان چرمی مشکی. تنها مشخصات رنگی لامپ شیشه زمردی روی میز او و چشمان آبی زمستانی او بود که رویکرد من را دنبال می کردند.

بعد از آتش سوزی اولین بار بود که او را می دیدم. قیافه ی دور او با ترسی که قبل از بیرون کشیدن او از طاقچه به آن نگاه کرده بودم بسیار فاصله داشت، اما هرگز آن نگاه در چشمان او را فراموش نمی کردم.

منجمد. ناامید کننده. جن زده.

"چطور هستید؟" من بی احترامی پیش فرض خود را به دلیل نگرانی واقعی کنار گذاشتم. من و ووک با هم دوست نبودیم، اما او شریک تجاری من بود و شانس بزرگی برای من داشت. بعلاوه، او به خاطر من در آتش گرفتار شده بود، بنابراین من تا حدودی مسئول هر آنچه او در چند هفته گذشته پشت سر گذاشته بود، احساس کردم.

او چانه اش را فرو برد، که من آن را نشانه ای از اینکه به اندازه کافی خوب عمل می کند، در نظر گرفتم.

"در مورد بید چطور؟" من پرسیدم. شیب دیگری از چانه اش.

"درست." فراموش کرده بودم که چقدر سخت است که با کسی صحبت کنم که حاضر به صحبت نیست. به نظر نمی رسید که او تمایلی به بیان افکار بیشتری داشته باشد، بنابراین خلاصه ای سریع از برنامه های تجدیدنظر شده ام برای

باشگاه و بهروزرسانی جشن افتتاحیه به او ارائه کردم. وقتی آخرین باری که همدیگر را دیدیم تقریباً مرده بودیم، عجیب بود، صحبت کردن، اما ووک به نظر من کسی نبود که درباره احساسات یا آسیب‌های گذشته (یا بیشتر از هر چیز دیگری صحبت کنم).

وقتی کارم را تمام کردم، صدای تاییدی به راه انداخت و چیزی را روی یک صفحه کاغذ خط زد.

چه کسی در لیست مهمانان افتتاحیه است؟

جالب هست. از همه چیزهایی که گفتم، این همان بخشی بود که کمتر انتظار داشتم روی آن تمرکز کند. گفتم: «این هفته دعوت‌نامه‌ها را نهایی می‌کنم. پس از اتمام کار، فهرست کاملی را برای شما ایمیل خواهم کرد.» من مطمئن نبودم که تا روز تولدم از باشگاه خارج شوم، اما به توانایی خود در برگزاری یک مهمانی بزرگ اطمینان داشتم. حتی اگر مردم در مورد هوش تجاری من مشکوک بودند، برای دیدن غرق شدن یا شنا کردن من حاضر می شدند و در این فرآیند اوقات خوشی را سپری می کردند. "اگر کسی هست که می خواهید من را در آن قرار دهم، فقط به من اطلاع دهید." اضافه کردم.

از روی ادب پرسیده بودم ووک قرار نبود، حلقه اجتماعی نزدیکی نداشت و به ظاهر عمومی اهمیت نمی داد، بنابراین انتظار نداشتم که او کسی را در ذهن داشته باشد.

با این حال، او زمانی که چیز دیگری را روی یک کاغذ تازه نوشت، به من ثابت کرد که اشتباه می کنم. فقط شامل یک کلمه بود - به طور خاص، یک نام.

آیانا.

همان آیانا که به تازگی نامزد کرده بود.

نگاهم به نگاه رواقی ووک خیره شد. او توضیحی برای نام ارائه نکرد و من نپرسیدم.

من گفتم: «او قبلاً در لیست است، اما من سه بار بررسی می کنم.

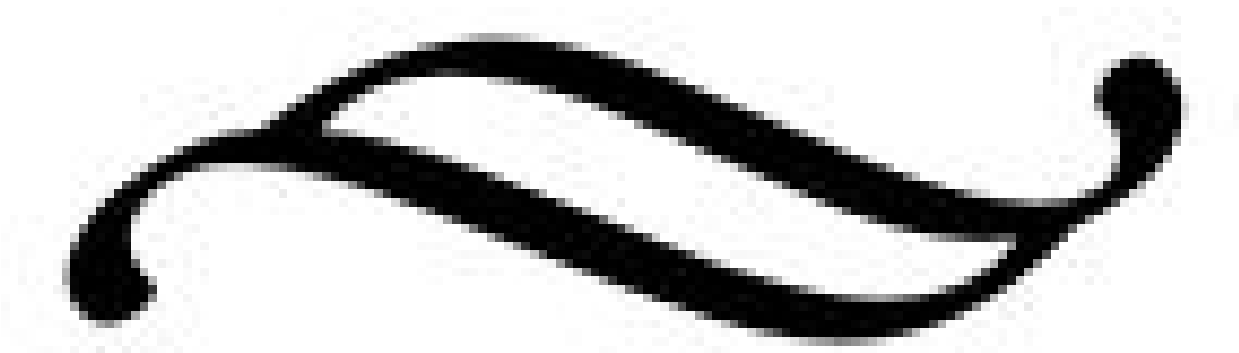
سرش را تکان داد، من رفتم و بس. این سریع‌ترین و آسان‌ترین جلسه‌ای بود که از زمانی که به ایده Vault رسیدم، داشتم.

صادقانه بگویم، می‌توانست یک جلسه مجازی باشد، اما من می‌خواستم شخصاً ووک را بررسی کنم و مطمئن شوم که او پس از آتش‌سوزی خوب است. بدیهی است که او بود.

از عمارت خارج شدم و به سمت نام آیانا که با حروف سیاه و پررنگ نوشته شده بود برگشتم. آنقدر قلم را فشار داده بود که سوراخ کوچکی در کاغذ ایجاد کرده بود.

بعد دوباره، شاید او خوب نبود، اما این به من مربوط نبود.

من به اندازه کافی در بشقابم بودم بدون اینکه در دسرهای دیگران را تحمل کنم، بنابراین علاقه عجیب و وک به سوپر مدل را کنار گذاشتم و به سادگی یادداشتی برای خودم گذاشتم تا مطمئن شوم آیا نا در افتتاحیه بزرگ شرکت می کند، مهم نیست که چه باشد.



عاشق بودن عجیب بود.

ریتم کلی روزانه من ثابت بود - من همچنان سر کار می رفتم، با دوستانم معاشرت می کردم و با خواسته های وحشی مشتری برخورد می کردم - اما جزئیات تغییر کرده بود. آنها نرم تر و روان تر بودند، مانند نور ماه که بین پرده های سخت زندگی من می لغزد.

من زودتر لبخند می زدم و دیرتر عصبانی می شدم. هوا بوی تازه تری می داد و قدم هایم سبک تر. همه چیز قابل تحمل تر به نظر می رسید با آگاهی از این که، مهم نیست چه اتفاقی می افتاد، کسی آنجا بود که من را مال خود خواند و من او را مال خود خواندم.

برخی از صبح ها به جای اینکه برای یوگا زود از خواب بیدار شوم، با خاویر در رختخواب تنبلی می کردم. بعضی شب ها، به پیشنهاد او، انگشت پام را در فیلم های ترسناک (خنده دار-قهرمان های ترسناک تقریباً یکنواخت متراکم بودند) و کمدی لپ استیک (که برای من نیست) فرو می بردم. بعد از ظهرها یا پشت میز من صرف غذا خوردن می شد (به ویژه در روزهای کاری شلوغ) یا در مجموعه ای از اغذیه فروشی های دوست داشتنی که خاویر پیدا می کرد.

روتین تبدیل به پیشنهاد شد، و هر پیشنهادی زمانی که خاویر درگیر بود، جادویی تر شد.

من به طرز مشمئز کننده ای خوشحال بودم، اما با این وجود، هنوز چند تکه ناهموار از زندگی من وجود داشت که نیاز به هموارسازی داشتند.

یکی از آنها وضعیت قلم و رثا بود.

دو هفته بعد از اینکه با کارولین در Le Boudoir برخورد کردم، یک ایمیل کوتاه دریافت کردم که در آن از من خواسته بود او را در پنت هاوس خانواده ام ملاقات کنم. خاویر برای دیدن ووک رفته بود، بنابراین من به تنهایی ظاهر شدم، در حالی که با دیدن ساختمانی که نیمی از عمرم را خانه خوانده بودم، قلبم کمی تکان می خورد.

دقیقاً شبیه آخرین باری بود که اینجا بودم، تا سایه بان سبز شکارچی و گیاهان گلدانی کنار ورودی.

"خانم اسلون!" دربان با لبخندی متعجب از من استقبال کرد. "خوشحالم که دوباره شما را می بینم. خیلی وقته."

"سلام، کلارنس." لبخندی زدم، به طرز عجیبی لمس کردم که بعد از این همه سال مرا به یاد آورده است. او عادت داشت هر بار که از مدرسه به خانه می آمدم، تکه های کوچک آب نبات برایم مخفیانه ببرد. پدرم من را از خوردن شیرینی زیاد منع کرده بود و وقتی تعدادی از بسته بندی ها را در اتاقم پیدا کرد عصبانی شده بود. دروغ گفته بودم و به او گفته بودم که آب نبات را از مدرسه گرفته ام. "خیلی وقته گذشته. نیکول چطور است؟"

"او عالی است." او با ذکر دخترش درخشان تر شد. او در اولین سال تحصیلی خود در نورث وسترن است. روزنامه نگاری."

قبل از اینکه یکی دیگر از ساکنان پایین آمد و درخواست تاکسی کرد، چند دقیقه دیگر با هم گپ زدیم. با کلارنس خداحافظی کردم و با آسانسور مستقیم به سمت پنت هاوس رفتم. من خانه دار را که در را پاسخ داد، نشناختم، اما وقتی او را در راهروها دنبال کردم، مجبور شدم با یک نوستالژی شگفت انگیز مبارزه کنم.

نقاشی های رنگ روغن کف سنگ مرمر کرم. بوی گل نیلوفر. انگار کسی خانه کودکی ام را در یک کپسول زمان طلاکاری شده حفظ کرده بود، و در حالی که دلم برای زندگی در اینجا تنگ نشده بود، لحظه های شادی را که در بزرگ شدن داشتم از دست داده بودم.

البته تعداد زیادی از آنها نبودند و به نوعی تحت الشعاع پدر یا خواهرم قرار گرفته بودند.

این تمام چیزی بود که برای برگرداندن من به واقعیت لازم بود.

قبل از ورود به اتاق نشیمن، جایی که پدرم و کارولین منتظر من بودند، سرم را تکان دادم و آخرین ذره های احساسات قابل درک اما ناخواسته را کنار زدم.

واضح است که کارولین همانطور که قول داده بود با او صحبت کرده بود، اما هیچ کدام از دیدن من خیلی خوشحال به نظر نمی رسیدند. خوب بود من هم از دیدن آنها هیجان زده نشدم، اگرچه از دیدن پدرم در خانه در بعدازظهر روزهای هفته کمی متعجب شدم. فکر می کردم این مزیت مدیریت شرکت شماست.

روی کاناپه روبروی آنها نشستم و ابرویی سرد را بالا انداختم. دلم می خواست هزار و یک سوال در مورد قلم بپرسم، اما نمی توانستم با اول صحبت کردن به آنها دست بالا بدهم.

چند دقیقه قبل از غار شدن کارولین، تنش در اطراف ما چکه کرد.

او بدون مقدمه گفت: "من در مورد وضعیت پنه لوپه با جورج صحبت کرده ام." «او قبول کرده است که این غیرقابل دفاع است. بنابراین، ما تصمیم گرفتیم که علیرغم شرایط اولیه جدایی شما از این خانواده، اگر مکاتبات خود را با

پنه لویه از سر بگیرد، برای همه طرف های درگیر مفید خواهد بود. کارولین به نظر می رسید که کسی با هر کلمه پوستش را کنده است.

"اما اجازه دهید شفاف باشیم. این یک پاس رایگان برای شما نیست که بتوانید به این خانواده بازگردید." چشمان پدرم زیر ابروهای ضخیم و خاکستری می درخشید. "شما به ما بی احترامی کردید، ما را شرمسار کردید، و وقتی به شما فرصت جبران دادیم، ما را نادیده گرفتید. با این حال..." وقتی کارولین به او خیره شد، درخشش او عمیق تر شد. "پنه لویه به وضوح به شما وابسته است، بنابراین به خاطر او، مایلیم به شما آزادی عمل بدهیم، مشروط بر اینکه درست عمل کنید."

با خونسردی گفتم: «من قصد ندارم به این خانواده برگردم. ایده بسیار خنده دار بود. "من به تنهایی کاملاً خوب کار می کنم، بنابراین اجازه دهید واضح بگویم. تنها دلیلی که من اینجا هستم به خاطر قلم است. او تنها کنزینگتونی است که می خواهم با او کاری انجام دهم، و من هیچ علاقه ای به سر زدن به گذشته ندارم. تو به من خیانت کردی، من شرمندۀ ات شدم... برام مهم نیست. حالا، بیایید به دلیل واقعی بودنمان برسیم، درست است؟»

من نگران این نبودم که آنها مرا بیرون کنند. آنها فقط با درخواست از من برای آمدن مقدار زیادی غرور را بلعیده بودند و قبل از اینکه آنچه می خواستند بگویند آن را دور نمی انداختند. چهره پدرم به رنگ بنفش جذابی درآمد. او مرا در بیمارستان از تعادل خارج کرده بود، اما من در آن زمان برنامه ای برای دیدن یا رویارویی با او نداشتم. این بار، آماده بودم، اما دیگر به اندازه کافی اهمیتی نمی دادم که بیشتر از آنچه باید درگیر باشم.

زمانی بین بستری شدن پن در بیمارستان و اکنون، آنقدر شفا پیدا کرده بودم که اجازه ندادم او به خاطر وجودش به من برسد.

کارولین به سختی گفت: "ما حاضریم به شما اجازه دهیم پنه لویه را با شرایط ما ببینید." من از انتخاب کلماتش غافلگیر شدم، اما دهانم را بستم تا حرفش تمام شود. "به طور خاص، یک بار در ماه در زمان، تاریخ و مکان از پیش تعیین شده به انتخاب ما."

یک بار در هفته، در زمان و تاریخ از پیش تعیین شده ای که ما انتخاب می کنیم. سرم را تکان دادم که دهانش را برای بحث باز کرد. «قلم نه است. او در خانه آموزش دیده است، به این معنی که او فرصت زیادی برای تعامل با بچه های هم سن خود ندارد. شما و جورج به ندرت در خانه هستید و تنها فردی را در این خانواده اخراج کرده اید که با او مانند یک فرد عادی رفتار می کند. حداقل کاری که می توانید انجام دهید این است که اجازه دهید او در زندگی خودش حرفی برای گفتن داشته باشد.»

سکوت اتاق را فرا گرفت.

کارولین نگاهی به جورج انداخت. رگ مشخصی در پیشانی اش می کوبید، اما رضایتش را به زبان آورد.

"خوب. هفته ای یک بار در زمان، تاریخ و مکان مورد نظر شما." او به طور ناگهانی ایستاد، هیکلش از خشم به سختی سرکوب شده بود. "ما اینجا تمام شد."

بدون اینکه نگاه دیگری به من یا همسرش بیندازد رفت.

کارولین خروج ناگهانی خود را به آرامی پذیرفت. او گفت: "در آینده، تو و پنه لویه در جای دیگری ملاقات خواهید کرد." "من هیچ علاقه ای به آوردن شما به خانه خود ندارم. همانطور که می بینید، حضور شما راهی برای ایجاد اختلاف دارد." «دارد.»

من تند تند او را نادیده گرفتم و روی قسمت اول تمرکز کردم. "در آینده؟"

آیا معنی می دهد...؟ شکمم با موجی ناگهانی از امید چرخید.

کارولین لبخند نازکی زد. "شاید بخواهید کمی بیشتر در اتاق بمانید."

سپس او هم رفت، اما قبل از اینکه صدای آشنای دخترانه ای فریاد زد: «اسلون!» به سختی رفت.

سرم را به موقع چرخاندم تا با یک تاری بلوند کوچک مقابله کنم. دست های قلم دور کمرم حلقه شد و هجوم آرامشی ناب و وصف ناپذیر ریه هایم را پر کرد.

پشتش را در آغوش گرفتم، سینه ام آنقدر سفت بود که نفس کشیدنم درد می کرد.

"هی، قلم." لبخندی زدم که از موج احساسات در گلویم گذشت. "من دلم برای شما تنگ شده."

"منم دلم برات تنگ شده." او به من نگاه کرد، چشمانش از اشک برق می زد. او خیلی لاغرتر از آخرین باری که او را دیده بودم به نظر می رسید. در حالی که از دیدن دوباره او خوشحال بودم، نیاز داشتیم درباره اعتصاب غذای او صحبت کنیم - بعد از اینکه از جهنم بیرون رانده شدم. او با صدای کوچکی گفت: "فکر نمی کردم دوباره تو یا رئا را ببینم."

قلبم از آسیب پذیری کلمات شکست.

"به من اعتماد کن. راهی پیدا می کردم که دوباره تو را ببینم، به هر شکلی." جدی گفتم. پدرم و کارولین نمی توانستند من را برای همیشه از دیدن من منع کنند. من راهی برای دور زدن سنگ اندازی آنها پیدا می کردم، اگرچه این جایگزین بسیار بهتری نسبت به سایر جایگزین های شاید کمتر اخلاقی بود.

فکر نمی کردم دوباره تو یا رئا را ببینم. آخرین قسمت جمله قلم ثبت شد و شیار بین ابروهایم حفر شد. او چه کرد - جرقه ای از حرکت گوشه چشمم را جلب کرد. برگشتم و زنی را که در در معلق بود، گرفتم.

"رئا!" نفس نفس زدم "برگشتی."

دایه پیر پن لبخند زد، خسته اما راضی به نظر می رسید. او تایید کرد: «من برگشتم.» خانم کنزینگتون بعد از سال جدید با من تماس گرفت. پنی آنقدر سر و صدا به پا کرد که دایه ای که بعد از من استخدام کرده بودند استعفا داد.»

پن گفت: «آن دایه جدید مکیده بود. او حتی نمی دانست که بلککاسل یک تیم فوتبال است.

تنش باقیمانده شکست، و وقتی ما سه نفر برای اولین بار از نوامبر به هم رسیدیم، همه جا در آغوش گرفته شد و اشک ریخت. خوب، از من اشک نمی ریزد - از زمانی که با خاویر آشتی کردم دیگر نتوانسته بودم گریه کنم. گمان می کردم که چاه را چنان کاملاً خالی کرده ام که بیست و چند سال دیگر طول می کشد تا این پدیده دوباره تکرار شود. با این حال، لذت دیدن دوباره قلم مانع از سرزنش او در مورد اعتصاب غذا نشد. سالم نبود، مخصوصاً برای کسی که وضعیت او را دارد.

"این چه چیزی است که در مورد امتناع شما از خوردن می شنوم؟"

او در صندلی خود غرق شد. "من از خوردن امتناع نکردم. من به سادگی چند وعده غذایی را حذف کردم و تهدید کردم که اگر به من اجازه ندهند شما را ببینم، غذای بیشتری را حذف خواهم کرد."

به آرامی گفتم: «تو نباید این کار را بکنی، قلم.» سلامتی شما مهمترین چیز است و حذف وعده های غذایی می تواند به طور جدی مضر باشد.

اما آنها تو و رنا را بردند و تهدیدها جواب داد! او اعتراض کرد "دیدن؟ به ما نگاه کن." او به سه نفر ما اشاره کرد. "راستش، باید این تاکتیک را زودتر امتحان می کردم. آن وقت ما مجبور نبودیم این همه سال دزدکی دور بزنیم.»

در حالی که رنا سرش را تکان می داد آهی کشیدم. هیچ بحثی با قلم وجود نداشت. او هر بار برنده شد

"امروز می خواهی چیکار کنی؟" پرسیدم و موضوع را عوض کردم. تا زمانی که او مرتباً غذا می خورد، فکر کردن به کارهایی که قبلاً انجام شده بود، فایده ای نداشت. "من کار را ترک کردم، پس من همه مال تو هستم." من قصد داشتم بعدازظهر به دفتر بروم، اما فقط به جیلیان ایمیل زدم تا به او بگویم که در آنجا حضور نخواهم داشت.

قلم لب هایش را فشرده، صورت کوچکش در فکر فرو رفت. "من می خواهم یک فیلم ببینم."

ابروهام بالا رفت او به ندرت می خواست کاری به آرامی تماشای یک فیلم انجام دهد. او بازی های فوتبال را تماشا می کرد، اما این متفاوت بود. «یک فیلم؟ مطمئنی؟»

"آره." سرش را قطعی تکان داد. "من نمی خواهم خیلی سریع خسته شوم."

"پس این یک فیلم است."

ما به اتاق نمایش رفتیم، جایی که من یک کارتون در مورد شاهزاده خانم های پری گذاشتم و او را در مورد اتفاقاتی که از آخرین باری که با هم صحبت کردیم، پر کردم. من بخش های غیر مناسب کودک را حذف کردم. چیزهایی در مورد زندگی من وجود داشت که قلم هرگز نیازی به دانستن آنها نداشت.

"آیا خاویر به شما صدمه زد؟" او پرسید. "چون به او گفتم اگر مری را بیاورد، از او ناراحت خواهم شد."

او به طور خلاصه گفت، اما منظورش این نبود، و عذرخواهی کرد. «مکث کردم، ابروهایم در هم می چرخد. "مریم کیست؟»

"عروسک ویکتوریایی جن زده."

چشمامو ریز کردم. «شما یک عروسک ویکتوریایی ندارید. آنها شما را بیرون می کشند.»

"میدانم." پوزخند قلم یک شیطننت محض بود. "اما او این را نمی داند."

من نتوانستم کمکی به آن کنم؛ ترکیدم از خنده. او قطعاً وقتی بزرگ شد یک مشیت بود.

پن قبل از اینکه انرژی او از بین برود، تمام فیلم را پشت سر گذاشت. حالا که ملاقات های ما در فضای باز بود، او مثل همیشه هنگام خداحافظی اعتراضی نکرد.

به رنا گفتم در چند روز آینده با من تماس بگیرد تا بتوانیم ملاقات بعدی خود را برنامه ریزی کنیم و منتظر ماندم تا قبل از رفتن من در اتاق پن ناپدید شوند.

با باز شدن در ورودی از نیمه راه رفتم و با خواهر دیگرم روبرو شدم.

من و جورجیا همزمان یخ کردیم.

او طبق معمول بی عیب و نقص آراسته بود، اما من سایه هایی را زیر چشمان کمی خون آلودش دیدم. برآمدگی نوزادش بالاخره نمایان شد، اما این مانع از پوشیدن کفش های پاشنه دار سه اینچی یا عبور از خیابان مدیسون نشد. آغوش او مملو از کیسه های خرید از ده ها فروشگاه طراح بود.

«به خانه برمی گردی به لانه افعی؟» من پرسیدم. "چقدر احساساتی."

جورجیا بو کرد و موهایش را پرت کرد، اما چشمانش به چپ و راست می چرخید که انگار ترجیح می داد جای دیگری باشد جز اینجا. «من اینجا می مانم در حالی که خانه شهری ما در حال بازسازی است. دود برای بچه بد است،» او با تاکید بر آخرین کلمه مثل من اهمیت می دهم که او باردار است و من نبودم.

مزخرف. او به قدری از کنترل ها خارج بود که نمی توانست تعمیرات را از نزدیکترین نقطه ممکن انجام دهد. اما اگر خانه شهری در حال بازسازی نبود، پس چرا...

«آیا بنتلی هم اینجا می ماند؟» از روی قوز پرسیدم چشمان جورجیا تکان خورد و نشان داد که قوز من درست است.

من نمی دانستم بعد از اینکه او دفتر من را ترک کرد چه اتفاقی افتاد، اما بدیهی است که برای او کافی بود که برای مدت طولانی به خانه برگردد. او هنوز حلقه ازدواجش را می پوشید، اما این معنی چندانی نداشت. بسیاری از مردم حلقه های ازدواج خود را مدت ها پس از از بین رفتن عشق پشت سرشان می پوشیدند.

به جای اینکه احساس پیروزی کنم یا با شواهدی مبنی بر مشکلات رابطه آنها اثبات شود، احساس کردم... هیچ چیز. چون به زبان ساده، اهمیتی نمی دادم. دیگر نه.

وقتی از کنارش گذشتم گفتم: «شاید فکر کنید با پخش آن صدا در دفترتان کاری انجام دادید، اما این کار را نکردید. من و بنتلی در حال حاضر با مشکلاتی روبرو هستیم، اما هرگز همدیگر را ترک نخواهیم کرد. من همیشه کسی خواهم بود که او از تو انتخاب کرد.» با موهای عالی و لباس های گران قیمت و حلقه الماس به او نگاه کردم و چیزی را احساس کردم که هرگز فکر نمی کردم نسبت به او احساس کنم: حیف.

وقتی برای انجام همین کار تلاش می کردم، حسادت می کردم و نسبت به جورجیا به خاطر اینکه مورد علاقه می پدرمان بودم و نقش دختری عالی و اجتماعی را بازی می کردم، حسادت می کردم. او همیشه به چیزی که می خواست می رسید، و من فکر می کردم این چیزی است که باید به آن حسادت کرد. تا این لحظه متوجه شدم که حسادت من نابجا بوده است، زیرا جورجیا هرگز از آنچه که داشت راضی نبود. او فقط زمانی خوشحال می شد که چیزها را از دیگران دور می کرد. او زندگی خود را صرف تلاش برای برنده شدن در رقابت های نامرئی با دیگران کرد، زیرا این باعث می شد که او احساس برتری کند در حالی که در واقعیت، بازی های قدرت او نشانه نهایی ناامنی بود.

اگر هنوز به عنوان یک خواهر به اندازه کافی به او اهمیت می دادم، سعی می کردم به او کمک کنم، اما این کار را نکردم. آن پل خیلی وقت پیش سوخته بود.

"تو اشتباه می کنی. من یک کاری کردم، آرام گفتم. من ثابت کردم که شوهرت یک آدم کثیف دروغگو است، هرچند به درستی حدس می زدم که مهم نیست اگر اینقدر طول بکشد تا عیب های او را بشناسی. اگر می خواهی با او بمانی، بمان. اگر می خواهید روزی طلاقش دهید، این کار را انجام دهید. نیازی به گفتن من نیست چون واقعا برام مهم نیست. اما من به خاطر نوزاد متولد نشده شما امیدوارم که او بهتر از رفتاری که در زندگی خود با دیگران داشته است با آنها رفتار کند. در غیر این صورت، او یاد خواهد گرفت که کودکان همیشه به اندازه همسران بخشنده نیستند.»

جورجیا نفس تندش را مکید، اما من منتظر جواب نشدم.

از در بیرون رفتم و پشت سرم را نگاه نکردم.



چهار ماه بعد در طوفانی از جلسات و ساخت و ساز در طول روز و قرار ملاقات یا شام در شب گذشت.
در آن مدت، من و اسلون در ریتم ناگفته ای از ماندن در خانه یکدیگر افتادیم. یک هفته، من در آپارتمان او تصادف کردم. بعد، او در خانه شهر من ساکن می شود. کمد خودش را به او دادم تا مجبور نباشد وسایلش را در شهر ببرد، و او

مارک مورد علاقه من اسپرسو را به انبارش اضافه کرد تا بتوانم بدون ترک محلش، کافئین مصرف کنم. آن‌ها نقاط عطف آرامی بودند که بدون هیاهو پشت سر گذاشتند، اما در پرتنش‌ترین فصل زندگی‌ام که باعث ایجاد موهای خاکستری می‌شد مرا ننگه داشتند. تأخیر پیمانکار، مشکلات گمرکی، انفجار لوله بخار در نزدیکی که دسترسی ما به طاق را برای یک هفته کامل قطع کرد—مشکلاتی که در طول فرآیند تعمیر و ساخت و ساز به وفور وجود داشت، و این به حساب نمی‌آید که من مجبور بودم در بازاریابی با آن دست و پنجه نرم کنم. طرف چیزها

به دستیار دوم یک ستاره راک خاص گفتم: «طاق زیرزمینی است. این سکوی هلیکوپتری متصل ندارد... نه، متأسفانه، ما نمی‌توانیم قبل از افتتاح آن را بسازیم. بله، مطمئن می‌شوم که امنیت برقرار است تا او در فاصله ده فوتی بین ماشینش و ورودی مورد حمله هواداران قرار نگیرد.»

نگاهی هشداردهنده به اسلون انداختم که از جایش کنار من روی کاناپه پوزخند زد. او پاسخ‌های مهم مهمانی را انجام می‌داد، اما من اصرار داشتم که وظایف مربوط به مهمانان را به اشتراک بگذارم، زیرا با بسیاری از شرکت‌کنندگان روابط شخصی داشتم.

من عمیقاً از این تصمیم پشیمان شدم.

با این حال، مسائل مربوط به ساخت و ساز و میهمانان مهم به کنار، زمان افتتاح خرک بیشتر طبق برنامه پیش رفت. الحمدلله دیگر نه آتش سوزی رخ داد و نه حادثه و جراحت بزرگی رخ داد. انفجار لوله بخار به جدول زمانی ما محدود شد، اما خدمه من با پوست دندان‌هایشان کنار رفتند.

یک روز قبل از تولد سی سالگی ام، ما هنوز در حمام‌ها کاشی‌های تکمیلی می‌گذاشتیم، اما...

ما آن را انجام دادیم. همه اش.

عصر روز بعد، پس از ده‌ها شب بی‌خوابی و شک و تردید به خود، خرک رسماً قبل از اینکه ساعت به نیمه‌شب برسد باز شد و من سه‌آه بزرگ را چرخاندم.

دویست و پنجاه نفر از ثروتمندترین و تأثیرگذارترین شهر فضای بازسازی شده را پر کردند، در کنار دیوارهای اصلی فولادی شش اینچی کوکتل می‌نوشیدند و لوستر برنجی صد ساله را تحسین می‌کردند.

تک تک افراد پاسخ مثبت داشتند. آیانا و جمعیت مد، ایزابلا و افراد سنگین وزن انتشارات، دومینیک و بارون‌های وال استریت و غیره بودند. همه رسانه‌های مهم سرگرمی و اجتماعی برای پوشش خبری حضور داشتند، زیرا امشب، از زمان آخرین توپ میراث، غول‌های بیشتری از تجارت، سیاست، سلبریتی و هنر در یک مکان جمع شده بودند.

هیچ وقت اینقدر مغرور نبودم

شب جوانی بود، و هنوز صدها چیز وجود داشت که ممکن بود اشتباه پیش برود، اما این واقعیت که من تا اینجا پیش رفتم به معنای همه چیز بود.

مهم نیست که کمیته وراثت فردا چگونه حکم می‌کند، من کسب‌وکار و میراث خود را ایجاد کرده‌ام و هیچ‌کس نمی‌تواند دستاورد را از بین ببرد.

«صاحب را دیده‌ای؟ من برای او پیامی دارم.»

چرخیدم، وقتی اسلون به چشم آمد، دهانم به لبخند تبدیل شد و حالم را از حالت متفکر خارج کرد. قبل از اینکه شروع به اختلاط کنم، لحظه‌ای از پشت برای خودم صرف می‌کردم، اما مهمان‌ها می‌توانستند کمی بیشتر صبر کنند. آنها چیزهای زیادی برای سرگرم کردن آنها داشتند. اسلون با لباسی براق و نقره‌ای مایل به سفید و پاشنه‌هایی که پاهایش را

کیلومترها بلند نشان می‌داد به سمت من رفت. موهایش به صورت امواج گشاد دور شانه هایش ریخته بود، و وقتی کنارم می‌آمد چشمانش با رگه‌ای از شیطننت برق می‌زد.

مهم نبود چند روز صبح با او بیدار شدم یا چند شب در کنار او خوابیدم. او هرگز نتوانست نفس من را قطع کند.

"من مطمئن نیستم که او کجاست، اما خوشحالم که پیام را منتقل می‌کنم." وقتی دستش را روی سینه‌ام فشار داد، خونم کمی داغ‌تر شد، اما در حالی که منتظر بودم، یک موضع فریبنده معمولی را حفظ کردم.

"خوب." اسلون انگشتان دست دیگرش را لای موهایم فرو کرد، دهانم را به سمت دهانش پایین آورد و لب هایش را به آرامی روی لب هایم فشار داد.

یک ثانیه. دو ثانیه سه.

بوسه در ضرب سوم قبل از اینکه خود را کنار بکشد ادامه داشت و طعم نعناع و توت فرنگی را پشت سر گذاشت.

او زمزمه کرد: "آن را به او منتقل کن." به او بگو تولدت مبارک، و به خاطر کار خویش به او تبریک بگو.

گرما در سینه‌ام سوسو می‌زد، اما نمی‌توانستم در برابر یک آزار کوچک مقاومت کنم. "خوشحالم، اما آیا شما بدتان می‌آید که این را از بالا تکرار کنید؟ من می‌خواهم مطمئن شوم که آن را دقیقاً درست انجام می‌دهم."

اسلون چشمانش را گرد کرد، اما لبخند می‌زد. "فقط به این دلیل که این یک شب بزرگ است." او دوباره مرا بوسید، این بار عمیق‌تر. او در حالی که تظاهر قبلی خود را کنار گذاشت، گفت: "تو این کار را کردی." "چه حسی دارد؟"

گفتم: «بسیار باورنکردنی، و ما این کار را کردیم. "من بدون تو نمی‌توانستم این کار را انجام دهم."

صرف نظر از کار تبلیغاتی، ایمان او به من باعث شده بود در چهار ماه گذشته از شکست‌ها و ناامیدی‌های بسیاری عبور کنم.

سرش را تکان داد. "من کمک کردم، اما همه اینها به خاطر شما ممکن شد. دستاوردهای خود را کم فروشی نکنید. خرک کودک شماست. مالک آن بود."

سوسو گرما در شعله‌ای خروشان شعله‌ور شد. "تا حالا بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟"

یک یا دو بار، اما من مخالف شنیدن دوباره آن نیستم.

زمزمه کردم: "دوستت دارم." "Más que cualquier otra cosa en el mundo."

این بار بوسیدمش و گذاشتم دوام بیاره.

زمان با اسلون همیشه از بین می‌رفت، و اگر یکی از مهمانان ما را نمی‌دید و حرفش را قطع می‌کرد تا آرزوهای خویش را به من بدهد، ممکن بود برای همیشه در گوشه کوچک خود در پشت بمانیم.

او پس از رفتن او گفت: «احتمالاً باید به حزب بپیوندیم. گونه‌هایش از آغوش ما برافروخته شده بود، اما می‌توانستم ببینم که او به حالت کار برمی‌گردد. "همه برای شما اینجا هستند. بعداً خصوصی جشن خواهیم گرفت.»

با پوزخندی شیطانی که گونه‌هایش را از صورتی به قرمز تبدیل کرد، گفتم: «بی صبرانه منتظرش هستم.

اما اسلون حق داشت، پس بعد از آخرین بوسه کوچک - هی، تولد من بود. می‌توانستم وقت بگذارم - به طبقه اصلی رفتیم، جایی که جمعیتی از قبل در اطراف بار سفارشی که اولین ودکای بدون الکل مارکویک هلدینگ را داشت، تشکیل شده بود. میکسولوژیست‌ها جادوی خود را انجام دادند و ماکت‌های خیرمکننده صورتی، آبی و سبز را تجسم کردند و آن‌ها

را در لیوان‌های مات و تزیین شده با تزئینات مختلف سرو کردند. در سراسر اتاق، بار الکلی پذیرای جمعیتی به همان اندازه بود.

ووک میز خودش را در فضای بین دو میله فرمان داد. خودش نشسته بود و به سختی می‌توانست بگوید خوشحال است، عصبانی است یا بی‌تفاوت. او حتی به عرضه آخرین محصول خود توجهی نمی‌کرد - او بیش از حد مشغول نگاه کردن به چیزی بود.

نگاه او را به جایی رساندم که آیانا با نامزدش، مدیر عامل مد، که طبق شایعات، یکی از دوستان قدیمی دانشگاه ووک نیز بود، ایستاده بود.

این نمی‌تواند خوب باشد.

قیل از اینکه بتوانم از اسلون بپرسم که او در مورد رابطه بین ووک و آیانا چه می‌داند، ایزابلا با ماکت بنفش در دست ظاهر شد.

"سلام بچه‌ها!" او حباب زد «مهمانی عالی و تولدت مبارک، خاویر. این مکان یک موفقیت است.»

به شوقش لبخند زدم. "متشکرم."

بنابراین، من به دنبال شما بودم زیرا ایده‌ای برای سریال Tastemaker شما دارم. چشمان ایزابلا برق زد. این، همراه با پوزخند ناگهانی اسلون، زنگ خطر را در سرم به صدا در آورد.

"در مورد میزبانی پیش‌نمایش کتاب برای دایناسور erotic آتی Wilma Pebbles چه احساسی دارید؟" ایزابلا پرسید. من او را در یک رویداد اخیر ملاقات کردم و او یک نسخه پیشرفته از Penetrated by the Pterodactyl را به من داد. این شگفت‌انگیز است و او طرفداران زیادی دارد."

پلک زدم، مطمئن نبودم که او با من لعنتی یا به شدت جدی است. گفتن با ایزابلا همیشه سخت بود. «ام...»

"درباره آن فکر کن." او به یک طرف نگاه کرد، به وضوح از ورود یک ستاره سینمای دیگر حواسش پرت شد. «لیست پشتیبان او را برایتان می‌فرستم تا بتوانید احساسی نسبت به کتاب‌های او پیدا کنید. من واقعاً فکر می‌کنم این یک رویداد سرگرم‌کننده خواهد بود!»

سپس او رفت و من را رها کرد تا سرم را تکان دهم. فکر می‌کردم او از من می‌خواهد که پیش‌نمایش کتاب جدیدش را میزبانی کنم، نه کتاب ویلما پبلز.

اسلون در حالی که پوزخندش بیشتر می‌شد، گفت: «اوه، عشق ایسا به دین‌روتیک بسیار عمیق‌تر از جاه‌طلبی‌های شغلی‌اش است. "به من اعتماد کن."

به خاطر خودم، از درخواست اطلاعات بیشتر خودداری کردم.

در نیمه‌های شب، من و اسلون از هم جدا شدیم تا با مهمانان مختلف همنشین شویم. من شخصا از همه کسانی که به من کمک کردند خرم را از زمین خارج کنم تشکر کردم، از جمله دومینیک داونپورت، که به نظر می‌رسید از طریق جراحی به پهلوی همسرش چسبیده بود، و سباستین، که با کیت‌رینگ به پایان رسید.

"تو این کار را کردی، مرد." سباستین دستی روی شانه‌ام زد. "حالا من ده‌گروند به روسو بده‌کارم."

"تو علیه من شرط بندی کردی؟" با توهین مسخره پرسیدم

"من به تو ایمان داشتم، اما لوکا معمولاً اشتباه می‌کند." او خندید. نگاهی روی شانه ام انداخت و لبخندش تبدیل به پوزخندی شد. «در مورد روسوس، من شما را به این یکی می‌سپارم. موفق باشید."

او قبل از اینکه بتوانم پاسخ دهم ناپدید شد و دانت به جای او را گرفت.

ما از زمان جشن تعطیلاتش با هم صحبت نکرده بودیم، اما او امشب خیلی راحت تر از والها ظاهر شد. شاید بالاخره داشت به ریتم پدر و مادر شدنش می‌نشست یا شاید هم لیوان تقریباً خالی اسکاج در دستش بود.

او با نادیده گرفتن احوالپرسی استاندارد، گفت: «این قابل توجه است. من در مورد تو شک داشتم، اما تو آن را حل کردی.

من غر زدم: «همه همین را می‌گویند. "متشکرم."

دانت به سرش را خم کرد و نگاهش به نواری که ویویان با اسلون، ایزابلا و الساندر را صحبت می‌کرد، دوخت. قبل از اینکه به من برگشت و سفت شد، لحظه‌ای روی همسرش ماند.

دانت به صراحت شگفت‌انگیزی گفت: «باید اعتراف کنم، بخشی از وجود من امیدوار بود که شما شکست بخورید. "من وگاس، میامی یا ده‌ها موقعیت مشکوک که لوکا را به آن کشانده‌اید را فراموش نکرده‌ام. با این حال..." صدایش خشک شد. "اگر برادرم بتواند پس از سال‌ها مهمانی بی‌فایده رفتار خود را پاک کند، فکر می‌کنم شما هم می‌توانید." دانت روسو، پادشاه تعارفات پشت سر.

کشیدم: «نمی‌گویم مهمانی بی‌فایده بود. "این به من تجربه‌ای را داد که برای انجام این کار نیاز داشتم." به اطرافمان اشاره کردم.

چشمان دانت کسری از اینچ باریک شد. سپس، در کمال تعجب، خنده‌ای با صدای واقعی زد.

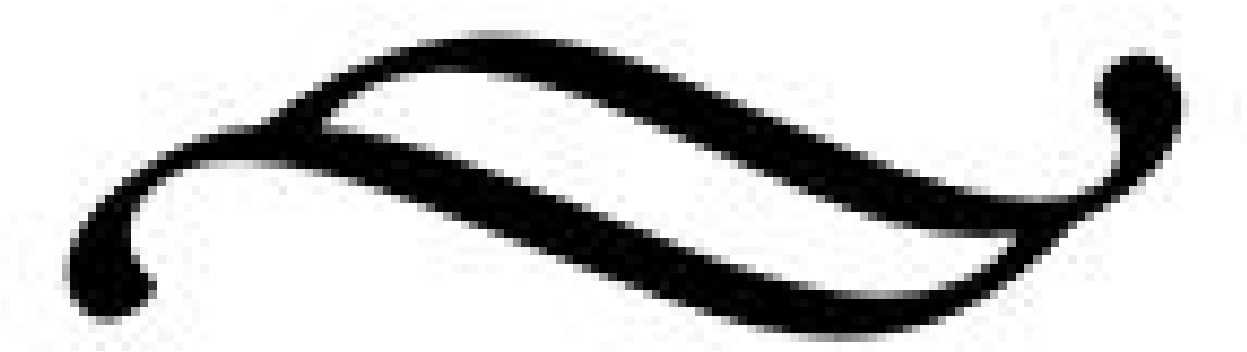
او گفت: «فردا همین انرژی را حفظ کن،» و از کنار من گذشت تا دوباره به ویویان بپیوندم. "به آن نیاز خواهی داشت."

فردا. اولین ارزیابی من سرنوشت هشت میلیارد دلار.

اگر بگویم با یادآوری شکم یک اینچ فرو نرفت، دروغ می‌گویم، اما فردا فردا است. من تمام تلاشم را کرده‌ام، و هیچ کاری از الان تا صبح نمی‌توانستم انجام دهم که سوزن را به شکلی معنادار حرکت دهد.

بنابراین به جای نگرانی، یک نوشیدنی از سینی سرور در حال عبور برداشتم، آن را به عقب پرت کردم و به سادگی از بقیه شب لذت بردم.

من آن را به دست آورده بودم



روز دآوری صبح روز بعد از طریق ویدئو کنفرانس برگزار شد. با در نظر گرفتن شکوه و اوضاعی که پیرامون خواندن وصیت نامه پدرم وجود داشت، به نظر می رسید که سرنوشت هشت میلیارد دلاری در زوم تعیین شود، اما همه آنقدر مشغول بودند که نمی توانستند برای یک گردهمایی حضوری به بوگوتا سفر کنند، پس آن را زوم کنید. بود.

من و اسلون هر دو در خانه ام بودیم، اما به دلایل اپتیک، تماس را در اتاق های جداگانه انجام دادیم. من در کتابخانه بودم. او در اتاق نشیمن بود.

پنج چهره از صفحه نمایش به من خیره شدند، در حالی که من طرح کسب و کارم، تلاش های بازسازی ام پس از آتش سوزی و موفقیت بزرگ افتتاحیه را توضیح می دادم. تنها چیزی که به آنها نگفتم قسمت خرابکاری آتش بود. الکس من را به رازداری سوگند یاد کرده بود، و این سؤالات بیشتر از پاسخ دادن به آن بود، به خصوص پس از اینکه به من گفت که خرابکار را پیدا کرده است اما "در حال حاضر نمی تواند هویت آنها را فاش کند." تنها چیزی که او گفت این بود که آنها با یک گروه مزدور ارتباط داشتند که اعضای خاصی از جامعه تجاری را به "دلایل محرمانه" هدف قرار می داد.

بخشی از من جزئیات می خواستم تا بتوانم انتقام کسی را بگیرم که این همه درگیری ایجاد کرده بود، اما بخش بزرگتری خوشحال بودند که آتش را در گذشته ام نگه می دارند و اجازه می دهند حرفه ای ها با آن برخورد کنند.

قانون کلی زندگی: به دنبال مشکلاتی بیشتر از آنچه قبلاً داشتید نباشید.

بعد از اتمام برنامه، ماریانا اول صحبت کرد. "قبل از اینکه ما به ارزیابی خود ادامه دهیم، اگر سوگیری برخی از اعضای کمیته را نپذیریم، نادیده گرفته می شویم."

رئیس هیات مدیره گروه کاستیلو، با موهای مشکی براق و با صلاحیت معتبر، ظاهری کوچک و ستبر داشت. او هرگز مرا دوست نداشت؛ او فکر می‌کرد که رفتار من بر شرکت منعکس نمی‌شود، و اگرچه او دقیقاً اشتباه نمی‌کرد، من به او اجازه نمی‌دادم این جلسه را راه‌آهن بگذارد یا به شخصیت اسلون تهمت بزند.

بدیهی است که او در مورد آن صحبت می‌کرد. ماریانا مستقیم به میدان اسلون روی صفحه خیره شده بود. به اعتبار او، اسلون در بررسی دقیق چشم بر هم نمی‌زد، اما من کمتر می‌بخشیدم. "فکر می‌کنم منظور شما رابطه من با اسلون است. با خونسردی گفتم، اگر چنین است، این یک مسئله نیست." اگر این یک موضوع واقعی بود، شما یا یکی دیگر از اعضای کمیته باید نگرانی‌های خود را از قبل مطرح می‌کردید."

ماریانا لبخند نازکی به من زد. او در حالی که لحنش مطابق با لحن من بود، گفت: "من کسی را به هیچ چیز متهم نمی‌کنم." من صرفاً به همه حاضران یادآوری می‌کنم که شما دو نفر در واقع با هم قرار می‌گذارید و هر چیزی که خانم کنزینگتون بگوید تحت تأثیر این رابطه قرار می‌گیرد."

"حق با شماست." اسلون قبل از اینکه هر کس دیگری بتواند پاسخ دهد، وارد صحنه شد. چشمانش برق زد و من لبخند ناگهانی را پنهان کردم. ماریانا نزدیک بود الاغش را به او تحویل دهد. «آنچه من می‌گویم تحت تأثیر روابط ما خواهد بود. من سه سال و نیم با خاویر کار کرده‌ام و تنها کسی هستم که در این تماس او را در حال ساخت خرک از ابتدا تماشا کرده‌ام. من دیده‌ام که او از یک فرد منحط لذت گرا رشد می‌کند-»

اوه، کمی خشن، اما خوب.

«به کسی با اشتیاق، غرور، هدف. این مردی است که من عاشق او شدم، و وقتی رای خود را به صندوق انداختم، اینها دلایل پشت آن خواهند بود. رای من مغرضانه نخواهد بود زیرا با او قرار ملاقات دارم. این مغرضانه خواهد بود زیرا من از نزدیک می‌دانم که او چقدر برای راه اندازی Vault زحمت کشیده است. اگر او از آن نوع مردی نبود که این کار را می‌کرد، ما از ابتدا با هم قرار نمی‌گذاشتیم.» اسلون با نگاهی ثابت به ماریانا گره زد. در وصیت نامه آلبرتو آمده است که خاویر باید سمت مدیر اجرایی را به بهترین شکل ممکن انجام دهد. به نظر من، او این کار را انجام داده است. او برای بقیه اعضای کمیته صحبت کرد. "پس نباید تعجب آور باشد که من رای مثبت می‌دهم."

لبخند پنهان من به یک پوزخند تمام عیار شکوفا شد.

در پنج دقیقه، اسلون حمله یواشکی ماریانا را از بین برد، توجه کمیته را به هدف این تماس معطوف کرد و اولین آمار را در ستون من اضافه کرد.

اون دختر منه

ماریانا به نظر می‌رسید که یک گالن آب لیموی خام را بلعیده باشد، اما هیچ چیز دیگری نمی‌توانست در مورد این موضوع بگوید.

رای گیری با سرعت پیش رفت.

ادواردو گفت: «من با قضاوت اسلون موافقم.» آنچه خاویر در شش ماه انجام داده است خارق‌العاده است و پوشش آن درخشان بوده است. من هم رای مثبت می‌دهم.»

قلبم در انتظار می‌تپید.

دو از پنج. یک رای دیگر، و من در روشنی بودم.

ماریانا گفت: «خط زمانی قابل توجه است، اما من در مورد طول عمر خرک قانع نیستم.» «کلب‌های شبانه می‌آیند و می‌روند، و به نظر من، شروع کردن با آن مفهوم تنبلی است. با وجود داشتن یک شریک ساکت، شما تا حد زیادی به خودتان پاسخ می‌دهید. هیچ هیئت مدیره، هیچ سهامدار، هیچ چیزی وجود ندارد که شما واقعاً مدیرعامل آن باشید. انجام وظایف مدیرعامل به بهترین شکل ممکن به معنای انتخاب چیزی است که برد آسانی نیست. من رای منفی می‌دهم.»

برد آسان؟ من یک پاسخ اعجاب‌انگیز را پشت دندان‌های به هم فشرده قفل کردم. بحث کردن هوشمندانه نیست، اما او با بد نیت رای می‌داد. من همچنین به نگرانی‌های بعدی او در ارائه خود پرداختم، که شامل برنامه‌هایی برای توسعه در صورتی که مکان نیویورک به اندازه کافی موفق بود، بود.

اما به هر حال انتظار نداشتم ماریانا رای مثبت بدهد، بنابراین عقب نشینی نکردم.

اما رای بعدی مرا شوکه کرد. تیو مارتین گفت: متأسفم خاویر. احساس ترس در سینه ام حلقه زد. همانطور که شخصاً به من افتخار می‌کنم، ماریانا به نکات خوبی اشاره کرد. من هم رای منفی می‌دهم.» او توضیح بیشتری نداد یا به چشم من برخورد نکرد، و من با اطمینان ناگهانی می‌دانستم که با تمام انصافش، او از دستکاری‌های خانگی مصون نیست. او به وضوح به تیا لویه رای منفی داده بود. دو در مقابل دو. مساوی بود و یک رای باقی مانده بود. همه نگاه‌ها به سمت دانه دوخته شد.

انگشت شستش را روی لب پایینش مالید و حالت متفکرانه‌ای داشت. گفتگوی کوتاه دیشب ما کمی به من امیدواری داد، اما نمی‌دانستم که برای غلبه بر بیزاری طولانی مدت او نسبت به من کافی است یا خیر. دقایق به پایان رسید.

تیو مارتین در صندلی خود جابجا شد.

ابروهای ادواردو از نگرانی چروک شد.

دهان ماریانا آنقدر فشرده بود که شبیه آلو بود.

من و اسلون تنها کسانی بودیم که چیزی تقدیم نکردیم، اگرچه یک دانه عرق علیرغم نسیم تهویه مطبوع کمرم را برید.

دانه دستش را پایین آورد و خیلی معمولی به نظر می‌رسید که به جای یک ثروت هفت امتیازی نه میلیارد دلاری، درباره آب و هوا صحبت می‌کند: "بله." همین بود.

بدون توضیح، هیچ شکوفایی بزرگی پس از اینکه ما را برای مدت طولانی درگیر نگهداشتن آنها کرده بودیم، فقط یک بله ساده و قاطع.

این تمام چیزی بود که نیاز داشتم.

امداد در پشت قفسه سینه ام منفجر شد و سرم را سبک کرد. ادواردو خندان شروع به گفتن چیزی در مورد کارهای اداری کرد، اما کلماتش زیر سنگینی شادی من تار شدند.

من انجام دادم. لعنتی انجامش دادم.

من نیازی به تایید آنها نداشتم، اما صادقانه؟ داشتنش حس خوبی داشت.

تماس دقایقی بعد به پایان رسید و من با دیدن اخم‌های ماریانا قبل از اینکه امضا کند رضایت زیادی به دست آوردم.

من تصویری از صورت ماریانا گرفتم تا اگر زمانی احساس ناراحتی کردید، بتوانید به آن نگاه کنید. برگشتم، وقتی اسلون وارد اتاق شد لبخند دیگری روی صورتم نشست. او یک بلوز ابریشمی کاملاً فشرده و شلوارک پیژامه پوشیده بود.

بزرگترین مزیت تماس های کاری در خانه؟ هیچ کس زیر کمرت را نمی دید. کنایه زدم و او را به دامنم کشیدم: «تو خیلی از من مراقبت می کنی. «به هر حال از اینکه رای اول را دادید متشکرم. چیزی که گفتی...»

"درست بود. من چیزی نگفتم که منظورم نبود." چهره اسلون برای یک لحظه نرم شد قبل از اینکه شرارت جرقه بزند. "فقط این را فراموش نکنید وقتی که وصیت نامه خود را تنظیم می کنید. من فقط برای پول تو این کار را می کنم." "الان هستی؟"

"آره - آه!" هنگامی که من ناگهان ایستادم و به ما مانور دادم، او فریاد تعجبی کشید و او را روی زمین گذاشتم. "این چه چیزی بود که در مورد پول من می گفتی؟" تهدید کردم و با یک دست مچ هایش را بالای سرش سنجاق کردم. پوزخندم را به اخم شدیدی تبدیل کردم.

حرارت و خنده در چشمانش می درخشید. "این که شما را هفت امتیاز و نه میلیارد بار داغ می کند - خدایا." وقتی دستی زیر پیراهنش گذاشتم و سینه اش را گرفتم، بقیه جمله اش به نفس نفس زدن منحل شد. آخر هفته بود، من به تازگی بزرگترین شب زندگی ام را پشت سر گذاشته بودم و یک روز طولانی و آزاد در انتظارم بود.

اگر اسلون می خواست مرا اذیت کند، می توانستم صد برابر لطف کنم. "نه خدا، لونا." سرم را فرو کردم و با هر کلمه دهانم دهان او را مسواک زد. طعم شیرین، گرم، عالی داشت. «خداوند در کاری که من با تو خواهم کرد دستی ندارد.»

با توجه به فعالیت های ما در کتابخانه و اتاق خواب من و پشت بام در بقیه آن روز قطعاً نامقدس بود. من و اسلون در مورد کار، پول یا چیز دیگری صحبت نکردیم، حتی زمانی که خورشید غروب کرد و عرق کرده و خسته روی تختم دراز کشیدیم.

این بهترین بخش در مورد بودن با فرد مناسب بود.

بعضی روزها می توانستیم تمام شب صحبت کنیم. روزهای دیگر، ما اصلاً به کلمات نیاز نداشتیم. فقط با هم بودن کافی بود.

پایان

خاویر

هجده ماه بعد

طبق شرایط وصیت پدرم، هر بار که ارزیابی می‌کردم، یک قسط از ارث خود را دریافت می‌کردم. من به تازگی سومین موردم را هفته گذشته دریافت کرده بودم، و تعداد قبل از صفرهای حساب بانکی من به طور تصاعدی افزایش یافت، حتی بعد از اینکه نیمی از پرداخت را به خیریه های مختلف اهدا کردم.

از قضا، خرک آنقدر خوب کار می‌کرد که دیگر به ارثیه ام نیاز نداشتم، اما داشتن آن کوسن خوب بود. پس از اولین شب افتتاحیه و نمایه بعدی Mode de Vie از من در بخش Movers and Shakers، باشگاه به شهرت رسید. من قبلاً در حال برنامه ریزی برای افتتاح یک مکان جدید در میامی بودم، اما ابتدا، تغییر بزرگتری داشتم تا در خانه مستقر شوم. "فکر می‌کنم همین است." اسلون دستانش را روی باسنش گذاشت و به اتاق نشیمن نگاه کرد. "همه چیز تخلیه و حساب شده است."

انیوهی از جعبه های مقوایی روی زمین پوشانده شده بود که روی هر کدام به زیبایی محتویات آن برجسب زده شده بود. لباس (پاییز/زمستان). پوشاک (بهار و تابستان). کتاب ها لوازم اداری. به همین ترتیب و غیره.

موورز روز را صرف حمل آن جعبه ها از آپارتمان قدیمی اسلون به خانه شهر من کرده بود. درست زمانی که فکر کردم احتمالاً چیزهای بیشتری وجود ندارد، یک کامیون دیگر از راه رسید.

"مطمئنی؟" من پرسیدم. "تو خیلی سبک بودی."

او با صدای بلند گفت: «بسیار خنده دار. به یکی از جعبه ها دست زد. «نمی‌توانستم مجموعه Louboutin یا دفترچه‌های نقدم را ترک کنم.»

"شما یک جعبه کامل از نوت بوک های نقد دارید؟" عیسی، او چند نوشته بود؟

اسلون گفت: «مسخره نباش. «نتوانستم آنها را در یک جعبه قرار دهم. آنها را به دو قسمت تقسیم کردم.»

سرم را با حالتی ترسناک تکان دادم. "نظرم عوض شد؛ شما دیگر نمی‌توانید وارد شوید واضح است که شما انسان نیستید و این برای من یک معامله شکن است."

"خوب." او برگشت و شروع به باز کردن جعبه ای با برجسب Candles کرد. وقتی من از پشت دستش را دور کمرش حلقه کردم و او را به سمت خودم کشیدم، جیغ زد: «من قصد داشتم تمام اتاق‌های این خانه را برای جشن نقل مکانم جشن بگیرم، اما اگر نمی‌خواهی من در اطرافم باشم...»

غر زدم: «تو عادلانه بازی نمی‌کنی.» "اما من کی هستم که برنامه های شما را برای چنین مراسم تعمید کامل مختل کنم؟ حرفم را پس میگیرم شما می‌توانید دوباره وارد شوید."

"چقدر سخاوتمند از شما." اسلون هنوز داشت می‌خندید که او را برگرداندم تا او را ببوسم.

از زمانی که قرار ملاقات را شروع کردیم، در بهترین رستوران‌ها شام می‌خوردیم، از منحصر به فردترین نمایش‌ها لذت می‌بردیم، و در تعطیلات آخر هفته در همه جا از سنت لوسیا تا مالبیو خوش‌گذرانی می‌کردیم، اما این نوع لحظات مورد علاقه من بودند - لحظات معمولی و راحت که می‌توانستیم. خودمان باشیم و هیچ چیز دیگر

ما همه چیز را آهسته پیش می‌بردیم، اما بعد از مدت‌ها قرار گذاشتن، حرکت با هم یک پیشرفت طبیعی بود. راستش را بخواهید، خیلی وقت پیش آماده بودم، اما منتظر بودم تا اسلون به اندازه کافی احساس راحتی کند تا آپارتمانش را رها کند و به نوبه خود، بخشی از استقلالش را رها کند.

این یک حرکت بزرگ برای او بود، بنابراین وقتی او به من گفت ترجیح می‌دهد به خانه شهر نقل مکان کند تا در ساختمان قدیمی‌اش بماند، آن را بدیهی نگرفتم.

زنگ هشدار روی تلفن اسلون به صدا درآمد و بوسه ما را شکست. "شلیک." خودش را کنار کشید و صدا را خاموش کرد. "من قبلاً متوجه نشدم که شش بود. باید زود آماده شویم وگرنه برای مهمانی عیسی دیر می‌رسیم.»

ایزابلا و کای مدت کوتاهی پس از افتتاح Vault با هم ازدواج کرده بودند و او برای لذت بردن از ماه عسل خود کمی از نوشتن فاصله گرفته بود. با این حال، او اخیراً آخرین رمان خود را به پایان رسانده بود و آن شب انتشار آن را با یک جشن رونمایی از کتاب جشن گرفت. گفتیم: «لونا، ایزابلا دیر به مهمانی ایزابلا خواهد آمد. "و قبل از اینکه آماده شویم، یک هدیه خانه دار برای شما دارم."

«شما سال‌ها اینجا زندگی می‌کنید. خانه از قبل گرم شده است.»

چشمان اسلون از آه خشمگین من برق زد. اما من عاشق یک هدیه خوب هستم. چیست؟»

"این در اینجا است." او را به سالن کنار اتاق نشیمن راهنمایی کردم.

وقتی آن را خریدم مطمئن بودم که هدیه مناسبی است، اما وقتی به گوشه چرخیدیم و آخرین عضو خانواده مان نمایان شد، موجی از اضطراب در من جاری شد.

اسلون نفس شدیدی کشید. «این...؟»

تایید کردم: «یک ماهی قرمز.

نگرانی من از این که بیش از حد گام برداشتم، وقتی او مینی آکواریوم را لمس کرد، چشمانش به طرز مشکوکی روشن شد. ماهی نارنجی مایل به زرد روشن داخل به سمت دست او شنا کرد و قبل از اینکه به بتکه کوچکی که فروشگاه حیوانات خانگی در وسط زیستگاهش برپا کرده بود، بازگردد، با باله‌هایش تکان می‌خورد. ظاهراً او بیشتر به کاوش در خانه جدیدش علاقه داشت تا انسان‌هایی که بالای سر او شناور بودند.

اسلون با صدایی غلیظ گفت: «فکر نمی‌کردم دلم تنگ شود که یک ماهی قرمز تا این حد مرا نادیده بگیرد. "او عالیه. متشکرم."

"خوشحالم که دوستش داری. فروشگاه گفت که او پر جنب و جوش‌ترین است. ما به ماهی خیره شدیم که با تنبلی دور پاگودا می‌چرخید. "اما آنها منظور خود را از فحشا تعریف نکردند."

"فیستی." اسلون در فکر لب‌هایش را جمع کرد. "این باید نام او باشد."

فیستی ماهی؟ خدای من.

"اگر فروشگاه می‌گفت که او طلایی‌ترین است، آیا نام او را گلدی می‌گذاشتید؟" پرسیدم، گونه‌هایم از زور پوزخند درد گرفته بود.

حالت متفکر او جای خود را به تابش خیره‌کننده‌ای داد. او با گونه‌هایش صورتی گفت: «خیلی خنده دار است. "من در نامگذاری حیوانات خانگی عالی نیستم، باشه؟"

«نه، نه، فکر می‌کنم فیستی نام خوبی است. نامی مغرور یک اسم واقعی!» در حالی که او به سمت اتاق نشیمن می‌رفت دنبالش صدا زدم. وقتی دنبالش می‌رفتم خنده‌دورم پیچید.

او تهدید کرد: "قبل از پرتاب لامپ به سوی تو، ساکت شو." "اگر در نام‌ها بسیار عالی هستید، یکی را انتخاب می‌کنید."

"نه، او برای شماسیت و هر نامی که انتخاب کنید همان است که می ماند. حداقل Feisty گزینه بهتری نسبت به The Fish 2.0 است." صورتم را در یک ظاهر جدی جمع کردم. "هر ماهی سزاوار یک نام است و او فیستی است."

من تقریباً تمام جمله را بدون شکستن دوباره گذر کردم. تقریباً.

شکست من باعث شد که اسلون یک بالشک به سرم پرتاب کند، اما ارزشش را داشت.

فیستی ماهی. خفه شدم

اسلون هشدار داد: "اگر این موضوع را به دکتر هتفیلد بگویم و او بگوید از شما جدا شوید، بدون تردید این کار را انجام خواهم داد."

"اوه، بیا، لونا، من فقط مسخره می کنم." حباب دیگری از خنده را قورت دادم. علاوه بر این، دکتر هتفیلد هرگز این را نمی گوید. او مرا دوست دارد."

"او شما را نمی شناسد."

"او مرا با نیابت می شناسد."

دکتر هتفیلد درمانگر جدید او بود.

من و اسلون هر دو سال گذشته درمان را با پزشکان مختلف که در مسائل خانوادگی (بسیار ناکارآمد) تخصص داشتند، از سر گرفتیم. چند تلاش طول کشید تا اینکه مناسبها را پیدا کنیم، اما فراموش کرده بودم که چگونه مشکلاتم را با غریبه‌ای که وظیفه اش گوش دادن به آن مشکلات بود، درمان می‌کند.

درمان ایده اسلون بود. او هرگز مسائل را با پدرش یا جورجیا حل نمی کرد، اما پن همچنان بخشی از آن خانواده بود. اسلون فکر می‌کرد که درمان به او کمک می‌کند تا رابطه‌اش با پن را در مقایسه با بقیه کنزینگتون‌ها بهتر هدایت کند، حالا که خواهرش را به صورت هفتگی می‌دید، که به معنای افزایش تماس با جورج و کارولین بود. گاهی برای دیدن قلم او را همراهی می کردم. بارها، آنها را تنها به پیوند خواهرانشان واگذار کردم.

با کمال تعجب، درمان این بار بیشتر از زمانی که در نوجوانی تحت آن قرار گرفتیم به من کمک کرد. شاید حالا که در کینه و گناه غوطه ور نشده بودم، بیشتر در برابر آن باز بودم. هر چه بود، جلسات دو هفته‌ای من به من کمک کرد تا با گذشته‌ام و رابطه‌ام با پدرم کنار بیایم. در پایان روز، مهم نبود که چرا او خلأ را در اراده خود قرار داده است یا چرا هر یک از کارهایی را که انجام داده است انجام داده است.

آن فصل پشت سرم بود و من آماده بودم که به فصل بعدی بروم.

"من یادم رفت که بهت بگم. حدس بزنید روز قبل با چه کسی برخورد کردم؟" اسلون بعد از اینکه از قسمت Feisty گذشتیم پرسید و برای دوش گرفتن و تعویض لباس به طبقه بالا رفتیم. من با یک ستون نویس از منتهن مدرن ملاقات داشتم. آنها همان شرکت مادر Fast and Furriness را دارند و زمانی که من در آسانسور بالا بودم..."

"این را نگو." پوزخندی زدم، از قبل منتظر حرف های بعدی او بودم.

"پری ویلسون وارد شد." اسلون خندید. «باید صورتش را می دیدی. سعی کرد برود اما درها بسته شده بود. ده طبقه را صرف کردیم و وانمود کردیم که طبقه دیگر وجود ندارد.»

پری سال گذشته دعوای افترای خود را باخته بود و کای بلافاصله پس از آن وبلاگ او را خرید. او نام آن را به Confidential Matters تغییر داد، هر اثری از پری را از سایت حذف کرد، و یک تیم حرفه‌ای از نویسندگان و

بررسی‌کنندگان حقایق را نصب کرد. در حال حاضر دوبرابر ترافیکی که پری در زمان اوج خود جذب کرده بود داشت. مردم از مقاله‌های طعمه کلیک و لجن‌پردازی‌های بی‌اساس خسته شده بودند و تعداد فزاینده‌ای به سمت اخبار با کیفیت‌تر جذب می‌شدند.

در همین حال، پری به مدیریت تلفن‌ها در Fast and Furriness کاهش یافته بود. نمی‌توانستم بگویم برای او متأسفم.

من و اسلون وارد اتاقمان شدیم.

ما آن‌طور که انتظار داشتم عجیب به نظر نمی‌رسید. حدس می‌زنم در ذهنم، قبل از اینکه او به خانه نقل مکان کند، خانه را مال خودمان می‌دانستم.

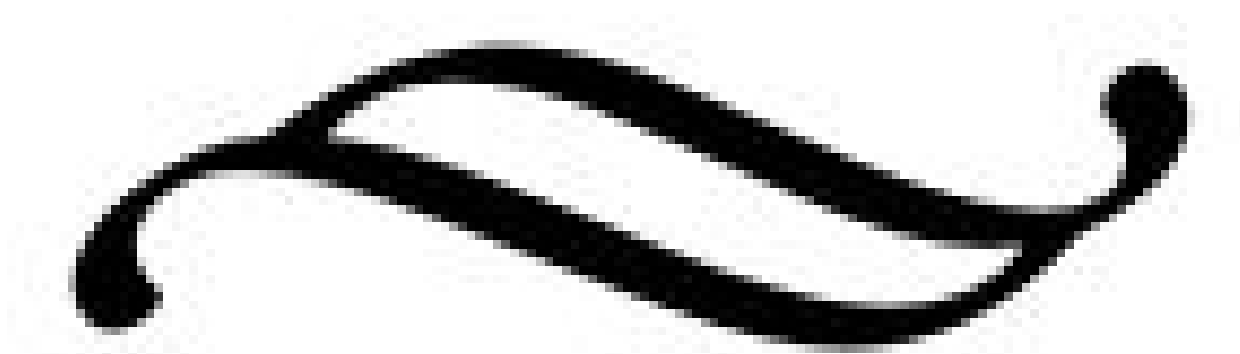
با این حال، نادیده گرفتن یک جشن رسمی درست نیست، درست است؟

در حالی که اسلون لباس هایش را در می‌آورد تا برای دوش گرفتن آماده شود، بی‌احتیاط گفتم: «پس. "منظورت این بود-"

"نه. "قبل از اینکه بگم می‌دونست چی می‌خوام بگم. "ما وقت نداریم. ما لا-آآآت خواهیم بود!" اسلون از خنده جیغ کشید و من او را گرفتم و روی تخت کشیدم.

حق با او بود. ما دیر به مهمانی ایزابلا حاضر شدیم، اما اولین اتاق از بسیاری از اتاق‌های خانه‌مان را هم نامگذاری کرده بودیم.

نمی‌توانستم راه بهتری برای شروع فصل بعدی زندگی مشترکمان بیاندیشم.



اسلوان

"تو درست می‌گفتی. این دقیقا همان چیزی بود که من نیاز داشتم." با آهی رضایت دستم را روی سرم دراز کردم.
"من می‌توانم برای همیشه اینجا بمانم."

خاویر گفت: دوباره این را بگو.

"چی؟"

«سه کلمه اول. تو درست می‌گفتی."

چشمامو چرخوندم اما نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. "تو تحمل ناپذیری."

"با این حال تو اینجا با من هستی. اون در مورد شما چی میگه؟" مسخره کرد. نسیمی میان موهایش می‌پیچید و تارهای سیاه را در حالی که در کنار ساحل قدم می‌زدیم به هم می‌زد.

"اینکه من یک مازوخیست هستم."

"آه. می‌دانستم که دلیلی برای دوست داشتن وجود دارد."

من خندیدم، نمی‌توانستم تظاهر کنم وقتی او خیلی آرام و خوشحال به نظر می‌رسید، و من احساس آرامش و خوشحالی می‌کردم.

به پایان سفر یک ماهه خود به اسپانیا نزدیک می‌شدیم. خاویر کریسمس گذشته مرا با بلیط‌ها غافلگیر کرده بود، اما قبل از آمدن منتظر بودیم تا هوا گرم شود.

خانه دار ما از فستیو مراقبت می‌کرد، خرک سرانجام به اندازه کافی به تنهایی کار می‌کرد تا خاویر بتواند آنقدر مرخصی بگیرد، و من روابط عمومی کنزینگتون را به دستان توانا جیلیان سپرده بودم. من سال گذشته او را با افزایش دستمزد به سمت مدیر عملیات دفتر خود ارتقا دادم و به توانایی او برای اداره کشتی در زمانی که من نبودم اطمینان کامل داشتم. من همچنان هر زمان که خاویر زیر دوش می‌رفت یا برایمان نوشیدنی می‌گرفت، ایمیل را با اجبار چک می‌کردم، اما دیگر نیازی به کنترل همه چیزهایی که به صندوق ورودی ام می‌رسید را احساس نمی‌کردم.
بالاخره من در تعطیلات بودم.

بنابراین در سه هفته و نیم گذشته، من و خاویر از مادرید، سویا، والنسیا و بارسلونا می‌خوردیم، می‌خوابیدیم و می‌نوشیدیم، قبل از پایان در مکانی که همه چیز را آغاز کرده بود: مایورکا.

جزیره اولین نقطه عطف بزرگ در روابط ما بود. از آنجایی که اولین تعطیلات ما در اینجا کوتاه شده بود، مناسب به نظر می‌رسید که برگردیم و کاری را که شروع کرده بودیم به پایان برسانیم.

"امشب می‌خواهی چیکار کنی؟" خاویر پرسید و انگشتانش را در انگشتانم فرو کرد. می‌توانیم دوباره به رقصیدن برویم، یا می‌توانیم در آنجا بمانیم.»

"بیا داخل بمانیم. اگر دیگر برقصم، پاهایم می‌افتد." ما در سه شب گذشته هر شب به باشگاه دیگری می‌رفتیم، اغلب تا طلوع خورشید بیرون می‌ماندیم و بدنم آماده شکایت بود.

حداقل مهارت‌های رقص من به لطف خاویر بهبود یافته بود.

ما در سکوتی راحت فرو رفتیم که خورشید در زیر افق فرو رفت و آسمان را به پالت نارنگی و اسطوخودوس تبدیل کرد. به نظر می رسید که ابرها در لبه ها آتش می گیرند، منظره ای که توسط آینه آرام اقیانوس ثبت شده است.

منتظر یک خنجر غم و اندوه آشنا بودم، اما هرگز نیامد. در گذشته، مدتی بود که آن را حس نکرده بودم، اما تا به حال هرگز متوجه نبودنش نشده بودم.

خاویر گفت: «پنی برای افکار شما. "به نظر می رسد از چیزی شگفت زده شده اید."

لبخندی روی لبم نشست. او همیشه مرا به خوبی می شناخت.

اعتراف کردم: «من از غروب متنفر بودم. "من فکر می کردم آنها افسرده بودند. غروب ها نمایانگر پایان ها بودند و به من یادآوری کردند که هر چیز خوبی به پایان می رسد. من همیشه وقتی یکی را می دیدم احساس ناراحتی می کردم، اما حالا... فکر نمی کنم آنقدرها هم بد باشند.» شانه بالا انداختم. "به هر حال من شبها را بهتر از روزها دوست دارم."

شب ها به معنای شام در خانه بود، زیر لوستری که در آخرین سفرمان به پاریس عاشقش شده بودیم. منظور آنها آتش زدن و مکالمه در رختخواب بود، نوعی که به راحتی پیچید تا زمانی که یکی یا هر دوی ما به خواب رفتیم. شبها عشق بود و گرما و مهتاب، پناهگاه من از دنیا.

بدون غروب خورشید، هیچ شبی وجود نخواهد داشت، و دقیقاً به همین ترتیب، خصومت چند دهه ای من نسبت به پدیده هایی که در غیر این صورت محبوب بودند، به آرامی از بین رفت که گویی هرگز وجود نداشته است.

خاویر به آرامی گفت: خوب. "من شبها را هم بیشتر دوست دارم."

بعد از ظهر همان روز، وقتی روی کاناپه جمع شدیم تا فیلمی را تماشا کنیم، من حوصله ی بازیابی دفترچه ی نقد را نداشتم.

من فقط می خواستم از فیلم لذت ببرم و این کار را کردم. ملاقات های اداری بسیار زیبا، مونتاژ قرارهای دوست داشتنی، قهرمانی که در فرودگاه برای ژست بزرگ خود می دود، حتی پایان خوشی که یک سگ خانگی و یک حلقه را نشان می دهد - من همه اینها را دوست داشتم.

من کاری نداشتم که کلیشه های دیگران را قضاوت کنم.

به هر حال، من با دوست پسر طولانی مدت در یک سفر رمانتیک اروپایی بودم، که قبل از اینکه به تدریج عاشق شویم، به عنوان مشتری بدش می آمد - فقط من آنقدر لجباز بودم که نمی توانستم اعتراف کنم - و تقریباً از دست داده بودم. قبل از اینکه به خودم بیایم و در بالای ساختمان امپایر استیت با او آشتی کنم.

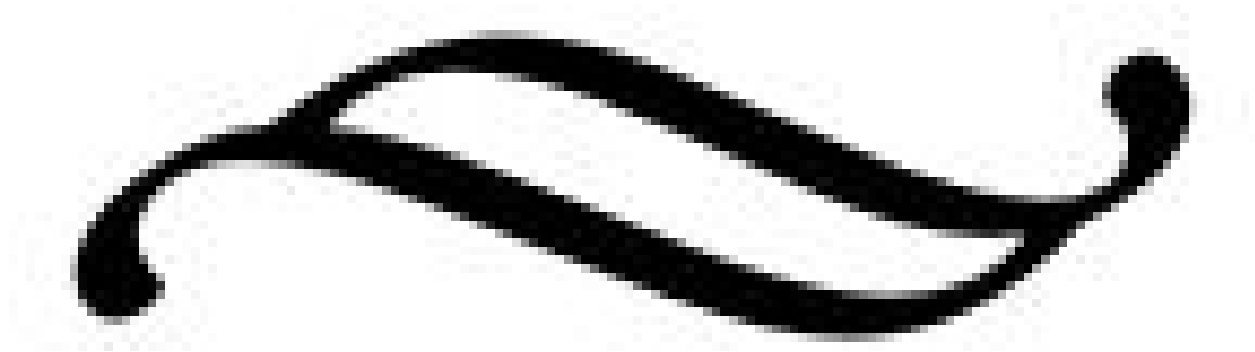
حالا ما با هم در یک خانه شهری با یک ماهی خانگی و یک سالن سینما روی پشت بام زندگی می کردیم و به طرز تهوع آور و نفرت انگیزی شادمان بودیم.

چه کسی گفت که خوشبختی همیشه غیر واقعی بود؟

داستان آش درون بالاخره رسید! The Striker را بخوانید تا یک عاشقانه ورزشی هیجان انگیز با حضور این ورزشکار فوق ستاره و زنی که دنیای او را زیر و رو می کند.

او همه چیز را داشت که می خواست... به جز او. سفر Kings of Sin خود را با داستان Vuk & Ayana در King of Envy ادامه دهید.

آیا از خاویر و اسلون سیر نمی شوید؟ صحنه جایزه آنها را در www.anahuang.com/bonus-scenes دانلود کنید



ممنون که King of Sloth را خواندید! اگر از این کتاب لذت بردید، ممنون می‌شوم اگر بتوانید در پلتفرم (های) انتخابی خود نظر بدهید.

نظرات مانند نکاتی برای نویسندگان هستند و هر کدام کمک می‌کند!
عشق زیاد،

Ana

P.S. آیا می‌خواهید درباره کتاب‌هایم و دیگر موضوعات سرگرم‌کننده با خوانندگان همفکر خود بحث کنید؟ به گروه خواننده انحصاری من در جوخه پیچ خورده آنا بپیوندید!

قدردانی

یکی از خوانندگان بتا من گفت که King of Sloth احساس یک نامه عاشقانه به رام کام‌ها می‌کند، و می‌دانید چیست؟ بود.

در اینجا برای خوشبختی همیشه "غیر واقعی"، بوسه‌ها در بالای ساختمان امپایر استیت، و این ایده که عشق همیشه غالب است، حتی زمانی که بین نامحتمل‌ترین شریک زندگی است.

خاویر و اسلون قلب من را دارند و من هر دقیقه ای را که با آنها سپری می کردم می ستایم. با این حال، داستان آنها بدون کمک در طول مسیر ممکن نبود، بنابراین من از این لحظه استفاده می کنم تا از شما تشکر کنم.

به بکا - چه چیزی می توانم بگویم که قبلاً نگفته ام؟ از شما متشکرم که هیئت صدای من و بزرگترین تشویق کننده من هستید. چه من در یک نقطه داستان گیر کرده باشم یا فقط به کسی نیاز داشته باشم که با او صحبت کنم، شما همیشه آنجا هستید و من بسیار سپاسگزارم که شما را دوستم صدا می کنم.

به خوانندگان آلفای من بریتنی، ربکا و سلما—واکنش ها و شکلک های شما هرگز باعث لبخند من نمی شوند و بازخورد شما به درخشش داستان های من کمک می کند. ممنون که سوار من بودی یا میمیری!

خطاب به آنا و آلیا - از یادداشت های دقیق، بینش شما در مورد فرهنگ کلمبیا، و جادوگری ترجمه اسپانیایی بسیار سپاسگزاریم. من بدون تو نمی توانستم این کار را انجام دهم.

برای خوانندگان بتا من، توری، ترزا، مالیا، و جسیکا—شما هر کدام چیزی منحصر به فرد را روی میز آوردید که باعث شد بخش های مختلف داستان را در نورهای متفاوت ببینم. از اینکه وقت و پیشنهادات خود را با من در میان گذاشتید بسیار سپاسگزارم. شما کمک کردید که این کتاب به سطح بعدی برسد.

به امی - از شما برای ویرایش این کتاب متشکرم. توجه شما به جزئیات همیشه قابل قدردانی است!

به مری کاترین گبهارد - از شما برای به اشتراک گذاشتن یادداشت ها و بازخورد خود در مورد نمایش سندرم خستگی مزمن سپاسگزاریم. من عمیقاً از شما که وقت و تخصص خود را به اشتراک می گذارید سپاسگزارم.

به گربه - جلد دیگری در کتاب ها داریم! (بدون جناس). کار با شما همیشه لذت بخش است. از شما متشکرم که نه تنها یک طراح شگفت انگیز، بلکه یک انسان شگفت انگیز هستید.

خطاب به تیم های باورنکردنی در بلوم و پیاتکوس—از حمایت بی پایان شما متشکرم. ما با هم به نقاط عطف زیادی دست یافته ایم، و من هیجان زده هستم که ببینم آینده چه چیز دیگری به ارمغان می آورد!

به نماینده ام کیمبرلی و تیم ادبی برآور - بسیار سپاسگزارم که شما را در گوشه خود دارم. شما همه راک استار هستید!

خطاب به نینا، کیم، و همه افراد حاضر در روابط عمومی ولنتاین - از شما متشکرم که انتشارات من را در پشت صحنه بسیار روان کردید. نمی دانم بدون تو چه کار می کردم.

در نهایت، به خوانندگان - از شما برای اینکه بهترین بخش سفر نویسنده من بودید، متشکرم. من هیچ وقت وقت، عشق یا حمایت شما را بدیهی نمی گیرم، و امیدوارم که خواندن King of Sloth را به همان اندازه که من نوشتن آن را دوست داشتم، دوست داشته باشید.

عشق زیاد،

Ana

خدایان بازی

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

مهاجم

پادشاهان گناه

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

پادشاه خشم

پادشاه غرور

پادشاه طمع

پادشاه تنبلی

پادشاه حسادت

بیچ خورده

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

عشق بیچ خورده

بازی های بیچ خورده

نفرت بیچ خورده

دروغ های بیچ خورده

اگر عشق

اگر ما دوباره ملاقات کنیم (کتاب دوئت 1)

اگر خورشید هرگز غروب نکند (کتاب دوئت 2)

اگر عشق قیمت داشت (مستقل)

اگر کامل بودیم (مستقل)

با آنا هوانگ در تماس باشید

گروه خوانندگان فیس بوک

سایت اینترنتی

حباب کتاب

آمازون

اینستاگرام

TikTok

Goodreads

فیس بوک

برای دریافت به روز رسانی ها، محتوا و هدایای منحصر به فرد، در فهرست پستی آنا ثبت نام کنید!

درباره نویسنده

آنا هوانگ نویسنده شماره 1 نیویورک تایمز، ساندی تایمز، وال استریت ژورنال، USA Today، و نویسنده شماره 1 پرفروش آمازون است. او که بیشتر برای سریال Twisted شناخته می‌شود، عاشقانه‌های جدید بزرگسالان و معاصر را با قهرمانان آلفای خوشمزه، قهرمانان قوی، و مقدار زیادی بخار، عصبانیت و غم می‌نویسد.

کتاب‌های او به بیش از دوجین زبان ترجمه شده‌اند و در رسانه‌هایی مانند Financial Times، Cosmopolitan، NPR، و Glamour UK منتشر شده‌اند.

او که خود را به سفر علاقه مند می‌کند، عاشق گنجاندن مقاصد زیبا در داستان هایش است و هرگز به یک چای لاته خوب نه نمی‌گوید.